

مکانور

niceroman.ir

نویسنده: سارا عسگریان

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: رمان

❖ عنوان: مگانور

❖ ژانر: فانتزی، تخیلی، عاشقانه

❖ نویسنده: سارا عسگریان

❖ انتشارات : کافه نویسندگان

❖ زبان : فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: mahsa.B ♡

❖ ویراستار: تیم ویراستاران

❖ طراح: Bahareh.s

❖ کپیست: مبینا دلگشایی

خلاصه اثر:

داستان دختری از نوادگان شی*طان که بخاطر نداشتن قدرتهای مآورایی از خاندان طرد میشه و تصمیم میگیره به زمین بیاد؛ با اومدن اون به زمین، زندگی چند انسان دیگه هم دستخوش تغییر میشه و اتفاقات فاجعه آمیزی رخ میده که سرنوشت اونها رو عوض میکنه.

مقدمه:

می‌توان مرزها را شکافت...

کافیست قدمی برداری!

بروی به سمت سرنوشت...

پر بکشی از این جهنم،

بروی به سوی بهشت!

با بال‌های اندیشه‌ات راهی شو

روزی خواهی رسید...

به جایی که عشق، نه آدم می‌شناسد و نه حوا!

به جایی که...

پذیرفته خواهی شد، بخاطر خودت، به‌خاطر چیزی که هستی!

تنها صدایی که شنیده می‌شد، خرچ خرچ خوردن سیب زیر دندون‌هام بود.

نور ماه توی خونه می‌تابید و فضا رو نیمه‌تاریک می‌کرد.

همه چیز اینجا اسرار آمیز و عجیب به نظر می‌رسید. دلم می‌خواست تمام نقاط خونه رو بررسی کنم ولی پرکردن شکمم از همه‌چیز واجب‌تر بود.

صدای کلید انداختن و بعدش هم قیژ، باز شدن در به گوشم رسید. یعنی اینجا صاحبی هم داشت؟! آخه کی توی این بازارشام می‌تونه زندگی کنه؟

لحظه‌ای بعد آدمیزادی جلوی آشپزخونه ظاهر شد. یه مرد قد بلند که با قیافه‌ی بهت زده نگاهم می‌کرد. کیسه‌های حاوی میوه و خوراکی از دستش افتاد رو زمین.

نگاهش روی شاخ‌ها و بال‌هام چرخید و روی صورتم ثابت موند. چشماش هر لحظه گشادتر می‌شد؛ دلم می‌خواست بدونم توی ذهنش چی می‌گذره اما نمی‌دونم چی شد که روی قلبش تمرکز کردم. صدای کوبش شدید قلبش خبر از ترسش می‌داد. خوبه سرگرمی امشبم هم جور شد! لبخندی شیطانی زدم و دندون‌های نیش بلندم نمایان شد.

مرد با وحشت فریادی زد و عقب عقب رفت که بیهو خورد زمین. از آشپزخونه پریدم بیرون و رفتم سراغش.

هر دو با تعجب بهم خیره بودیم. صدای کوبش شدید قلبش گوشم رو پر کرده بود. یعنی واقعا انقدر ترسناک بودم؟

رفتم نزدیکش و اون همون‌طور که روی زمین به عقب می‌خزید گفت:

– از من دور شو!

ابروهام رو بالا انداختم و نزدیک‌تر رفتم.

داد می‌زد و حرف‌های نامفهومی از دهنش خارج می‌شد. به پیش پاش که رسیدم
یهو از حال رفت!

بلاتکلیف بالای سرش ایستادم.

آه حالا با این جنازه چیکار کنم؟!

شاید اومدن به اینجا اصلا فکر خوبی نبود. بابابزرگ همیشه من رو از روبه‌رو
شدن با آدم‌ها می‌ترسوند. می‌گفت تنها راه نزدیک شدن به آدم‌ها، رفتن به ذهن
اون‌هاست. این کاری بود که از من بر نمی‌اومد.

من مثل بقیه وجود مأورایی نداشتم. یه نیمه بودم؛ نیمه‌ای از هر چیز، به درد
نخوره!

عجب حماقتی کردم که اومدم! اولین دردرس شروع شد.

با انزجار به اون مرد نگاه کردم. صدای آروم ضربان قلبش می‌اومد. خوبه هنوز
زنده است!

بیهوشه و حالا باید فکری به حال بیدار شدنش بکنم.

باید صبر کنم که بیهوش بیاد؛ یا شایدم بهتره قبل از بیهوش اومدنش از اینجا برم!
اما جایی برای رفتن ندارم. هر کجا برم همین آش و همین کاسه‌ست.

شاید این آدمیزاد بتونه به من کمکی بکنه؛ پس صبر می‌کنم. ولی شاید اصلا
هیچ‌وقت بیهوش نیومد، اون‌وقت چی؟

اگه یکم آب بزنم به صورتش ممکنه بیهوش بیاد. خیز برداشتم برم آب بیارم که
یهو حس کردم پلک‌هاش تکون خورد.

چشماش رو باز کرد و با دیدن من دوباره وحشت کرد؛ شروع کرد قرآن خوندن! اینجوری نمی‌شد، باید بالاخره این مسخره بازی رو تموم می‌کردم.

کلافه بهش گفتم:

– آه بسه دیگه مرد حسابی! آروم باش من که کاری باهات ندارم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

– تو چی هستی؟ یه جن؟ از جون من چی می‌خوای؟

همیشه از این که با یه جن مقایسه بشم بدم می‌اومد. اصلا جن کجا و من کجا؟

با غضب بهش گفتم:

– من جن نیستم. آرامش خودت رو حفظ کن. اگه پسر خوبی باشی برات توضیح میدم که... هی میشه انقدر قرآن نخونی؟ بزار تمرکز کنم.

ساکت نگاهم کرد. چه پسر حرف گوش کنی! رفتم نشستم روی مبل کثیف خونه‌اش. جایی بین انبوه لباس‌ها و جوراب‌های چرک مرده. هنوزم فقط نگاهم می‌کرد. لبخند دندون نمایی زدم که ترسید. گفت:

– از جون من چی می‌خوای؟ اومدی من رو بکشی؟

بی‌حوصله گفتم:

– چرا باید تو رو بکشم؟ آدم مهمی هستی؟ از اینا که با ماشین‌های دراز مشکی رفت و آمد می‌کنند، بهشون چی می‌گن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

– سیاست‌مدار!

سری به علامت منفی تکون داد. لبخندی زدم. حرف زدن با آدما چقدر خسته کننده‌ست! کش و قوسی به بال‌هام دادم و اون فقط با دقت نگاهم کرد. آروم پرسید:

– تو چی هستی؟

نیشم رو براش باز کردم و گفتم:

– سوال خوبی! بزار خودم رو معرفی کنم. من «مگانور اگارسیا دراگون» هستم! البته همه مگانور صدام می‌کنن. تو هم راحت باش.

لبخند خسته‌ای زدم. سری به طرفین تکون داد و گفت:

– نه نه منظورم اینه که چه موجودی هستی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– این هم سوال خوبی! اما خب توضیحش برای تو یکم سخته. بزار اینطوری شروع کنم... تو به ماورا طبیعت اعتقاد داری؟

فقط زل زل نگاهم کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

– نمی‌دونم چطور بگم. به هر حال تو یه مسلمانی مگه نه؟ آره قرآن بلدی پس از این‌جور چیزها باید سر در بیاری. ببینم قضیه شی*طان و ابلیس و این‌ها رو که می‌دونی؟

متفکرانه گفت:

– تو از شیاطینی؟

کف دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

– آفرین! داریم به جاهای خوبی میرسیم. جد بزرگ من همون ابلیسه، من یجورایی از نوادگان ابلیسم. در واقع جزء شیاطین به حساب میام.

متفکر نگاهم می‌کرد و حتی پلک نمی‌زد. کاش بجای تمرکز روی قلبش همون اول کار روی مغزش متمرکز می‌شدم. اینطوری می‌فهمیدم چی توی کله‌اش می‌گذره.

نمی‌دونم کار درستی کردم که بهش گفتم شیطانم یا نه. ممکنه از این اطلاعات بر علیه‌ام استفاده کنه. اما نه، آدم خوبی به نظر میاد. می‌تونستم حس کنم که چقدر سوال توی ذهنش پرسه میزنه اما الان واقعاً وقت خوبی برای پرسش و پاسخ نیست.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– خب دیگه امیدوارم آدم مهمون نوازی باشی. من یه مسافت طولانی تا اینجا طی کردم و خستم و گرسنه! و البته تشنه هم هستم.

بنظر می‌رسید اون هم خسته‌ست. نمی‌خواستم اذیتش کنم اما درد معده‌ام وادارم کرد که بگم:

– به این مهمون ناخوانده غذا نمیدی؟

سری تکون داد و بلند شد رفت تو آشپزخونه. دنبالش رفتم و پشت کاتر نشستم. مشغول بیرون آوردن چیزایی از توی یخچال شد.

ساعت نزدیک به دو نیمه شب بود. چقدر زمان دیر می‌گذره!

به قامت بلند آدم نگاه کردم. اونم گاهی زیر چشمی نگاهم می‌کرد. از سکوت متنفرم! توی سکوت حوصله‌ام سر میره برای همین هم پرسیدم:

– اسم تو چیه آدمیزاد؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– روزبه!

هومی کشیدم و با مکث گفتم:

– روزبه؟ همین؟ فقط روزبه خالی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

– نه خوب روزبه به منش.

سری تکون دادم. دوباره سکوت داشت حکم فرما می‌شد. صداش کردم:

– روزبه؟

– بله؟

چشم‌هام رو کمی تنگ کردم و پرسیدم:

– من می‌تونم روزبه صدات کنم؟

– البته!

لبخندی از سر رضایت زدم و دوباره پرسیدم:

– خب تو چکاره‌ای؟

– من، خوب، گرافیستم.

دماغم رو خاروندم و گفتم:

– چه جالب! حالا گرافیست یعنی چی؟

کمی فکر کرد و گفت:

– من توی یه شرکت طراحی بنر و این چیزها کار می‌کنم.

سری تکون دادم و بازم گفتم چه جالب.

روزبه چندتا خوراکی روی کاتتر چید. سریع یه تیکه نون گرم برداشتم و گفتم:

– نون!

سر تکون داد. با کنجکاوی به بقیه چیزها نگاه کردم. دلم می‌خواست یکم سر به

سر روزبه بزارم. پرسیدم:

– این چیه؟

– پنیر.

– این چی؟

– کره!

قوطی شیشه‌ای رو داخل دستم گرفتم و درش رو باز کردم. انگشتم رو توی

قوطی بردم و مقداری ازش رو برداشتم و خوردم. روزبه گفت:

– این هم مربا هست.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

– عسل!

– نه مربا.

هومی گفتم و شروع به غذا خوردن کردم. بعد از مدت‌ها دلی از عزا درآوردم!

بعد از غذا، پریدم سمت مبل و نشستم. پایین مبل یه ملافه افتاده بود. یکی از

کوسن‌ها رو گذاشتم زیر سرم و ملافه رو روی خودم کشیدم.

روزبه با یه لیوان آب به طرف اتاق اش رفت. صداش کردم. برگشت و نگاهم کرد. یه لنگه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

– ببینم من می‌تونم به تو اطمینان کنم؟

به درگاه تکیه زد و گفت:

– در چه مورد؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

– اینکه وقتی خوابم بلایی سرم نیاری!

پوزخند ناراحتی زد و گفت:

– من چی؟ می‌تونم بهت اطمینان کنم؟

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

– باور کن من آدم‌خوار نیستم!

سر تکون داد و زیر لبی گفت:

– پس شب بخیر.

رفت تو اتاق و در رو بست. لحظه‌ای بعد هم صدای قفل شدن در اومد.

روی مبل دراز کشیدم و بال‌هام رو دو طرفم انداختم.

امروز چقدر پر مشغله بود! حالا تو خونه‌ی یه آدم بودم. مطمئنم از فردا با آدمای دیگه هم رو به رو خواهم شد. زندگی بین آدم‌ها حماقت محض بود. اما وقتی جایی بین هم‌نوعان خودم نداشتم، باید اینجا می‌موندم.

حرف‌های دراگون پیر مدام توی سرم زنگ می‌زد:

– تو به غیر از یه موجود بدرد نخور هیچی نیستی، وجود تو برای ما چه فایده‌ای داره؟ تو یه بی‌مصرف هستی، اینجا اضافه‌ای!

حرف‌هایی که در مقابل ریش سفیدان قبیله زد، هیچ‌وقت یادم نمیره:

– بدین وسیله اعلام می‌دارم که مگانور فرزند اگارسیا از قبیله ترمیخ، برای همیشه از این خاندان طرد شده و بازگشت او فقط در صورتی مجاز است که قدرت‌های خود را ثابت کرده و به اصول پایبند باشد.

دلم به حال خودم سوخت. چقدر مظلومانه بیرونم کردن. دراگون انگار نه انگار که بابابزرگ منه، مثل آشغال از طبقه هفتم آسمون به پایین پرتم کرد!

آخه کجای کهکشان یه موجود بی‌آزار رو بخاطر اینکه مثل بقیه نیست طرد می‌کنند؟ حتی همین آدمیزادها هم وقتی یه معلول توی خانوادشون دارند بهش رسیدگی می‌کنند و دوستش دارند. اونوقت اینا من رو فقط به‌خاطر اینکه نیروی خاصی ندارم طردم کردند.

آه فکر کردن به این موضوعات باعث میشه کله‌ام داغ کنه. بهتره بخوابم تا از دست افکارم خلاص بشم.

صبح روز بعد چشمام رو باز کردم و هنوز زنده بودم! معلوم شد که روزبه آدم مطمئنه.

پاشدم رفتم تو آشپزخونه تا چیزی برای خو*ردن پیدا کنم. یه قوطی کنار نون‌ها توی یخچال بود. روش نوشته بود «کره بادام زمینی». باید خوشمزه باشه!

نشستم پشت میز وسط آشپزخونه و مشغول شدم که در اتاق باز شد و روزبه با چهره‌ی خواب‌آلود نمایان شد.

اومد جلو و نگاهش به من که دولپی نون و کره می‌خوردم افتاد. یهو چشماش اندازه‌ی پرتقال شد و داد کشید.

با حیرت نگاهش کردم. ضربان قلبش بالا رفت. بلند و با صدای دورگه گفت:

– نه نه خدایا چرا این کابوس تموم نمیشه؟

زد تو سر خودش و ادامه داد:

– توهم زدم، آره حتما بخاطر این فیلمای مزخرف ترسناکه.

چی میگه این؟ با تعجب گفتم:

– حالت خوبه روزبه؟

داد کشید و با عجله از خونه بیرون رفت. عجب! یعنی هنوز باور نکرده من واقعیم؟

یهو روزبه با یه نفر دیگه وارد شد. یه مرد تقریبا همسن و سال روزبه. موهای روشن تر از روزبه بود و پوستش تیره‌تر.

روزبه چنگی تو موهای زد و رو به اون مرد گفت:

– ایمان، وای ایمان بگو، بگو که تو نمی‌بینی! بگو فقط توهمه... .

پسره یا همون ایمان مات و مبهوت من رو نگاه کرد. روزبه منتظر حرفی از جانب ایمان بود. بالاخره به حرف اومد و گفت:

– این... این چیه روزبه؟

روی ذهن ایمان تمرکز کردم. مغزش داشت زوزه‌ی گرگ پخش می‌کرد! این مورد دیگه واقعا تا حالا پیش نیومده بود. اگه من انقدر ترسناکم پس چرا مامانم همیشه بهم می‌گفت:

– دختر زیبای من!

هر دو مرد بزرگ رو به روم مثل احمق‌ها داد و هوار می‌کردند.

به قیافه‌ی خودم تو در شیشه‌ای فر نگاه کردم. هنوز هم همون مگانور بودم. با همون موهای مشکی صاف، چشم‌های مشکی درشت و براق، شاخ‌های کوتاه و چهره‌ای که شبیه آدم‌هاست. دندون‌های نیش بلند، بال‌های خفاشی بزرگ و دم بلندم که سرش شبیه یه نیزه بود.

خب اگه بال‌ها و شاخ‌ها و دمم رو فاکتور بگیریم، اونقدرها هم ترسناک نبودم.

کلافه از مسخره بازی‌های روزبه و ایمان با داد گفتم:

– میشه تمومش کنید؟!

در سکوت نگاهم کردند. صدای زنگ اومد. از تلفن روزبه بود. به ایمان نگاه کرد و گفت:

– از شرکته. چی بگم؟

ایمان همون‌طور که به من زل زده بود گفت:

– بگو امروز نمی‌تونیم بیایم!

روزبه مشغول حرف زدن با تلفن شد.

ایمان توی ذهنش گفت:

– غیر ممکنه واقعی باشه!

دستم رو کردم تو دهنم و آب دهنیش کردم:

– من واقعی‌ام! نگاه کن، آب دهن دارم، توهمات هم آب دهن دارند؟

صورتش جمع شد و گفت:

– تو ذهن منو می‌خونی؟

با خنده سر تکون دادم.

روزبه صحبتش با تلفن تموم شد و اومد سمت ما. ایمان بهش گفت:

– تکلیف چیه؟

روزبه با انگشت چشم‌هاش رو فشار داد و گفت:

– نمی‌دونم.

دوباره پرسید:

– اصلا از کجا اومده؟

– اینم نمی‌دونم.

با اعتراض گفتم:

– من که دیشب برات توضیح دادم!

روزبه با کلافگی نگاهم کرد. ایمان گفت:

– می‌خوای نگهش داری؟

با حرص گفتم:

– جوری حرف می‌زنی انگار یه حیوونم!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. روزبه با غم نگاهم کرد و گفت:

– می‌خوای بمونی؟

ناراحتیش برای چی بود؟ شاید اصلا نخوام بمونم بابا چرا از الان عزا گرفتی؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

– بذار منطقی باشیم روزبه...

ایمان پرید وسط حرفم و گفت:

– منطقی؟ وجود یه دختر بال‌دار اینجا خودش خیلی غیر منطقیه!

آهی کشیدم و گفتم:

– فکر می‌کردم آدم‌ها زودباور باشند. چرا من همش باید موجودیت خودم رو

بهتون ثابت کنم؟

ایمان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– چون ما تا به حال با موجودی مثل تو رو به رو نشده بودیم.

به فکر فرو رفتم. خب حالا دوتا مشکل داریم. اول این که اینجا بمونم یا نه و

دوم ثابت کردن این که من واقعا وجود خارجی دارم و اینطور که پیداست مورد

دوم در الویت قرار بگیره بهتره.

بال زدم و رفتم تو نشیمن. باید یه توضیح اساسی بهشون می‌دادم.

دست به سی‌نه نگاهشون کردم و گفتم:

– ببینم شماها به جن اعتقاد دارید؟

سر تکون دادند که این یعنی بله!

– خب آقایون این قضیه خیلی ساده‌ست. همون‌طور که جن و پری و اینجور چیزها

وجود دارند، ما هم هستیم. متها یه تفاوت بزرگی که بین ما هست اینه که ما

موجودیت جسمانی نداریم. برای همینم شما تا حالا با یه شیطان رو به رو نشدید. اگر هم شدید در قالب یه انسان بوده. ما خودمون رو زیاد نشون نمیدیم. شیاطین و ملائک توی آخرین طبقه آسمان هستی زندگی میکنند و انجام فعالیت‌هاشون هم بیشتر چیزی مثل کنترل از راه دور. می‌فهمید که چی میگم؟

عین دوتا اسکل زل زده بودند به من. ادامه دادم:

– منظورم از کنترل از راه دور همون وسوسه کردنه! دیدید که وقتی یه انسان کارهای بد انجام میده میگن شیطون رفته تو جلدش؟ این حرف کاملا درسته. در واقع اینطوریه که شیطون اون رو تحت کنترل قرار داده. به همین دلیل ماها جسم خاصی نداریم.

فکر کنم تقریبا متوجه شدن!

– و اما من! قضیه ی من فرق می‌کنه چون من هیچ نوع نیروی خاصی ندارم، نمی‌تونم خودم رو از کسی مخفی کنم. برای همین مشکلم من رو طرد کردند و حق بازگشت به دنیای خودم رو ندارم.

ایمان یهو به حرف او مد و گفت:

– چطور طردت کردند؟

بلافاصله جوابش رو دادم:

– ببین ما یه خاندان بزرگ از شیاطین هستیم و خب این خاندان قطعا رییس و ناظری داره. خاندان بزرگ ما به شکل حرمی هست که در رأس اون ابلیس قرار داره. بعد از اون هم به ترتیب بیست فرزند ابلیس...

ایمان با حیرت گفت:

– بیستا؟!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. ایمان دوباره گفت:

– انقدر زیاد؟ چطوری تولید مثل می‌کنید؟ تخم‌گذاری می‌کنید؟

اخمی کردم و گفتم:

– نخیرم! درضمن فضولی این چیزها به تو نیومده.

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

– داشتم می‌گفتم. از این بیست فرزند ابلیس، هر کدوم مسئول کاری هستن.

من از خانواده‌ی ترمیج هستم. ترمیج از پسران ابلیسه. پدربزرگ من دراگون،

پسر ترمیجه. پدر خودم اگارسیا، پسر دراگونه!

روزبه زمزمه کرد:

– که اینطور... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– خیلی‌خوب حالا دیگه همه‌ی شجرنامه‌ی من رو درآوردید! دیگه بسه!

سکوت فضا رو در بر گرفت. بعد از چندی روزبه با ترحم گفت:

– حالا جایی برای رفتن داری؟

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

– نه! من رو زمین کسی رو ندارم و رو هوا هم نمی‌تونم برم امیدوارم درک کنی.

سکوت بینمون برقرار شد. وقت کمی دسیسه بود! اگه اینجا پیش روزبه زندگی

کنم خیلی خوب میشه. غذا هرچی بخوام هست و برای کارهای شیطانی هم کلی

آدم توی این محل پیدا میشه.

با لحن ملتمسی رو به روزبه گفتم:

– اگه بزاری چند وقت اینجا بمونم خیلی ممنونت میشم روزبه! باور کن فقط برای یه مدت کوتاه، تازه من کاری به کار کسی هم ندارم. هیچ نیروی خاصی هم ندارم و بی‌آزارم باور کن!

روزبه تو فکر بود و ایمان همین‌طور نگاهم میکرد. توی ذهنش پر از سوال بود ولی معلوم بود که باورم کرده و از این بابت خیالم راحت بود.

روزبه بالاخره گفت:

– فقط برای یه مدت کوتاه؟

انگشتمو بهم نزدیک کردم و گفتم:

– یه مدت همین قدری!

ایمان گفت:

– آدم‌خوار که نیستی؟

یه خنده‌ی زننده و شیطانی کردم و گفتم:

– نگران نباش من دوستانم رو نمی‌خورم.

یه ترس و دودلی توی وجود هر دو بود ولی بالاخره قبول کردند که پیششون بمونم.

خنده‌ی ایمان طبقه‌ی بالای همین ساختمون بود. طبقه‌ی پایین هم کسی زندگی نمی‌کرد. از بابت همسایه‌ها هم خیالم راحت بود چون همه کارمند بودند و کاری به کار کسی نداشتند.

چه خوب شد که اتفاقی اینجا فرود اومدم! همین‌طوری شانسی یه جا رو انتخاب کردم و الکی الکی صاحب خونه شدم.

روزبه واقعاً توقع داشت فقط چند روز اونجا بمونم ولی من از اون‌هایی هستم که کنگر می‌خورند و لنگر می‌اندازند!

حدود یه هفته می‌شد که خونه‌ی روزبه زندگی می‌کردم. همه‌ی سعی خودم رو کردم تا تو دلش جا باز کنم و موفق هم شدم.

روزبه و ایمان هر روز صبح می‌رفتند سر کار و عصر برمی‌گشتند. تو این مدت که اون‌ها نبودند من حوصله‌ام خیلی سر می‌رفت برای همین یه جوری خودم رو سرگرم می‌کردم.

تو این یه هفته درگیر تحقیقات راجب جن‌گیرهای شهر شدم. ممکن بود مسئله‌ای پیش بیاد که نیاز به جن‌گیر و دعانویس باشه. هر چیزی روی زمین ممکنه اتفاق بیوفته.

اما این بین متوجه شده بودم روزبه از یه چیزی ناراحته. البته احساسم بهم می‌گفت که تقصیر من نیست و یه موضوعی پیش اومده.

صدای تلفن روزبه واقعا رو اعصابم بود. ازش پرسیدم:

– چرا جواب نمیدی؟

اخم کرد و گفت:

– میشه دخالت نکنی؟

وا! این چشه؟ با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. تلفن دوباره و دوباره زنگ خورد. این دفعه خود روزبه هم کلافه شد و جوابش رو داد:

– الو... سلام... نه برای چی؟... چیزی نیست... چرا بیای اینجا؟ من حرفی باهات ندارم سپیده!...

هی می‌گفت نه و نیا و این حرف‌ها. با کی حرف می‌زد این‌طوری؟ آخرش هم با عصبانیت گفت باشه بیا و قطع کرد.

عجب آدم سیریشی بود!

پرسیدم:

– کی بود؟

بی‌حرکت نگاهم کرد. بیهو از جاش بلند شد و رفت به طرف اتاق:

– پاشو، پاشو برو مگا! اینجا نباید باشی.

متعجب داد زدم:

– چی؟!

رفت تو اتاقش و تمام تیشرت‌ها و شلوارهایی که سوراخ کرده بودم تا بپوشم رو جمع کرد ریخت توی ساک. معترضانہ گفتم:

– چرا؟ من کجا برم آخه؟ چرا بیرونم می‌کنی؟

– بسه دیگه به اندازه‌ی کافی این‌جا بودی. برو یه بدبخت دیگه‌ای رو پیدا کن و رو سرش خر*اب شو.

– آخه من باید بدونم چی‌شد که یهوایی همچین تصمیمی گرفتی! مگه من چیکار کردم روزبه؟

ساک رو انداخت تو بغلم و گفت:

– تو... تو نمی‌تونی دیگه اینجا باشی. من خودم کلی بدبختی دارم. نمی‌تونم دیگه به یه موجود فرازمینی هم کمک کنم.

کلافه تو سالن راه می‌رفت. اما بالاخره تصمیم خودشو گرفت و هولم داد به طرف در:

– سپیده داره میاد اینجا مگا، تو رو ببینه خیلی بد میشه. اینجا هرکس تورو ببینه واسم بد میشه! لباس‌هامم برای خودت ببر بپوش. من که بال ندارم پشت این‌ها هم سوراخه دیگه نمی‌تونم ازشون استفاده کنم.

سپیده! سپیده کیه؟ بخاطر سپیده داره منو از خونه‌اش می‌اندازه بیرون؟
بغض گلوم رو گرفت. آره همینه باید یکم گریه و زاری کنم تا دلش به رحم بیاد و بیرونم نکنه:

– روزبه، روزبه تو رو به الله که می‌پرستیش من رو ننداز تو خیابون. من شی*طان بدبختیم، هیچکس من رو نمی‌خواد.

در رو باز کرد و انداختم بیرون و گفت:

– معذرت می‌خوام ولی الان سپیده می‌رسه. خونه‌اش همین نزدیکه الان‌هاست که پیداش بشه.

– این سپیده کیه که بخاطرش منو می‌اندازی بیرون؟

چنگی زد تو موهایش و گفت:

– سپیده دوستمه. من نمی‌خوام تو رو ببینه. نمی‌خوام بترسه یا ناراحت بشه. خواهش میکنم برو.

حتماً سپیده مع*شوقه‌اشه! وگرنه آدم برای یه دوست این‌طور خودکشی نمی‌کنه.

به قلب روزبه گوش کردم. کاملاً معمولی می‌زد! مگه عاشق‌ها وقتی اسم مع‌شوقه‌شون میاد قلبشون تند نمی‌زنه؟ شاید هم واقعاً دوستشده! اما آیا یه دوست انقدر مهمه که بخاطرش یه دوست دیگه رو بی‌خانمان کنه؟ نه والا!

روزبه خداحافظی گفت و درو بست.

اشکام تا یقه‌ی لباسم رسیده بود. ای روزبه‌ی بی‌رحم! تو که دست ابلیس رو از پشت بستنی پسر!

حالا من کجا برم؟

فکری زد به سرم. ایول میرم خونه‌ی ایمان! من و ایمان این روزها باهم خیلی صمیمی شدیم. بدو بدو از پله‌ها رفتم به طبقه‌ی بالا. آه تو این راهروهای تنگ پرواز نمیشه کرد که!

زنگ در رو زدم. بلافاصله در باز شد. ایمان با تعجب نگاهم کرد. حتماً از قیافه اشکیم جا خورده بود. خاک تو سرت مگانور! چه موجود زلیلی هستی! همسن و سال‌های من الان دارند روح تسخیر می‌کنند اون وقت من اینجا سر یه وجب جا با دوتا آدمیزاد درگیر شدم.

ایمان همون‌طور که کنج‌کاوانه نگاهش بین من و ساک وسایلم می‌چرخید گفت:

– مگانور! چی شده؟

نالان گفتم:

– روزبه بیرونم کرد.

ایمان تعجبش بیشتر شد. از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم.

روی کاناپه زوار در رفته نشستم.

ایمان اومد و جلوم ایستاد. با همون فیگور قبلی گفت:

– خب حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

با صدای دورگه‌ای که تا به حال از خودم سراغ نداشتم گفتم:

– سپیده کیه ایمان؟

ابروهای ایمان بالا پرید.

– سپیده از بچه های شرکته! ببینم نکنه اومد اونجا؟ تو رو دید؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

– نه، قراره بیاد. روزبه بخاطر همین من رو انداخت بیرون.

مکت کردم و سپس گفتم:

– چیزی بین سپیده و روزبه هست؟

ایمان من من کنان گفت:

– خب سپیده، عاشق روزبه‌ست!

هینی کشیدم و پرسیدم:

– روزبه چطور؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

– نمی‌دونم. روزبه هنوز معلوم نیست با خودش چند چنده.

ناراحت بودم. نمی‌دونم چه دلیلی داشت که بخاطر عشق یه آدمیزاد به آدم دیگه

ناراحت بشم اما بودم.

یه خلأی توی وجودم حس می‌کردم. جای یه چیزی خالی بود. نمی‌دونستم این چه حسیه اما اصلا حس خوبی نبود.

دلم می‌خواست سپیده رو بُکشم! اون باعث شد من از خونه‌ام برم.

زیر لبی گفتم:

– حالا من کجا زندگی کنم؟

نمی‌دونم ایمان شنید یا نه ولی حرفی که زد یه جورایی شبیه جوابی بود که باید می‌گرفتم:

– مگانور! تو قرار بود برای مدت کوتاهی اینجا بمونی. حالا اون مدت به سر رسیده. فکر نمی‌کنی که باید بری؟

با عصبانیت از ته گلو غرغری کردم و گفتم:

– دروغ گفتم می‌فهمی؟ من کارم اینه که دروغ بگم و مردم رو گول بزنم. فراموش نکن من کی هستم ایمان!

گره‌ای بین ابروهاش افتاد. معترضانه گفت:

– تو از اعتماد ما سواستفاده کردی!

با صدای بلند گفتم:

– آره! می‌دونی چرا؟ چون من یه بی‌خانمنم. روی این زمین درن دشت کجا باید می‌رفتم؟

ایمان دیگه هیچی نگفت. هر دو بلاتکلیف نشسته بودیم. حتی حوصله‌ی خوندن ذهن ایمان رو نداشتم. مردک عین بچه‌ها فکر می‌کنه. ذهنش یه صفحه سفیده

که روش با افکار رنگ و وارنگ نقاشی شده. طرز تفکرش اصلاً مکانیسم جالبی نداره.

به طبقه پایینی فکر کردم. دلم می‌خواست الان به ملودی ضربان قلب روزبه گوش کنم. اما از این فاصله نمیشه.

حتماً تا الان سپیده اومده. دارند با هم چایی می‌خورند. از روزمرگی‌هاشون حرف می‌زنند و به هم لبخند می‌زنند.

زندگی هرچند کوتاه با روزبه ثابت کرد که دنیای آدم‌ها همینه؛ همینقدر سرد و خشک. هرکسی درگیر زندگی خودش و فقط حرفایی رو رد و بدل می‌کنند که به همه مربوط میشه. هیچ‌کس از زندگی شخصی دیگران خبر نداره. هیچ‌کس به درد و دل دیگران گوش نمیده. حتی احوال پرسشی‌هاشون هم فرمالیته است.

روزبه رفتارش از بقیه آدم‌هایی که دیده‌ام سردتره. ایمان خیلی صمیمی‌تر برخورد می‌کنه. روزبه خیلی منطقیه و فکر کنم همین منطقش جلوی باور حقیقت‌هایی هرچند باورنکردنی رو می‌گیره. آه... روزبه‌ی سطحی بین!

شاید زندگی با روزبه از اولم فکر خوبی نبود. من با ایمان بهتر کنار میام.

خونه‌ی ایمان مرتب‌تر از روزبه‌ست. از آشپزخونه هم بوهای خوب میاد. درسته که موجودات مأورایی از غذاهای انسانی تغذیه نمی‌کنند ولی من وقتی یه ذره چشیدم فهمیدم چقدر خوشمزه‌ست و از غذاهای ما خیلی بهتره.

باید با ایمان وارد مذاکره بشم. اینجا موندن تنها گزینه‌ی روی میزه.

صداش کردم و اون منتظر نگاهم کرد. گفتم:

– نظرت چیه من اینجا بمونم ایمان؟

چشماش در کسری از ثانیه درشت شد و گفت:

– خونه‌ی من؟!

لبخندی زدم و سر تکون دادم اما ایمان گفت:

– نه عمراً! من نامزد دارم مگانور. ترانه میاد و بهم سر میزنه و گاهی هم شب‌ها اینجا می‌خوابه. مسلماً اینجا بمونی خیلی بد میشه.

اوه اصلاً به قیافه ایمان نمی‌خورد نامزد داشته باشه! اما براش خوشحالم. درسته اجازه نداد پیشش بمونم اما بازم خوشحالم.

ایمان ادامه داد:

– ببین، سپیده که قرار نیست همیشه پیش روزبه باشه. وقتی رفت، تو هم برمی‌گردی سر خونه زندگیت.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم:

– روزبه راضی میشه من برای طولانی مدت اونجا باشم؟

چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

– تو پر رو ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم!

خندیدم و گفتم:

– من آدم نیستم که!

– حالا هر چی... .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

– باهاش صحبت می‌کنیم. بهر حال روزبه که دلش از سنگ نیست! راضی میشه یکم دیگه اونجا بمونی. اما مگانور در جریان باش که برای همیشه نمی‌تونی اینجا روی زمین بمونی! یا باید برگردی و یا برای خودت خونه‌ای اینجا دست و پا کنی. کمی فکر کردم و گفتم:

– نظرت چیه طبقه‌ی اول اینجا رو اجاره کنم؟
یه لنگه ابروشو بالا انداخت و گفت:

– اونوقت پول اجاره خونه رو از کجا میاری؟
نیشخندی زدم و گفتم:

– روزبه میده!

با تعجب خندید و گفت:

– روزبه تو خرج و مخارج خودش هم مونده دختر خوب!
آهی کشیدم. بیچاره روزبه حسابی سربارش شدم.

تصمیم بر این شد که فردا بریم سراغ روزبه و باهاش حرف بزنیم. یا ابلیس بزرگ من باید فردا منت این گنده دماغ رو بکشم؟! خدایا خودت بخیر گردون.

ایمان رفت تو اتاق تا برام رخت خواب بپاره. شب رو اینجا می‌موندم. کاناپه اینجا کوچیک‌تر از خونه‌ی روزبه بود و من با دوتا بال پهن و سنگین روش نمی‌تونستم دراز بکشم.

صدای کلید انداختن و سپس باز شدن در اومد. چه جالب! رو زمین پر از این صدا هاست.

داشتم برای خودم فکر می‌کردم که بیهو قامت دختری مقابلم نمایان شد.

هر دو با دهن باز و متعجب بهم نگاه کردیم.

همین رو کم داشتم. الانه که اینم از ترس پس بیوفته!

اما بر خلاف تصوراتم دختره دهنش رو باز کرد و با داد گفت:

– ایمان! این دختره کیه؟!

ایمان با شوک از اتاق پرید بیرون:

– ترانه! اینجا چیکار می‌کنی؟

دختره یا همون ترانه دهنش رو تا اون‌جا که می‌شد باز کرد و شروع کرد به داد و بیداد!

ایمان هی سعی می‌کرد توضیح بده ولی ترانه بهش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. نه! اینجوری همیشه باید دست بکار بشم.

تو یه لحظه چشم‌هام سیاه شد و بال‌هام رو باز کردم. جلو رفتم و چنگی به بازوی ترانه زدم و با صدای دورگه‌ای که این روزا جدیداً در وجودم پیدا شده بود گفتم:

– من آدم نیستم دختر! این ایمان هم همچین مالی نیست که بخاطرش پاشم پیام این‌جا... هی هی چت شد؟!

ترانه بیهوش شد.

ایمان با نگرانی گفت:

– چیکارش کردی مگانور؟

– من نکشتمش خودش مُرد!

ایمان رفت تو آشپزخونه تا آب قند بیاره. من هم ترانه رو کشوندم روی کانپه.

این دختر اولین نفری بود که همون اول کار ازم تترسید. شاید امروز به قدر کافی ترسناک نبودم. شایدم ترانه زیادی روی ایمان حساسه!

دقایقی بعد، ترانه به هوش اومد و همه‌ی قضایا رو براش توضیح دادیم.

ایمان و ترانه روی کانپه رو به روی من نشسته بودند. ترانه از من چشم بر نمی‌داشت.

ایمان آروم به ترانه گفت:

– عزیزم خوبی؟ باز هم آب قند بیارم؟ آب خالی چطور؟ چایی هم هست!

ترانه بیهو از جاش بلند شد و به طرف من اومد. سریع گارد گرفتم تا از وقوع خطر احتمالی جلوگیری کنم.

ترانه اومد و خم شد تو صورتم و زل زد بهم. فاصله‌مون کمتر از ده سانت بود.

بعد از سکوت طولانی ناگهان ترانه با شوق فراوان دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

– وای باورم نمیشه! چقدر شگفت انگیز! مگانور اگارسیا دراگون! چه پر ابهت، عین فیلم‌ها می‌مونه.

لبخند کج و کوله‌ای تحویلش دادم.

انگشت اشاره‌اش رو زد به شاخ‌هام، بعد هم بال‌هام!

لبخندی زد و سی و دوتا دندون‌هاش به خوبی نمایان شد. با همون شوق و ذوق قبلی گفت:

– واقعی هستی! اوه خدا من الان کنار یه شی*طان واقعی ایستادم!

چندبار نفس عمیق کشید. حس کردم ممکنه از هیجان سخته کنه. چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و با جیغ گفت:

– رویاهام داره به حقیقت می‌پیونده! مگانور اگارسیا اینجا برای چی اومدی؟ تسخیر زمین؟ کشتن آدم‌ها؟ میخوای کره‌ی زمین رو نابود کنی؟

دست‌هام رو به علامت سکوت تکون دادم و گفتم:

– برای هیچ‌کدوم از این‌ها این‌جا نیومدم ترانه. گفتم که فقط می‌خوام اینجا بمونم بی هیچ کار اضافه‌ای.

دوباره دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

– وای تو چقدر صدات شبیه انسان‌هاست! خیلی جذابی! میشه گفت ترکیب خفاش و انسان. چه بال‌های بزرگی داری! اذیت نمی‌کنند؟ برای پرواز زیادی سنگین نیست؟

بالاخره صدای ایمان دراومد:

– اوه ترانه! هواپیماها هم سنگین هستند ولی پرواز می‌کنند.

ترانه دهن کجی کرد و گفت:

– درسته سوال بی‌جایی بود. اما حس می‌کنم پرواز با این‌ها واقعاً سخت باشه ایمان!

دستم رو روی بازوی ترانه گذاشتم و گفتم:

– اونجوری که تو فکر می‌کنی هم نیست...

به دستم نگاه کرد. سریع دستم رو از بازوش کند و توی دست خودش گرفت و به انگشت‌هام خیره شد:

– چه ناخون‌های قشنگی! بلند و تیز، شبیه جادوگرها، نه نه شبیه شیاطین! مشکی هستند و برق می‌زنند. همیشه آرزو داشتم ناخون‌هام این شکلی باشه. لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

ذهنش پر بود از سوال. آروم و با صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم تا دورگه نباشه گفتم:

– این‌طور که پیدااست خیلی به ماورا علاقه داری! اوهومی گفت و ادامه داد:

– من کلی فیلم و رمان درباره‌ی موجودات افسانه‌ای خوندم. شیاطین و فرشتگان، شکار خون‌آشام، گرگینه، پرنیان شب...

هر لحظه ابرو هام بالا تر می‌رفت، تاجایی که حس کردم ممکنه از پیشونی‌ام بزنه بیرون!

پس تو دنیای آدم‌ها خیلی معروف هستیم. چطور روزبه چیزی نگفته بود؟ ترانه صدام کرد:

– مگانور اگارسیا دراگون!

– اوه ترانه واقعا لازم نیست همراهش رو بگی. راحت باش!

لبخند خجلی زد و گفت:

– آخه خیلی باحاله! یه ابهت خاصی داره. البته من سعی کردم با احترام و ادب خطابت کنم.

مکثی کرد و سوالاش سریع توی ذهنش پردازش شد:

– اگارسیا دراگون! فامیلی خفنیه! در مقابل فامیلی من خیلی جذاب‌تر به نظر میاد. ذهنش رو کج کرد و گفت:

– ترانه موقعر، مزخرفه! یا اصلا فامیلی ایمان، ایمان برزگر! بی‌کلاسه مگه نه؟ با تأسف سر تکون دادم و گفتم:

– دراگون اسم پدربزرگمه و اگارسیا اسم پدرم. ما نام‌خانوادگی نداریم و بر اساس خاندانمون اینجوری صدامون می‌کنند.

آهانی گفت و ادامه داد:

– اسم بابات اگارسیاس؟ اسم بابای من فریدونه. اسم مادرم هم لعیاست. اسم مادر تو چیه؟

با لبخند گفتم:

– گلانور!

قبل از اینکه سوال بعدیش از ذهنش به ذهنش برسه جواب دادم:

– نه خواهر و برادری ندارم.

چشم‌هاش در لحظه گرد شد و گفت:

– تو ذهن من رو خوندی!

با نیشخند مغروری سر تکون دادم. متحیر ادامه داد:

– این هم یه قدرته. پس چرا طردت کردند؟

– همه قدرت ذهن‌خونی رو دارند. البته این‌جوری نیست که فقط بشه ذهن رو خوند؛ از دفعه اول که یه نفر رو می‌بینی روی یه نقطه از وجودش تمرکز می‌کنی؛ قلب، ذهن یا روح!

دستش رو توی موهای مواجش فرو کرد و گفت:

– یعنی تو الان روی ذهن من تمرکز کردی؟

سر تکون دادم. لبخندش گشاد شد و گفت:

– من هم می‌تونم یاد بگیرم؟

خندیدم و گفتم:

– ذهن چه کسی رو می‌خواه بخونی؟

– ایمان!

به ایمان مظلوم و معصوم نگاه کردم. با خنده گفتم:

– متأسفانه انسان‌ها نمی‌تونند همچین کاری کنند.

چینی به دماغش انداخت و گفت:

– واقعاً هم باعث تأسفه!

پا رو پا انداختم و با غرور گفتم:

– البته هر وقت خواستی من برات ذهنش رو می‌خونم.

جیغ کشید:

– عالییه!

در صدم ثانیه ذهن هردو رو خوندم. ایمان داشت با خودش می‌گفت:

– مگانور رو باید بفرستم با ترانه زندگی کنه!

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم. توی ذهن ترانه میلیون‌ها سوال بود. آه از نهادم بلند شد.

به ترانه نگاه کردم. چشم‌های نافزش خبر از کنجکاوی بیش از اندازه‌اش می‌داد. موهای موج و بلند، پوست گندم‌گون، بینی قلمی و کشیده و صورت تقریباً کشیده و لاغری داشت. قدش هم بلند بود و لاغری اندامش رو بیشتر نشون می‌داد.

درست نقطه مقابل من بود. مدت‌ها بود که موهام رو کوتاه نگه می‌داشتم. موهام سیاه و صاف، پوستم سفید و رنگ پریده بود. لاغر و ضعیف بودم. زیر چشم‌هام هم گود افتاده و سیاه بود. چشم‌هام هم درشت و بی‌حالت بودند که هر وقت عصبانی می‌شدم کامل سیاه می‌شدند و ترسناک!

ترانه هم مثل خودم وراج بود. اون درباره‌ی دنیای من کنجکاوی می‌کرد و من درباره‌ی زمین اون‌ها.

این هزارمین سوالی بود که ترانه می‌پرسید:

– چجوری تولید مثل می‌کنید؟ تخم‌گذاری یا... .

ایمان پرید وسط حرفش و گفت:

– آخه عزیز من این‌ها رو می‌خوای بدونی که چی؟

ترانه اخم غلیظی کرد و گفت:

– چرا تو بحث دوتا خانوم محترم دخالت می‌کنی ایمان؟ این‌جا وایسادی که چی؟
برو دوتا چایی بیار.

ایمان نچ نچی کرد و رفت به سمت آشپزخونه. رو به ترانه گفت:

– پس زن زلیل که میگن منظورشون ایمانه!

خندید و گفت:

– نه بابا من کاری بهش ندارم. اما گاهی اوقات واقعا رو اعصابه!

به پشتی کانپه تکیه زد و در حالی که با پایین موهاش بازی می‌کرد گفت:

– خب نگفتی، تخم گذاری؟

عاقل اندر جاهل نگاهش کردم و گفتم:

– خیر! شیطانی که از تخم پدید میاد با چیزی که اکثر ما هستیم فرق می‌کنه.

– یعنی از هردو روش تولید مثل می‌کنید؟

– من چیز زیادی نمی‌دونم ولی عمه بزرگهام تخم‌ریزی می‌کنند و از اون تخم‌ها
چیزی که به وجود میاد متفاوت از ماست.

– عمه بزرگ‌ها؟

تصویر دختران شی*طان اومد تو ذهنم. اسم‌شون رو زمزمه کردم:

– لاقیس، طرطبه.

ترانه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– اینا که گفتی عمه‌ها هستن؟

دلم می‌خواست ترانه رو خفه کنم. گیر داده به خاندان من و ول نمی‌کنه آه!

– این‌ها دختران ابلیس هستند! از اجداد مادر من.

ترانه لبخندش گشاد شد و سوالاتی درباره مادر و پدرم توی ذهنش ردیف شد.

ایمان هم دوباره به جمع‌مون اضافه شد و فنجون‌های چای رو روی میز گذاشت.

چهره‌ی مادر و پدرم توی ذهنم نقش بست. تصویر هر دو در یک قاب، زیاد جالب و دیدنی نبود. در یک کلمه اصلاً به هم نمی‌اومدند!

مادرم از تبار لاقیس بود و پدرم از تبار ترمیح.

مادرم در مقابل شیاطین دیگه خیلی زیبا بود. بال‌های بلندی داشت که پهنای اون به پنج شیش متر می‌رسید! نیروی اون باد بود و بال که می‌زد انگار طوفان می‌شد. شاخ‌های براق و متناسبی هم داشت. من هم شاخ‌هام به مادرم رفته.

شیر زنی بود برای خودش! یه سپاه دو میلیون نفری ازش فرمان می‌بردند.

پدرم خاص بود. در تمام کهکشان نظیر نداشت! هی*کل تنومند و نیروی آتش. شاخ‌هاشم بلند و پیچ‌دار بود. بال که می‌زد هُرم آتش همه‌جا می‌پیچید.

از اول قرار نبود باهم ازدواج کنند. در یک نبرد، هردو باهم روبه‌رو شدند.

رسم خاندان اینه که هرکسی باید با یکی از تبار خودش ازدواج کنه. اما پدرم عاشق شخص اشتباهی شد.

نیرو هاشون باهم فرق می‌کرد. شاید همین تفاوت باعث شد که من دچار نقص بشم.

اما عشق مانع پذیر نیست! شی*طان و انسان و فرشته حالیش نمیشه، بین هیچ‌کس تبعیض قائل نمیشه. یهو به وجود میاد و دیگه نمیشه کاریش کرد.

خلاصه که با وجود مشکلات فراوان، مادر و پدرم باهم ازدواج کردند.

هر دو کاملاً مکمل هم‌دیگه بودند. به طوری که تفاوت ریشه و تبار شون اصلاً به چشم نمی‌اومد.

لشکر عظیمی از شیاطین زیر دست هر دو خدمت می‌کردند. مادرم که الحق فرماندهی خوبی بود! از پدرم هم یک سپاه صد میلیون نفری پیروی می‌کردند.

من که به دنیا اومدم زندگی‌شون شیرین‌تر هم شد. اما هنوز سنی نداشتم که هر دو رو از دست دادم.

مادرم توسط یه اسلاتیک خورده شد! اسلاتیک یه موجود فرا کهکشانیه که ظاهری شبیه به خرماکی داره. بازوهای خرچنگ مانند داره. البته خیلی کند راه میره. وحشی و خونخواره و هرچیزی که سر راهش باشه رو نابود می‌کنه.

بعد از مادرم پدرم رو از دست دادم. اون توسط یکی از سپاهیان شورشی کشته شد. ما هیچ‌وقت نفهمیدیم کار کی بوده. تمام وقایع از گذشته‌ی اون لحظه به طرز مشکوکی پاک شد و بعد از مدت کوتاهی هم هیچ‌کس دیگه قضیه رو پیگیری نکرد.

دنیا دوتا از قوی‌ترین شیاطین رو به راحتی تسلیم مرگ کرد. به این نتیجه رسیدم که دنیا جای خوبی برای هیچ‌کس نیست و هیچ‌کس اونجوری که می‌خواد نمی‌تونه زندگی کنه.

برای ترانه هرچی در گذشته‌ام بود رو شرح دادم. ایمان رفت گرفت خوابید ولی ترانه من رو ول نکرد. تا ساعت‌ها پس از نیمه‌شب بیدار بودیم و حرف می‌زدیم.

صبح روز بعد، سر صبحونه به ایمان گفتم که پاشیم بریم پایین و با روزبه صحبت کنیم.

بین ایمان و ترانه نگاهی رد و بدل شد. ایمان گفت:

– حالا چه عجله‌ایه؟ یه مدت اینجا بمون آب‌ها از آسیاب بیوفته بعد یه فکری می‌کنیم.

عجب! پس مشکلی این وسط هست. سریع ذهن ایمان رو خندم. داشت با خودش می‌گفت حالا کی جرئت داره بره سراغ روزبه؟

صدای ترانه بلند شد:

– ایمان، مگانور داره ذهنت رو میخونه!

ایمان چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

– جداً؟!

– آره، نمی‌بینی چطوری تمرکز کرده؟

دستام رو به کمرم زدم و گفتم:

– از اولش هم نمی‌خواستی با روزبه حرف بزنی مگه نه؟

دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

– اینجوری که فکر می‌کنی هم نیست. خب روزبه اصولاً آدم غد و یه دنده‌ایه که حرف زدن باهاش خیلی سخته.

چشم‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم. آه اصلاً بهتره بری مگانور. بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی. هر چیز دیگه‌ای بهتر از وقت گذرونی با این آدم‌های ساده و احمقه!

اما چه بسا که همین آدم های احمق بودند که این مدت بهم پناه دادند. وقتی جایی بین شیاطین نداری مجبوری اینجا باشی.

اوه صبر کن ببینم. من، اینجا، بین آدم ها!

درحالی که هیچ نیرویی ندارم و فقط ظاهری متفاوت با آدم ها دارم.

شاید دارم کم کم به یه انسان تبدیل می‌شم!

یه انسان فانی و بدرد نخور.

نه من نمی‌خوام همچین تغییری بکنم. می‌خوام دوباره یه روز به جهنم، خونه‌ی خود برگردم. باید تا زمانی که اینجام نیروی خودم رو به دست بیارم.

یادمه دراگون می‌گفت شیاطین می‌تونن انرژی انسان ها رو بگیرن. شاید اینجا بتونم نیرو هام رو به دست بیارم. اما... اما برای گرفتن انرژی انسان ها باید نیروی شیطانی داشت. چیزی که من ندارم!

بیخیال فکر به درد نخوری بود.

صدای ترانه رشته افکارم رو پاره کرد:

– مگانور امیدوارم تو این مدت فهمیده باشی که روزبه چقدر بداخلاقه!

نه روزبه‌ای که من دیدم بداخلاق نیست فقط سرد و بی‌تفاوته!

ترانه ادامه داد:

– آدم قانون مداری هم هست و تو زندگیش کلی باید‌ها و نبایدها برای خودش تعیین کرده.

نشستم پشت میز صبحونه‌ی مفصلشونو دستام رو جک زدم زیر چونه‌ام.

درسته! روزبه قوانینی داره، همه قوانینی برای خودشون دارند. من هم قوانین خودم رو دارم!

مثلاً یکی از قانون‌های من اینه که پیرزن‌ها رو وسوسه نکنم! چون خیلی سرسخت هستند و ایمانشون قویه، یا مثلاً من بچه‌ها رو اذیت نمی‌کنم، این یکی از قوانین کار منه.

خب البته قوانین زندگی فرق می‌کنند این‌که تو با شخصی که ازش متنفری رفت و آمد نکنی میشه یکی از قوانین یا اگه با خودت قرار بذاری که هیچ‌وقت گوشت حیوانات بی‌گناه رو نخوری میشه یه قانون دیگه.

فکر کنم قانون زندگی روزبه این هست که من رو به خونه‌اش راه نده! به روزبه فکر کردم به اخم و تخم‌هاش موهای مشکی پر کلاغی و حالت دارش که همیشه نامرتب بودن... گاهی طره‌ای از موهایش روی پیشونیش می‌افتاد. وقتی موقع غروب می‌نشست پشت میز کارش و قلم و کاغذ به دست می‌گرفت، به قدری جذاب می‌شد که ناخودآگاه آدم محوش می‌شد. همیشه وقتی پشت میز می‌نشست ابهتش چند برابر می‌شد.

بارها اون رو توی این استایل و فیگور دیده بودم سرش رو روی کاغذ خم می‌کرد و طره‌های موهایش سر می‌خوردند پایین و روی صورتش سایه می‌انداختند. رنگ ارغوانی غروب خورشید روی روزبه و کاغذها که می‌افتاد، انگار که یه پرتره زیبا و ابدی به وجود می‌اومد.

خطوط نامفهومی که بر روی کاغذ می‌کشید برام گنگ بود هیچ‌وقت چیزی ازش در نمی‌اومد فقط خط‌خطی‌های درهم و عصبی!

کار همیشه‌اش بود که بشینه پشت میز و اوراق رو خط‌خطی کنه گاهی لحظه غروب و گاهی هم از نیمه شب به بعد.

شاید این‌هم یکی از قوانینش بود.

می‌دونستم که یه چیزی هست... چیزی که روزه ازش رنج می‌بره. شاید به گذشته‌اش برمی‌گشت شاید هم تمرینی بود برای آینده! اگه روی ذهنش تمرکز کرده بودم، می‌فهمیدم مشکلش چیه قلب هیچ‌وقت با آدم صادق نیست فقط یه پمپ هیجانی و بدرد نخوره.

ضربان قلب روزه موقع کار آروم و منظم بود. اما به پایان کارش که می‌رسید شدید می‌شد. انگار اون آخر یه چیزی بود که اذیتش می‌کرد. یه چیزی که هم برای اون گنگ بود و هم برای من!

ترانه گفت و گفت و گفت. از روزه گفت و اخلاق مزخرفش، از عصبانیت‌ها و تشنج‌هاش... اما از گذشته‌اش نگفت. چیزی که من می‌خواستم فقط خود روزه می‌تونست بهم بگه. از گذشته‌اش از خاطراتش از زندگیش....

حالا من هم راجع به روزه کنجکاو بودم. افتاده بودم وسط آدم‌هایی که باید درباره‌شون به شناخت می‌رسیدم.

زندگی تو خونه‌ی روزه تنها راهی بود که باعث می‌شد پی به اسرارش ببرم.

ایمان و ترانه کنار کشیدند هر دو معتقد بودند حرف زدن با روزه بی‌فایده است و زندگی با روزه غیر ممکنه! حتی برای کوتاه مدت.

اما مگانور اهل عقب نشینی نیست! آدم‌ها مثل کتاب هستند. پ خواننده‌ای رو می‌خوان که ورق به ورقشون رو بخونه و بهشون فکر کنه.

من روزه، ایمان و ترانه رو عین کتاب ورق می‌زنم و می‌خونم

سرنوشت این سه‌تا، سرنوشت خودم، چیزهایی که باید بفهمم... باید پله به پله پیش برم.

تصمیم نهایی صادر شد مگانور اگرسیا خواهد ماند!

خودم میرم با روزبه صحبت می‌کنم. این زندگی منه! همیشه در تنش، همیشه در تکاپو... .

امروز جمعه‌ست روی زمین همه چیز تعطیله. پس روزبه کل روز خونه‌ست و پشت میز کارش در حال طراحیه.

ترانه موبایل تو دستشه اینطور که من فهمیدم این تلفن کوچیک فقط تلفن نیست، دنیایی از اطلاعات و منابع توشه!

ایمان هم که داره ناهار درست می‌کنه. فرصت خوبیه که حرفام رو کنار هم بچینم و برم با روزبه درمیون بذارم.

تو فکر بودم که ترانه گفت:

– مگانور، از کله‌ات داره دود بلند میشه! میشه بگی چی انقدر ذهنت رو درگیر کرده؟

آه جان سوزی کشیدم و گفتم:

– زندگی! چیزی که من بدترینش رو دارم.

ل*ب‌هاش رو جمع کرد و چشم‌هاش رو چپ:

– اوه اینجوری نگو!

با تأسف سر تکون دادم و گفتم:

– سخته ترانه، خیلی سخته! تو جای من نیستی که بفهمی وقتی نه روی زمین جایی داری و نه تو آسمون پس زندگی چه فایده‌ای داره؟

صدای ایمان از آشپزخونه اومد:

– اینقدر صغری کبری نچین! اصل مطلب رو بگو من که می‌دونم آخرش می‌خوای بررسی به خونه‌ی روزبه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

– من حقیقتاً خونه‌ی روزبه رو به اینجا ترجیح میدم درسته بهم ریخته و داغونه و اونجا باید همش گشنگی بخورم ولی آرامش داره اونجا روزبه کاری به کارم نداره و با سوالاش مخم رو سوراخ نمی‌کنه.

ایمان اومد به اوپن تکیه داد و با اخم گفت:

– الان حواست هست داری به زن من توهین می‌کنی؟

یه لنگه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– خب من اسمی از کسی نبردم ولی حالا که حرفش شد تقصیر زن و راج خودته! به ابلیس قسم از زندگی سیرم کرد.

ترانه با غضب گفت:

– دستت درد نکنه دیگه! چهارتا سوال پرسیدم اون هم از روی کنجکاوی. حالا شدم و راج؟

نباید از بحث اصلی دور می‌شدیم. من هرچور شده شب رو باید روی کاناپه خوشگل خودم بخوابم. محکم گفتم:

– حالا هرچی، من واقعا اینجوری نمی‌تونم والا هیچ کجا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه!

من باید برگردم پیش روزبه.

ترانه با حرص گفت:

– پس ما این همه حرف زدیم که تهش بشه این؟

ایمان حرف ترانه رو تایید کرد و متقابلاً گفت:

– والا ما بخاطر خودت می‌گیم. تازه با ما بمونی که بیشتر بهت خوش می‌گذره!

چرا آدم‌ها حرف حساب تو کتشون نمیره؟ بابا نمی‌خوام پیش شماها باشم. تازه ترانه هم که همیشه نیست.

شاکی رو به ایمان گفتم:

– چی شد؟ تو که تا دیروز می‌گفتی اینجا نمی‌تونم بمونم و ترانه گیر می‌ده و فلانه و بهمانه... .

ایمان نگاه مضطربی به ترانه انداخت. توی ذهنش دنبال جواب مناسب بود اما صدق ماجرا رو خود ترانه گفت:

– حالا چرا انقدر بحث می‌کنی مگانور جان؟ هر جا راحتی بمون. من گفتم شاید دوست داشته باشی با منی که یه دخترم بیشتر وقت بگذرونی. اما اینطور که پیدااست با روزبه صمیمی‌تری تا ما!

کنایه حرف ترانه رو به خوبی حس می‌کردم. آدم‌ها همیشه اول جوانب منفی کار رو در نظر می‌گیرند. کاریش نمی‌شه کرد، این ذات آدم‌هاست.

بعضی‌ها حتی پست‌تر از شیاطین هستند. تمام زندگیشون وقف کار بیهوده و اشتباه میشه.

در همه‌ی موارد که شیاطین دست ندارند! هرکسی مسئول رفتار خودش. همیشه هرکی اشتباه کرد بذاره به پای اینکه شیطون گولش زده.

حالا همین ترانه، وقتی اینطور راجع به را*بطه یه شی*طان و یه انسان فکر می‌کنه، درباره بقیه انسان‌ها چیکار می‌کنه؟ حتماً مدام به ایمان بیچاره هم شک می‌کنه!

البته شاید هم اینقدرهام از این حرف منظور بدی نداشت. من مادر زادی یکم منفی‌گرا هستم! چیزهای بد، در نظر من بیشتر از چیزی هست که نشون میده. من همیشه از کاه، کوه می‌سازم!

هر چیزی ممکنه در ظاهر اونی که ما فکر می‌کنیم نباشه. مثلاً همین کنایه می‌تونه اعلام جنگ باشه. بستگی داره چقدر طرز تفکر باز و گسترده‌ای داشته باشیم.

تنها هدف من برای رفتن به خونه‌ی روزبه، شناخت اونه. روزبه برای من جالبه. دوست دارم گذشته‌اش رو بدونم. ترانه و ایمان هم جالب هستند. این خاصیت همه‌ی آدم‌هاست. نه تنها آدم‌ها، بلکه همه موجودات چیزی برای گفتن دارند و همه ابهاماتی دارند.

کشف روزبه، اولویت منه!

با قاطعیت به ترانه و ایمان گفتم:

– من می‌خوام برگردم. چه روزبه نذاره... چه سپیده مزاحم بشه... من تا موقعی که خود واقعیم رو بشناسم و قدرت برگشت به دنیای خودم رو داشته باشم، می‌خوام خونه‌ی روزبه بمونم.

ترانه باز تکرار کرد:

– هر جور راحتی.

ایمان هم نچ نچی کرد و گفت:

– تو هم عین روزبه غد و یه دنده‌ای!

بعد رو به ترانه گفت:

– سر و کله زدن با یه شی*طان عاقبت خوبی نداره!

ترانه سر تکون داد و گفت:

– بعد از نهار می‌ریم پایین و با روزبه صحبت می‌کنیم.

ایمان از پشت اجاق گاز، ماهیتابه به دست برام زبون درآورد و گفت:

– امیدوارم روزبه قبول نکنه ضایع بشی!

مثل خودش زبون درآوردم و گفتم:

– مشکلی نیست! میام خر*اب می‌شم خونه‌ی شما.

اخم مسخره‌ای کرد و گفت:

– چه جن پرویی هستی‌ها!

باز به من گفت جن! قبلا بهش گفته بودم با جن‌ها را*بطه خوبی ندارم. این چرا

نمی‌فهمه من با جن‌ها مشکل دارم آه.

با نعره گفتم:

– ایمان! یه‌بار دیگه به من گفتی جن نگفتی‌ها! آخه لعنتی چرا حالیت نمیشه؟ جن

ها سُم دارن و پشمالو هستن... .

پاهام رو تا اونجا که می‌شد بالا آوردم و ادامه دادم:

– من سُم دارم؟ یا پشَم؟ واقعا چه شباهتی به جن دارم که تو هی میگی؟

دست‌هایش رو همراه با کفگیر توی دستش به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

– خیلی‌خب حرص نخور ترسناک میشی. اون چشمام درست کن اینجوری سیاهه
آدم زهرترک میشه.

ترانه کلافه از دست ما موبایلشو روی میز کوبید و گفت:

– انقدر یکی بدو نکنید باهم دیگه آه.

ایمان تعظیمی کرد:

– اطاعت بانوی من! بفرمایید پشت میز. نهار حاضر است. کباب تابه‌ای مخصوص
سرآشپز!

با شوخی و خنده ناهارمون رو خوردیم و اون جو متشنج عوض شد.

بعد نهار من بار و بندیل رو جمع کردم و راهی طبقه پایین شدم.

ترانه داشت موهایش رو شونه می‌کرد و گفت صبر کنم که باهم بریم؛ اما تا این
دوتا آماده بشند کلی طول می‌کشید. من اصلاً صبر و حوصله ندارم. واقعا راست
گفتند که عجله کار شیطونه!

بدو بدو پله‌ها رو طی کردم و رسیدم در خونه ی روزبه. نفس عمیقی کشیدم و
در رو باز کردم.

اوه صبر کن! یه در نمی‌خواستی بزنی مگانور؟ بیخیال من که با روزبه این حرف‌ها
رو ندارم؛ اما اگه وسط خونه با صحنه‌های بدی مواجه شدی چی؟ اگه سپیده هنوز
نرفته باشه خونه‌شون؟

کاش قبل از اینکه پیام یه تلفن به روزبه می‌زدم خبر می‌دادم. بیخیال احمق،
اینجا ایستادی و فکرهای بیخود می‌کنی که چی؟

دل به دریا زدم و رفتم تو. به محض ورودم داد زدم:

– روزبه کجایی؟

چشم چرخوندم تو جای جای خونه ولی روزبه رو پیدا نکردم. زیر ل*ب با خودم گفتم:

– یعنی رفته بیرون؟ چرا در رو قفل نکرده؟

رفتم بلاتکلیف وسط خونه ایستادم. خب صبر می‌کنم ترانه و ایمان بیان پایین بعد ببینیم تکلیف چیه.

صدای بسته شدن در نیمه باز اومد، برگشتم طرف در.

– روزبه چرا درو باز گذاشتی؟

شخصی که این جمله رو گفت نه ترانه بود نه ایمان! این کیه؟! یه دختر با قد متوسط و هی*کل توپر، ایستاده بود و همینطوری زل زل من رو نگاه می‌کرد.

موهای مشکیش از زیر مغنه‌اش بیرون زده بود و لباس‌هاش هم کاملاً معمولی بود. پوست سفیدش با دیدن من رنگ پریده تر شد.

نمی‌دونم چرا اما ناخودآگاه روی روحش تمرکز کردم. روح حتی از ذهن هم حرف بیشتری برای گفتن داره. روح کسی رو بتونی بخونی یعنی می‌تونی حتی به خوابش هم نفوذ کنی.

همین که خواستم روح دختره رو بخونم صداش بلند شد:

– تو... تو چ... چی هستی؟

من هم سوالی تقریباً شبیه به همین دارم. تو کی هستی؟ اینجا خونه‌ی روزبه چی می‌خوای؟

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ در و سپس صدای ایمان اومد:

– روزبه؟ مگانور؟

بعد صدای ترانه خیلی ضعیف به گوشم رسید که غرغر می‌کرد:

– آه ایمان درو باز کن بریم تو دیگه.

– همیشه عزیز من! زشته، نمی‌تونیم همینطوری بپریم تو خونه‌ی مردم که.

– اوه ببین کی اینو میگه. همیشه مثل گاو سرتو می‌اندازی پایین و میری تو حالا واسه من با ادب شدی؟ برو کنار ببینم.

ترانه درو باز کرد و داخل شد، پشت سرش هم ایمان اومد. دختره همچنان بهم نگاه می‌کرد. خشکش زده بود.

ترانه با حیرت گفت:

– سپیده!

اوه پس این سپیده خانومه! عاشق و دلباخته روزبه‌ی مغرور من... چی شد؟ روزبه‌ی مغرور من؟ آه مگانور گاهی سوتی‌هایی میدی که خودت هم تعجب می‌کنی! کی روزبه مال تو شد؟ ایمان راست میگه من واقعا پررو هستم.

سپیده با تنه پته برگشت و به ترانه و ایمان گفت:

– این... چیه؟

ترانه که حسابی هول کرده بود گفت:

– آروم باش سپیده! نفس عمیق بکش تا برات توضیح بدیم.

وقت توضیح دادن نبود. من الان عصبانی بودم. یبار روزبه بخاطر سپیده از این خونه من رو انداخت بیرون. حالا وقت رو به رو شدن با خشم مگانوره!

سریع چشمهام سیاه شد، بالهام رو باز کردم و با صدای دورگه گفتم:

– من فرشته‌ی مرگ تو هستم سپیده!

خنده‌ای شیطانی کردم و ادامه دادم:

– وقت رفتن به جهنمه!

هر سه قالب تهی کردند. به قدری در وجودم احساس قدرت می‌کردم که مطمئناً می‌تونستم همه‌شون رو بکشم!

رفتم جلوتر که بیهو صدای متعجب روزبه از پشت سرم اومد:

– بچه‌ها!

برگشتم طرف صداش. جلوی در سرویس ایستاده بود و یه حوله روی سرش بود. موهای نم دارش روی پیشونیش ریخته بود و روی صورتش سایه می‌انداخت.

همه‌ی خشمم بیهو ناپدید شد و توی ابهام فرو رفتم. ملودی ضربان قلب روزبه توی گوشهام دوید. یه حسی مثل گرما، مثل جریان گرم خون توی رگ‌ها، به همه‌ی وجودم سرازیر شد.

دلم تنگ شده بود. آره من دلتنگ این نگاه بی روح و بی‌حالت بودم. چقدر از ندیدنش می‌گذشت؟ فقط یک روز... .

صدای افتادن چیز سنگینی روی زمین، همه رو به خودشون آورد.

برگشتم طرف بچه‌ها و دیدم سپیده روی زمین افتاده. بیا این هم غش کرد! غش کردن، عکس‌العمل همه‌ی انسان‌ها در مقابل فاجعه! فکر کنم تنها کسی که با

دیدن من غش و ضعف نکرد ایمان بود، درسته؟ پس در نتیجه انسان‌هایی که از فانتزی ذهنی بالایی برخوردار هستند در مقابل همچین برخوردهایی بهتر عمل می‌کنند. امضاء، دکتر مگانور!

روزبه سریع اومد بالا سر سپیده و با نگرانی شروع کرد به صدا زدنش.

به این حالت زار و نزارش پوزخندی زدم و گفتم:

– تترس نمرده!

روزبه با اخم سرش رو بالا آورد و باهام چشم تو چشم شد:

– ببینم تو کار دیگه‌ای جز ترسوندن بقیه بلد نیستی؟

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

– مگه تقصیر منه؟ این‌ها خودشون از من می‌ترسند، من که کاری بهشون ندارم!

صدای پر غیض ترانه بلند شد:

– آره جون عمه‌ات! اینجوری که تو به این بیچاره حمله کردی نزدیک بود منم غش کنم والا!

چشم‌هام رو با حرص بستم. سر و کله زدن با انسان‌ها چقدر اعصاب خورد کنه!

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

– اولاً پای عمه ی منو وسط نکش، دوماً من هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدم!

سپیده خانوم شما این وقت روز اینجا چی می‌خواست؟ ها؟

روزبه شاکی گفت:

– چرا به زمین و زمان کار داری تو؟ سرت به کار خودت باشه مگانور.

پام رو روی زمین کوبیدم و توی صورتش داد زدم:

– من باید بدونم این اینجا چی می‌خواست. باید بهم توضیح بدی چرا بخاطر این من رو از خونه‌ام انداختی بیرون.

پوزخندی حرصی زد و گفت:

– پرروتر از تو ندیدم والا! خونه زندگی من رو به همین راحتی صاحب شدی آره؟

مثل خودش پوزخند زدم. من رو زیادی دست کم گرفتی روزبه خان!

– چی فکر کردی با خودت؟ من شیطانم، شیطان! قدرت من از همه‌تون ستره. به راحتی می‌تونم هرچی بخوام رو صاحب بشم، تو یه لحظه می‌تونم همه‌تون رو از بین ببرم.

این‌بار ترانه بود که پوزخند زد:

– آره شیطانی ولی متأسفانه یه نیمه شی*طان!

مثل این‌که زیادی به این آدمیزادها رو دادم! آه اصلاً نباید بهشون می‌گفتم که قدرتی ندارم. اینجوری حداقل یکم بیشتر ازم می‌ترسیدند.

حسابی خشمگین شده بودم. کی رو مسخره می‌کنید بیشعورها؟ هنوز مونده تا با قدرت حقیقی من آشنا بشید.

نفس‌هام تند شده بود و اکسیژن به مغزم نمی‌رسید. ذات وحشی وجودم داشت بیدار می‌شد.

با چشم‌هایی که حالا سراسر سیاه بود و مطمئناً آتش خشم درونش نمایان بود، چهره‌ی همه‌شون رو از نظر گذروندم.

ترس تو صورت هر سه بیداد می‌کرد. سپیده همچنان بی‌حال رو زمین افتاده بود.

اگه بهوش بود الان قطعاً سخته کرده بود. آه ترسوی احمق!

بالهام رو برافراشته کردم. دور و اطراف شاخهام و حوالی بالهام شراره‌های آتش سرخ و سیاه پدیدار شد.

این واقعاً نیروی منه. آتش! نیرویی که از پدرم به ارث بردم. اگر این قدرت لعنتی بغیر از عصبانیت، توی مواقع عادی هم به سراغم میومد الان اینجا نبودم. نیروی آتش... شاید فقط لازم باشه تقویتش کنم تا بهش مسلط بشم و برگردم به دنیای خودم.

ایمان دست‌هایش رو بالا آورد تا به آرامش دعوت‌م کنه اما ممکن نبود. وقتی کار به اینجا می‌رسه دیگه دست خودم نیست. باید تقاص حرف‌هایشون رو پس می‌دادند.

من شیطانم، کینه‌ای و بد ذات! از یه شیطان همیشه توقع دیگه‌ای داشت.

قبل از اینکه بخوام کاری کنم، حضور روح سپیده رو در جسمش حس کردم. بعد هم جسمش تکون خورد و بهوش اومد.

ناله کنان روزبه رو صدا زد. اوهوع خانوم چه نازی هم می‌کنن!

روزبه همین‌طور که نگاهش به من بود نشست روی زمین و آروم با سپیده حرف زد:

– آروم باش سپیده! حالت خوبه؟

سپیده نگاهش روی من بود. بالهام رو تکونی دادم که جیغش بلند شد:

– روزبه، روزبه! این از جون من چی می‌خواد؟ ازم دورش کن من می‌ترسم!

ایمان گلویی صاف کرد و گفت:

– مگانور میشه آروم باشی؟

ترانه محکم‌تر از ایمان برخورد کرد:

– خواهش می‌کنم تمومش کن مگانور!

سرم رو تند و عصبی به نشونه منفی تگون دادم و گفتم:

– تا وقتی این اینجا باشه همین آتش و همین کاسه‌ست!

روزبه حوله‌ای که هنوز دور گردنش بود رو کشید پایین و پرت کرد طرفم.

– تو مشکل‌ت با سپیده چیه مگا؟

غرش کردم:

– اون اینجا چی می‌خواست بهم بگو!

سپیده خودش به حرف اومد:

– من... من به خدا فقط... فقط برگشته بودم گوشیم رو بردارم. دیروز اینجا جا گذاشته بودمش.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

– به جون مامانم من کار بدی نکردم. من تاحالا به جن‌ها آسیب نرسوندم. تو رو خدا از جون من بگذر!

چرا هرکی از راه می‌رسه من رو با جن اشتباه می‌گیره؟

به سمت سپیده یورش بردم و داد زدم:

– من جن نیستم لعنتی! می‌فهمی؟ جن نیستم!

روزبه جلوم رو گرفت تا به سپیده حمله نکنم. هیکلش بزرگ بود. از من قدبلندتر بود اما بال‌های بلندم همچنان من رو در مقابل اون با ابهت‌تر نشون می‌دادند.

روزبه کنار گوشم زمزمه کرد:

– مگانور تا هروقت خواستی اینجا بمون ولی به کسی آسیبی نزن، باشه؟ قبول می‌کنی؟

زل زدم تو چشمای روزبه. کاملاً جدی بود. با خودم درگیر شدم، چیکار کنم؟ از گناه سپیده بگذرم؟ آه چرا من رو توی تنگنا قرار می‌دید؟

اینجوری همیشه بیهو همچی آروم بشه که! من باید خشمم رو یجوری خالی کنم. سپیده گریه می‌کرد. ترانه بازوی ایمان رو چسبیده بود و هردو به ما نگاه می‌کردند.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و رو به روزبه گفتم:

– روزبه اگر من قرار باشه اینجا بمونم، خیلی می‌مونم! می‌فهمی که چی میگم؟

روزبه سرش رو آروم تکون داد:

– تا هروقت خواستی بمون مگانور.

کمی سرم رو به گوشش نزدیک کردم و آروم‌تر از قبل گفتم:

– البته یه شرطی هم داره!

چشم‌هایش رو با حرص بست. همون‌طور آروم ادامه دادم:

– باید سپیده گورش رو از اینجا گم کنه.

با عصبانیت خودش رو عقب کشید و عین ببر زخمی نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

– همینکه که هست!

سپیده روزبه رو صدا کرد اما روزبه برنگشت طرفش. فقط به من نگاه کرد؛ نگاهی که پر از حرف بود. کاش چشم‌ها رو هم می‌تونستم بخونم... .

دستش رو به کمرش زد و گفت:

– قول میدی تا وقتی اینجا یی به کسی آسیب نرسونی؟

تند تند سرم رو تگون دادم. برگشت عقب و نیم نگاهی به سپیده انداخت. بعد بلند گفت:

– خیلی‌خب! سپیده الان از اینجا میره، دیگه هم برای تو مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه. مگه نه سپیده؟

سپیده سردرگم به روزبه نگاه کرد. صدای ترانه بلند شد:

– سپیده تو که نمی‌خوای این موجود زنده زنده آتیش بزنه؟

سپیده با ترس بهم نگاه کرد. لعنتی چقدر حس بدی نسبت بهش داشتم.

به سختی از جاش بلند شد و به طرف میز رفت، موبایلش رو برداشت. بعد درحالی که به طرف در می‌رفت بهم گفت:

– من دارم میرم، فقط خواهش می‌کنم دنبالم نیا!

و رو به بچه‌ها گفت:

– الان حالم خوب نیست. بعداً سر فرصت همه‌چیز رو برام تعریف کنید.

معلوم بود هنوز باورش نشده که چه اتفاقی افتاده. طبیعیه... هرکس چیزی رو که با عقل و منطقش جور در نیاد باور نمی‌کنه.

برای سپیده شبیه به یه کابوس بود، دلش می‌خواست بیدار بشه و همه‌چیز به حالت قبل برگرده. برای همین زود رفت.

همه‌مون هنگ بودیم تا بالاخره ترانه گفت:

– عجب نمایشی بود!

بعد برگشت طرف من و درحالی که با شوق برام دست می‌زد گفت:

– شگفت انگیز بود! تو بی‌نظیری مگانور!

ایمان با تعجب به ترانه نگاه کرد. روزبه هم همچنان به من نگاه می‌کرد.

دست‌هام رو بالا آوردم و گفتم:

– خیلی‌خب تموم شد. شر سپیده کم شد و من هم برگشتم خونه‌ام. دیگه نخود نخود هرکه رود خانه‌ی خود.

روزبه اومد جلو و حوله‌اش رو از روی زمین برداشت. درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت زیر لبی گفت:

– خدایا خودت بخیر بگذرون!

می‌دونستم روزبه چه حالی داره. شیاطین دوست داشتنی نیستند، زندگی با یه شی*طان زیر یه سقف وحشتناکه؛ اما به قول ترانه شگفت انگیز هم هست. یه مدت باهم وقت می‌گذرونیم و چیزای جدید یاد می‌گیریم.

زمین پر از شگفتی‌هاست. آسمون هم حتماً برای انسان‌ها جذابه!

من حاضرم هرچی درباره دنیای خودم می‌دونم رو در اختیارشون بذارم، در عوض از زندگی اون‌ها بدونم و بشناسمشون.

پریدم روی کانپهی مورد علاقه خودم نشستم و بال‌هام رو کامل باز کردم و انداختم روش تا کسی تتونه کنارم بشینه.

ترانه و ایمان همون‌طور ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند.

یه لنگه ابروم رو بالا انداختم به معنای: «چییه؟»

ترانه دهنش مثل ماهی باز و بسته شد.

صدای بسته شدن در اتاق اومد و روزبه ظاهر شد:

– بچه‌ها شما که هنوز اینجااید!

ایمان به تراس اشاره کرد و گفت:

– داره شب میشه تو نمی‌خوای یه شام به ما بدی؟

ترانه هم به حرف اومد:

– به همین راحتی همه‌چیز تموم شد؟ حداقل یه دعوایی بیاید بکنیم.

ایمان زد به بازوی ترانه و گفت:

– من گشتمه!

هر سه داشتند بحث می‌کردند. نگاهم رو به تراس دوختم. نور کم جون خورشید به داخل می‌تابید و همه جا رو نارنجی می‌کرد.

دلم می‌خواست در سکوت تا ابد به این غروب نگاه کنم.

آسمون رفته رفته تاریک شد و سر و صداها خوابید.

ترانه و ایمان گوشه‌ی سالن نشسته بودند و حرف می‌زدند. روزبه هم به آشپزخونه رفت تا شام درست کنه.

معلوم بود که می‌خواه یه چیزی بهم بگه اما انگار تردید داشت. می‌دونستم که می‌خواست باهام دعوا کنه. واقعا هم توقع نداشتم که همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه.

روزبه با یه ظرف گوجه و تخم‌مرغ اومد و اون‌ها رو روی کاتر گذاشت، بعد مشغول خورد کردن گوجه‌ها شد.

فکر می‌کردم ترانه و ایمان که خودشون رو الکی مهمون روزبه کردن حداقل بیان یه کمکی بهش بکنند اما اینطور که پیدااست هیچ آبی از این‌ها گرم نمیشه. نفس عمیقی کشیدم و به روزبه گفتم:

– دوستش داری؟

آروم سرش رو بالا آورد. حواسش نبود که با اون بودم. نگاهش روم ثابت موند. انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم و ادامه دادم:

– سپیده رو میگم، دوستش داری؟

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست. زمزمه وار گفت:

– چرا می‌پرسی؟

مثل خودش اخم کردم.

– بگو می‌خوام بدونم.

– آخه چه ربطی به تو داره؟

چرا انقدر با من یکی به دو می‌کنه؟ یه کلام بگو دوستش داری یا نه دیگه آه!

– میشه فقط رک و پوست کنده بگی چی بین شما دوتا ست؟

آه کشید و معنا دار نگاهم کرد. لعنت به این نگاه های عجیبش... .

– ما فقط همکاریم مگانور. چرا همه چیز رو می‌خوای پیچیده کنی؟

بلند شدم و رفتم رو به روش، درست پشت کاتر نشستم. یه تخم مرغ گرفتم تو دستم و مشغول بازی باهاش شدم.

– سپیده دوستت داره روزبه!

تخم مرغ رو از دستم بیرون کشید و گذاشت سر جاش و در همین حال گفت:

– اون فقط یک سری احساسات مسخره راجع به من داره.

دوباره تخم مرغ رو برداشتم.

– پس تو هیچ حسی بهش نداری هوم؟ ولی اینطور به نظر نمیاد. دیروز خیلی اینجا موند آره؟ حتماً اینقدر بهش خوش گذشته که یادش رفته موبایلش رو برداره.

خواست تخم مرغ رو از دستم بگیره که نذاشتم. هردو با اخم بهم نگاه کردیم. دستش رو جلو آورد و گفت:

– بدش به من مگانور!

سرتق گفتم:

– نمیدم! می‌خوام بخورمش.

چشم‌هاش گرد شد و با تعجب گفت:

– همینطوری خام خام؟!!

تخم مرغ رو آوردم بالا و جلوی صورتم گرفتم. چه مشکلی داشت؟

– چیه مگه؟

– می میری!

– مگه با تخم مرغ خو*ردن کسی می میره؟

نفسش رو کلافه بیرون داد. دندون های نیشم رو درون پوسته ی آهکی تخم مرغ فرو کردم و شکست. کمی از پوسته رو جدا کردم و محتویات داخلش رو خوردم.

روزبه با حالت چندشی نگاهم کرد. تخم مرغ رو قورت دادم و گفتم:

– خوشمزس! تاحالا امتحان نکردی؟ من زیاد خوردم.

خودش رو مشغول گوجه خورد کردن کرد و با همون اخم و تخم همیشگی گفت:

– ما آدم ها چیزی رو خام نمی خوریم. مواد غذایی باید پخته بشند تا باکتری هاش کشته بشند.

– باکتری؟!

سر تکون داد و گفت:

– یه چیزی هست که برای بدن مضره. بهش میگن باکتری یا میکروب. البته باهم فرق می کنند.

یه تخم مرغ دیگه برداشتم و گفتم:

– چه فرقی؟

چاقو و گوجه رو محکم ول داد توی بشقاب و گفت:

– اون رو بذار سر جاش! کم میاد می خوام شام درست کنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

– چی می‌خوای درست کنی حالا؟

درحالی که ظرف تخم‌مرغ رو از جلوی دستم برمی‌داشت گفت:

– اُملت!

صدای ترانه دقیقاً از پشت سرم بلند شد:

– خجالت نمی‌کشی بعد این‌همه وقت که اومدم خونه‌تون می‌خوای بهم املت بدی؟

روزبه شاکی گفت:

– تو که همیشه اینجا پلاسی!

ایمان هم بهمون اضافه شد:

– با خانوم من درست صحبت کن!

روزبه جوری به ایمان نگاه کرد که انگار داره میگه: «خاک تو سرت!»

مثل اینکه کم‌کم دارم توی چشم خونی هم مهارت پیدا می‌کنم.

برای عوض کردن جو گفتم:

– من تاحالا املت نخوردم، خیلی دوست دارم بدونم چطوریه.

روزبه از همون نگاه‌هایی که معنی خاک تو سرت دارند بهم انداخت و گفت:

– مطمئن باش مزه‌اش از تخم‌مرغ خام بهتره.

پوف ببین به کجا رسیدم که روزبه هم داره بهم تیکه می‌اندازه!

ترانه جدای از بحث، رو به من کرد و گفت:

– غذای مورد علاقه‌ات چیه مگانور؟

یادم نمیاد تو دنیای خودمون غذای بخصوصی می‌خوردیم یا نه اما من از وقتی به زمین اومدم کلا زیر و رو شدم. غذای آدم‌ها رو می‌خورم و کارهایی شبیه به آدم‌ها انجام میدم.

از کره بادوم زمینی خیلی خوشم میاد. تو یخچال خونه ی روزبه همیشه میشه یه قوطی ازش پیدا کرد.

این رو که به ترانه گفتم با تعجب گفت:

– کره بادوم زمینی که غذا محسوب نمیشه!

یه خورده گیج شدم. ایمان جای من جواب داد:

– اون که آدمیزاد نیست. چه توقعی داری عزیز من؟

ترانه سر تکون داد و دیگه هیچی نگفت اما نگاهش همچنان رنگ تعجب داشت.

روزبه شام رو حاضر کرد و آورد. چه بد بود که خونه‌ی روزبه میز ناهارخوری نداره. مجبوریم روی زمین بشینیم. اگه ترانه و ایمان نبودند روی همون کاتر غذا می‌خوردیم.

به قیافه‌ی غذای توی بشقابم که نگاه کردم از زندگی سیر شدم. املت چقدر زشت و حال بهم زنه!

مزه‌اش خوب بود ولی شکلش نه. همه‌ی محتویات بشقابم رو چشم بسته خوردم.

بعد غذا ایمان و روزبه رفتند ظرف‌ها رو بشورند. نمی‌دونم ترانه چرا هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی‌زنه؟

یه ذره با موبایلش ور رفت و آخر سر هم با لبخند ملیحی به من گفت:

– میری چایی درست کنی بیاری مگانور؟

ابروهام بالا پرید.

– چایی؟

– اوهوم.

– من؟

– اوهوم.

اونوقت میگن من پررو هستم! این ترانه که زده رو دست من. اخم کمرنگی کردم و گفتم:

– من که بلد نیستم درست کنم.

نگاه خسته‌اش رو بهم دوخت. توی ذهنش با خودش گفت:

– پس به چه دردی می‌خوری تو آخه؟

اخم کردم و چشم‌هام سریع رو به سیاهی رفت.

ترانه هینی کشید و دستش رو جلوی ذهنش گرفت. انگشتم رو تهدید وار تکون دادم و گفتم:

– دیگه از این فکرا نکنیا!

سریع هردو دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد. روزبه از آشپزخونه ندا داد:

– چای آماده‌ست فقط لازمه دو قدم بیای و بریزی ببری.

ترانه نگاه ملتمسی بهم انداخت و گفت:

- مگانور قریون دست و پنجولت برو دوتا چایی دبش بریز برامون بیار رفیق.
- دختره‌ی پررو از صبح تاحالا خورده خوابیده الان هم من باید برم براش چایی بیارم؟ عمراً!
- تو خودت الیلی یا زلیلی؟ من نوکر بابات نشدم که.
- وا حالا یه فنجون چایی که این حرف‌ها رو نداره. تو خودت اومدی خونه‌ی ما مفت مفت داری غذا می‌خوری، زندگی می‌کنی، یه پاپاسی هم به ما نمی‌رسی! نه اجاره‌ای نه چیزی. حداقل پاشو چایی بیار که یه فایده‌ای داشته باشی برامون.
- به قول آدم‌ها کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد! اگه قرار باشه واسه اینجا موندن نوکری بکنم، چه فایده‌ای برای خودم داره؟ یه وجب جا و یه وعده غذا بهم دادن ازم کار هم می‌خوان! راست گفتن آدم جماعت همیشه به فکر منافع خودشه. پس انسانیت لعتی کجا رفته؟
- همین که خواستم سر ترانه نعره بکشم، روزبه و ایمان اومدند. روزبه سعی کرد بحث رو تموم کنه:
- ای بابا ترانه یه چایی می‌خواستی ببین چه قشقرقی به راه انداختی.
- ایمان به من اشاره کرد و گفت:
- بچه‌ها این چشم‌هاش سیاه شده، الان‌هاست که آتشفشان خشمش فوران کنه! نه قرار نبود اتفاقی بیوفته. من قول داده بودم به کسی آسیب نرسونم. آروم باش مگانور آروم... .
- ترانه ایستاد و دستش رو به کمرش زد:

– چی می‌شد این می‌رفت یه چایی واسم می‌آورد؟ حالا که عین سر جهازی باید اینجا بمونه حداقل یه کار مفید انجام بده برامون.

ایمان بازوی ترانه رو گرفت و گفت:

– الان واقعاً بحث سر یه فنجون چاییه؟ خب من الان میرم برات میارم عزیز من.

ترانه موبایلش رو برداشت و انداخت تو کیفش:

– نمی‌خواهم دیگه دارم میرم. از دیشب تاحالا اینجا مامانم انقدر پیام داده برگرد که گوشیم داره می‌پوکه. اما گفته باشم...

بهم اشاره کرد و ادامه داد:

– این اینجا بیکار بمونه برای خودتون بد میشه. از کجا معلوم فردا پس فردا رفیق‌هاش رو برنداره بیاره اینجا؟ نچ نباید انقدر خوش خوشانش باشه.

خب دیگه بسه هرچی ساکت موندم. باید در دهن این ترانه رو برای همیشه گل بگیرم.

از جا بلند شدم و رفتم کنار ترانه. چشم‌هام سراسر سیاه بود، اما نیروم رو کنترل کرده بودم و همه‌چیز طبیعی بود. صدای کلفت و گرفته‌ام هم دست خودم نبود دیگه.

رو به هر سه گفتم:

– واقعا اگر اینجا من جای کسی رو تنگ کردم بگیرد تا برم.

ترانه اومد حرفی بزنه که روزبه بالاخره سد نگاهش شکست و حرفاش روانه‌ی دهنش شد:

– آره اینجا اضافه‌ای لعتی! حالا من بهت بگم برو، میری؟ نه نه شر تو هیچ وقت کم نمیشه.

– روزبه تو خودت بهم گفتی بمونم!

– عاشق چشم و ابروت نیستم که نگاهات دارم.

باز شروع شد. کاش بالم می‌شکست و به اینجا پر نمی‌کشیدم.

حسابی با روزبه بحثمون بالا گرفته بود که با جیغ ترانه ساکت شدیم. ترانه با وحشت به تراس اشاره کرد.

همه نگاهمون برگشت سمت تراس که باز بود و باد پنجره‌اش رو تگون می‌داد. یه چیزی روی نرده‌ها بود!

خودم رو جلو کشیدم تا بتونم بهتر ببینم. یه پرنده‌ی بزرگ، خیلی بزرگ!

همه منتظر بودیم ببینیم چیه. روزبه رفت سمت تراس و پرده‌ی زرد رنگ رو کنار گرفت. آروم و با کمی تعجب گفت:

– یه جغده!

ترانه که تا اون لحظه نفسش رو حبس کرده بود، با خیال راحت دستش رو از روی قلبش پایین آورد.

من هم رفتم جلوتر تا دقیق جغد رو برانداز کنم. صدای ایمان از پشت سرم اومد:

– چه بزرگه! شبیه عمو جغد شاخ داره.

همون لحظه جغد سرش رو صد و هشتاد درجه چرخوند به سمت ما.

ترانه ناخودآگاه هینی کشید. هیس گفتم و نزدیکتر رفتم.

من... من این جغد رو می‌شناسم! اینپیر پاتاله، جغد شومی که بارها قبل از اینکه هر اتفاقی رخ بده باهاش روبه‌رو شده بودم. از افراد دراگون بود. بابابزرگ دراگون این جغد رو طلسم کرده بود. در واقع فقط یه جغد نبود. یه جورهایی مامور اطلاعاتی بین گروه‌ها و سپاه‌های ما بود.

از دیدنش اینجا خیلی جا خوردم. زیر ل*ب گفتم:

– پیر پاتال!

روزبه کنجکاوانه نگاهم کرد. برگشتم و چهره تک‌تک‌شون رو از نظر گذروندم و بعد نگاهم باز چرخید طرف پیر پاتال. چشمکی زد! اینطور که پیدااست می‌خواد بهم چیزی بگه... .

به بچه‌ها گفتم:

– با من کار داره!

ترانه دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

– از فامیل‌هاتونه؟

گره‌ای افتاد بین ابرو هام ولی برنگشتم به ترانه نگاه کنم و رفتم توی تراس. در تراس رو بستم و ایستادم مقابل نرده‌ها.

پیر پاتال سرش رو چرخوند سمتم. ظاهرش مرموز و اسرارآمیز بود و نگاهش پر بود از افسوس. حتماً اتفاقی افتاده که پیر پاتال با این حال زار اومده سراغم.

از طریق تله پاتی باهاش حرف زدم. صداش از ذهنم گذشت و هر لحظه حقایقی
برام روشن شد که حس کردم دارم شاخ در میارم. البته شاخ که داشتم، شاخ‌هام
احتمالاً داشتند بلند تر می‌شدند.

توی این گیر و واگیر فقط همین یه مورد کم بود که جغد شوم بیاد و بهم خبر بد
بده!

زمین دور سرم چرخید، حتی قدرت درست فکر کردن هم نداشتم.

پیر پاتال گفت مواظب خودت باش و پر کشید و رفت.

مگانور... مگانور چیکار می‌خوای بکنی با این فاجعه؟ همه‌چیز به کنار، چیزی که
الان واقعا به خطر افتاده جون این سه تا انسانه.

صحنه‌های جهنمی که توش زندگی می‌کردم اومد جلوی چشمم و بعد قیافه کریهه
«حزار!» اون می‌اومد به زمین... و می‌کشت و نابود می‌کرد!

چه بلایی قرار بود سرمون بیاد؟ لرز به همه‌ی بدنم افتاد. توی تراس خشکم زده
بود.

روزبه اومد در تراس رو باز کرد و با چشم‌های همه جا رو کاوید. بعد نگاهش
روی من ثابت شد و چشم‌هایش گرد شد.

نمی‌دونم چی توی صورتم دید که با تعجب پرسید:

– چی شد مگانور؟

چی جواب می‌دادم؟ من خودم هنوز توی شوک بودم. چیکار می‌خوای بکنی مگانور؟
تو با سه تا آدم رفت و آمد کردی. حتی اگه از اینجا بری باز هم اثرات تو روی
اون‌ها می‌مونه. جون شون در خطره. لعنت بهت مگانور...!

بالهام رو باز کردم و از تراس پریدم. روزبه اسمم رو فریاد زد. اما نمی‌تونستم بایستم. باید می‌رفتم، باید فکر می‌کردم، باید راه حلی پیدا می‌کردم!

حزار... حزار قرار بود بیاد رو زمین، می‌خواست بیاد دنبال من! می‌دونستم ساکت نمیشینه، می‌دونستم نمی‌تونه طرد شدن من رو قبول کنه.

من مع*شوقه‌اش بودم! مع*شوقه‌ی حزار... .

می‌اومد دنبال من اما... اما اون یه فرشته آسمونی مهربون و دلسوز نبود. می‌اومد که شر به پا کنه. پیر پاتال بهم اخطار داد. باید باهاش مقابله کنم، با اون شی*طان که کشتن آدم‌ها برایش مثل آب خوردنه، اومدنش به زمین یه فاجعه‌ی بزرگه!

اینقدر همه‌چیز قاطی شده که نمی‌دونم چیکار باید بکنم. چطور به روزبه و ایمان و ترانه توضیح بدم؟ از چیزی که قراره پیش بیاد می‌ترسم... خیلی زیاده!

حزار همیشه چشمش دنبال من بود. بدتر از همه اینکه دراگون هم از این خواستن اون استقبال می‌کرد، اما من همیشه ازش متنفر بودم. اون همیشه با پدر من دشمنی داشت. حاضرم قسم بخورم که پدرم رو اون کشته! مدت‌ها بود که بهش شک داشتم و فقط دنبال مدرک بودم.

درخواست ازدواج حزار برمی‌گرده به وقتی که بهش اتهام قتل زدم. وقتی دید که هیچ جوره نمی‌تونه منصرف کنه، از در مهربونی و دوستی وارد شد.

نمی‌دونم چرا اما حس قوی‌ای می‌گفت که دراگون هم تو قتل پدرم دست داشته. میگن یه پدر هرگز به فرزندش آسیبی نمی‌رسونه اما از یه شی*طان زاده همه‌چیز برمیاد.

پدر من فرزند مطیع و حرف گوش کنی نبود. بزرگ‌ترین خطاش هم برمی‌گرده به وقتی که با مادرم ازدواج کرد.

جالب اینجاست که دشمنی هزار هم به همین موضوع مربوط میشه!

مادرم قرار بود با پدر هزار ازدواج کنه. وقتی عاشق پدرم شد، همه چیز بهم ریخت. مخالفت‌ها شروع شد و بزرگان قبیله شورش به پا کردند. دراگون پیر حتی با پدرم جنگ تن به تنی راه انداخت که بیا و ببین!

پدر هزار چنان نفوذی روی دراگون داشت که وادارش کرد پسرش رو از خودش برونه.

ما مدت‌ها دور از قبیله زندگی کردیم. اصلاً دوری از اونا چیزیه که در طالع من نوشته شده! همیشه یه فاصله‌ای بین من و کل خاندان ابلیس هست.

پدر و مادرم رو که از دست دادم، به اجبار به قلعه‌ی دراگون رفتم.

نوه‌ی دوست داشتنی اون نبودم، در کل هیچ کس من رو نمی‌خواست.

منطقیه! من دختر اگاریسای قانون شکن و گلانور اغواگرم؛ بدتر از همه اینکه یه نیمه شیطان هم هستم! پس به این ترتیب... .

تنها هدف هزار از ازدواج با من، رسیدن به مقام و منصب و البته، رد کردن اتهام قتل.

دراگون قطعاً جایگاه پدرم رو دو دستی تقدیم به هزار می‌کنه. نباید اینطور بشه، دست هزار نباید به من برسه. من بر نمی‌گردم!

برگشت من، مساوی با شکست منه. درسته من الان هم همه‌چیز رو از دست دادم اما نمی‌ذارم زندگی از دست رفته‌ام به دست هزار بیوفته.

خب بالاخره به راه حل رسیدم! من با هزار مقابله می‌کنم، جون دوستای آدمیزادم هم نجات میدم. حتی اگر به قیمت جون خودم تموم بشه!

من برنمی‌گردم جهنم! اگه قرار باشه تا ابد اسیر زمین باشم مهم نیست، فقط حفاظت مهمه! حفاظت از چیزی که فقط برای من و پدرمه. این خاندان نباید به دست حزار و امثال اون بیوفته.

نیروی شوم درونم بهم نهیب زد:

«دیوونگی محضه! حزار بایه لشکر از شیاطین میاد و تو نیمچه شیطان نمی‌تونی باهاش مقابله کنی.»

درسته، من شانسی در مقابل حزار ندارم اما باید تلاش خودم رو بکنم مگه نه؟ فکر کن مگا فکر کن... حتماً راه حلی هست. همه‌چیز انقدر آسون نباید تموم بشه. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام پر شد از هوای آزاد شبانگاهی. به ماه مقابلم نگاه کردم. درست روبه‌روی ماه پرواز می‌کردم. این نور به من انرژی می‌ده و قدرت تفکر!

خب مگانور، قبل از هرچیز باید زمان اومدن حزار رو بفهمی. لبخند نشست کنج لبم. من جاسوس‌های خوبی بین شیاطین دارم. اینکه آدم مدت‌ها دور از محل اصلی زندگی‌ش باشه خیلی هم بد نیست.

من و مادرم طبقه به طبقه‌ی آسمون هستی رو پرواز می‌کردیم و گشت می‌زدیم. این بین من دوستان زیادی پیدا کردم.

باید از نفوذم استفاده کنم و غیرقانونی برم به آسمون. اگر مخفیانه یه سر به دروازه جهنم بزنم، خیلی چیزها دستگیرم میشه.

باید برم و سریع هم برگردم. فعلاً زمین برام امن‌ترین جاست. اینجا هم چیزهایی دارم که نباید از دست بدم؛ رد انرژی من روی روزبه و ایمان و ترانه مونده و حزار اگه به زمین بیاد حتماً اون‌ها رو از بین می‌بره.

برای محافظت از اونا چیکار کنم؟ شاید بهتره در مرحله اول قدرت‌هام رو به دست بیارم. چیزی که محاله!

لعتی گیج شدم. قبل از هرچیز باید برم سراغ بچه‌ها. باید بدونند که حزار قراره بیاد. باید در جریان ماجرا باشند.

اوه روزبه قطعاً من رو میکشه! خیلی دردناکه یه موجود شیطانی بیهو تو خونه‌ات سبز بشه و همه‌ی زندگیت رو بهم بریزه.

چاره ای نیست. الان بود و نبود من فرقی نمی‌کنه و حزار در هر صورت میاد سراغشون. باید ازشون مواظبت کنم.

و باز هم مشکل! چطور از سه تا آدم در موقعیت‌های مکانی متفاوت، همزمان مواظبت کنم؟ لعتی باز همه‌ی معادلاتم بهم ریخت.

روی بال‌هام احساس سنگینی می‌کردم و شونه‌هام درد گرفته بودند. دیگه پرواز بسه، باید برگردم و با بقیه همفکری کنیم تا به راه‌حل برسیم.

تا اونجا که می‌شد اوج گرفتم و رفتم بالا تا برای انسان‌های روی سطح زمین قابل شناسایی نباشم.

هوای بالای آسمون سنگین‌تر از پایین ابرهاست چون به جو زمین نزدیک‌تره؛ اما همین که بالاتر بری و طبقه اول کهکشان رو رد کنی، هوا به قدری سبک میشه و همه چیز بی‌وزن میشه که انگار فقط شناوری.

دلم برای اون حس ناب پرواز فراتر از ابرها و آسمون‌ها تنگ شده بود. تو اون دنیا رفت و آمد راحت‌تر از اینجاست، همه‌چیز اونجا بهتره. هرچند خونه‌ی اصلی من جهنمه و کانون داغش برای انسان‌ها یا فرشته‌ها عذاب‌آور، ولی برای من

خوبه. برای تجدید انرژی حتماً باید یه سر به جهنم بزنم. فقط امیدوارم همونجا گیر حزار نیوفتم!

آپارتمان سه طبقه روزبه اینها رو از بین ابرهای بیجون دیدم. ارتفاع رو کم کردم و فرود اومدم روی تراس. از برخورد پاهام با کف سرامیکی تراس صدای گرومب بلندی ایجاد شد.

بلافاصله در تراس باز شد و روزبه پرید بیرون.

– برگشتی؟ فکر می‌کردم دیگه نمیای.

درحالی که عرق سر و گردنم رو با دست خشک می‌کردم و به سمت داخل می‌رفتم گفتم:

– حتماً از این بابت خیلی هم خوشحال شده بودی آره؟

– معلومه!

دهنش رو کج کرد و هم قدم با من وارد شد. ایمان روی کاناپه نشسته بود. همین که چشمش به من افتاد پرسید:

– کجا رفتی بهو مگانور؟

هرچی چشم گردوندم ترانه رو ندیدم. همچنان که با نگاهم کندوکاو می‌کردم گفتم:

– یه اتفاق مهمی افتاده که باید براتون تعریف کنم. ترانه کجاست؟

برای گرفتن جوابم به ایمان نگاه کردم. روزبه هم رفته بود کنارش روی کاناپه نشسته بود.

ایمان دست‌هایش رو قلاب کرد و گذاشت پشت سرش و تکیه زد:

– چرا انقدر بهم ریخته‌ای؟ اون عمو جغد شاخ دار چی بهت گفت؟

کلافه با دو دست چنگی توی موهام زدم:

– بعداً همه چیز رو تعریف می‌کنم. الان فقط بگو ترانه کجاست؟

با بیخیالی گفت:

– ترانه رفت خونه شون.

وای یه مصیبت دیگه! ترانه الان در معرض خطر. پیر پاتال هشدار داده بود که هر آن ممکنه یکی از شیاطین تحت فرمان حزار بهمون حمله کنند.

انرژی من روی ترانه حس میشه پس باید برش گردونم. فعلاً امن‌ترین جا براشون همین خونه‌ست. اینجا می‌تونم از همه همزمان محافظت کنم.

شاید یه نیمه شیطان باشم اما اونقدرها هم بی‌دست و پا نیستم که از پس شیاطین زیر سلطه حزار بر نیام.

دست انداختم تو موهام و کشیدمشون. گاهی انسان‌ها زیادی روی اعصاب هستن!

جیغ کشیدم سر ایمان:

– کی رفت؟

نمی‌دونم وضعم چطور بود که باعث شد ایمان سریع گارد بگیره:

– همین پیش پای تو! چی شده مگه؟

– چرا گذاشتی بره؟

– نمی‌شد به زور نگاه‌اش دارم که! مامان باباش هی بهش زنگ می‌زدند و می‌گفتند بیا، بیا.

باید برم دنبال ترانه. ممکنه هنوز زیاد دور نشده باشه. رفتم سمت تراس تا دوباره ببرم.

این دفعه صدای روزبه بلند شد:

– کجا؟

خسته بودم و بال‌هام جون نداشتند اما باید می‌رفتم. تمام قدرتم رو جمع کردم و حس کردم خون دوید تو چشمام.

با چشم‌هایی که الان می‌دونستم دیگه سیاه شده به روزبه نگاه کردم و گفتم:

– میرم دنبال ترانه. وقت توضیح ندارم. برگشتم همه‌چیز رو براتون تعریف می‌کنم.

صبر نکردم حرف دیگه‌ای بزنه و سریع پریدم بیرون.

روزبه و ایمان خودشون رو رسوندند به لبه‌ی تراس و صدام زدند. چرا حالیشون همیشه که من الان باید برم؟

برنگشتم عقب و راهم رو ادامه دادم. حالا ترانه رو از کجا پیدا کنم؟

برای دیدن ترانه باید با ارتفاع کم پرواز می‌کردم تا سطح شهر رو بتونم بخوبی ببینم. ریسک بزرگی بود. این وقت شب ممکنه یکی من رو ببینه اما چاره‌ای هم نبود.

چقدر ممکنه دور شده باشه؟ اگه تا الان رسیده باشه خونه‌شون چی؟

همین‌طور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که بیهو حضور روح ترانه رو حس کردم.

به طول خیابون که نگاه کردم، انتهای چهارراه یه ماشین زرد رنگ دیدم. ماشینی که آدم‌ها اسمش رو گذاشتند: «تاکسی!»

انرژی روح ترانه از اون نقطه حس می‌شد. با احتیاط پر زدم به ماشین رسیدم. حالا درست بالا سر ماشین پرواز می‌کردم. سعی کردم آروم فرود بیام روی سقف ولی با فرودم صدای مهیبی ایجاد شد. آه مثل همیشه گند زدی مگا!

صدای ترانه از داخل ماشین خیلی ضعیف به گوشم رسید که به راننده گفتم:

– صدای چی بود؟

همه‌چیز به کنار، حالا چطور ترانه رو می‌خوای از ماشین خارج کنی مگانور؟! شانس آوردم خیابون خلوت‌ه و هیچ ماشینی این وقت شب بیرون نیست.

وقت اجرای عملیاته! روی سقف خم شدم، تنها فکریه که به ذهنم میرسه و امیدوارم جواب بده.

خودم رو آویزون کردم طرف پنجره‌ی راننده که باز بود و با مشت توی سر راننده ضربه زدم. راننده بیهوش شد و ماشین از کنترل خارج شد.

صدای جیغ ترانه و کشیده شدن لاستیک‌های ماشین باهم ترکیب شدند.

دستم رو به فرمون ماشین گرفتم تا شاید بتونم کنترلش کنم اما سخت‌تر از این حرف‌ها بود.

به هر زحمتی که بود ماشین رو به کنار خیابون هدایت کردم. ماشین به سطل زباله بزرگ و آهنین برخورد کرد و بالاخره متوقف شد. صدای جیغ ترانه هم خفه شد و هردو نفس راحتی کشیدیم.

ترانه در ماشین رو باز کرد و پرید بیرون. من هم از روی سقف پایین اومدم و مقابلش ایستادم.

صورتش از خشم سرخ شده بود و توی ذهنش داشت بهم فحش می‌داد.

عین یه ماده ببر وحشی بهم حمله کرد و چنگ انداخت به یقه‌ام. نعره زد:

– عو*ضی داشتی به کشتن مون می‌دادی!

سعی کردم دست‌هاش رو از یقه‌ام جدا کنم:

– حالا که بخیر گذشت.

یه مشت محکم به بالم کوبید و گفت:

– بخیر گذشت؟ من هنوز قلبم داره مثل گنجشک می‌زنه، زهره ترک شدم

اون وقت میگی بخیر گذشت؟

سعی کردم مشت‌هایی که به سمتم می‌زد رو مهار کنم:

– خیلی‌خب تمومش کن!

دست از کتک کاری کشید و نگاه متأسفش رو بهم دوخت و سری به طرفین تکون داد.

برگشت و از داخل ماشین کیفش رو بیرون کشید و ب*غل کرد. چند بار پشت

سر هم پلک زد و در نهایت گفت:

– بیهو از کجا پیدات شد؟!

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

– اوادم دنبالتو!

به ماشین تکیه زد و دقیق نگاهم کرد. گاهی حس می‌کنم این نگاه ترانه تا عمق

وجودم نفوذ می‌کنه و افکارم رو می‌خونه!

ترانه اگر شی*طان بود، قطعاً یه فرماندهی فوق‌العاده می‌شد! هیچ‌کدوم از شیاطین خطاکار هم نمی‌تونستند از دستش در برند.

با صدای ترانه به خودم اومدم:

– چی شده که اومدی سراغم؟ داشتم می‌رفتم خونه مگا چون والدینم نگرانم هستند. من هیچ‌وقت انقدر زیاد خونه‌ی ایمان نمی‌موندم.

بشکنی رو هوا زدم:

– موضوع همینه ترانه! باید برگردیم خونه‌ی ایمان و روزبه.

چشم‌هاش اندازه‌ی هندونه شد!

– برای چی برگردیم؟!

– یه اتفاق خیلی بد افتاده.

به گونه‌اش چنگ انداخت و گفت:

– وای خاک به سرم بلایی سر ایمان اومده؟

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم. اگه به یه انسان بگی قراره بمیره چه عکس‌العملی نشون میده؟ اگه بلایی سرشون بیاد تقصیر منه. حتماً یه دعوای حسابی بینمون به راه می‌افته. باید یه‌جوری قضیه رو بگم که ترس برش نداره.

– ایمان خوبه ترانه. یه اتفاقی قراره بیوفته، یه اتفاق بد!

با چشم‌های درشتش همچنان در سکوت نگاهم می‌کرد و منتظر بود ادامه بدم. باید یه‌جوری بهش بگم که به فانتزی ذهنیش نزدیک باشه.

چیزی که ترانه همیشه شوق شنیدنش رو داشت گفتم:

– شیاطین قراره به زمین حمله کنند!

جوی سنگین بینمون رو پر کرد. این سکوت فقط با صدای بوق ماشین‌های دورتر از ما شکسته می‌شد.

توقع داشتم ترانه یه چیزی بگه اما سکوتش طولانی شد، طولانی‌تر از همیشه. اصلاً سابقه نداشت ترانه اینقدر ساکت بمونه!

داشتم کم‌کم نگران می‌شدم که یهو جیغش بلند شد:

– وای خدای من حتماً دارم خواب می‌بینم!

دستش رو جلوی دهنش گرفت و نیش بازش پنهون شد. شروع کرد به ادا اصول درآوردن:

– شیاطین، اینجا، حمله، حتماً برای تسخیر زمین میان! وای عین فیلم‌های تخیلی می‌مونه! می‌دونستم، می‌دونستم اومدن تو به اینجا اتفاقات بیشتری رو قراره رقم بزنه.

هر کلمه‌اش باعث تعجب من می‌شد. فکر نمی‌کردم این موضوع تا این حد براش خوشایند باشه. گلویی صاف کردم و گفتم:

– شکر میون حرفت ترانه، شیاطین قرار نیست بیان زمین رو تسخیر کنند.

یهو ساکت شد و متعجب نگاهم کرد، پرسید:

– پس برای چی میان؟

خب اگه بخوام روراست باشم، دلیل هرچه که قرار بود پیش بیاد من بودم. اگه حزار ترانه و ایمان و روزبه رو بکشه تقصیر منه، اگر زمین آسیب ببینه، اگر بلایی

سر آدم‌های دیگه بیاد، همه و همه تقصیر منه! من مقصر تموم این پیشامدها هستم.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو پایین گرفتم. زیر لبی گفتم:

– میان دنبال من!

کشیده و عمیق گفت:

– چی؟

و بعد هم نگاهش رنگ غم گرفت و ادامه داد:

– یعنی می‌خوای بری مگا؟ میان که ببرنت؟ یعنی بخشیده شدی؟ می‌تونی برگردی به دنیای خودت؟ دیگه باهات مشکلی ندارند؟

اوه خدای من باز اشتباه متوجه شده! نچ نچی کردم و گفتم:

– این‌طور که فکر می‌کنی نیست، قضیه یه چیز دیگه‌ست.

نفس پر حرصی کشید و گفت:

– پس قضیه چیه؟ چرا درست مثل آدم حرف نمی‌زنی؟!

خسته‌تر از این بودم که بخوام وسط خیابون همه‌چیز رو توضیح بدم. پوفی کشیدم و گفتم:

– تو بیا بریم خونه‌ی روزبه تا همه‌چیز رو برات تعریف کنم.

انگار که تازه زمان و مکان دستش اومده باشه هول زده گفت:

– ای وای! ساعت از دوازده هم گذشته، من باید زودتر برم خونه.

– باید برگردیم!

چشم‌هایش رو برام درشت کرد:

– کجا برگردیم؟! الان همیشه من آخه چه کلکی سر مامان بابام پیاده کنم؟ فردا صبح برمی‌گردیم پیش اون دوتا.

نمی‌شد، من اومده بودم ترانه رو برگردونم تا در کنار بقیه ارزش محافظت کنم. این‌جوری هر سه توی خطر می‌افتند که!

ترانه دستی به بازوم کشید و ادامه داد:

– تو هم بیا بریم خونه‌ی ما. فردا باهم برمی‌گردیم. اوه خدای من فکرش رو بکن، یه شی*طان تو اتاق من! خیلی هیجان انگیز میشه! مطمئن باش بهت خوش می‌گذره مگانور.

نه، نه، نه! برای هزارمین بار تمام معادلاتم بهم ریخت. چرا امروز هر تصمیمی می‌گیرم با مشکل مواجه میشه؟

اگه برم پیش ترانه، پس کی از ایمان و روزبه محافظت کنه؟ تازه اگه هرروز ترانه بخواد هی بره و بیاد که مشکل اندر مشکل میشه! با فکر به این قضیه مغزم تیر کشید.

دست ترانه رو تو دست گرفتم و گفتم:

– ترانه تو هنوز متوجه عمق ماجرا نشدی! یه خطر بزرگ در کمینه. تو، ایمان و روزبه هر سه باید کنار هم باشید، جوتتون در خطر.

طره‌هایی از موهایش که از شالش بیرون زده بودند رو با کلافگی دوباره به زیر فرستاد و گفت:

– چرا واضح حرف نمی‌زنی مگانور؟

– دیگه چطور واضح‌تر از این بگم که باید برگردیم؟

توی ذهنش گفت:

– بابا عمراً اجازه بده!

و به من گفت:

– مگانور الان همیشه خب؟ باید حتما امشب برم خونه.

– نه نه من نمی‌تونم تو رو تنها بذارم. شیاطین هر لحظه ممکنه بیان سراغت.

توی مغزش پر شد از ترس و با شوک گفت:

– شیاطین سراغ من هم میان؟!

– هم تو و هم پسرا...

با دست محکم زد تو سر خودش و با وحشت نگاهم کرد. ادامه دادم:

– شما سه نفر باید پیش هم باشید. تا چند روز، یعنی تا موقعی که خطر رفع بشه.

توی فکر فرو رفت اما از گشادی چشم‌هاش کم نشد. همچنان متعجب و برافروخته بود.

دست روی شونه‌اش گذاشتم و تکونش دادم:

– ترانه الان نگران نباش. بذار وقتی همه‌چیز رو برات تعریف کردم اون وقت کامل نگران شو!

نگاهی سردرگم به اطراف انداخت و روی چشم‌هام متوقف شد.

– الان من واقعا گیج شدم! نمی‌دونم چی باید بگم ولی می‌دونم که باید برم خونه‌ی خودمون. باید یه‌جوری مامان بابام رو راضی کنم.

نفسم رو پر حرارت بیرون دادم:

– میشه انقدر به مادر و پدرت فکر نکنی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و سعی کرد این بار جدی تر رفتار کنه؛ بدون ترس و کاملاً متفکرانه!

– بابام نمی‌ذاره من خونه‌ی ایمان بمونم مگانور! باید برم یه چاخانی سرهم کنم و بهش بگم تا راضی بشه. تو هم باید باهام بیای، باید توضیح بدی چه بلایی قراره سرمون بیاد تا یه تصمیمی بگیریم!

درست می‌گفت. توی این ماجرا من تنها نبودم و باید با سه تا مغز دیگه هم مشورت می‌کردم. من نباید تنهایی تصمیم بگیرم اما هر لحظه که ازشون فاصله بگیرم جانشون تو خطر میوفته. حضور انرژی اهریمنی رو حس می‌کردم. حزار نزدیک بود فقط نمی‌دونستم کی می‌رسه! ایمان و روزبه نباید تنها می‌موندند. از طرفی ترانه هم باید می‌رفت خونه‌شون و چاره‌ای نبود.

به قیافه‌ی مسمم ترانه نگاه کردم و گفتم:

– اگه من با تو بیام، تکلیف ایمان و روزبه چی میشه؟

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

– اون دوتا نره غول چه بلایی ممکنه سرشون بیاد؟ چون من ارزشش از اونا بیشتره مگه نه؟

پوکر فیس نگاهش کردم. الهی همون خدایی که می‌پرستی شفات بده ترانه!

کیفش رو محکم تر از قبل بـغل گرفت، خم شد و به داخل تاکسی نگاه کرد. نچ نچی کرد و صاف ایستاد.

– این راننده‌ی بیچاره رو هم زدی ناکار کردی که!

رفتم جلو و به راننده نگاه کردم؛ یه مرد میانسال که موهای جوگندمی داشت، لباسش هم خیلی ساده بود. معلوم بود از قشر فقیر جامعه‌ست.

ترانه پرسید:

– وقتی زدی تو سرش تو رو دید یا نه؟

صاف ایستادم و نگاهم رو به اطراف انداختم تا یه وقت کسی رد نشه.

– فکر نمی‌کنم.

– اگه دیده باشه براش خطرناک نیست؟

سرم رو خم کردم و دقیق‌تر به راننده نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم، به حس درونم رجوع کردم و رفتم داخل ذهن ضعیف مرد راننده. توی ذهنش تصویری از خودم پیدا نکردم. با خیال راحت ایستادم و به ترانه نگاه کردم.

– هیچی ندیده.

نفس راحتی کشید و سر تکون داد. دست‌هام رو به کمرم زدم و پرسیدم:

– خب بریم؟

با غیض نگاهم کرد و گفت:

– چطوری بریم وقتی زدی راننده رو بیهوش کردی؟

ترانه آی‌کیو کمتری نسبت به سایر انسان‌ها داره! مطمئنم چون یه موجود با دوتا بال سه متری رو نمی‌بینه اما یه ماشین خر*اب با راننده‌ی بیهوش رو می‌بینه!

عصبانی زل زدم بهش و گفتم:

– الان اگه راننده بهوش بیاد همراه اون میری؟ حالا این‌ها به کنار، نکنه توقع داشتی من هم باهاتون پیام؟

– خب من گفتم که...

دست‌هام رو به نشونه سکوت بالا گرفتم و گفتم:

– حرفی نزن لطفاً! بیا، بیا پیر بالا تا بریم.

باز چشم‌هاش اندازه‌ی هندونه شد!

– با چی بریم؟

بال‌هام رو تکون دادم و لبخند کجی زدم.

جیغ ضعیفی کشید و گفت:

– پرواز؟!

هومی گفتم. ترانه چند قدم ازم فاصله گرفت و در همون حال ل*ب زد:

– نه، اصلاً و ابداً! من ترس از ارتفاع دارم، تازه به تو هم اعتمادی نیست. به کشتنم میدی مگانور!

پوفی کشیدم. این‌جوری نمی‌شد. بال زدم و دو سه متر از زمین فاصله گرفتم. رفتم بالا سر ترانه و خواستم بگیرمش و بلندش کنم که ترانه جیغ بنفشی کشید و از دستم فرار کرد اما من سریع‌تر از اون بودم و به سرعت رفتم دنبالش و از پشت گرفتمش.

یه بند جیغ می‌کشید و روی اعصابم خط می‌انداخت. بین جیغ‌هاش گفت:

– مگانور من رو نندازی پایین!

اوج گرفتم و بلند گفتم:

– نگران نباش.

وقتی به قدر کافی بالا رفتیم، ترانه هم آروم‌تر شد به طوری که فقط صدای نفس‌های تندش رو می‌شنیدم.

توی آسمون ثابت پرواز می‌کردیم، سرم رو خم کردم تا بتونم ببینمش و گفتم:

– ترانه زنده‌ای یا سخته کردی؟

چشم‌هاش رو بسته بود. خنده‌ام گرفت.

آروم یه چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد. من هم نیشم رو براش باز کردم.

بلند و با صدایی که لرزش درونش کاملاً مشخص بود گفت:

– من می‌ترسم مگانور!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به مسیر دوختم و با آرامش گفتم:

– چیزی برای ترسیدن وجود نداره. چشم‌هات رو باز کن و از منظره لذت ببر دختر!

درست نمی‌دیدمش ولی صداش بلند و رسا به گوشم می‌رسید.

– وای ما خیلی بالاییم!

اینطور که پیدااست چشم‌هاش رو باز کرده. زد به دستم و گفت:

– اونجا رو نگاه مگانور، پارک جمشیدیه! عجب منظره‌ای داره از این بالا!

آه باز این ترانه ترسش ریخت و حرف زدنش شروع شد. هرچیزی که می‌دید عکس‌العمل نشون می‌داد.

میون حرفاش گفتم:

– آدرس خونهتون رو بده!

– چی؟

– می‌گم آدرس خونهتون رو بده!

– نمی‌شنوم چی میگی!

فشار هوا این بالا باعث می‌شد صدام درست بهش نرسه پس مثل قبل داد زدم:

– خونهتون کجاس ترانه؟

اونم سعی کرد بلندتر حرف بزنه.

– آها خونه‌مون! باید بری بالا شهر!

سرعتم رو زیاد کردم و به سمت شمال شهر راه افتادم. داشتم از کت و کول

می‌افتادم، ترانه خیلی سنگین بود! باید زودتر می‌رسیدیم.

ترانه خودش رو تاب داد و سعی کرد با پاهاش یه نقطه رو نشونم بده.

– اینهاش اونجاس، اون عمارت بزرگ رو اونجا می‌بینی؟

با نگاهم بین ساختمون‌ها کندوکاو کردم.

یه عمارت بزرگ مرمرین دیدم. اوه این نمی‌تونه خونه‌ی ترانه باشه!

– اون عمارت سفید و بزرگ رو میگی؟

– آره آره خودش.

با تعجب چشم دوختم به عمارت. عجب عظمتی داشت! شبیه کاخ‌های توی بهشت بود.

ترانه که انقدر پولداره پس چرا زن ایمان شده؟ دیگه مطمئن شدم که این دختر عقل نداره!

به عمارت که نزدیک می‌شدیم ترانه هی وول می‌خورد و اعصابم رو خورد می‌کرد. خواستم فرود بیام ولی از اونجایی که من مهارتی در فرود روی سطح صاف ندارم، ترانه رو دو سه متر مونده به زمین ول کردم و خودم در همون حالت پرواز موندم.

ترانه افتاد و جیغ کشید.

– چیکار می‌کنی؟ داغون شدم مگانور!

بی توجه به حرفش گفتم:

– خب رسیدیم. حالا چی؟

ترانه ایستاد و خاک لباسش رو تکوند.

چپ چپ نگاهم کرد اما من هیچی نگفتم، بعد آهی کشید و نگاهش رو از من گرفت. بله من همیشه تو بازی چشم‌ها برنده‌ام!

حالا مثل دوتا چغندر در خونه‌شون ایستاده بودیم.

– زود باش یه کاری بکن دیگه! الان اگه یکی رد بشه و من رو ببینه که بیچاره می‌شیم.

گوشه‌های لبش به سمت پایین کش اومد. توی ذهنش مدام نقشه‌هایی کشیده می‌شد. دست‌هایش رو از هم فاصله داد، از این حالت‌ها که وقتی می‌خوای حرفت توی مغز یکی نفوذ کنه به خودت می‌گیری.

– خب برنامه اینه؛ من در می‌زنم و میرم تو خونه، بعد تو میری اون بالا، اون قسمت کلاه پهلوی رو می‌بینی؟

به ساختمون گرد بالای عمارت اشاره کرد. دور تا دور اون قسمت تراس بود، شبیه یه کلاه.

سر تکون دادم و ترانه ادامه داد:

– اونجا اتاق منه. برو از پشت روی تراس. من زود میام بالا اونوقت میارمت داخل. حله؟

گفتم اوهوم و ترانه زنگ در رو زد. زیر ل*ب هم غرغر می‌کرد و خودش رو سرزنش می‌کرد که چرا همیشه کلید یادش میره.

رفتم بالا و به سمت پشت ساختمون حرکت کردم تا رسیدم به قسمت کلاه پهلوی و همون‌جا کف تراس نشستم.

امیدوارم ترانه زودتر وارد بشه و بیاد بالا چون خسته بودم... خیلی زیاد!

امروز چقدر پر تنش بود. لابد از این به بعد هم یه آب خوش قرار نیست از گلویم پایین بره.

از سر و گردنم عرق شره می‌کرد. تیشرت مشکی روزبه تنم بود و یه شلوار گرمکن که اونم مال روزبه بود! سر تا پا خیس عرق بودم و لباسم به تنم چسبیده بود.

آه ترانه‌ی لعنتی بیا دیگه حالم داره از این وضع بهم می‌خوره!

همین‌طور داشتم با خودم کلن‌جار می‌رفتم و بال‌هام رو کش و قوس می‌دادم که
یهو نوری از پشت سرم افتاد تو تراس. یه نور کم جون و بی‌حال... .

برگشتم عقب و دیدم بله بالاخره بانوی عمارت تشریف فرما شدند! اما اصلاً انگار
نه انگار منی وجود داشت، رفت کیفش رو انداخت روی تخت و مشغول لباس
عوض کردن شد.

مغزم تیر کشید. چقدر این آدمیزاد می‌تونه حواس پرت باشه آخه؟!

بلند شدم و چند ضربه پشت سر هم به شیشه زدم. ترانه برگشت طرفم و همین
که من رو پشت در شیشه‌ای تراس دید هینی کشید و دستش رو گرفت جلوی
دهنش.

با غضب نگاهش کردم که خودش رو جمع‌آوری کرد و اومد در رو باز کرد. وارد
شدم و قبل از این‌که من چیزی بگم ترانه خودش شروع کرد:

– وای مگانور جونم اصلاً نقشه‌مون یادم نبود! از بس این مامانم حرف می‌زنه، یه
سره می‌گه کجا بودی چرا دیر کردی چرا رفتی چرا اومدی... .

دست‌هام رو فرو کردم تو موهام و کلافه گفتم:

– پس تو این پر حرفیت به مامانت رفته آره؟

حق به جانب نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که جلوش رو گرفتم و گفتم:

– ترانه خیلی خستم و حوصله‌ی بحث ندارم.

پوفی کشید و پایین موهاش رو در دست گرفت.

– اگه خسته‌ای پس چطور می‌خوای قضیه حمله شیاطین و این چیزها رو تعریف
کنی؟

ذوق و شوقی عجیب توی چشم‌هاش افتاد و دوباره گفت:

– وای من خیلی کنج‌کاوَم تا بدونم! وایسا برم پایین یکم خوراکی بیارم بخوریم و تو تعریف کنی.

درحالی که بال چپم رو ماساژ می‌دادم گفتم:

– مگه می‌خوای فیلم ببینی که انقدر هیجان داری؟ من خیلی خستم حتی حال ندارم راه برم، نگاه دارم می‌افتم... .

خودم رو پس انداختم روی تخت ترانه. با صدای نازکی که از سر حرص به وجود اومده بود گفت:

– بیش‌عور مگه تو نگفتی که بریم خونه همه‌چیز رو واسم تعریف می‌کنی؟ الان می‌خوای بگیری بخوابی؟!

اخم‌هام رو تو هم کشیدم. هیچ موجودی حق توهین به من رو نداره ال‌خصوص انسان‌ها!

– درست صحبت کن ترانه!

– خیلی‌خب عصبانی نشو.

نگاهش به لباس‌هام که افتاد دوباره هین کشید و اومد جلو گوشه‌ی آستینم رو گرفت.

– وای نگاه تو رو خدا! چرا تو خیس آبی؟

– عرق کردم.

– وا مگه شیاطین هم عرق می‌کنند؟

– آره مگه شیاطین آدم نیستند؟

– نه والا!

خسته از کل کل با ترانه، چشم هام رو روی هم فشار دادم، ترانه هم پوفی کشید.
زیر ل*ب درحالی که غرغر می کرد به سمت کمدش رفت.

در کمد رو باز کرد و تا ک*مر خم شد تو کمد. لحظاتی بعد هم با یه تاپ و شلوارک
صورتی اومد مقابلم ایستاد. لباس ها رو جلوم گرفت و من همچنان مثل بز نگاهش
کردم. تو هوا تکون شون داد که یعنی: «بگیر» ولی من همین طور با شوک فقط
نگاهش کردم.

– بگیر بپوش دیگه! با این لباس های خیس آب می خوای بخوابی؟

چی بپوشم؟! این دوتا تیکه پارچه رو؟! این ها تو تن من جر می خوره که! نگاه عاقل
اندر سفیه ای بهش انداختم و گفتم:

– به نظرت این اندازه ی من میشه؟

نگاهی سرشار از تعجب به من و بعد به لباس انداخت. سپس دوباره به من چشم
دوخت و گفت:

– چرا اندازه نباشه؟ اینقدر کش میاد... تازه پشتش بازه دیگه لازم نیست قیچی
کنی، بال هات رو از اینجا بنداز بیرون.

لباس ها رو انداخت تو بغلم و خودش هم به سمت میز رفت. یه دفتر از روی میز
برداشت و باز کرد. زیر ل*ب برای خودش خوند و نوشت:

– خب، کشفیات جدید! موجودات ماورایی عرق می کنند. آن هم به مقدار زیاد!

وای این چی داره می نویسه واسه خودش؟

– چی داری می‌نویسی اونجا؟

برگشت با نیش باز نگاهم کرد و گفت:

– دارم کشفیات جدیدم رو می‌نویسم! جالبه نه؟ هرچی که تاحالا بهم گفتی رو اومدم تو این دفتره نوشتم.

خشم مثل فواره از درونم بیرون زد. فقط کم مونده بود بشم موجود آزمایشی ترانه خانوم! لابد بعد هم می‌خواد این کشفیاتش رو ثبت جهانی بکنه!

– تو با چه اجازه‌ای هرچی از من شنیدی رو داری وارد اون دفتر می‌کنی؟

ابروهاش بالا پرید. دفتر رو پشت سرش گرفت و سعی کرد آرامش داخل کلامش باشه:

– حالا چرا عصبانی میشی؟ داد زن صدات میره پایین. من این‌ها رو واسه خودم نوشتم بابا!

نفسی عمیق کشیدم. ای آدمیزاد پر رو! خجالت هم نمی‌کشه! مگه من از تو کتاب و مقاله درآوردم که حالا داری این‌طور ازم سواستفاده می‌کنی؟

چه کتاب قطوری هم نوشته! وای فکر کن... لابد راجع به تخم گذاری عمه‌هام هم نوشته! با فکر به این موضوع چشم‌هام گرد شد و سریع گفتم:

– ترانه این‌ها رو که به کسی نشون ندادی؟

– نه بابا.

– ترانه اون دفتر رو از بین ببر. از من نباید منبع مکتوبی به جا بمونه!

قیافه‌اش درهم شد و گفت:

– مگانور اذیت نکن دیگه! من این‌ها رو واسه خودم نوشتم به کسی هم نشون نمیدم.

اخمم غلیظتر شد و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

– الکی بحث هم نکن! من دفترم رو از بین نمی‌برم.

رفت دفتر رو گذاشت بالای کمد. اوه با خودت چی فکر کردی ترانه؟! به نظرت دست یه موجود بال‌دار به اون بالا نمی‌رسه؟ توی یه موقعیت مناسب سریع دفتر رو برمی‌دارم و نابود می‌کنم حالا ببین... .

ترانه لبخند ملیحی زد و درحالی که به سمت در می‌رفت گفت:

– وای من دیگه مردم از گشنگی! تو گشنه‌ات نیست مگا؟

با همون خشم ابتدایی نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد. سریع رفت و در رو باز کرد و درحالی که خارج می‌شد گفت:

– میرم یه‌چیزی بیارم بخوریم. تا من نیستم سر و صدا نکنی‌ها!

دختره‌ی میمون خیال می‌کنه داره بچه گول می‌زنه! در رو آروم بست و پای کوبان حرکت کرد.

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم بلند شدم برم سراغ دفتر که یهو چیزی از روی پام پایین افتاد.

نگاه کردم دیدم که اون دو تیکه لباس هستن. آه واقعاً باید این‌ها رو بیوشم؟ حتی از قیافه‌اش هم چندشم می‌شد.

با انزجار لباس‌ها رو برداشتم و به طرف آیینه قدی توی اتاق رفتم. تیشرت روزبه رو درآوردم و انداختم به کناری، بعد سریع اون تاپ و شلوارک تنگ رو پوشیدم بال‌هام رو از پشتش انداختم بیرون.

اوه یه مشکلی هست! دمم رو چیکار کنم؟ نگاهم توی اتاق چرخید و قیچی روی میز رو شکار کرد. هوم خوبه ترانه حقشه لباس‌های زشتش رو سوراخ سوراخ کنم. قیچی رو برداشتم و پشت شلوارک رو برش زدم.

– آها خوبه حالا شد!

بعد از اتمام عملیات، صاف جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

قیافه رو نگاه! مگانور تو آبروی هرچی شیطانیه بردی!

لباس به حدی تنگ بود که داشت توی تنم پاره می‌شد. ترانه دنیا دنیا لباس توی کمدش هست اون وقت همچین چیزی میدی به من!

وای مگا فکر کن یکی از هم‌نوعان خودت با این وضع تو رو ببینند، آبروی کل خاندان ترمیح رو می‌بری!

دستم رو فرو بردم توی موهام، کلافگی توی توی صورتم موج می‌زد.

در اتاق آروم باز شد. آه پس بالاخره ترانه اومد! توی دستش پر بود از کیسه‌های خوراکی. با نیش باز اومد سمتم و گفت:

– وای چه نانا ز شدی مگانور جونم!

خون دوید تو چشم‌هام. من الان انگیزه‌ی قتل دارم! ترانه آب دهنش رو واضح قورت داد و عقب عقب به سمت تخت رفت. سعی کرد قضیه رو یجوری ماست‌مالی کنه:

– خداییش بهت میاد! شبیه دختر بچه‌های مامانی شدی.

درحالی که زیر چشمی نگاهم می‌کرد، خوراکی‌های توی دستش رو روی تخت گذاشت.

– بیا ببین چی آوردم برات! به به این‌ها جون میدی واسه این‌که امشب رو تا صبح بیدار بمونیم و حرف‌های ترسناک بزنیم.

به هر کدام اشاره کرد و اسمشون رو گفت و من تنها در سکوت نگاهش کردم.

– به به پاستیل، چیپس، پاپ کرن، کلوچه، بیسکویت! بیا بخوریم که من دیگه ضعف کردم. بعید می‌دونم مثل این‌ها تو خونه‌ی روزبه گیت بیادی.

محکم سر تکون دادم تا خواب و خستگی از سرم بیرون پیره. رفتم و روی تخت نشستم.

خوراکی‌ها آب دهنم رو راه انداخته بودند و اصلاً وقت مناسبی برای دعوا سر لباس نبود.

دست بردم یه دونه پاستیل برداشتم. اوم چه جالب! نرم و ژله‌ای... .

من شروع به خوردن کردم و ترانه و راجی می‌کرد:

– ولی می‌دونی هیچی جای شام رو نمی‌گیره. من تضمین نمی‌کنم بعد این‌ها بازم گشناهام نشه!

به تاج تخت تکیه زدم و بالاخره زبون باز کردم:

– ترانه اگه دیگه چرت و پرت نمی‌خوای بگی بریم سر اصل مطلب. هوم؟

هیجان زیر پوستش دوید و سریع به نشانه‌ی مثبت سر تکون داد.

در همون حال که خوراکی‌ها رو می‌خوردیم، ماجرا رو تعریف کردم. کلی توضیح دادم تا به ترانه حالی بشه. آخر هر جمله‌ام مثل دیوونه‌ها می‌گفت:

– نه بابا! تو رو خدا؟!!

از نیمه‌ی نیمه شب هم دیگه گذشته بود، کلافه و خسته بودم. ترانه هم بعد از اینکه ماجرا رو فهمید به فکر فرو رفت.

حتی حوصله‌ی خوندن ذهنش رو هم نداشتم. برای همین هم پرسیدم:

– به چی فکر می‌کنی؟

– به این‌که حالا چه خاکی باید توی سرمون بریزیم؟!!

کامل روی تخت دراز کشیدم و با بال‌هام جای جای تخت رو اشغال کردم.

ذهن من هم درگیر همینه! چیکار باید بکنیم؟ من با سه تا انسان فانی و بی‌دفاع چه کاری از پیش می‌تونم ببرم؟

نگاه غمگینی به ترانه انداختم. خواب‌آلود بود و چشم‌هایش رو به زور نیمه‌باز نگه داشته بود.

دستم رو سر شونه‌اش گذاشتم و با سر ناخن‌های بلندم نوازشش کردم.

– بیخیال ترانه الان بدون فکر کردن فقط بخواب. وقتی با روزبه و ایمان در میون گذاشتیم اون وقت باهم یه راهی پیدا می‌کنیم.

لبخند کم‌جونی زد و خودش رو بالا کشید تا کنارم قرار بگیره، گفت:

– همه‌چیز مثل یه خوابه مگانور! من، الان، کنار یه شی*طان! درحالی که شیاطین دیگری هم قراره حمله کنند. باورم نمیشه قراره خاک تو سر بشیم!

خنده‌ی تلخی کردم. نمی‌دونم چرا بجای خون، اینبار جوشش اشک رو توی چشم‌هام حس می‌کردم!

– متأسفم ترانه. اگه من احمق خودم رو قاطی آدم‌ها نمی‌کردم، اگر روی این زمین لعنتی خودم رو به کسی نشون نمی‌دادم، الان مشکل این‌قدر بزرگ و پیچیده نبود.

ترانه ضربه آرومی به بازوم زد و گفت:

– خودت رو مقصر ندون مگا! اون‌ها قراره به زمین بیان پس برای همه خطرناک هستند. ربطی هم به این‌که تو با ما زندگی کنی یا نه نداره.

لبخند پت و پهنی زد و ادامه داد:

– باهم یه راه حلی پیدا می‌کنیم بابا!

مثل خودش لبخند زدم و دندون‌های نیشم بیرون زد.

یهو لبخند روی لبای ترانه ناپدید شد و وجودش پر شد از استرس.

–وای مگا بیچاره شدیم!

–چرا؟ چی شد؟!

موهایش رو با حرص بهم ریخت و گفت:

– اگه مجبور باشیم یه مدت باهم زندگی کنیم، من جواب مامان و بابام رو چی بدم؟

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

– ترانه خودت گفتی یه کلکی سرشون سوار می‌کنی دیگه!

پوفی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

– نظرت چیه بگم از طرف شرکت باید برم مأموریت؟

حرف‌هاش برای گوشم سنگین شد. انگار کم‌کم شنواییم رو از دست دادم. چشم‌هام هم رفته‌رفته بسته شد. دیگه واقعاً نای بیدار موندن نداشتم!

خودم رو بین کوه‌های سنگ و خاکی دیدم. لعنت به وجودت مگانور! حتی توی خواب هم روح‌ت در آرامش نیست. این کوه‌های سنگی، با این درجه حرارت، مال جایی جز جهنم نیست.

آسمون تیره‌تر از همیشه بود. بین کوه‌ها و تپه‌ها شیاطین وول می‌خوردند.

از دور حزار رو دیدم. با سرعت به سمتم می‌اومد. بدون این‌که پرواز کنه، با نیروی درونی خودش رو معلق نگه داشته بود.

موهای بلند و خیلی سیاهش، وقتی توی باد به حرکت در می‌اومد شعله می‌کشید. ردیف دندون‌های بلند و تیزش از این فاصله هم به چشم می‌خورد. فاصله‌ای که لحظه به لحظه کمتر شد.

صدای دورگه و وحشت‌آورش به گوشم رسید:

– منتظرم باش مگانور!

و بعد خنده‌ای شیطانی کرد؛ از خنده‌های خودم وحشتناک‌تر بود. لرز به بدنم افتاد. من در مقابل این غول دو متری هیچ شانسی ندارم.

مشت‌های گره خورده‌اش قرار بود بهم برخورد کنه. خواستم عقب‌گرد کنم که یهو حزار بهم رسید و با ضرب توی شکمم خورد و فریادم از درد بلند شد.

از خواب پریدم، روی تخت نشستم و نفس‌های عمیق کشیدم.

جای مشت حزار درد می‌کرد. به شکمم نگاه کردم و دیدم پای ترانه روشه! آه این دختر توی خواب هم ولم نمی‌کنه. پاش رو با ضرب انداختم اونور و از تخت پایین پریدم.

ساعت پنج صبح بود. وقتشه حرکت کنیم به سمت جنوب شهر و البته خونهی روزبه!

رفتم بالا سر ترانه. این دیشب کی خوابش برد که نفهمیدم؟ خودم کی خوابم برد اصلاً؟!

بیخیال این افکار، دستم رو گذاشتم روی شونهی ترانه و تکونش دادم.

– ترانه؟ ترانه پاشو!

هوم کشیده‌ای گفت اما چشم‌هاش رو باز نکرد. ناچار دست بردم و موهاش رو توی مشتتم گرفتم. به تلافی لگدی که توی شکمم خورد، موهاش رو محکم کشیدم تا بیدار بشه.

جیغ ضعیفی کشید و چنگ انداخت به دستم. خودش رو به چپ و راست کشید تا از دستم رهایی پیدا کنه. آخر سر هم از تخت پایین افتاد.

با تعجب به دستم نگاه کردم. چند شاخه موی کنده شده در دستم بود.

ترانه با همون صدای جیغ مانند گفت:

– خدا لعنتت کنه! چرا این کار رو کردی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– خب تو بیدار نمی‌شدی!

– این چه طرز بیدار کردنه؟ موهام از سرم در اومد!

پوفی کشیدم و خونسرد به ترانه‌ی شاکی نگاه کردم.

بعد از جنگ چشم‌ها، ترانه خسته شد و خمیازه‌ای کشید و پرسید:

– ساعت چنده؟

– از پنج گذشته. پاشو، پاشو که دیر شد.

چشم‌هاش در کسری از ثانیه گشاد شد و با حیرت پرسید:

– پنج؟

سر تکون دادم و گفتم:

– زود آماده شو و به مادر و پدرت هم اون دروغی که می‌خواستی بگی رو بگو و بیا بریم.

دست‌های رو بین دست‌هاش گرفت و گفت:

– ساعت پنج صبح کجا پاشیم بریم؟ اون دوتا الاغ الان خوابن که!

گره‌ای بین ابرو هام افتاد. ترانه نفس خسته‌ای کشید و به تخت تکیه زد. خم شدم و با دستم ضربه آرومی به شونه‌اش زدم و گفتم:

– تو مثل این‌که هنوز متوجه نشدی که هر لحظه که می‌گذره جون اون‌ها بیشتر به خطر می‌افته!

رفته‌رفته صدام داشت اوج می‌گرفت و چشم‌های ترانه گشادتر از قبل می‌شد.

سریع دستش رو جلوی دهنم نگه داشت که از ادامه صحبت‌م باز موند.

– خیلی‌خب چرا شلوغش می‌کنی؟ من از دست شماها چیکار کنم؟ یه خواب راحت ندارم. کله‌ی سحر آدم رو مجبور به چه کارا می‌کنید.

بعد با اخم مسخره‌ای ادامه داد:

– این وقت از صبح باید به مامان بابام هم دروغ بگم. هیچ می‌دونستی دروغ‌گو دشمن خداست مگانور خانوم؟

پوزخندی زدم. دروغ، تهمت، غیبت، ناسزا و هر نوع گناه کلامی دیگری نتیجه وسوسه شیطان!

دروغ‌گو دشمن خداست؟ هر گناهکاری دشمن خداست و البته، رفیق شیطان! این آدم‌ها با خودشون چی فکر می‌کنند؟ شماها به یه شیطان پناه دادین. این خودش گناه نیست؟

اگه می‌دونستند گناهه که الان اینجا نبودی مگانور خانوم!

پوزخندم رفته‌رفته جاش رو به یه نیشخند داد. از جلوی ترانه کنار رفتم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. دمم رو تاب می‌دادم و بالهام رو با یه ریتم خاص تکون می‌دادم.

رفتار آدم‌هایی که می‌شناختم رو توی ذهنم رصد کردم. همه همین هستند! گناه ناچیز و کوچک رو جدی می‌گیرند و در برابر گناه بزرگ انعطافی نشون نمیدند. این روزها جزئیات جای کلیات رو گرفته.

تو دنیای من یه قسمتی هست به اسم پرتگاه! درست وسط جهنمه. هر شخص گناهکاری رو میارن و از اونجا پرت می‌کنند ته دره! از اون پایین فقط آتش شعله می‌کشه.

تقاص گناه بزرگ، پرت شدن ته اون دره هست. حتی از اطراف اون پرتگاه صدای ناله‌ی گناهکاران به گوش می‌رسه. من به چشم دیدم، آدمی که توی زندگیش حتی یه تهمت هم به کسی نزده بود، با مخ رفت ته پرتگاه.

از مسئول پرتگاه که درباره اون یارو پرسیدم گفت:

– این آدم خیلی خوب و درستکار بوده؛ اما قتل کرده! دختر خودش رو بخاطر یه کار اشتباه، یه آبروریزی کشته!

نمی‌دونم این آبرو چیه که انقدر آدم‌ها بهش توجه می‌کنند! اگه هرکس سرش تو کار خودش باشه آبرویی ریخته نمیشه. گناهی هم صورت نمی‌گیره!

همین حاج آقای که دختر خودش رو کشته، هیچوقت نه دروغ گفته نه ناسزا و نه به کسی تهمت ناروا زده. حالا این آدم خیلی خوب و باایمان دخترش رو کشته! چون درگیر این بوده که مبادا گناهی از کسی سر بزنه، بزرگ‌ترین گناه رو انجام داده.

من باید از گناه کردن استقبال کنم! این طبیعت منه که مردم رو وسوسه کنم و به راه بد بکشم برای همین هم این موضوع برام اهمیت نداره. گناهش گردن ترانه‌ست؛ با دروغ ترانه، یه صفحه از رزومه‌اش سیاه میشه اما جونش نجات پیدا می‌کنه! اگه بیشتر عمر کنه می‌تونه توی این دنیا گناهش رو جبران کنه.

اوه باید لقب خودم رو بزارم مگانور دانا! من برای هر چیزی راه‌حلی دارم.

رفتم دوباره طرف ترانه و بهش گفتم:

– تو روزی هزار بار دروغ می‌گی. این دفعه هم روش! این دروغ برای نجات خودته. من که نمی‌تونم از سه تا آدم در موقعیت‌های مختلف همزمان محافظت کنم! باید یه‌جوری مادر و پدرت رو خر کنی دیگه.

اخم کرد و گفت:

– درباره‌ی مامان بابای من درست صحبت کن!

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم. دیگه داشتم کلافه می‌شدم.

لگدی به پای ترانه زدم و گفتم:

– خیلی‌خب! حالا میری یا نه؟

نفس عمیقی کشید و بلند شد رفت به سمت در اتاق. تعجب کردم! بعضی اوقات ترانه دختر خوبی میشه اما الان برای حرف گوش کن بودن زود نیست؟ ساعت پنج صبح!

– کجا میری؟!

– برم بهشون بگم می‌خوام برم مأموریت تا چند روز نیستم.

– الان؟

– خب چیه مگه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که انگار خودش ذهنم رو خونده باشه با لبخند ملیح مخصوص خودش گفت:

– نگران نباش اون‌ها همیشه صبح زود بیدار می‌شن و میرن توی باغ پیاده‌روی. نگاهی به ساعت روی میز انداخت و گفت:

– الان دیگه حتماً بیدار شدند. پس میرم پایین و باهاشون حرف می‌زنم.

سر تکون دادم و اینبار گفت:

– من پایین یه‌چیزی می‌خورم برای تو هم یه لقمه میارم. تا برمی‌گردم از توی کمدم هر لباسی خواستی بردار بپوش و آماده رفتن شو.

باز سر تکون دادم و از اون لبخندها که دندون‌های نیشم پیدا می‌شن براش زدم. اون هم دستی تو هوا تکون داد و رفت. خب دست به کار شو مگانور! امروز قطعاً روز سختی خواهیم داشت.

راستی ترانه چکاره بود؟ یعنی پلیسه که می‌خواد بره مأموریت؟ نه بابا چرا چرت فکر می‌کنی! برگشت ازش می‌پرسم چکارست.

به سراغ کمد رفتم. خب بزار ببینم... اوه چقدر لباس!

تا ترانه بیاد کلی وقت دارم. پس با خیال راحت دنبال یه لباس مناسب می‌گردم. خب حالا کدوم یکی؟

فکر نمی‌کردم یه روزی وسایل آدم‌ها برام انقدر هیجان‌انگیز باشه!

طرح و رنگ هر کدوم باعث می‌شد مکث کنم و دقایقی خیره به لباس بمونم.

من چم شده؟ کی این‌طوری شدم؟ نکنه اینجا موندن داره صلیقه‌ام رو عوض می‌کنه؟

پوف ببین مگا یه لباس می‌خوای انتخاب کنی چه بلوایی به پا کردی!

یه بلوز مشکی و شلوار همرنگش رو برداشتم و در کمد رو سریع بستم. داشتم از گیجی خفه می‌شدم!

پشت لباس رو به اندازه‌ی هر بالم قیچی زدم و پوشیدمش. لباس قشنگ و شیطان‌پسندی بود! مشکی یک دست و ساده. آستین بلند و کاملاً پوشیده. سر هر آستین به صورت مثلثی تا پشت دستم می‌رسید. پایین آستین‌ها و دنباله‌ی لباس هم یه نوار خیلی باریک قرمز رنگ بود.

در کل، برازنده بود! شلوار هم مثل لباس نوار قرمز داشت.

دستی توی موهام کشیدم و اون‌ها رو هم مرتب کردم.

بعدش هم رفتم سراغ بقیه وسایل. یه کوله برداشتم و هرچی که فکر می‌کردم ممکنه ترانه لازمش بشه برداشتم.

پایین کمد ایستاده بودم که یهو یه چیزی یادم افتاد.

الان بهترین موقعیته! الان که ترانه نیست، می‌تونم راحت اون دفتره رو نابود کنم.

به بالای کمد نگاه کردم. گوشه‌ی دفتر معلوم بود. لبخندم لحظه به لحظه عمیق‌تر شد.

روی پنجه پا ایستادم و دفتر رو برداشتم. پوف لامصب دفتر که نیست، اندازه‌ی دایره‌المعارف طول داره!

بازش کردم و ورق زدم. پر بود از مطلب و نقاشی. آهی از ته دل کشیدم. امیدوارم ترانه بخاطر از بین بردن دست نوشته‌هاش من رو ببخشه.

دفتر رو کف دستم گرفتم و روش تمرکز کردم. چند لحظه بعد، دفتر در دستم شعله‌ور شد، در همون لحظه هم ترانه وارد اتاق شد.

– خب مگانور جمع کن بریم که...

جیغ زد و با وحشت گفت:

– چیکار داری می‌کنی؟!

– متأسفم ولی از من نباید مطلبی به جا بمونه!

خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت و تکون تکونم داد.

– خاموشش کن مگانور سریع خاموشش کن!

فوتی کردم و شعله خاموش شد اما همچنان دود می‌کرد.

– وای بندازش کنار مگانور الان بیچاره می‌شیم!

– ای بابا چرا این‌طوری می‌کنی؟

ترانه همین که دهن باز کرد حرفی بزنه، همه‌جا پر از قطرات آب شد!

به بالای سرم نگاه کردم و دیدم داره بارون می‌باره! عجب! مگه تو خونه هم بارون میاد؟ جفتمون خیس آب شدیم.

با تعجب گفتم:

– اینجا که سقف داره پس چرا بارون میاد؟!

ترانه درحالی که چشم‌هاش رو با حرص بسته بود گفت:

– سیستم ضد حریق!

با حیرت پرسیدم:

– ضد حریق؟!

– ضد آتش‌سوزی!

– حریق می‌دونم چیه دانشمند.

دستش رو کوبید به پیشونیش و گفت:

– بیچاره‌مون کردی مگانور! بیچاره!

صدای قدم‌هایی که به سمت اتاق میومدند رو شنیدم. اون موقع بود که کامل معنی بیچاره رو درک کردم.

در چهارطاق باز شد و من فرصت نکردم در برم و فقط قدمی به عقب رفتم.

ترانه هینی کشید و صدای غریبه‌ی زنی اومد:

– اینجا چه خبره ترانه؟!

مرد غریبه‌ای هم بعد از اون گفت:

– سیگار کشیدی تو اتاق؟!

از بین بارش شدید آب نمی‌تونستم چهره‌ی کسی رو ببینم.

وای چه گرفتاری شدیم! خودم رو سرزنش کردم، هر جا میری باید یه فاجعه‌ای به بار بیاری مگانور؟!

صدای ترانه به زور از بین شرشر آب به گوشم رسید:

– وای نه بابا سیگار چیه!

صدای اون زن که مطمئناً مادر ترانه بود بلند شد:

– مرد چه حرف‌ها می‌زنی!

پدر ترانه این‌بار گفت:

– چه می‌دونم گفتم نکنه بلا ملایی سر خودش آورده باشه. این پسر ایمان همه‌چی به این یاد می‌ده دیگه.

جیغ ترانه در اومد:

– بابا چرا هرچی میشه می‌ندازی تقصیر ایمان بیچاره؟

خدا خدا می‌کردم این وسط یهو من رو نبینند بیچاره بشیم. ترانه هم انگار حواسش بود من هم هستم برای همین سعی کرد سریع‌تر قضیه رو جمع کنه.

– ای بابا یکی‌تون بره این آب رو قطع کنه اتاقم مثل آکواریوم شد!

پدر و مادرش هردو غرولند کنان بیرون رفتند و دقایقی بعد بارون بند اومد. سر تا پای جفتمون خیس آب بود. ترانه با حرص به طرف کمدش رفت و زیر لبی غرغر کرد:

– همیشه باید یه دردسری درست کنه! خوب شد حالا اتاقم بخاطر یه دفتر غرق آب شد؟ حقته بزnm نصفتم مگانور.

با اخم درحالی که آب از موها و لباس‌هام چکه می‌کرد به طرفش رفتم و گفتم:

– گنده‌تر از دهنت حرف نزن و سریع آماده شو بریم!

چپ چپ نگاهم کرد ولی محلش ندادم. چند دست لباس خشک از داخل کمد برداشت و یکیش رو به طرف من گرفت.

– بیا بپوش لرز نکنی. من هم میرم بیرون لباس عوض می‌کنم اون وقت میریم دیگه.

دلم نمی‌خواست این لباس قشنگ رو از تنم در بیارم. حس می‌کردم خیلی خوشگل شدم. می‌خواستم لباس رو به روزبه نشون بدم و اون هم خوشش بیاد! هرچند می‌دونم روزبه حالش از من بهم می‌خوره؛ ولی نمی‌دونم چرا دوست داشتم به چشمش پیام!

از درون خودم رو شعله‌ور کردم و قطرات آب داخل لباس بخار شدند.

– نیازی به عوض کردن نیست دوتا بال بزنم خودش خشک میشه. تو فقط زود آماده شو بیا پایین، من پشت ساختمون منتظرتم.

دهنش رو کج و کوله کرد و گفت:

– باشه پس برو. راستی گشنه نیستی تو؟

این رو گفت و لبخندی آبکی زد. سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و رفتم سمت تراس. ترانه هم از اتاق به همراه وسایل خارج شد.

توی خیابون پشتی عمارت بودم. سر یه درخت نشسته بودم و مواظب بودم کسی منو نبینه. صدای بوق ماشین و سپس صدای شاد ترانه اومد:

– آی شیطون خانوم بالای درخت چه می‌کنی؟

از بالای شاخه‌ها سرک کشیدم. ترانه توی یه ماشین قرمز و براق نشسته بود و با خنده نگاهم می‌کرد.

با تعجب گفتم:

– با ماشین بریم؟

پوزخندی از خنده زد و گفت:

– پس توقع داری تو روز روشن پرواز کنیم؟

اوه ترانه درست می‌گفت، امروز من چقدر خنگ بازی در میارم!

پریدم پایین و خودم رو به ماشینش رسوندم. خودش رو کش داد و در عقب رو باز کرد.

– بپر بالا.

بالهام رو جمع کردم و خودم رو تو ماشین جا دادم. نمی‌دونم ماشین ترانه خیلی کوچک بود یا من خیلی بزرگ بودم که شاخ‌هام به سقف برخورد می‌کرد.

ترانه پرسید:

– حله همه‌چی؟ حرکت کنم؟

هومی گفتم و جا به جا شدم تا شاخ‌هام اذیت نشه.

همین که ترانه حرکت کرد ازش پرسیدم:

– میگم‌ها یه وقت یکی من رو نبینه؟

دستش رو بالا آورد و گفت:

– نه خیالت راحت شیشه‌ها دودیه.

خیالم راحت نبود، تا این راه به پایان برسه نفسم بند اومد.

اگه پرواز می‌کردیم زودتر می‌رسیدیم. ترانه خیلی بد رانندگی می‌کرد؛ ماشین هزار بار طی مسیر خاموش شد. به یه بدبختی رسیدیم.

همین که ترانه نگه داشت و پیاده شدیم، به سرعت پرواز کردم و رفتم سمت تراس خونه‌ی روزبه. آخیش داشتم خفه می‌شدم‌ها!

پریدم تو تراس؛ در مثل اکثر اوقات باز بود. رفتم داخل و دیدم ایمان و روزبه روی کاناپه خوابیدند.

ایمان دهنش اندازه‌ی غار باز بود، روزبه هم جوری خرناس می‌کشید که بیا و ببین.

همون‌طور با تعجب ایستاده بودم و نگاهشون می‌کردم که در خونه به صدا در اومد. بعدش هم داد و بیداد ترانه.

هر دو وحشت‌زده از خواب پریدند. ایمان همین که چشمش به من افتاد گارد گرفت. اخم رو که دید از حالت دفاعی خارج شد و گفت:

– اِ تویی مگانور؟ دیشب تا صبح منتظرت بودیم. تا این وقت صبح کجا بودی؟!

صدای ترانه مانع حرف بیشتر شد. رفتم در رو باز کنم تا نشکسته.

ترانه اومد تو و وقتی اون دوتا رو دید با شکوه گفت:

– چقدر می‌خوایید شماها! مگه کار و زندگی ندارید؟

هر دو هم‌زمان به ترانه گفتند:

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

خواستم جو متشنج رو بخوابونم پس گفتم:

– آروم باشید و نفس عمیق بکشید. یه اتفاقی افتاده که ما اومدیم شما رو هم در جریان قرار بدیم.

ترانه سر تکون داد و ایمان بلند شد ایستاد و گفت:

– چیه نکنه شیاطین قراره حمله کنند؟

با حیرت زل زدم به ایمان. ترانه با یه ذوق آشکاری گفت:

– وای زدی تو خال عشقم! از کجا فهمیدی؟!

صدای روزبه مثل پتک خورد تو سرم:

– چی؟ شیاطین؟

ترانه با تکون مداوم دست‌هایش شروع کرد به توضیح دادن:

– آره شیاطین میان به زمین، میان دنبال مگانور. آقا حزار که عاشق و دلباخته‌ی مگانور، میاد دنبالش تا برش گردونه دنیای خودشون.

ایمان با ابروهای بالا رفته گفت:

– آقا چی چی؟

ترانه باز دست‌هایش رو تکون تکون داد و جواب داد:

– حزار.

صدای متعجب روزبه بلند شد:

– عاشقِ مگانور؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. قلبش چقدر آروم و منظم می‌زد، انگار خیالش از همه چیز راحت بود.

ایمان کف دست‌هایش رو بهم کوبید و گفت:

– خب به سلامتی پس مگا خانوم داره برمی‌گرد و همه‌چی به خیر و خوشی تموم شد.

ترانه شاکی گفت:

– نه دیگه دیوونه خیر و خوشی کجا بود؟ حزار و دار و دستش اگه حمله کنند به زمین همه‌ی ما رو می‌کشند.

هر دو با چشمای گرد شده نگاهمون کردند. ایمان شگفت زده گفت:

– گرفتی ما رو ترانه؟ کله سحری سر کارمون گذاشتی؟

پوف، ترانه هم با این توضیح دادنش همه رو گیج و ویج کرد.

خودم دست به کار شدم:

– ببینید بچه‌ها هرچی این گفت واقعیه و حزار میاد که من رو ببره. من هم نمی‌خوام برم!، حزار از دشمن برای من بدتر، همین‌طور برای شما! من با شماها رفت و آمد کردم و حالا هم انرژی‌م روی شما مونده. برای همینم اگه شیاطین به اینجا حمله کنند چون شما به خطر می‌افته.

روزبه مات و میهوت نگاهم کرد. ایمان اومد جلوم ایستاد و پرسید:

– ببینم الان منظورت اینه که شیاطین میان تا ما رو بکشند؟

نگاهم به روزبه بود که رگ‌های روی پیشونیش برجسته شده بود و ضربان قلبش بالا و بالاتر می‌رفت.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سر تکون دادم. هنوز آه ایمان از دهنش خارج نشده بود که روزبه به سمتم حمله‌ور شد.

ترانه جیغ کشید، ایمان داد زد؛ اما از بین این کشمکش صدای شاکی روزبه به گوشم نزدیک‌تر بود.

– لعنتی آرامش زندگی رو ازمون گرفتی حالا جونمون رو هم می‌خوای بگیری؟!

همین‌طور داد و هوار می‌کرد و من هم بی‌حالت فقط نگاهشون می‌کردم.

می‌دونستم همچین دعوایی در پیش داریم. به هر حال برای انسان‌ها چون از همه‌چیز با ارزش‌تره.

من هم می‌خواستم از جونشون محافظت کنم! درسته، تقصیر منه که جونشون در خطر افتاده برای همین هم من مسئولیت همه‌چیز رو به عهده می‌گیرم.

هیچکس امروز سر کار نرفت. ترانه هم که مأموریت ساختمان سازی در خزر شهر رو رسماً شروع کرد! این طور که پیداست ترانه مهندس.

وقتی همه آروم شدند، نشستیم و بحث کردیم و نقشه کشیدیم برای مقابله! اول از همه هم قرار شد همه فعلاً توی خونه روزبه بموندند، بعدش هم من باید می رفتم یه سر آسمون تا ببینم چی دستگیرم میشه.

همه توی حال خودشون بودند. ترانه سرش توی موبایلش بود، ایمان توی یه چیزی که اسمش لپ تاپ هست دنبال اطلاعات می گشت، روزبه هم توی اتاقش پای پنجره ایستاده بود و مثل دودکش سیگار دود می کرد.

ذهن همه درگیر بود. درگیر این که وقتی من رفتم، در نبود من چطور از خودشون محافظت کنند.

خسته بودم؛ بال هام سنگین بودند. امروز از دیروز هم بیشتر بهم سخت گذشت. برای رفتن همه چیز آماده بود، جز خود مگانور!

از رفتن هراس داشتم. اگه برم و گیر بیوفتم چی؟ اگه چیزی دستگیرم نشه چی؟ چرا حس می کنم همه این کارها بی فایده است؟

به قول آدم ها، حس رفتن نبود! چون نداشتم چنین مسافتی رو بال بزنم. اگه یه قدرت کامل داشتم، با تله پورت خودم رو به مقصد می رسوندم، فقط کافی بود تصور کنم. مثلاً کوه های سنگی و داغ جهنم رو تصور کنم و لحظه ای بعد، توی جهنم بودم.

بذار امتحان کنم شاید با همین نیمچه قدرت هم بشه. چشم هام رو بستم و روی طبقه اول آسمون هستی تمرکز کردم. چشم هام رو باز کردم و دیدم هنوز توی خونه ام.

دیدى بى‌فايده بود مگانور؟ عقل و شعورت گاهى اوقات کجا ميرن؟

برگشتم و به ايمان و ترانه نگاه کردم. هردو سنگینی نگاهم رو حس کردند و سرشون رو بالا آوردند.

به ايمان زل زدم. يه عينک طبي ظريف به چشم گذاشته بود که جدی و جذاب نشونش می‌داد. موهای قهوه‌ای روشنش مثل همیشه صاف به سمت بالا بود.

لبخند کمرنگی زدم. انگار داشت از نگاهم می‌خوند که وقت رفتنه. اون هم لبخند زد و سر تکون داد.

برگشتم و به ترانه هم نگاه عمیقی کردم. صورت کشيده و استخوانی گندم‌گونى داشت. موهای مواجش هم مثل همیشه دورش ريخته بود. اينطور که پيدااست زياد مقيد نيست و فقط توى کوچه خيابون موهاش رو می‌پوشونه.

ل*ب‌هاش رو جمع کرد و سرش رو به معنای چیه؟ تکون داد.

زمزمه‌وار گفتم:

– غروب نزديکه. وقتشه که حرکت کنم.

صدای روزبه از سمت راستم بلند شد:

– می‌خواي من هم همراهت بيام؟

اين کی اومد اینجا؟! اصلاً حس نکردم. دیدی مگا از بس با آدم‌ها گشتی حس و قدرتت داره از بين ميره.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تکون دادم تا افکارم از سرم فرار کنند، بعدش به روزبه نگاه کردم و يه لنگ ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– مگه می‌خوايم بریم تور گردشگری؟ بشين سر جات بابا!

درست مثل همیشه اخم کرد. اخم که می‌کرد ابروهای پهن و مشکینش روی چشم‌هاش سایه می‌انداخت.

تیغهی دماغش صاف توی چشم بود. از بس که خوش تراش بود! متناسب، سر بالا!

طی این چند روز ته ریشش دراومده بود و صورتش رو به زیبایی قاب گرفته بود. روزبه، مثل یه تابلوی نقاشی پرتره بود. چهرهی دلنشین و صدای گیرا، چیزی که باعث می‌شد دلم بخواد تا ابد بشینم و تماشاش کنم. اون مثل همیشه بشینه طراحی کنه و منم فقط نگاهش کنم. ساعت‌ها یا حتی روزها.

من، ته ته قلبم، از اون ژرفای سیاهش، می‌تونستم اسم روزبه رو ببینم. چقدر دلنشین! روزبه، به معنای روزی بهتر. به نظرم خیلی دوست داشتنی بود.

یه ثانیه فکر کن بری و دیگه تتونی برگردی مگانور، اونوقت چی؟ تا ابد از دیدن این منظره محروم میشی که!

دلم گرفت، من به زمین عادت کردم، من زود به همه‌چیز عادت می‌کردم. به روزبه، به کنارش بودن هم عادت کردم.

رفتن سخته! به خودم نهیب زدم: «انگار قراره بره سفر قندهار!»

امیدوار باش مگانور، میری و برمی‌گردی.

صدای خنده‌ی کوتاه ترانه سمفونی گوشم شد:

– حالا دعوا نکنید. مگا زود برو و برگرد دیگه تو هم، هرچی بیشتر بگذره مشکل بزرگ‌تر میشه.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

– حرف‌های خودم رو تحویل خودم نده.

صدای روزبه بالاخره دراومد:

– خب پس برو دیگه ما رو علاف خودت کردی.

باز ابروم رو بالا انداختم. اصلاً هر وقت با این روزبه می‌خوام حرف بزnm شبیه طلبکارها میشم.

– اوم باشه؛ ولی مطمئنی نمی‌خوای بیای؟

اخمش غلیظتر شد و باعث خنده‌ای ایمان و ترانه شد. برگشتم طرف اون دوتا و با شکوه گفتم:

– تور گردشگری مگانور تقدیم می‌کند، دور تا دور جهنم فقط در ده روز!

ترانه و ایمان باز خندیدند، روزبه هم که فقط حرص می‌خورد.

ترانه درحالی که خنده‌اش رو سرکوب می‌کرد گفت:

– حالا فعلا خودت برو ببین زنده برمی‌گردی اون وقت تور بزار.

ایمان انگار تازه چیزی یادش اومده باشه با شوک گفت:

– راستی بچه‌ها الان این بره ما چیکار کنیم بالاخره؟

روزبه دست‌هاش رو توی جیب گرمکنش فرو برد و بیخیال گفت:

– کاراته بلدی؟

ایمان با تعجب جواب داد:

– نه!

– تکواندو چطور؟

– نه!

پوزخندی روی ل*بهای روزبه نشست و دهن باز کرد تا سوال چرت بعدیش رو بپرسه. دست به سی*نه و با خیال آسوده به جای روزبه گفتم:

– این چیزها جلوی شیاطین رو نمی‌گیره.

هر سه با حالت پرسشگری نگاهم کردند. ادامه دادم:

– برای حفاظت از خودتون به طلسم احتیاج دارید.

هر سه باهم بلند گفتند:

– طلسم؟!

سر تکون دادم. دقیقاً چیزی که توی خاطراتم پرسه می‌زد رو به زبون آوردم.

– بچه که بودم، با مادرم به جاهای مختلف سر می‌زدیم. برای ورود به جاهای ممنوعه نیاز به یه طلسم داشتیم. برای همین هم با جادوگران زیادی سر و کار داشتیم. قبلاً از یکیشون درباره‌ی طلسم وسایل شنیدم. برای حفاظت از هرچیزی، یه طلسم وجود داره.

چهره‌هاشون رو از نظر گذروندم. با دقت بهم زل زده بودند و گوش می‌کردند.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

– خوشبختانه یه طلسم یادمه که اینجا به کارمون میاد.

ترانه نفس حبس شده‌اش رو هوف مانند بیرون داد. روزبه سریع پرسید:

– خب الان می‌خوای خونه رو طلسم کنی؟

مثل همیشه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– صبر کن؛ به اون مرحله هم می‌رسیم!

بعد رو به جمع گفتم:

– یه شیْ برای دفاع از خودتون نیاز دارید.

صدای ایمان پارازیت انداخت:

– یه چیزی مثل چماق؟

اخم کردم و رو به ایمان گفتم:

– چماق چیه؟! یکم خلاقیت داشته باش! جنگیدن با شیاطین اون هم با چماق اصلاً جذابیت نداره.

روزبه از پشت سرم گفت:

– پس چی؟

دست‌هام رو از هم فاصله دادم و گفتم:

– هرچیزی قوانین و شرایط خودش رو داره. توی این مورد، ما به یه شیْ تیز و برنده نیاز داریم. یه چیزی مثل چاقو!

ترانه شگفت زده گفت:

– چاقوی بزرگ آشپزخونه مثلاً؟ وای چه جالب مثل این فیلم‌ها!

ایمان با لبخند به ذوق ترانه نگاه کرد.

سر تکون دادم و رو به روزبه گفتم:

– چاقوی بزرگ داری تو خونه؟

نگاهش به طرف آشپزخونه چرخید و سر تکون داد. راه افتاد به سمت آشپزخونه و ما هم به دنبالش.

ترانه با ذوق و شوق فراوان حرف می‌زد و اطلاعات می‌داد:

– خیلی خفن میشه، حس جن گیری بهم دست می‌ده. توی یه فیلم دیدم که پسر بچه به اون هیولای توی خونه‌شون با چاقوی آشپزخونه حمله می‌کنه. بعد چاقو رو از تن اون موجود در میاره و می‌بینه خونش سیاهه!

با شگفتی پرسیدم:

– بعدش چی شد؟ اون موجود مرد؟

ترانه شونه بالا انداخت و گفت:

– نه، اون جونور هیچ اتفاقی براش نیوفتاد و کاملاً عادی خم شد و پسر رو خورد. با حیرت به ترانه نگاه کردم. صدای روزبه همه‌ی سرها رو به طرف خودش برگردوند.

– خب پس نتیجه می‌گیریم ترانه فیلم چرت و پرت زیاد می‌بینه.

ترانه با حرص به روزبه نگاه کرد و بعد هم به ایمان. توی ذهنش معنی نگاهش نجوا شد:

– ایمان تو هیچی نمی‌خوای به این بگی؟

ایمان از نگاه ترانه حرفش رو خوند و رو به روزبه گفت:

– با زن من درست صحبت کن‌ها.

– من چیکار به زن تو دارم؟

چاقوی بزرگ توی دستش رو روی کاتتر گذاشت و از من پرسید:

– خوبه؟ دیگه چی؟

چاقو رو برداشتم و حواس همه رفت پی چاقوی توی دستم.

دستم رو آهسته روی لبه‌ی تیز چاقو کشیدم. براق و برنده! چیزی که دقیقا نیاز بود.

هومی گفتم و سر تکون دادم. ولی یه مشکلی این وسط هست، این چاقو کافی نیست! به سلاح بیشتری نیاز هست.

با حالت زاری به روزبه گفتم:

– این خوبه. از این دوتا داری؟

ابروهاش بالا رفتند و پرسید:

– دیگه برای چی؟

– یکی کمه خب.

روزبه نفشش رو کلافه بیرون داد. داشتم فکر می‌کردم ببینم طلسمی می‌تونم پیدا کنم که روی چماق بشه پیاده‌اش کرد که صدای ترانه آرامش بخش روحم شد:

– ما بالا یکی مثل همین داریم!

ایمان هم تند تند سر تکون داد و به تایید حرفش گفت:

– آره یکی درست شبیه به همین هست. الان میرم میارمش.

ایمان رفت بالا تا چاقو رو بیاره. من هم به مرحله‌ی بعدی فکر کردم. طلسمه چی بود؟ اصلاً یادت هست مگانور؟ آره من حافظه‌ی خوبی دارم.

نگاهم متفکرانه به چاقو بود. بیهو متوجه شدم که روزبه خم شده به سمتم. با چشم‌های گشاد نگاهش کردم و اون هم سریع گفت:

– کی میری؟

اخم‌هام تو هم رفت:

– وایسا شماها رو مسلح کنم بعد میرم!

بعد چاقو رو بهش نزدیک کردم و نوکش رو روی سرشونه‌هاش کشیدم.

سعی کردم شبیه یه شیطان واقعی به نظر بیام. از اون لبخندهای مخصوص خودم هم زدم.

– راستی چی شد تو که می‌خواستی همراهم بیای حالا داری زودتر راهیم می‌کنی؟!

روزبه سرش رو پایین گرفت و موهایش روی پیشونیش ریخت. دلم یک آن، فقط یک آن تکون خورد.

صدای بم و محکمش توی گوشم پیچید:

– می‌خوام بری و برنگردی. اینطوری انگار همه‌چیز یه کابوس بوده، اینطوری شاید زندگیم دوباره عادی شد.

دهنم نیمه‌باز موند. خواستم حرفی بزنم که ایمان باز مثل یه پارازیت وارد شد.

– بفرما این هم از چاقو.

ایمان چاقو رو به دستم داد. حالا دوباره نگاه همه به دست‌های من بود.

ذهن روزبه رو که نمی‌تونستم بخونم، ذهن ایمان هم که قفل بود اصلاً؛ اما صدای افکار ترانه واقعاً روی اعصاب بود. توی این موقعیت داشت با خودش می‌گفت:

– چه ناخون‌های قشنگی داره این مگانور، یادم باشه بعد از این ماجرا برم ناخون شیطونی بکارم.

زیر چشمی همه رو پاییدم. روزبه حواسش کاملاً به دست‌هام و سر آستین‌هام بود. حس کردم این صحنه به چشمش قشنگ اومد. کاش می‌تونستم به جای قلب لعنتیش ذهنش رو بخونم.

چاقوها رو ضربداری روی هم گذاشتم و آروم هول دادم روی کاتتر. بعد به همه گفتم برن عقب.

قدرتم رو از اعماق وجودم صدا زدم. آفرین مگانور تو می‌تونی، می‌تونی!

تغییر رنگ چشم‌هام رو حس کردم و بعد هم هرم آتیشی که از اطراف بهم می‌خورد. این داغی قدرتم بود. دیدنی نبود، حس کردنی بود. مطمئنم بقیه هم حس کردند چون نفس‌های عمیق و سختی می‌کشیدند.

دست‌هام رو بالای چاقوها گرفتم. طلسم چهار کلمه‌ای به ذهنم اومد. زیر لبی خوندمش.

امیدوار بودم واقعاً جواب بده و این‌همه انرژی رو صرف یه کار بیهوده نکرده باشم.

تازه بعد از این تخلیه انرژی باید تا آسمون پرواز می‌کردم. اگر بخوایم منصفانه فکر کنیم، بار مسئولیت روی دوش من از بقیه بیشتر سنگینی می‌کنه.

لرزش رگهای دستهام رو حس کردم. چشمهام تا آخرین درجه ممکن باز شد و به دستهام زل زدم. سر انگشتهام سوخت و تیر کشید. چهرهام در هم رفت. از سر انگشتهام خون چکه کرد روی چاقوها.

ترانه هین بلندی کشید و روزبه قدمی به جلو اومد.

قطره قطره خون تیره‌ام روی چاقوها می‌ریخت و من خودم هم توی شوک بودم.

یعنی واقعا داره جواب میده؟ قدرتم اینبار به درد خورد؟

ناگهان دستهام به عقب کشیده شد. یه حرکت غیر ارادی! انگار از بند رها شده بودند.

خون‌ریزی تموم شد و همه‌چیز هم به حالت اول برگشت.

بعد از تخلیه انرژی سنگین، من درست شبیه به یه دختر آدمیزاد می‌شدم! همون قدر بی‌دفاع و خسته و آسیب پذیر.

صدای هر سه به نوبت بلند شد که پرسیدند:

– چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و به جلو خم شدم و نگاهم روی چاقوها خزید. خب حالا وقت امتحان کردنه!

نفس همه تو سی*نه حبس شده بود. نمی‌دونم چرا تو اون لحظه لبخند شیطانی کنج لبم نشست. شاید بخاطر رهاسازی انرژی، حس‌های منفی وجودم بیدار شده بودند.

نگاه هر سه‌تاشون به من بود. یهو دست بردم و یکی از چاقوها رو کشیدم بالا و برگشتم پشت سرم و چاقو رو مماس با گردن ایمن گرفتم.

ترانه جیغ کشید و روزبه خواست نزدیک بشه که بیهو از چاقو نور قرمز تیره ای بلند شد و نگاه همه رو خیره کرد.

خب پس درست شد، لبخند شیطانی‌ام پاک شد و به جاش لبخند رضایتمندی روی صورتم نشست.

چاقو رو آهسته پایین آوردم و به ایمان نگاه کردم. طفلکی قلبش وایساد، تقصیر منه کاش حداقل یه هشدار داده بودم که می‌خوام چاقو رو امتحان کنم.

حالا که دیگه گذشت دفعه بعدی شاید قبلش مانور هم برگذار کردیم.

چاقو رو بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم. با لحن خوشایندی گفتم:

– خوبه، کار می‌کنه.

ایمان از پشت ولو شد روی زمین و روزبه زیر ل*ب بهم فحش داد. ترانه؛ اما باز هم جیغ کشید و شاکی گفت:

– چرا این‌جوری کردی؟!

خونسرد جوابش رو دادم:

– فقط می‌خواستم امتحان کنم.

ترانه مثل یه ماده ببر وحشی غرید و گفت:

– با حمله به شوهر بینوای من می‌خواستی امتحانش کنی؟!

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و صدای روزبه حاکم بر فضا شد.

– حالا که اتفاقی نیفتاده شلوغش می‌کنی.

ایمان درحالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشه نفس زنان گفت:

– خب حالا... حالا چی شد؟... مؤثر بود یا نه؟

لبخند مکش مرگ مایی زدم و گفتم:

– بله درست کار کرد.

نفس گرفتم و با خوشحالی از سر موفقیت‌م ادامه دادم:

– تا به حال به این اندازه از قدرتم راضی نبودم.

روزبه هو کشید و گفت:

– اوه حالا خیال می‌کنه شاخ غول شکسته.

اخم کردم و ترانه که حالا کنار ایمان نشسته بود گفت:

– کم کاری هم نکرد. من که کنارش فقط وایساده بودم قلبم داشت می‌اومد تو دهنم.

ایمان تایید کرد و گفت:

– آره خیلی ترسناک بود.

روزبه سری به معنای تأسف تکون داد.

محکم ایستادم و گلویی صاف کردم:

– خب دیگه حالا همه خودتون رو جمع و جور کنید. خوب گوش کنید ببینید چی میگم، من همین که نفسم جا بیاد میرم چون دیگه آفتاب داره غروب می‌کنه و وقت زیادی نداریم. در نبود من، هر اتفاقی افتاد هر چیزی که به اینجا حمله کرد، فقط دستتون به این چاقوها باشه. اگر بهتون حمله شد درست مثل من که به سمت ایمان چاقو کشیدم، شما هم همین کار رو بکنید.

ترانه معترضانه گفت:

– کاش سه تا چاقو داشتیم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

– غصه‌ی چی رو می‌خوری؟ خب یکی رو تو بردار یکی هم روزبه. ایمان که عرضه این کارها رو نداره.

این بار ایمان اعتراض کرد:

– بله بله مگه من چمه؟

به گردنم قوسی دادم و گفتم:

– عمه‌ی من بود الان داشت غش و ضعف می‌کرد.

ترانه خواست از ایمان دفاع کنه که خودم به بحث خاتمه دادم و محکم گفتم:

– خب دیگه حواستون رو جمع کنید، در نبود من مواظب همدیگه باشید.

چقدر شبیه مامان باباها شده بودم.

رو به روزبه با لحن زننده‌ای گفتم:

– در ضمن مطمئن باشید که برمی‌گردم.

ترانه و ایمان سر تکون دادند و روزبه فقط پوزخند زد. آه ببین دوبار تو روش خندیدم پر رو شده اولش که این‌طوری نبود.

خواستم عزم رفتن رو جزم کنم که روزبه گفت:

– ببخشید یه سوال خانوم معلم.

با اخم ریزی منتظر نگاهش کردم که گفت:

– در نبود شما اجازه‌ی دست‌شویی رفتن داریم؟!

خودش و ایمان پقی زیر خنده زدند؛ اما من و ترانه اخم کردیم.

انگشتم رو به نشانه تهدید مقابلش گرفتم و گفتم:

– بیشعور، حالا که این‌طور شد همه حق دارن برن دست‌شویی بجز تو.

روزبه درحالی که صداش هنوز ته مایه‌های خنده داشت گفت:

– تو که نیستی، از کجا می‌خوای بفهمی رفتن دست‌شویی یا نه؟

ترانه به جای من جواب داد:

– چی فکر کردی؟ مگانور از همه چیز می‌تونه باخبر بشه.

ایمان باز حرف زنش رو تأیید کرد:

– آره براش مثل آب خوردنه، حتی ذهن ما رو می‌تونه بخونه.

روزبه رنگش پرید و ضربان قلبش نامنظم شد. آب دهنش رو به وضوح قورت

داد و ازم پرسید:

– ذهن من هم می‌تونی بخونی؟!

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. این حالت نگرانش نشون میده که چیزهایی

از ذهنش گذر کرده که من نباید بدونم.

اوه یعنی توی ذهن پلید روزبه چی می‌گذره؟ کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم.

من که نمی‌تونستم ذهنش رو بخونم چون دفعه اول روی قلبش تمرکز کرده بودم؛ اما اگه بفهمه نمی‌تونم حتماً باز هم فکرهای پلید و ناجور می‌کنه. برای همین هم سر تکون دادم و با لحن محکمی گفتم که می‌تونم.

رنگش شد عین گچ دیوار؛ ولی لبخندی آبکی زد و انگار هیچی نشده باشه فقط نچ نچی کرد.

باید یه راهی هم برای خوندن ذهن روزبه پیدا می‌کردم وگرنه از کنجکاوی خفه می‌شدم.

به سمت تراس رفتم. خب دیگه وقت رفتنه، استرس داشتم؛ اما باید به خودم مسلط می‌شدم. بدن درد داشتم و از رها سازی انرژی خسته بودم. با این وضع وسط زمین و آسمون سقوط نکنم خوبه.

ترانه و ایمان بهم گفتند مراقب خودم باشم و رفتند عقب ایستادند. حالا انگار هلیکوپتر می‌خواد پرواز کنه.

از در خارج شدم و به کنار نرده‌های تراس رفتم. روزبه هم پشت سرم اومد. برگشتم به پشت سر و نگاهش کردم. لعنتی نگاهش با آدم حرف می‌زنه؛ اما انگار زبون نگاهش مال یه کشور دیگه‌ست چون انقدر برام نامفهومه که گیج می‌شم. با صدای بم و گرم همیشگی گفت:

– کی برمی‌گردی؟

حالم خوب نبود؛ اما سعی کردم همون مگانور بی‌پروا باشم:

– وقتی نمی‌خوام برم، هی میگی کی میری، وقتی می‌خوام بالاخره برم، میگی کی برمی‌گردی؟! وات دِ فاز؟!

گره‌ای بین ابروهاش انداخت. والا حرف حق زدم. فازت چیه تو که چپ و راست گیر میدی؟

همون‌طور به همدیگه زل زل نگاه می‌کردیم که روزبه بالاخره زبونش باز شد:

– این‌جوری به من زل نزن. برو دیگه دیرت میشه، برو برو دیگه برنگردی.

دمم رو تو هوا تاب دادم و درحالی که بال‌هام رو آماده‌ی پرواز می‌کردم گفتم:

– باشه، ولی فقط محض این‌که از نگرانی نمیری بگم که تا آخر شب یا نهایتاً صبح برمی‌گردم.

اخمش غلیظ‌تر شد و گفت:

– کی گفته من نگران تو... .

پریدم وسط حرفش و همین‌جوری الکی یه دستی زدم:

– یادت که نرفته من می‌تونم ذهن همه رو بخونم.

بعد هم چشمکی بهش زدم. پوفی از سر بیچارگی کشید و نگاهش رو به نقطه‌ای نامعلوم دوخت.

آی آی آی؛ من که گفتم این روزبه یه فکریایی توی سرشه. بفرما یه دستی زدم و درست از آب در اومد. ای جانم یعنی روزبه واقعاً نگران منه؟

لبخند روی صورتم نقش بست. با نگاهم سر تا پاش رو وجب کردم.

شلوار گرمکن مشکی، تیشرت سفید با آستین‌های کوتاه مشکی که بازوهاش رو تو چشم انداخته بود.

نور نارنجی رنگ خورشید در حال غروب، چهره‌اش رو خسته و غمناک نشون می‌داد.

آه غروب، وقت رفته.

آهی از ته دل کشیدم و زیر ل*ب به گفتم:

– بزن بریم مگانور.

روزبه نگاهش رو به طرفم چرخوند. دستش رو توی موهایش فرو کرد و اون جنگل سوخته و سیاه رو به عقب هدایت کرد.

آروم و زمزمه وار گفت:

– زودتر برو و... برگرد.

بالاخره راستش رو گفت. می‌خواد که برگردم، همین یه کلمه، همین برگرد گفتن روزبه خیالم رو حسابی راحت کرد. این‌که بدونی جایی کسی منتظرت هست، خیلی خوشاینده.

لبخند پت و پهنی بهش زدم. اون هم لبخند زد؛ اما نه یه لبخند معمولی! فقط حس کردم یکم گوشه‌ی ل*ب‌هایش بالا رفت.

خودم رو به جلو متمایل کردم و پایین رو نگاه کردم.

به امید موفقیت.

یک، دو، سه!

با تموم قدرت بال زدم و توی هوا شناور شدم.

صدای ایمان، ترانه و روزبه از پشت سرم شنیده شد که به هر طریقی می‌گفتند موفق باشی؛ اما چون باهم هماهنگ نبودند صدایشون درست به گوش نمی‌رسید.

بال زدم و بال زدم، عین یه کبوتر خسته، یا یه گنجشک که نای پرواز نداره؛ اما نه، بیشتر شبیه یه مگس بودم که از صبح کلی اینور و اونور زده و دم غروب دیگه گیج و منگ شده.

مستقیم به بالا پرواز کردم. هوا گرگ و میش بود و یه موجود سیاه بال‌دار توی آسمون زیادی تو چشم بود. برای همین هم با این‌که سخت بود؛ اما سریع پرواز می‌کردم.

هه! انگار که برای رسیدن به جایی که ازش متنفرم دارم زیادی تلاش می‌کنم.

اگه بخوام صادق باشم، زمین رو به خونه‌ی خودم ترجیح میدم، چون اونجا کسی من رو نمی‌خواد. اینجا هم، خب اینجا ترانه هست که من رو دوست داشته باشه. آره آره خودت رو قانع کن. در حقیقت تو موجودی هستی که همه ازت تنفر دارند، خفه شو مگانور! فکرهای بیخود نکن.

این مسیر لعنتی چرا تموم نمیشه؟ دیگه از ابرها هم گذشتم. واقعاً به فس فس افتاده بودم.

خورشید کم‌کم ناپدید شد، ستاره‌ها بین توده‌های ابر مخفی شده بودند.

خسته ام، دیگه نمی‌تونم.

جاذبه عین آهنربا نمی‌گذاشت بالاتر برم.

چقدر هوا سنگینه، نفس نمی‌تونم بکشم.

از پشت افتادم! لعنتی لعنتی، الان وقت خاموش شدن موتورهای نیست مگانور!

بال بال کردم و خودم رو تکون دادم؛ اما فایده‌ای نداشت. عین پرنده‌ای بودم که به بالش تیر خورده یا هواپیمایی که موتورهایش از کار افتادند.

نفهمیدم چی شد. فقط حس سقوط داشتم. چشم‌هام رفته‌رفته بسته شد. منتظر بودم روی زمین سخت بیوفتم و تیکه پاره بشم.

بیهوش شدم و نفهمیدم چی شد.

صدای زوزه‌ی باد می‌آمد و مثل سوت تیزی توی گوشم فرو می‌رفت.

چشم‌هام بسته بود و جز خنکای هوا چیزی حس نمی‌کردم. اخم ظریفی کردم و با همون چشم‌های بسته نشستم.

آروم آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و نور به چشم‌هام هجوم آورد.

یکم گذشت تا همه چیز عادی شد. نگاهم سریع و دقیق همه جا رو گشت.

اینجا، این فضای سفید، این زمین ابری ولی سفت. پوف فکر کردم مردم و الانم توی بهشتم!

نفس آسوده‌ای کشیدم. اینجا اولین طبقه‌ی سماواته یا به عبارتی، آسمون اول.

البته آسمون اول چیزیه که آدم‌ها و دیگر موجودات روی زمین می‌بینند؛ آبی بی‌کران و ابری.

این آسمون برای ما یه وهمه. در واقع ما چیزی رو می‌بینیم که موجودات فانی از دیدنش عاجز هستند.

فراتر از طبیعت، میشه همین وهم و خیال و رویایی که الان توش هستیم. این همون آسمون آبییه؛ اما از یه جنبه‌ی دیگه.

زمین سفتی داره. راه که میری ابرها آروم تکون می‌خورند؛ ولی کنار نمی‌رند.

نمناک و خنک، یه نسیمی هم میاد که صدای سوت میده.

آه کشیدم و ایستادم. خب حالا چی؟ از این برم بالاتر؟

صدای برخورد چیزی به زمین، گوش‌هام رو تیز کرد.

برگشتم طرف صدا و... اوه ببین کی اینجاست.

عدنان! روح بزرگ ساکن در طبقه اول، پیرمرد ریشو و سفید موی.

چقدر از دیدنش شگفت زده و خوشحال بودم.

دلم براش تنگ شده بود. روح پیر مهربون چه نگاهی هم بهم می‌کنه.

در یک کلام، دوستش داشتم. اون با همه خوب رفتار می‌کرد. نه قضاوت می‌کرد و نه چیز دیگه.

اون فقط مسئول بود! مسئول رفت و آمد ارواح، ملائک، شیاطین و... .

البته کسی مسئولیتی به گردنش نگذاشته بود. به هر حال نمی‌شد آسمون اول بی در و پیکر باشه که! برای همین هم عدنان اینجا بود.

هرکی می‌اومد و می‌رفت توسط عدنان بازجویی می‌شد. از هرکی که می‌دید چندتا سوال می‌پرسید. سوال‌های چرت و پرت می‌پرسید و در واقع همه رو سر کار می‌گذاشت.

ازش خوشم میاد چون با محبته. شاید دلیلش اینه روح یک انسانه.

بیشتر از هزار سال سن داشت. حتی از بابابزرگ دراگون هم پیرتر بود. فکر کنم تو دوره‌ی فتحعلی شاه زندگی می‌کرد.

عصا زنان به سمتم اومد. وقتی راه می‌رفت اون ریش‌های بلند و سفیدش رو هوا شناور می‌شد. لباس سفیدش وقتی جلو می‌ومد ابرها رو کنار می‌زد.

با دهن نیمه‌باز و خندان نگاهش کردم.

صدام کرد و خندید. صداش کلفت و زمخت بود؛ اما شایسته‌ی یک روح بود. کلاً این صدا و این شمایل خیلی با ابهتش کرده.

من هم با شوق خندیدم و صداش کردم. خیلی روح باحالیه! این‌که بین هیچ یک از موجودات فرق نمی‌گذاره قابل ستایش.

به جلوی پام رسید و به احترامش خم شدم. اون هم خندید و سر تگون داد. بعدش هم با همون صدای خاص و طنین اندازش گفت:

– کجا بودی تو دختر؟! دیر به دیر به من سر می‌زنی.

لبخندم رو کوچکت‌تر کردم و گفتم:

– سرم شلوغه! رفته بودم به زمین.

سر تگون داد و گفت:

– آره شنیده بودم. پس دراگون بالاخره کار خودش رو کرد و طردت کرد!

هومی گفتم و نگاهم رو انداختم به ناکجا آباد.

بعد یه ذره مکث ادامه داد:

– البته مثل این‌که حزار هم ساکت ننشسته و پیگیر شده. خبرها به دستت رسید؟

مثل همیشه از همه چیز باخبره. چشم بصیرت داره لامصب! خوبه حالا می‌تونم همه چیز رو ازش بپرسم. شاید این دانای کل راه‌حلی برام داشته باشه.

– آره خبر دارم. پیر پاتال رو تو فرستاده بودی؟

هوم گفت و راه افتاد و من هم به دنبالش قدم برداشتم.

– اوضاع خیلی قمر در عقرب شده. معلوم نیست حزار اینبار چه نقشه‌ای داره.

– من مطمئنم فقط به هوای تاج و تخت دراگون این‌طور اقدام کرده.

حرفم رو با سر تایید کرد. اون نگاهش به رو به رو بود و من نگاهم به اون.

– اما من حدس می‌زنم نقشه‌های بزرگتری در سر داره.

– شاید می‌خواد وارث تاج و تخت ترمیح بشه! هوم؟!

به نشانه‌ی منفی سر تکون داد و گفت:

– حزار باهوش. چیزی رو که هرگز نمی‌تونه به دست بیاره اقدام به گرفتنش نمی‌کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

– پس لابد واقعا عاشق سی*نه چاکمه!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

– دنیا بی در و پیکر شده. هرکی هر غلطی دلش می‌خواد می‌کنه. این مرتیکه‌ی خر هم لشکر جمع کرده بیاد زمین دنبال تو. البته دنبال تو که نیست... .

ادامه‌ی حرفش رو خورد. نگران نگاهش کردم.

– یعنی می‌خوای بگی هدف دیگه‌ای داره؟ مثلاً فتح زمین؟!

بدون هیچ عکس‌العملی فقط به رو به رو نگاه کرد.

پس درست حدس زدم. حزار، چقدر می‌تونی عو*ضی باشی؟!

یهو صداش در اومد و شونه‌هام پرید.

– از دو مورد خارج نیست! یا دنبال فتح زمین، یا دنبال پادشاهی آسمون.

با حرص نفس عمیقی کشیدم. تنها امیدم به این بود که حزار فقط دنبال من و تاج و تخت پدر و پدربزرگم باشه؛ اما حالا دیگه این امید هم ناامید شد.

باید یه فکر اساسی می‌کردم. عدنان حتماً یه راهی جلوی پام می‌گذاشت.

شونه به شونه‌ی هم حرکت کردیم و به کلبه‌ی عدنان رسیدیم.

یه کلبه‌ی بزرگ و قدیمی بود. دور تا دورش هم سبزه و گل و گیاه بود. کمی جلوتر هم یه آسیاب آبی بزرگ بود و آب از پله‌هاش شره می‌کرد. یه کلبه‌ی رویایی روی ابرها.

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم. هوای اینجا پر از تازگی بود. درست برخلاف قسمت‌های دیگه که هوای سنگینی داشتند.

عدنان رفت داخل کلبه و من همون‌جا روی بالکن ایستادم. یه میز و چهار صندلی اونجا قرار داشت. روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

خیلی ضعیف شده بودم. قدرتم ته کشیده بود. نمی‌دونم با این وضع می‌تونم زودتر برگردم زمین یا نه.

عدنان از کلبه اومد بیرون. یه چیزهایی هم توی دستش بود. کنجکاو نگاهش کردم که اومد و رو به روم نشست.

یه صندوقچه مستطیل شکل گذاشت روی میز. آروم درش رو باز کرد و مشغول وسایل توش شد.

یه فنجون استوانه‌ای کوتاه درآورد و کنار دستش گذاشت. بادقت به حرکاتش زل زده بودم.

زیر لبی گفت:

– بخاطر زندگی روی زمین، خیلی ضعیف شدی.

آه کشیدم و در جوابش گفتم:

– شاید هم ربطی به زمین نداشته باشه.

سری به طرفین تکون داد. درحالی که یه قوطی کدر رنگ از صندوقچه در می‌آورد گفت:

– قدرت تو، درسته که کمه؛ اما باید پرورش پیدا کنه. اونجا روی زمین شرایط برای رشد قدرت وجود نداره.

در قوطی رو باز کرد و بالای فنجون گرفتش. یه شعله‌ی کوچک افتاد تو فنجون! شعله‌ای از آتش بود. نارنجی رنگ و درخشان.

با تعجب به فنجون نگاه کردم. عدنان آروم فنجون رو برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

– بیا، برای تجدید انرژی کافیه.

خیره به فنجون توی دستش مونده بودم. آروم دستم رو جلو بردم و گرفتمش.

یه گرمای مطبوعی داشت. گرمایی که حس خوبی بهم می‌داد.

عدنان زمزمه کرد:

– بخورش!

ابروهام بالا رفتند. بخورم؟ بلند همین رو پرسیدم و عدنان سر تگون داد.

خب این طور که پیدا است یه شعله‌ی طلسم شده است. برای من که ضرری نداره، من وجودم از آتش.

فنجون رو به طرف دهنم بردم و شعله افتاد توش. در یک آن حس داغی وجودم رو فرا گرفت و چشم‌هام همه‌جا رو سرخ دید. این حالت سریع گذر کرد. هین بلندی کشیدم و نفس زنان و با شوک به عدنان نگاه کردم.

دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و تکیه زد به صندلی. با صدایی که شبیه صدای خودم نبود و گرفته بود گفتم:

– وای! جونم داشت از تنم در می‌رفت!

نچی گفت و حق به جانب گفت:

– آیین قدر مبالغه نکن.

سپس صورتش رو به طرف دیگری گرفت و ادامه داد:

– برای برگشت به زمین و مقابله با هزار به نیرو احتیاج داری.

آه خوشحالم که عدنان خودش همیشه همه‌چیز رو می‌فهمه. لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

– ممنون!

بدون اینکه بهم نگاه کنه پرسید:

– روی زمین با آدم‌ها هم در ارتباطی؟

بله‌ی بلندی گفتم که شونه‌هاش پرید! برگشت و به صورتم نگاه کرد.

– هیچ می‌دونی که جون اون‌ها بخاطر تو در خطر؟

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

– ببین عدنان، من همه‌ی این چیزها رو می‌دونم. میشه یه چیزی بگی که به دردم بخوره؟

روی میز ضرب گرفت و به فکر فرو رفت. بعد مکثی نسبتاً طولانی گفت:

– می‌خوای از اون‌ها محافظت کنی؟

– البته! راهی هست؟

– معلومه که هست ولی این به خودت بستگی داره.

با تعجب نگاهش کردم. به خودم بستگی داره؟!

ل*ب‌هام رو با زبونم تر کردم و پرسیدم:

– خب چیکار باید بکنم؟

بلند شد ایستاد؛ پشت به من بود و چهره‌اش رو نمی‌دیدم.

– اون موجودات فانی با یه ضربه از طرف شیاطین می‌میرن؛ باید با یه طلسم یا دعا ازشون محافظت کنی.

خب این‌که آسونه! مثلاً خونه‌ی روزبه رو طلسم می‌کنم و شیاطین نمی‌تونن وارد بشن؛ یا یه طلسم روی بدن بچه‌ها نصب می‌کنم و اون‌وقت دیگه بهشون حمله نمیشه.

بلند شدم و رفتم کنار عدنان ایستادم و به نیمرخ متفکرش نگاه کردم، گفتم:

– این‌که کاری نداره! به کمک یه دعانویس می‌تونم این کار رو بکنم. همین؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

– آره همین! روی زمین جادوگر و دعانویس پیدا میشه؛ باید بری سراغ یه آدم مطمئن.

– باشه یه آدم مطمئن پیدا می‌کنم؛ خوبه که انقدر ساده همه‌چیز تموم میشه.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

– باز داری جلو جلو فکر می‌کنی! به این سادگی‌ها هم نیست. جلوی حزار رو چطور می‌خوای بگیری؟

ظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

– خب اومدم این‌جا تا تو بهم بگی!

آه عمیقی از ته دل کشید و گفت:

– قدرتت که کفاف نمیده؛ تنهایی هم نمی‌تونی مقابله کنی.

منتظر نگاهش کردم. چرا ادامه نداد؟ یهو یه فکری به سر خودم رسید و با شوق گفتم:

– وای عدنان! نظرت چیه که یه قدرتی هم به اون آدم‌ها بدیم و در کنار هم مبارزه کنیم؟

باز عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و با لحن تندى گفت:

– مگه قصه میگی مگانور؟ خودت هم می‌دونی غیر ممکنه!

با حالت زاری گفتم:

– خب پس چیکار کنم؟!

– تو باید قدرت خودت رو تقویت کنی.

– آخه چطوری؟!

یه لنگه از ابروهای سفیدش رو بالا انداخت و گفت:

– این رو دیگه خودت باید بفهمی!

نفسم رو پوف مانند خارج کردم. عجب آدمیه! خب یه راهنمایی کوچولو بکن دیگه!

من همینی که دارم رو هم کم‌کم از دست میدم، چی فکر کردی؟

همون‌طور در سکوت به اطراف نگاه می‌کردیم؛ بلا تکلیف ایستاده بودم تا شاید

عدنان حرفی بزنه، اما اون انگار براش دیگه مهم نبود.

مطمئن بودم که دیگه خیلی از شب گذشته؛ هرچند این‌جا مثل روز روشنه، اما

خب شرایط روی زمین فرق می‌کنه. این فضای سفید هیچ‌وقت تیره و تار نمیشه،

مگر این‌که بارون بیاد!

خم شدم طرف عدنان و گفتم:

– خیلی‌خب دیگه باید برم!

نگاه بی‌حالتی بهم کرد و گفت:

– مواظب خودت و اون آدم‌ها باش. من رو هم از طریق پیر پاتال در جریان بذار.

امیدوارم بتونی با حزار مقابله کنی.

شاکی نگاهش کردم و جواب دادم:

– تو که کمکی بهم نکردی! حزار میاد و همه‌مون رو بیچاره می‌کنه.

عدنان دستش رو پشت سرم گذاشت و گفت:

– مطمئنم تو خودت یه راهی پیدا می‌کنی دختر جان! حالا برو و اول از هر چیز برای دوستانت طلسم جور کن.

اوه! حالا جادوگر از کجا پیدا کنم؟ زمین که مثل آسمون نیست که همه هرچی هستن از ظاهرشون پیدا باشه؛ باید خیلی جست و جو کنم.

نگاه غمگینم رو به عدنان دوختم و گفتم:

– دعا کن همه‌چیز ختم به خیر بشه.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– ببین کی این رو ازم می‌خواه! خود شر!

یه جوری شر رو کشیده گفت که حس کردم اون هم یه روح شیطانی داره.

خیر و شر، هرگز باهم کنار نمیان، اما فقط در کنار هم معنی میدن. خیر و شر همیشه در مبارزه باهم هستن. حالا هم توی این قضیه، درسته که من یه پایه از شر هستم، اما می‌خوام به خیر و خوشی همه‌چیز رو تموم کنم. شاید این حرف ضد و نقیض باشه، اما تنها چیزیه که برای معنا کردن این وضعیت به کار می‌ره.

با عدنان به سمت ابرهای متراکم راه افتادیم؛ از اون‌جا برگشت برای من راحت‌تر بود.

آروم و با افسوس گفتم:

– کاش من هم می‌تونستم بی هیچ دردسری تله پورت بشم به زمین!

با لحن خوشایندی گفت:

– اگه سعی کنی شاید بتونی!

– زیاد امتحان کردم و هیچ وقت جواب نداده.

«هوم» کشیده گفت و درحالی که نگاهش اطراف رو می‌پایید ل*ب زد:

– هنوز خیلی بچه‌ای مگانور! صبر داشته باش، به وقتش این نیرو هم خودش به سراغت میاد.

با تأسف سر تکون دادم و گفتم:

– هرچی بیشتر بگذره ضعیف‌تر میش، خودم می‌تونم به خوبی حس کنم.

نگاه گذرایی به چهره‌اش انداختم و ادامه دادم:

– یه روزی می‌رسه که قدرتم کامل از دست میره. اون وقت تبدیل به چی میشم عدنان؟ به یه انسان؟

ابروهاش بالا رفتند. از گفتن این جمله حس خوبی نداشتم؛ این‌که این‌طور راحت همه‌چیز از دست بره خیلی دردناکه!

به ابرهای متراکم رسیدیم و عدنان گفت:

– فقط صبور باش، خودت آخرش جواب همه‌چیز رو می‌فهمی.

مشکوک نگاهش کردم؛ کاش ذهن ارواح رو هم می‌تونستم بخونم! مطمئنم عدنان از خیلی چیزها خبر داره.

– شرط می‌بندم تو از آینده‌ی من خبر داری!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

– مگه من طالع بینم؟

شونه بالا انداختم و به ابرهای زیر پام خیره شدم. عدنان با اون عصای بلند و چوبی ابرها رو کنار زد و گفت:

– یادت نره هرچی شد باید به من هم خبر بدی!

با خونسردی گفتم:

– تو که با اون جام جهان بین همه جا رو می بینی، دیگه نیازی به خبر رسانی نیست!

خندید و با شگفتی گفت:

– ای بابا! جام جهان بینم کجا بود بچه؟

لبخند کمرنگی به اون قیافه‌ی بامزه اش زدم و بالهام رو باز کردم. این یعنی که دیگه وقت رفتنه!

سوت باد توی گوشم فرو رفت؛ عین یه سوزن تیز صورتم از این حس جمع شد.

عدنان نفس عمیقی کشید و گفت:

– اوضاع رو به راهی نداری. رسیدی زمین خون بخور، جلوی ضعف رو می گیره.

سر تکون دادم. جو سنگین پایین ابرها سرم رو به درد می آورد، همیشه این قسمت، سخت ترین قسمته!

عدنان باز توصیه کرد:

– این بالا خیلی باد میاد، محکم پرواز کن و تعادلت رو حفظ کن تا سقوط نکنی.

– حواسم هست.

سر تکون داد و قدمی به عقب رفت.

بال زدم و بالا رفتم؛ نگاهم به پایین بود و حسابی تمرکز کرده بودم.

بلند گفتم:

– به امید دیدار عدنان!

و با سرعت از توده‌های ابری خارج شدم؛ فشار هوا روی گوش‌هام انقدر زیاد بود که هیچی نمی‌شنیدم.

عین شهاب‌سنگ ابرها رو سوراخ کردم و پایین رفتم. پایین اومدن از بالا رفتن آسون‌تره!

همین که به پایین ابرها رسیدم، نور ماه و سیاهی شب رو دیدم؛ باد متوقف شده بود و هوا صاف بود. خب مثل این‌که زیاد دیر نکردم!

ملایم به سمت خونه پرواز کردم؛ این وقت شب پرنده هم پر نمی‌زد. البته چرا، خفاش‌ها بودن! من هم مثل یه خفاش بودم، فقط اندازه‌ام کمی فرق داشت! رنگ تیره‌ی بال‌هام توی تاریکی خوب استتار می‌کرد.

شب، بهترین وقت برای پروازه!

یعنی ممکنه کسی توی این ساعت من رو ببینه؟ حتی اگه کسی ببینه هم فکر می‌کنه یه خفاشم. اوه مگانور تو بیشتر شبیه اژدها هستی تا خفاش!

سریع‌تر بال زدم و خودم رو به خونه رسوندم؛ خوبه، دیگه به خیر گذشت!

نفس عمیق کشیدم؛ امیدوارم بلایی سر بچه‌ها نیومده باشه!

در تراس مثل همیشه باز بود؛ دیگه وقتشه روزه این عادت زشت رو کنار بذاره. این در چهارطاق بازه ممکنه شیاطین بیان تو خب!

همین که وارد خونه شدم، چاقو به طرفم کشیده شد!

ترانه جیغ فرا بنفشی کشید و ایمان هم داد زد و چاقو رو مقابل صورتم تاب داد.

سریع خودم رو عقب کشیدم و فریاد زدم:

– چه غلطی می‌کنین؟!

روزبه از اون طرف داد زد:

– مگانوره!

ایمان متعجب چاقو رو پایین آورد؛ هر سه به من خیره شدند. گفتم:

– آخه چرا یه نگاه نمی‌کنین ببینین کی اومده؟!

ترانه زد زیر گریه. های های گریه می‌کرد! شوکه شده نگاهش کردم. ایمان کنارش نشست و زمزمه وار بهش گفت:

– آروم باش عزیزم، طوری که نشده!

روزبه اومد به سمتم و با اخم‌های درهم کشیده گفت:

– عین جن سرت رو می‌ندازی پایین میای تو نمیگی آدم زهره ترک میشه؟

دستم رو بالا گرفتم و جدی گفتم:

– وقتی در تراس رو مثل گاراژ باز می‌ذارین باید منتظر همچین چیزی هم باشین!
اگه الان جای من یه شی*طان دیگه بود، این جوری می‌خواستین از خودتون حفاظت
کنین؟

به ایمان و ترانه اشاره کردم. روزبه هم مثل من بهشون چشم دوخت.

هق هق ترانه کم‌کم ساکت شد، سکوت رو فقط ایمان می‌شکست که داشت برای
ترانه آب قند هم می‌زد.

روزبه‌ی عجل و فضول بالاخره صداش در اومد و پرسید:

– خب چی شد؟ از رفتن نتیجه‌ای گرفتی؟

آهی کشیدم و چهره‌ی هر سه رو از نظر گذروندم.

ساعت دو نیمه شب، نشسته بودم و براشون توضیح می‌دادم که عدنان چی گفته و تکلیف چیه!

آخر حرفم هم گفتم:

– حالا جادوگر از کجا پیدا کنیم؟

ترانه که حالا دیگه سر کیف اومده بود، بشکنی روی هوا زد و گفت:

– اینستا!

ایمان برگشت طرفش و گفت:

– نه بابا!

ترانه سری تکون داد و ادامه داد:

– چرا، اتفاقاً من چند وقت پیش یه پیج پیدا کردم برای همین دعانویسی و جن‌گیری بود.

من که نمی‌فهمیدم این‌ها چی می‌گفتن؛ به روزبه نگاه کردم و اون هم به من نگاه کرد. این چشم‌ها حرف دارن! باید برم زبون چشم‌هاش رو یاد بگیرم.

ترانه من رو مخاطب قرار داد:

– این پیج مال یه زنی هست به اسم مارال! خونه‌اش تو جنت آباده. فردا بریم سراغش تا طلسم بنویسه؟

به کاناپه تکیه زدم و متفکر نگاهش کردم.

– واقعاً می‌تونه طلسم بنویسه؟

– آره بابا، کارش حرف نداره! کلی فالوور داره، ببین!

– فالوور چی هست اصلاً؟

ترانه پوف کلافه‌ای کشید و روزبه به جای اون پاسخ داد:

– فالوور یعنی دنبال کننده؛ منظور ترانه اینه که کلی آدم این مارال خانوم رو دنبال می‌کنن.

خب که چی؟ من باز هم نگرفتم چی شد. روزبه از ترانه پرسید:

– حالا آدم مطمئنی هست؟!

ترانه شونه بالا انداخت و ایمان جواب داد:

– انتخاب دیگه‌ای نداریم.

تصمیم این شد که فردا ترانه نوبت بگیره و بریم سراغ مارال خانوم.

تا نزدیک به طلوع خورشید باهم حرف زدیم و آخر سر هر کسی یه گوشه ولو شد و از خستگی خوابش برد؛ من هم روی کاناپه محبوبم بودم. آخ که چقدر این کاناپه رو دوست دارم! کتیغه، ولی نرم و راحت.

خروپف ایمان هوا بود؛ دهنش نیمه باز بود و عین اسب آبی خرناس می‌کشید.

دیگه کم‌کم داشت ظهر می‌شد، اما این‌ها هنوز خواب بودن؛ دلم نمی‌اومد بیدارشون کنم اما وقت زیادی نداشتیم.

همین که خواستم از جام بلند بشم، در اتاق باز شد و روزبه بیرون اومد.

یاد اولین روزی که دیدمش افتادم. صبح که بیدار شده بود، همین قدر بهم ریخته و پریشون بود.

وقتی موهاش می‌ریزه رو پیشونیش خیلی بامزه میشه!

به چشم‌های خمارش نگاه کردم. خمیازه‌ای کشید و هومی گفت به معنی: «چی؟»

سر تکنون دادم به معنی: «هیچی!»

جلو اومد و به ایمان نگاه کرد. چشم‌هاش متعجب شد و من خنده‌ام گرفت.

یه بادوم هندی از توی ظرف آجیل کنار کانتیر برداشت و تو دهن ایمان انداخت. وای الان خفه میشه!

ایمان هول زده از خواب پرید بادوم تو گلویش افتاد و شروع کرد به سرفه کردن!

نمی‌دونستم بخندم یا برم کمکش! روزبه درحالی که می‌خندید، خم شد طرفش و با کف دست به پشتش ضربه زد.

ترانه هم از خواب پرید و وحشت زده گفت:

– چی شده؟!

بادوم از دهن ایمان افتاد بیرون و یه راست رفت جلوی پای ترانه.

ترانه یه نگاه به بادوم و یه نگاه به ایمان کرد و بعد شاکی گفت:

– ایمان کله سحری می‌خواستی خودت رو خفه کنی آخه؟

ایمان خواست جواب بده که به جاش گفتم:

– کله سحر کجا بود لنگه ظهره! پاشین یه چیزی بخوریم و بریم سراغ دعانویس!

ترانه بی‌حوصله نگاهم کرد. صدای روزبه بلند شد:

– راست میگه پاشین خودتون رو جمع و جور کنین بریم دیگه!

روزبه سریع یه صبحونه آماده کرد و کنار هم خوردیم. بعدش هم ترانه به مارال زنگ زد و قرار گذاشت برای ساعت سه بعد از ظهر.

قبل از هر چیز باید این مارال رو امتحان می‌کردم. حس خوبی نداشتم. ممکن بود این زن یه شیاد و کلاه بردار باشه، برای همین با ترانه نقشه کشیدیم تا اون رو بسنجیم.

روزبه برای ناهار املت درست کرد! تنها چیزی که تو خونه‌ی روزبه پیدا میشه همین تخم‌مرغ و گوجه‌ست! با انزجار خوردیم تا سر قرار حداقل ضعف نکنیم.

ساعت سه همه باهم به سمت جنت آباد راهی شدیم.

ترانه جلوی یه آپارتمان سه، چهار طبقه نگه داشت. عجیب بود که از اون خونه من وجود سحر و جادو رو حس نمی‌کردم! دیگه مطمئن شده بودم این مارال خانوم یه جای کارش می‌لنگه.

ترانه ماشین رو پارک کرد و به طرف ما سه تا برگشت.

– خب بیاید نقشه رو یبار دیگه مرور کنیم؛ من میرم بالا، شما دوتا تو ماشین می‌مونید. مگانور تو از سمت حیاط پشتی میای، وقتی خبرت کردم از اون پنجره که به خیابون دید نداره میای داخل.

به پنجره‌ای که پشت گلدون‌های متعدد استتار شده بود، اشاره کرد. سری تکون دادم و روزبه گفت:

– چه‌جوری به مگانور خبر میدی؟

به جای ترانه خودم گفتم:

– من از فاصله چند متری می‌تونم ذهن آدم‌ها رو بخونم، فقط کافیه ترانه توی ذهنش من رو صدا بزنه.

ترانه گفت:

– همین که اومدی ذهن مارال رو بخون. باید بفهمیم چی تو سرش می‌گذره.

بال‌هام به سقف ماشین کشیده می‌شد و حس خوبی نداشتم. با حرص گفتم:

– خودم می‌دونم باید چیکار کنم، انقدر همه‌چیز رو تکرار نکن! برو پایین دیگه!

ترانه خواست پیاده بشه که ایمان که جلو نشسته بود دستش رو گرفت و گفت:

– خطرناک نباشه!

ترانه متعجب نگاهش کرد و گفت:

– نه بابا حواسمون هست!

روزبه با لحنی جدی گفت:

– حالا ایمان این وسط نگران شده! برو دیگه بابا یه جن باهاته از چی می‌ترسی؟!

محکم توی بازوش زدم و گفتم:

– من جن نیستم! این هزار و سیصد و پنجاه بار!

ایمان متعجب برگشت عقب و نگاهمون کرد.

روزبه رو به ایمان گفت:

– نیگا این خودش یه پا بروسلیه! هیچ خطری در کمین نیست داداش.

با اخم به همدیگه نگاه کردیم. ترانه «پوف» کشید و بدون توجه به ما پیاده شد.

من هم درحالی که با چشم‌هام برای روزبه خط و نشون می‌کشیدم، محتاطانه پیاده شدم.

سریع خودم رو به اون سمت خیابون رسوندم و وارد حیاط مجتمع شدم. کنار دیوار مخفی شدم و نگاهم رو به طبقه آخر که ترانه رفته بود دوختم. صدای ذهن ترانه رو گوش دادم که می‌گفت:

– اوهوع چه دم و دستگاهی! پیرزن رو نیگا تو رو خدا چه هیکلی! چقدر شبیه هایدست! خاک تو سرت ترانه به زنه سلام نکردی. عین بز نگاهش نکن یه چیزی بگو! وای فکر این‌جاش رو نکرده بودم! ما اصلاً برای چی اومدیم؟! کاش اصلاً ترانه رو نفرستاده بودم؛ الان انقدر اسکل بازی در میاره تا آبروریزی بشه.

با یه جهش بلند خودم رو به تراس طبقه اول رسوندم؛ از اون‌جا عین عنکبوت بالا رفتم و به پنجره رسیدم.

پنجره باز بود و صدای خوش و بش ترانه و مارال می‌اومد.

سرم رو کمی جلو بردم تا هردو در دامنه دیدم قرار بگیرن.

یه زن چاق و گنده مقابل ترانه ایستاده بود؛ صورتش رو درست نمی‌تونستم ببینم اما صداش خوب می‌رسید. صدای قشنگی داشت و گیرا بود.

داشت برای ترانه از روش کارش توضیح می‌داد و ترانه توی ذهنش می‌گفت:

– این اصلاً خود هایدست! مو نمی‌زنه! حتی صداش هم مثل اونه.

به مارال نگاه کردم. هایده کیه که انقدر شبیه ماراله؟

مارال موهای کوتاهش رو پشت گوش فرستاد و کمی به سمت ترانه خم شد.

با عشوه و ناز گفت:

– من هر طلسمی بخوای می‌نویسم، اما هر کدوم نرخی داره!

بعد پیچ و تابى به گردنش داد و ادامه داد:

– این چیزی که شما می‌خوای خیلی گرون تموم میشه واستون.

ترانه خودش رو متفکر نشون داد و توی ذهنش گفت:

– این قشنگ معلومه می‌خواد سر کیسه کنه! مگانور کجایی؟!

چه عجب یادی از من کرد! شروع کرد به حرف زدن راجع به قیمت و... من هم

فرصت رو غنیمت شمردم و روی روح مارال تمرکز کردم.

گفته بودم که روح حرف بیشتری برای گفتن داره؛ روح ذات آدم‌ها رو نشون

میده. روح این زنیکه هم بدذات و حيله‌گر بود!

توی عمق روحش هم چیزی از وجود سحر و جادو حس نکردم. پس معلوم شد یه

کلاه برداره! لعنتی این‌همه راه کوییدیم اومدیم آخرش هم هیچی به هیچی.

خودم رو به زور داخل کشیدم و ترانه با چشم‌های درشت نگاهم کرد. توقع

نداشت داخل بشم، اما من باید حق این چاقاله بادوم رو کف دستش بذارم!

مارال داشت می‌گفت:

– شیاطین خیلی خطرناک هستن عزیزم، ولی نباید نگران باشی چون در حالت

جسم ظاهر نمی‌شن که بتونی اون‌ها رو ببینی.

درست پشت سرش ایستادم و با صدای دورگه گفتم:

– پس من چیم؟ یه کالبد خالی؟

ترسیده برگشت طرفم؛ فکر کنم در تمام عمرش حتی شبیه به من ندیده بود
چون جیغ کشید و پرید پشت میز.

دست به سی*نه نگاهش کردم. ترانه شاکی گفت:

– مگانور چرا این جوری یهو ظاهر میشی؟ نمیگی سخته می‌کنه این؟

به مارال اشاره کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

– این مگه خودش با این جور چیزها سر و کار نداره؟ ترسش واسه چیه پس؟
هر دو طلبکار به مارال چشم دوختیم؛ آروم سرش رو بالا آورد. انگار از موضع
خودش پایین نیومده بود چون گفت:

– خانوم از این موجود فاصله بگیر! امواج شیطانی داره.

با چشم‌های درشت نگاهش کردم و گفتم:

– امواج شیطانی؟!

قهقهه زدم و بلند گفتم:

– من خود شیطانم!

از بلندی صدای من ترانه هم ترسید و یه قدم عقب رفت.

خم شدم و میز رو محکم عقب کشیدم که افتاد و وسایل روش روی زمین ریخت.

مارال جیغ خفیفی کشید. امان ندادم و گفتم:

– با خودت چی فکر کردی؟ میای چهارتا خط عربی روی کاغذ می‌نویسی و مردم رو
گول می‌زنی، فکر کردی خیلی زرنگی آره؟ وقت ما رو ببین چطور تلف کردی! من

از اون سر شهر کوییدم اومدم اینور دنبال یه طلسم مزخرف ولی با چی رو به رو
شدم؟ یه حقه‌باز، یه بیشعور، یه عو*ضی که... .

ترانه پرید وسط حرفم و گفت:

– آروم باش مگانور! نفس عمیق بکش الان تو هم سخته می‌کنی!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و بهش گفتم:

– چطوری آروم باشم آخه؟ نمی‌بینی زنیکه چطوری ما رو مچل خودش کرده؟!
برگشتم و با چشم‌های به خون نشسته به مارال نگاه کردم. زبونش بند اومده
بود!

تند رفتی مگانور... نه حقش بود! مگه من مسخره‌ی دست آدم‌ها شدم؟ تو این
تنگنا اینا فکر منافع هستند و من به فکر جونشون؟ امیدوارم هیچ‌کس هیچ‌وقت
کارش لنگ این‌جور آدم‌ها نشه هیچ‌وقت!

رفتم جلو و لگد محکمی به پای مارال زدم. ترانه سرم جیغ کشید و گفت:

– بسه مگانور بسه! چه غلطی کردیم اومدیم! بیا بریم تا شر درست نکردی؛ این
رو ول کن.

نگاه خصمانه‌ام رو از مارال نگرفتم؛ ترانه اومد بازوم رو گرفت و از مارال دورم
کرد.

باید یه زهرچشم ازش می‌گرفتم، این‌طوری نمی‌شد... .

یهو هجوم بردم سمتش و نعره زدم:

– جرئت داری بازم از این غلط‌ها بکن. اون‌وقت ببین چه بلایی سرت میاد مارال
صباهی فرزند کمال!

ترانه خیره نگاهم کرد. توی ذهنش داشت می‌گفت:

– مگانور شجرنامه‌ی این رو از کجا درآورد؟!

نباید من رو دست کم گرفت. من هنوز خیلی چیزها دارم که رو نکردم. وای به روزی که از یکی کینه داشته باشم؛ شجرنامه که هیچی زندگی قبلیش رو جلوی چشمش میارم! هنوز مگانور رو نشناختید.

به چشم‌های ترانه نگاه کردم. عمیق و وحشت‌زده نگاهم می‌کرد. با سر اشاره کردم که بریم. فکر کنم مارال به اندازه کافی متحول شد!

بی‌توجه به اطراف، سمت ماشین راه افتادم. انقدر عصبانی بودم که دیگه چیزی برام مهم نبود. خیلی هم ضعیف شده بودم. خشمم قدرتم رو تحلیل برده بود.

سوار شدم و در رو محکم به هم کوبیدم. روزبه و ایمان با دیدن قیافه‌ام، ترجیح دادند چیزی نپرسند.

حالم بد بود؛ نمی‌دونم چرا سر یه آدم به درد نخور انقدر حرص خوردم. آخر حرف عدنان تازه یادم افتاد. خون! خون نخوردم که! عجب گرفتاری شدیم... حتماً چون ضعیف شدم اعصابم هم ضعیف شده.

ترانه سوار ماشین شد و شروع کرد غرغر کردن. هرچی که می‌گفت، ایمان و روزبه متعجب‌تر می‌شدند. اما من الان فقط دلم خون می‌خواست. اصلاً اتفاقات پیش اومده رو فراموش کرده بودم. چه خوبه که بعد از هر ماجرای یه چیزی ذهنت رو درگیر کنه و باعث بشه که فکرت از موضوع اصلی دور بشه.

عین زن‌های حامله و یار داشتم! دلم فقط خون می‌خواست؛ مثل یه خوناشام دنبال خون بو کشیدم.

روزبه که پیش من عقب نشسته بود با تعجب نگاهم کرد. سرش رو به معنی چیه
تکون داد. ایمان هم به عقب برگشت و پرسید:

– چی شده؟ لولوخور خوره چرا ساکته؟

بی حال شده بودم؛ دلم ضعف می رفت و خواهان چند قطره خون بود. چه بد موقع
یاد حرف عدنان افتادم! خون از کجا بیارم وسط خیابون؟ خب روزبه کنارته... نه
نه روزبه سیگاریه خونش تلخه! خب ایمان چی؟ ایمان گناه داره طفلک؛ ترانه هم
که اصلاً حرفشم نزن حوصله ی جیغ و دادش رو ندارم.

صدای روزبه من رو به خودم آورد:

– چته مگانور؟

مظلوم نگاهش کردم؛ آب دهنم رو به زور قورت دادم. ببین مگا الکی جو میدی!
یه دقیقه پیش حالت خوب بود که!

صدای مهیب بوق اومد و شونه هام پرید؛ ترانه دستش رو از روی بوق برداشت
و بهم نگاه کرد.

– چرا ساکتی؟ داری به اشتباهات فکر می کنی عزیزم؟

روزبه متعجب تر از قبل گفت:

– بچه ها من واقعاً نگرانم شدم، این یه طوریش شده!

ایمان زد به بازوی ترانه و گفت:

– بریم بیمارستان.

وای چقدر خل و چل هستند! با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

– نه!

روزبه بازوم رو گرفت و گفت:

– چی شده؟ حرف بزن!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

– خون می‌خوام.

همزمان با هم پرسیدند:

– چی؟!

دو دستی توی موهام چنگ زدم و با ناله گفتم:

– خون!

ترانه فرمون ماشین رو جوری چرخوند که نزدیک بود تصادف کنیم. با جیغ سرش

رو عقب آورد و گفت:

– چی میگی؟!

با اخم بهش نگاه کردم.

– فکر می‌کنم واضح گفتم ترانه!

روزبه با همون شوک اولیه پرسید:

– چرا؟!

آه کشیدم. هی باید به این سه‌تا جواب پس بدم!

– حالم خوب نیست، ضعیف شدم؛ باید خون بخورم تا حالم بهتر بشه.

ایمان با حالتی شبیه به روزبه گفت:

– آخه مگه تو خوناشامی؟!

نچی گفتم و دوباره به موهام چنگ زدم.

– چه ربطی داره؟ خون مایع حیاته!

– نه مایع حیات که آبه... .

دست به سی*نه شدم و رو به ایمان گفتم:

– تو برای زنده بودن به چی نیاز داری؟

– هوا؟

پوکر فیس نگاهش کردم. ترانه انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

– آب و غذا؟

ناامید برگشتم به روزبه نگاه کردم؛ انتظار داشتم حداقل اون یه جواب معقول بهم بده.

شونه بالا انداخت و گفت:

– خب هر دو تقریباً درست میگن.

دندون هام رو با حرص روی هم فشردم. ببین گیر چه آدم های احمقی افتادی مگا!

دست هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

– توی رگ های شما چی جاریه؟ آب؟ هوا؟ غذا؟

ترانه دستی روی فرمون ماشین کشید و متفکرانه گفت:

– توی رگ، خون هست! اما خب توی خون هم اکسیژن و مواد مغذی هست!

ایمان به بازوی ترانه دستی کشید و آروم بهش گفت:

– بحث رو علمی نکن لطفاً!

با ناله گفتم:

– خواهش می‌کنم این‌طوری ادامه ندید. من الان به حدی احساس ضعف می‌کنم که انگار تموم بدنم بی‌حس شده! اگه بهم خون نرسه ممکنه بپریم خون یکی از شماها رو بخورم!

روزبه خودش رو عقب کشید و چسبید به در. ایمان هم گلویی صاف کرد و درحالی که ثابت روی صندلی نشسته بود و سعی می‌کرد صداش نلرزه گفت:

– شبیه یه خوناشام وحشی شدی!

ترانه که نگاهش رو به جلو دوخته بود زمزمه کرد:

– این رو قبلاً توی یه فیلم دیدم.

سکوت توی ماشین حکم فرما بود. کنار جاده پارک کرده بودیم. همه توی خلسه فرو رفته بودند، من هم هی ته دلم مالش می‌رفت و حالم خوش نبود.

باز ناله وار گفتم:

– خون!

ترانه یهو عصبانی شد و محکم روی فرمون کوبید.

– خون از کجا بیاریم وسط خیابون؟

ایمان باز بازوی ترانه رو گرفت و به آرامش دعوتش کرد؛ دلم می‌خواست بشینم
و زار بزنم.

یکم که گذشت. ترانه ماشین رو روشن کرد و بی‌هدف راه افتاد. دلم نمی‌خواست
حتی یک کلمه دیگه حرف بزنم. جونم داشت از چشم‌هام بیرون می‌زد.

ترانه جلوی یه مغازه نگه داشت؛ بوی لاشه و کالبد مُرده توی فضا پیچید.

سرم رو آهسته بلند کردم. ایمان متعجب پرسید:

– قصابی چرا؟!

ترانه ترمز دستی رو کشید و جواب داد:

– خون دیگه!

– اینجا گوشت دارن نه خون.

ترانه بی‌حوصله گفت:

– چرا از عقلت استفاده نمی‌کنی ایمان؟ من دو ساله با تو نامزدم، توی این دو
سال یه بار هم ندیدم که عاقلانه حرف بزنی!

ایمان ناراحت شد. از قیافه‌اش کاملاً مشخص بود ولی با این حال گفت:

– خب چی بگم؟ قصابی خون نداره! حالا به فرض که داشته باشه، بریم بگیم
ببخشید آقا دو لیتر خون لطفاً؟

ترانه با چشم‌های درشت برگشت به ایمان نگاه کرد و گفت:

– پس چی؟ توقع داری بریم سوپرمارکت یه نکتار با طعم خون بگیریم؟

روزبه بالاخره صداش در اومد:

– برای من هم با طعم هلو بگیر.

از گوشه چشم نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

– هلو دوست داری؟

– اوهوم.

– یادم می‌مونه.

ترانه با دست روی فرمون ضرب گرفت و در اون حال گفت:

– جیگر ایمان، جیگر! جیگر منبع خون و آهنه؛ مادر بزرگم همیشه می‌گفت برای کم‌خونی جیگر بخور.

از توی آئینه بهم نگاه کرد و پرسید:

– با جیگر کارت راه می‌وفته مگا؟

شونه بالا انداختم. ترانه با لحن دستوری به ایمان گفت:

– برو یه جیگر بزرگ و تازه بخر بردار بیار. تاکید می‌کنم تازه باشه!

– باشه.

ایمان باشه گفت و همون‌طور سر جاش نشست. ترانه با حرص غرید:

– خب پاشو برو دیگه!

آخه کیف پولم رو جا گذاشتم.

– وای تو چطور مردی هستی ایمان؟

کیفش رو از روی داشبورد برداشت و داد به ایمان.

– برو جلو چشمم نباش.

ایمان نفسی عمیق کشید و پیاده شد؛ متأسف بودم چون بخاطر من این بیچاره‌ها
همش تو در دسر می‌افتند.

طلسم هم که جور نشد. این‌ها به چی دلشون خوش باشه؟ زندگی‌شون از هم
پاشیده. خاک تو سرت مگانور! برای همه زحمت داری.

داشتم همین‌طور افسوس می‌خوردم که ایمان با یه کیسه تو دستش برگشت.

همین که توی ماشین نشست، بوی خون توی دماغم دوید.

کیسه رو انداخت عقب و گرفتمش. بو کشیدم؛ عمیق و با لذت! برای لحظه‌ای،
همه چیز از ذهنم پاک شد و وجودم از حس خوب پر شد.

کیسه رو باز کردم و تکه‌های جگر سرخ و خون افتاده رو بیرون آوردم. آب دهنم
راه افتاد!

یه تیکه برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

ترانه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. همه سکوت کرده بودند و فقط صدای
ملچ مولوچ من توی ماشین می‌پیچید.

روزبه با چندش نگاهم می‌کرد؛ با اون ل*ب‌های کثیف براش لبخند زدم و
چشم‌هاش گرد شد.

صدای ایمان بالاخره بلند شد:

– خوشمزه هست مگانور؟

اوهومی گفتم. روزبه با لحنی که معلوم بود حسابی چندشش شده گفت:

– تو عادت داری همه چیز رو خام بخوری؟

– این جواری خوشمزه تره!

– اما باکتری داره.

متعجب نگاهش کردم؛ اون هم همین طور حق به جانب بهم زل زد.

روزبه توی امور بهداشتی وسواس به خرج میداده، کیفیت غذا هم براش خیلی مهمه؛ این رو طی مدت زندگی کمی که باهاش داشتم به خوبی متوجه شدم.

اگه بخوام مدت بیشتری اینجا بمونم، قطعاً از دستش خل می‌شم! باید این رفتارش از سرش بپره. نوع زندگی من با آدم‌ها فرق می‌کنه، اینجا اگه چیزی رو خام بخورم برای دیگران چندان آورده. مخصوصاً روزبه!

باید روزبه رو طلسم کنم! طلسمی که باعث بشه این وسواس از بین بره.

مگانور تو هنوز طلسمی برای محافظت ازشون پیدا نکردی، حالا به فکر طلسم رفع وسواسی؟

باید هرچه زودتر یه جادوگر پیدا کنم! با این فکر تیکه آخر جگر رو قورت دادم و نفس راحتی کشیدم.

قبل از اینکه به خودم پیام، صدای ترانه اومد.

– خب الحمدلله که سیر شدی دیگه مگانور خانوم!

لبخند، عین سفره روی صورتم پهن شد و خواستم حرف بزنم که صدای قور قور قور باغه توی ماشین پیچید!

متعجب بهشون نگاه کردم که بیهو روزبه و ترانه زدن زیر خنده. ایمان ولی جدی و ناراحت گفت:

– کوفت! خب گشنمه این شکم صداش دراومد.

روزبه میون خنده گفت:

– صداش مثل ترمیناتور لامصب!

متعجب گفتم:

– این صدای شکم ایمان بود؟!

جواب مثبت دادند. عجب صدایی داشت! یه آن حس کردم تو شکم ایمان یه وزغ
پیر خوابیده!

ترانه با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت دست روی دلش گذاشت و گفت:

– کم‌کم صدای این هم داره در میاد. شام چی بخوریم بچه‌ها؟

بال‌هام رو جا به جا کردم تا راحت بتونم تکیه بدم. در همون حال هم گفتم:

– من که سیرم.

ایمان با غیض برگشت عقب و گفت:

– آره اگه من هم اون همه جیگر خورده بودم الان گشنه‌ام نبود!

اخم کردم و خواستم جوابش رو بدم که روزبه به بحث خاتمه داد و گفت:

– برگردیم خونه شام درست کنم بخوریم.

ترانه نیشش باز شد و از تو آیین به روزبه نگاه کرد.

– ایول روزبه‌ی کدبانو! حالا چی بهمون میدی؟

روزبه دست به سی*نه شد و با اخم کمرنگ و جدی به بیرون خیره شد. زیر لبی ولی محکم گفت:

– تخم مرغ.

ایمان و ترانه هر دو ادای اوق زدن درآوردند. ترانه مشتش رو روی فرمون کوبید و گفت:

– تخم مرغ چیه آخه؟ این چند وقت انقدر تخم مرغ به خوردمون دادی که حس می‌کنم مرغ شدم! هیچی دیگه تو خونه‌ی تو پیدا نمیشه؟

ایمان با تأسف گفت:

– زندگی مجردیه دیگه.

روزبه با صلابت جواب داد:

– همینه که هست!

ترانه با حرص گفت:

– نخیر، من زیر بار حرف تو نمیرم. بیرون غذا می‌خوریم، برای اون خونه‌ی بی‌صاحب تو هم خرید می‌کنیم.

ایمان بشکنی رو هوا زد و گفت:

– پیتزا بخوریم؟

ترانه هومی با ذوق گفت. به روزبه نگاه کردم. ناراحت نبود. اصلاً عین خیالش هم نبود! خونسرد و آروم هنوز به بیرون نگاه می‌کرد.

صداش زدم و آروم پرسیدم:

– روزبه پیتزا چیه؟

– وقتی گرفتیم خودت میبینی.

همین! بیشعور فقط همین جواب رو داد؛ مثل خودش دست به سی*نه شدم و به بیرون خیره شدم.

پیتزا؟ مسائل مهمتری برای فکر کردن دارم. مثلاً این که چطور دنبال جادوگر بگردم. تا لحظه‌ای که اون غذای گرد و تیکه تیکه‌ی پیتزا نام رو گرفتیم و خوردیم من تو فکر بودم.

امروز از دست رفت و هیچ کاری از پیش نبردم. واقعا شرم‌آور! فردا رو دیگه نباید از دست بدم.

وقتی به خونه برگشتیم، همه انقدر خسته بودند که بیهوش شدند اما من بیدار موندم و مدت‌ها روی شهر تمرکز کردم؛ روی تکتک خونه‌هایی که در دامنه دیدم قرار داشتند.

دنبال یه نشونه‌ای از سحر و جادو بودم؛ در آخر هم به این نتیجه رسیدم که هرچی بیشتر می‌گردم کمتر پیدا می‌کنم.

صبح روز بعد، ترانه باز رفت سراغ اینستاگرام و دنبال دعانویس و جادوگر گشت. ایمان هم پا به پای ما به این و اون زنگ می‌زد و اطلاعات می‌گرفت؛ روزبه اما نشسته بود پای لپ‌تاپ و کار می‌کرد. انگار نه انگار که الان تو چه وضعیتی هستیم!

خسته از این همه جستجو، رفتم کنار تراس تا کمی هوا بخورم. ترانه چشم‌هاش رو با دست فشار داد و گفت:

– وای دیگه دارم دیوونه میشم!

ایمان هم عینکش رو برداشت و ناامید بهمون نگاه کرد.

روزبه درحالی که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

– از اول هم فکر اشتباهی بود.

دست‌هام رو از هم فاصله دادم و گفتم:

– این راهی بود که عدنان پیش پامون گذاشت.

پوزخندی زد و ابروش رو بالا داد، فیگور گرفت و گفت:

– از کجا معلوم عدنان درست گفته باشه؟

اخم کردم و پام رو روی زمین کوبیدم. عین بچه‌های لجباز که از چیز مورد علاقه‌شون دفاع می‌کنند:

– عدنان همیشه درست می‌گه. کل موجودات هفت آسمون حرفش رو قبول دارند!

ایمان کلافه میون بحث ما پرید:

– کافیه! به جای جر و بحث بشینید یه فکر اساسی کنید.

آهی عمیق کشیدم؛ هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. لعنتی مگه میشه همه‌ی جادوگرهای اینجا کلاهدار باشند؟ بالاخره باید یکی باشه که واقعاً طلسم و جادو بلد باشه!

چهره هر سه رو از نظر گذروندم و ناامید گفتم:

– شاید بهتر باشه برم دنیای خودم و یه جادوگر درست حسابی پیدا کنم! اینجا هرچقدر هم بگردیم، به جایی نمی‌رسیم. چند نفر رو سراغ دارم که می‌تونند کمک کنند اما برای رفتن پیش اونا کلی مشکل هست که...

ترانه وسط حرفم پرید و گفت:

– چی میگی مگانور؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

– میشه دو دقیقه ساکت باشی تا حرفم رو بزنی؟

روزبه از اون طرف گفت:

– چی میگی؟ صدات نمیداد!

ایمان هم گفت:

– چی شد؟ ل*ب‌هاش تکون می‌خوره ولی صداش در نمیداد!

متعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنی که یهو قلبم تیر کشید.

از درد خم شدم. همه‌ی بدنم شروع به لرزش کرد. چه بلایی داره سرم میاد؟ من که تازه خون خورده بودم و تجدید انرژی کرده بودم، مسلماً نباید ضعیف می‌شدم!

درد تو کل بدنم پیچید و صدایی توی گوشم گفت:

– بیا اینجا، بهت دستور میدم که بیای!

مدام این حرف توی گوشم تکرار شد؛ حس کردم بدنم برخلاف میل من داره عمل می‌کنه. صدای وحشت‌زده‌ی ترانه اومد:

– چه اتفاقی داره میوفته؟! مگانور داری محو میشی!

به خودم نگاه کردم. داشتم ناپدید می‌شدم! صدا مدام تکرار می‌شد. انگار که یکی داشت احضارم می‌کرد. ترسیده به دست‌هام نگاه کردم که انگار نامرئی شدند! روزبه جلو اومد و با داد صدام زد.

کم‌کم صداشون رو دیگه نشنیدم؛ همه‌ی صداها‌ی اطراف خفه شد و فقط اون صدا با لحن دستوری توی گوشم پیچید.

در یک لحظه همه‌چیز خاموش شد و احساس کردم از صخره افتادم توی دریا. حس شناور بودن داشتم. نفسم قطع شده بود طوری که انگار اطراف هوایی وجود نداشت.

یهو انگار از عمق به بیرون کشیده شدم؛ نفسم بالا اومد. چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد و شروع به نفس کشیدن کردم.

صدای جیغ گوش خراشی بلند شد؛ تازه متوجه اطرافم شدم. خونه‌ی روزبه نبودم! اینجا دیگه کجاست؟!

سه تا دختر و یه پسر رو به روم بودند؛ دو تا از اون دخترها شروع به جیغ و داد کردند و پسر هم هاج و واج نگاهم می‌کرد.

یکی از همون دخترها با گریه و وحشت زده گفت:

– بریم! تو رو خدا بیاید بریم!

اون یکی هم زد زیر گریه و بلند بلند شروع کرد به قرآن خوندن.

سورت‌م از انزجار جمع شد. مسلماً قرآن برای شیاطین زیاد خوشایند نیست!

دختری که نزدیک به من ایستاده بود دست‌هاش رو با حالت خاصی بالا آورد؛ معلوم بود که زیاد از من ترسیده. سعی کردم ذهنش رو بخونم اما ذهنش رو بسته بود! یجوری مهر و موم کرده بود که نمی‌شد وارد بشم.

رو به اون دخترها گفت:

– ساکت باشید! اگه ادامه بدید ممکنه بره.

پسره فریاد کشید:

– بره به جهنم! چه غلطی کردم همراه شماها اومدم! دارم زهره ترک می‌شم بیاید برگردیم!

این رو گفت و سریع عقب رفت. دختره فریاد زد:

– وایسا ما هم بیایم محسن!

همونی که ذهنش بسته بود گفت:

– نه، کجا؟ پس هزینه‌ی احضار چی میشه؟!

بی‌توجه به حرف دختره، همه‌شون بیرون رفتند و من متعجب اون وسط ایستاده بودم.

دختره موهای بافته شده‌اش رو گرفت و کشید. با حرص برگشت طرف من و گفت:

– چرا؟ چرا چیزی مثل تو؟

هم متعجب بودم و هم عصبانی. بهش توپیدم و گفتم:

– تو کی هستی؟ من رو چطور آوردی اینجا؟

دختره چشم‌های عسلی و درشتش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

– بیا باید به این هم جواب پس بدم! اول تو بگو جونور؛ چی هستی؟ شی*طان یا

یه روح در کالبد شی*طان؟

دست به ک*مر شدم؛ باید زودتر مشخص می‌شد اینجا چه خبره.

– شیطانم! مگانور اگارسیا دراگون.

– از کدوم قبیله؟

– ترمیج.

سر تکون داد و پرسید:

– اینجا چیکار می‌کنی؟

– تو من رو احضار کردی. از من می‌پرسی؟

باز چشم‌هایش رو تو کاسه چرخوند. کفری شدم و با صدای دورگه گفتم:

– کی هستی و از من چی می‌خوای؟

یه قدم جلو اومد و خودش رو معرفی کرد:

– من صفورا هستم. یه جادوگر رتبه بالا که کار احضار و این‌جور چیزها انجام

میدم. تو رو هم بابت این احمق‌ها احضار کردم که می‌خواستند یه جن ببینند.

اخمم غلیظتر شد و گفتم:

– خب به من چه؟ من که جن نیستم.

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

– این اطراف جنی نبود؛ دم دست ترین موجودی که گیرم اومد تو بودی. حالا بگو

ببینم، روی زمین چیکار می‌کنی؟

خیالم کمی راحت شد و خونسردی به سراغم اومد. جواب دادم:

– زندگی!

پوزخندی زد و گفت:

– شوخی بامزه‌ای بود! حالا واقعاً بگو اینجا چی می‌خوای؟ ها؟ نکنه برای تسخیر زمین اومدی؟

خندیدم؛ از اون خنده‌های شیطانی و بلند که لرزه به تن هر بنی بشری می‌انداخت. اما با فکری که به ذهنم خطور کرد، یهو ساکت شدم.

صبر کن مگانور! دنبال چی بودی؟ یه جادوگر؟ خودش با پای خودش سراغت اومد! وای باورم نمیشه! این عالیه، عالی!

لبخند کجی گوشه‌ی لبم نشست و به چشم‌های صغوراً نگاه کردم که رنگ تعجب داشت. دلهره رو که توی چشم‌هاش دیدم، دست به کار شدم. شروع کردم به قدم زدن توی اون دخمه‌ی تاریک و نمور که پر از اشیای عجیب و غریب بود.

در همون حال براش توضیح دادم:

– هدف من تسخیر نیست؛ من می‌خوام زمین رو از تسخیر نجات بدم!

همون‌طور که نگاهش همراه من به این‌طرف و اون‌طرف کشیده می‌شد پرسید:

– کی قراره زمین رو تسخیر کنه اون وقت؟

ایستادم، درست مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

– یکی از شیاطین می‌خواد لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنش برداره! چون من و دوستانم در خطر. البته این رو هم بگم که به کمک احتیاج دارم!

سری‌تکون داد و به فکر فرو رفت. درحالی که نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود گفت:

– یکی از اجنه بهم گفته بود که داره یه اتفاقاتی رخ میده. پس درست گفته!

برگشت و مستقیم توی صورتم نگاه کرد و ادامه داد:

– حالا چه ربطی به تو و دوست‌هات داره؟

دوباره پشت کردم بهش و درحال راه رفتن گفتم:

– اون شیطان بخاطر من میاد، دنبال منه! من این‌جا با آدم‌ها در ارتباط بودم و مسلماً باید بدونی که شیاطین با آدم‌ها را*بطه خوبی ندارن و تشنه‌ی جانشون هستن!

– پس چرا تو... .

حرفش رو خورد و بادقت بهم خیره شد. پلک محکمی زد و گفت:

– اوه خدای من! تو یه نیمه‌ای! سطح انرژی خیلی پایینی داری! چرا از اول متوجه نشدم؟

داشت با خودش غرغر می‌کرد که گفتم:

– آره نیمه هستم، برای همین هم ارتباطم با آدم‌ها برام مشکل ساز نیست.

بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

– جون اون آدم‌هایی که باهاشون ارتباط دارم در خطر! باید با طلسم ازشون محافظت کنم.

– خب به من چه؟

آهی کشیدم و گفتم:

– خب تو یه جادوگری! یه جادوگر واقعی! این‌جا مثل تو کم گیر میاد.

ابروش رو بالا داد و منتظر نگاهم کرد تا ببینه چی میگم. با تردید ادامه دادم:

– برام یه طلسم جور کن. چیزی که باهاش از شر شیاطین در امان باشیم.

پوزخندی زد اما قبل از این که بخواد خواسته ام رو رد کنه گفتم:

– می دونم که از پس این کار بر میای. من به این طلسم نیاز دارم. کارت رو انجام بده و در قبالتش هم هرچی خواستی بهت میدم.

هنوز پوزخند روی لبش بود اما معلوم بود که تحریک شده. پرسید:

– چرا باید بهت اعتماد کنم؟

دست به کمر شدم و گفتم:

– من نوهی در اگون هستم! کل کهکشان حرفش رو قبول دارن. حرف من هم مثل پدر بزرگم سنده!

متفکرانه دستش رو به چونه اش گرفت و گفت:

– به نظر میاد معاملهی ما شدنیّه! در قبال طلسم چی بهم میدی مگانور؟

– هر چیزی که بخوای.

باز به فکر فرو رفت و بینمون سکوت شد. قدم زنان رفت طرف قوطی های شیشه ای و نیمه پر و شروع کرد به جابه جا کردن اون ها و در همون حال گفت:

– خب کار سخت و طاقت فرسایی ازم می خوای. در قبالتش من ازت هر چیزی بگیرم باید بی چون و چرا قبول کنی ها!

معلوم بود که قبول می کردم. این موقعیت خوب رو نمی تونستم از دست بدم. در ثانی، حس می کردم این صغورا آدم درستی به نظر میاد. به کار بلد بودنش شک نداشتم چون تونسته بود احضارم کنه. این که ذهنش رو بسته بود هم نشونه ی قدرتش بود.

پس مطمئن و خوشحال سر تکون دادم و گفتم:

– هرچی که تو بخوای، فقط کافیه تقاضا کنی.

هنوز پشت به من ایستاده بود. با انگشت‌های دستش شروع به سر شماری کرد:

– یه شاخ تک شاخ سیاه، یه تیکه از بال «کامبولیا»، یه مقدار شیرهی جنازه، بذر گل مغربی... آم... چیزی که جا ننذاختم؟

این توی پررویی دست من رو از پشت بسته! با طعنه گفتم:

– چیز دیگه‌ای خواستی تعارف نکن صفورا جون!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

– بستگی داره برای چند نفر طلسم لازم داری؟

– یه خونه و سه نفر ساکن اون خونه.

سر تکون داد و گفت:

– خب خونه که حله. می‌مونه اون سه نفر که نوع طلسم هر کدوم بستگی به سطح انرژی‌شون داره.

از توی کشو یه کاغذ با نقش‌های مختلف درآورد و روی میز گرد وسط اتاق پهن کرد. سه تا استکان شیشه‌ای آورد و روی قسمت‌های مشخصی از کاغذ گذاشت.

– جنسیت و اسم‌شون؟

– یه زن و دو مرد؛ ترانه، ایمان، روزبه!

شروع کرد به نوشتن چیزی روی کاغذ. همون لحظه از ذهنم خطور کرد که ای داد بی داد! یه نفر دیگه هم تو رو دیده و باهات ارتباط داشته مگانور! سپیده! برای

اون دختره‌ی سلیطه هم طلسم بگیرم؟ اون واقعاً اهمیتی داره آخه؟ به هر حال ممکنه جونش در خطر باشه!

خوی بی‌رحم شیطان‌ام پس چی میشه؟ من حالم از اون دختره به هم می‌خوره، همون بهتر که سر به تنش باقی نمونه.

راستی چرا خبری ازش نیست؟ به درک! خیلی ازش خوست میاد که می‌خوای ازش باخبر هم باشی؟

صفورا یهو سرش رو از روی برگه بالا آورد و گفت:

– همین سه نفر بودن دیگه؟ هوم؟

تردید داشتم. بیخیال مگانور، جون اون سپیده چه ارزشی داره؟ تو که یه بار بیشتر اون رو ندیدی نباید انرژی زیادی روش به جا مونده باشه.

به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم. گور بابای سپیده! اصل رفیق‌های خودم هستن که باید در امان باشن.

صفورا کارش رو تموم کرد و کاغذ رو تا کرد و گذاشت توی جیب‌های بزرگ لباسش. رفت یه کیف گونی شکل برداشت و استکان‌ها رو داخلش گذاشت. یه کیسه حاوی نمک هم از گوشه‌ی اتاق برداشت و زیر بغلش زد.

از کجا می‌دونم نمکه؟ چون شیاطین از نمک بدشون میاد و وجودش رو حس می‌کنن.

اومد به طرفم و گفت:

– برای اتمام طلسم باید بریم خونه‌ای که توش ساکن هستی.

– آره ولی تو چطور میای؟

متعجب خندید و گفت:

– با پاهام دیگه!

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

– من باید پرواز کنم، بهم نمی‌رسی.

چشم‌هایم رو طبق عادت توی کاسه چرخوند و گفت:

– تو لازم نیست پرواز کنی. باهم میریم دیگه!

با حیرت گفتم:

– همیشه، من نمی‌تونم با این سر و وضع در ملع عام حاضر بشم!

باز چشم چرخوند و به طرف کمد رفت. یه قوطی شیشه‌ای که توش پودر سیاه رنگی بود رو برداشت و به سمتم اومد.

در قوطی رو باز کرد و یه مقداری از اون پودر رو کف دستش ریخت. همون‌طور متعجب بهش نگاه می‌کردم که یهو پودر رو به سمتم فوت کرد و یه صدای هو مانند توی فضا پیچید.

حس خاصی نداشتم. با همون تعجب اول گفتم:

– خب الان چی شد؟

با لبخند رضایتمندی گفت:

– الان تو عوض شدی! خودت حس نکردی نه؟ البته در ظاهر تغییری نکردی، فقط دیگه به چشم مردم نمی‌ای.

متعجب‌تر از قبل نگاهش کردم. قه‌قهه خندید و گفت:

– اینجوری به من نگاه نکن. بهش میگن پودر تغییر رویه! کاری می‌کنه که وقتی کسی نگاهش بهت میوفته متوجه شکل و شمایل نمیشه. انگار که اصلاً با آدم‌ها تفاوتی نداری.

چه باحال! حالا روی ل*ب‌های من هم لبخندی از سر رضایت شکل گرفته بود. دیگه به کار صفورا ایمان آوردم، اون یه جادوگر واقعی بود! رو دست نداشت انصافاً!

صفورا لبخند به ل*ب رفت به سمت در و من هم پشت سرش رفتم.

به ظاهرش که کمی بیشتر توجه کردم، دیدم واقعاً شبیه جادوگرهاست!

قد کوتاهی داشت و تقریباً هم قد من بود. موهای قهوه‌ای مایل به قرمز رو از دو طرف بافته بود و از زیر شال کهنه‌اش بیرون انداخته بود. تنها نقطه جذابی که توی چهره‌اش وجود داشت همون چشم‌های عسلی و روشن بودند.

ازش خوشم می‌اومد. اون تنها کسی بود که تو این دنیا اصلاً از دیدنم جا نخورده بود و با دنیای من حسابی آشنا بود.

وارد خیابون که شدیم، اون با همون لبخند و قیافه‌ی مغرورش به مردم نگاه می‌کرد و آروم از کنارشون رد می‌شد. انگار نه انگار که من هم وجود داشتم! بی‌توجه راهش رو می‌رفت، مردم هم انگار واقعاً من رو نمی‌دیدن!

یه حال عجیبی بود؛ این‌که مرکز توجه و تعجب نباشی خیلی خوبه! گاهی آدم‌ها هرکاری می‌کنن تا مورد توجه و ترحم قرار بگیرن. این دردناکه که آدمیزاد بنده‌ی توجه دیگران باشه. همه با هر دین و مذهبی که هستن باید بنده‌ی خدای خودشون باشن و دلشون بخواد که فقط مورد توجه اون قرار بگیرن.

تا به عمرم توی شهر قدم نزده بودم. دنیا بیش از هر چیزی آدم داشت! برای لحظه‌ای نگران دنیای پس از مرگ شدم. واقعاً بعد از این با این همه روح چیکار می‌کردن؟ دلم به حال مأمور مرگ و میر کباب شد، روزی حداقل جون هزار نفر رو می‌گرفت! یعنی از کاری که تمومی نداره خسته نمی‌شد؟ چطوری با آدم‌های بی‌اعصاب و پرخاشگر رو به رو می‌شد؟ آدم‌های خودنما رو بگو! همین‌ها که دوست دارن مورد توجه قرار بگیرن، مورد توجه ملک‌الموت هم دوست دارن قرار بگیرن آیا؟!

با ضربه‌ای که صفورا به بازوم زد به خودم اومدم. چشم‌هاش رو چپ کرد و گفت:

– چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟

– ببخشید متوجه نشدم.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

– رسیدیم خیابون اصلی، حالا آدرس رو بگو.

من از روی زمین نمی‌تونستم خونه‌ی روزبه رو پیدا کنم که! پرواز کردن واقعاً نعمت بزرگیه! حالا می‌فهمم چرا آدم‌ها انقدر خودشون رو جر دادن تا بتونن هواپیما درست کنن.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راه رو پیدا کردم و خودمون رو به خونه رسوندیم.

مکافات رسیدن به اون‌جا همانا و معرفی صفورا به بچه‌ها هم همانا! بیچاره‌ها اصلاً کُپ کرده بودن.

صفورا بعد کلی توضیح بهشون فهموند که کیه و چیکار داره، بعدش هم شروع کرد به چیدن وسایلش کف اتاق نشیمن تا کارش رو انجام بده.

هر چهار نفر ایستاده بودیم و بهش نگاه می‌کردیم. ترانه از بازوم نیشگونی گرفت و گفت:

– ای پدر صلواتی! رفیق جادوگر داشتی و ما رو دنبال طاووس فرستادی هندستون؟!

با این‌که اصلاً نفهمیدم چی گفت ولی جواب دادم:

– خودش احضارم کرد، وگرنه من که نمی‌شناختمش.

ایمان که کنار من بود با اخم کمرنگی پرسید:

– حالا آدم مطمئنی هست؟

با شکوه گفتم:

– آره بابا نگران نباشید!

روزبه کمی خم شد به جلو تا بتونه چهره‌ی من رو که وسط ایمان و ترانه بودم ببینه.

– بیهو غیب شدی قلبمون ایستاد که! یه خبری می‌دادی قبلش.

چهره در هم کشیدم و گفتم:

– قبلش بهم الهام نشده بود که قراره چنین اتفاقی بیوفته!

صغورا با سر و صدای جر و بحث ما سر بلند کرد و نگاهمون کرد. متوجه نگاهش که شدیم با خجالت همه ساکت شدیم.

استکان‌ها رو که بالاخره چید، دست از کار کشید و رو به ما گفت:

– خب این هم از این. اول یه طلسم برای خونه درست می‌کنم که رفت و آمد هرنوع موجود فرازمینی رو به غیر از مگانور به این خونه ممنوع می‌کنه، بعد هم طلسم‌های شخصی رو آماده می‌کنم، حله؟!

سر تکون دادیم و ایمان پرسید:

– به همراه این‌جا طبقه بالا هم طلسم میشه؟

صفورا کش و قوسی به خودش داد و در همون حالت گفت:

– نه، طلسم کردن هردو طبقه خیلی مشکله.

ترانه با ناراحتی گفت:

– این‌جوری که ما نمی‌تونیم بریم بالا!

خودم جوابش رو دادم:

– با طلسم‌هایی که مال خودتونه می‌تونین بالا، پایین و این اطراف رفت و آمد کنین اما نباید زیاد از خونه دور بشین چون خطرناکه.

ایمان هم با لحنی ناراحت گفت:

– این‌جوری که زندانی می‌شیم تو خونه!

روزبه که از هفت دولت آزاد بود گفت:

– سر کار هم می‌تونیم بریم یا نه؟

متعجب به طرفش برگشتم. من با چشم‌های درشت شده و اون با چشم‌های خم*ار و خونسرد نگاهم می‌کرد. از تلاقی نگاه سردش با چشم‌هام همه‌ی وجودم یخ

بست. گاهی این خونسردی و بی‌اعتنایی روزبه برای جمع همیشه در استرس ما خیلی عذاب آور می‌شد.

به ترانه تکیه زدم و به روزبه گفتم:

– زندگی تو خطر، اون وقت به فکر کاری؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

– تا الان که هیچ اتفاقی رخ نداده!

صفورا عاصی شده از دست ما نگاه تند و تیزی بهمون کرد و گفت:

– مثل این‌که اصلاً قضیه رو جدی نگرفتین! خبرش رسیده که لشکر شیاطین تو راه زمین هستن اون وقت شماها جر و بحث می‌کنین؟

خودم هم دیگه خسته شده بودم. یه قدم جلوتر از بقیه رفتم و به صفورا گفتم:

– ببخشید این دوست‌های من زیاد توی باغ نیستن. تو لطفاً به کارت ادامه بده.

صفورا درحالی که چشم توی کاسه می‌چرخوند، کیسه‌ی نمک رو برداشت و دور تا دور خونه رو در حصار نمک قرار داد. حالم داشت بهم می‌خورد، از نمک بیزار بودم. دلم می‌خواست از اون خونه فرار کنم.

تا کار نمک پاشی تموم بشه، نفسم تنگ شده بود. بالاخره صفورا به دادم رسید و با زغال مخصوص روی سه کنج دیوارها اسمم رو نوشت و جملات عربی رو پشت سر هم بلند خوند و تو گوشم فرو کرد.

یه لحظه داغ شدم و حس کردم از سرم شعله زبانه کشید. لحظه‌ای بعد هم نفسم بالا اومد و راحت شدم.

طلسم تموم شد و هیچ شیطانی بجز من حق ورود به خونه رو نداشت.

انگار همه توی خلسه فرو رفته بودن. صدا از هیچ کس بلند نمی‌شد.

صفورا پای کاغذها نشست و شروع به خوندن ورد عربی کرد.

یه استکان تو دستش گرفت و بالا آورد. از جایی که نشسته بود، حسابی نشونه گیری کرد و استکان کف دستش رو مقابل صورت ترانه تنظیم کرد.

شروع کرد به ورد خوندن:

– اِسْمُتِ ترانه! الْمُحَافِظَةُ مِنْ كُتْمِ شَيَاطِينِ!

استکان رو روی کاغذ گذاشت و در ادامه، برای بقیه هم همین کار رو انجام داد.

برگشت و به صورت من نگاه کرد. ل*ب زدم:

– تموم شد؟

سر تکون داد و استکان‌ها رو برداشت و ایستاد. در لحظه هر سه استکان رو روی زمین انداخت و برخورد اون‌ها با پارکتهای چوبی کف خونه باعث شد با صدای مهیبی بشکنن!

ترانه جیغ کشید و تو ب*غل ایمان پرید، روزبه هم با داد و هوار خودش رو روی کول ایمان انداخت! من و صفورا حیرت‌زده فقط خیره به دیوونه بازی این سه نفر بودیم!

ایمان تلو تلو خورد و از پشت افتاد و ترانه و روزبه هم روی سر و کله‌اش افتادن.

عرق شرم نشسته بود روی تیره‌ی پشتم. ببین چطور آبروریزی می‌کنن جلوی یه غریبه!

صفورا «هو» کشید و گفت:

– وای که شماها چقدر ترسو هستین! چطوری این سه نفر با شیاطین می‌تونن مقابله کنن مگانور؟

دهنم رو کج و کوله کردم تا شبیه به لبخند در بیاد. نمی‌دونستم چی بگم! بچه‌ها با آه و ناله از زمین بلند شدن، اون هم درحالی که به هم زیر لبی فحش می‌دادن! روزبه کمرش ضرب دیده بود. خم شده بود و ماساژش می‌داد و در همون حال گفت:

– چرا بیهو این‌ها رو انداختی زمین بچه؟
صفورا چشم چرخوند و بی‌توجه به گله و شکایت بچه‌ها، خم شد روی زمین و ته استکان‌های باقی مونده رو جمع کرد.

با کمی دقت متوجه سوراخ وسط ته استکان‌ها شدم. پس اصل طلسم این بود. ته استکان!

نخ‌های زخمی رو از سوراخ‌ها رد کرد و ته استکان‌ها شبیه گردنبند شدن. گردنبندهای حاوی طلسم رو به دست بچه‌ها داد. تاحالا طلسم این مدلی ندیده بودم!

هر سه مات و مبهوت به گردنبندهای توی دستشون نگاه می‌کردن. ایمان بالاخره به حرف او مد:

– حالا با این چیکار کنم من؟

صفورا رو به هر سه گفت:

– این‌ها رو بندازین به گردنتون!

ترانه بلند وا گفت و روزبه هم پوزخند زد و گفت:

– یعنی خودمون رو شبیه کولی‌ها کنیم؟

ترانه هم شاکی گفت:

– نمی‌شد یه شکل دیگه باشن؟ این خیلی زشته!

روزبه گردنبندش رو روی میز انداخت، بعد هم رفت و روی کاناپه نشست، گفت:

– من همچین چیز احمقانه‌ای رو گردنم نمی‌اندازم.

با حرص رفتم طرفش و لگدی به پاش زدم و با داد گفتم:

– تو بیخود می‌کنی! این‌همه سختی کشیدم دنبال طلسم و جادوگر بودم؛ حالا که

همه‌چیز ردیف شده، ناز می‌کنی؟ بدبخت من به فکر جون تو هستم!

نگاه آرومی بهم انداخت، اما می‌شد حرص پنهانش رو توی چشم‌هاش دید. با

صدایی آروم ولی محکم گفت:

– من یه ذره هم از این بابت ناراحت نیستم. چون تو، تو لعنتی! همه‌چیز تقصیر

توئه! اگه بلایی سر ما بیاد خونمون گردن تو میوفته.

دست به سی*نه شدم و با خشم غریدم:

– پس خودت رو این‌طوری قانع می‌کنی! بزار روشنت کنم روزبه، من از بهشت

رانده شدم! این یعنی گناهی هم مرتکب بشم، تغییری تو روند زندگیم ایجاد

نمیشه، چون جام همیشه ته جهنمه! مرده و زنده‌ی تو برام فرقی نداره فهمیدی؟

حالا هرچی می‌خوای لجبازی کن.

خیلی عصبانی بودم. روزبه آدم نرمالی نبود. چقدر ساده بودم که به فکر این

بودم! من دلم به حالشون می‌سوخت که انقدر براشون دنبال طلسم گشتم، حالا

این روزبه خان واسه من ناز می‌کنه! به جهنم، بمیر! اصلاً همون بهتر که حزار بیاد
با سیخ آهنی قلبت رو دربیاره. دیگه برام مهم نیست. پسرهی نمک شناس!

روزبه خواست حرفی بزنه که صدای عصبانی صفورا بلند شد:

– پسرهی بیشعور تو چرا مغز نداری؟ یه گردنبند ساده انداختن که اینقدر بحث
نداره. برای جون خودت هم که شده لازمه بندازی! برای قشنگی که نیست، برای
حفاظته!

روزبه جوری نگاهش کرد که انگار می‌خواد بگه: «تو خفه شو ضعیفه!»

ترانه و ایمان گردنبندها رو به گردن انداختند و از صفورا هم تشکر کردند.
بعدش هم ترانه اومد طرف ما و به روزبه تشر زد:

– واه واه! چه فیس و افاده‌ای داری تو! از ایمان یاد بگیر، چه پسر خوبییه! دیگه
شیاطین هم اذیتش نمی‌کنن، ولی تو الان در خطری!

روزبه حرف آخرش رو زد:

– اگه قرار باشه از این خونه بیرون نرم، دیگه به گردنبند هم نیاز ندارم.

– خیر فرزندم! این گردنبند برای دفاع شخصی توئه. اگه شیاطین وارد این‌جا
بشن و بهت حمله کنن تو از بقیه آسیب پذیرتر میشی!

این رو صفورا گفت و روزبه هم فقط نگاهش کرد.

تا حدی که در توان ما بود، دلیل و منطق آوردیم که باید گردنبند رو بندازه. روزبه
هم که رو دنده‌ی لج افتاده بود، قبول نکرد که نکرد.

آخر سر هم رفت تو اتاقش. من هم که دیگه از دستش عاصی شده بودم، رفتم
یه لگد جانانه به در اتاق کوبیدم و داد زدم:

– به جهنم ننداز! حزار که اومد هلاکت کرد، اون وقت به غلط کردن میوفتی!
روزبه‌ی لجباز!

یه لگد دیگه هم کوبیدم و رفتم سر جام نشستم. اعصابم انقدر داغون بود که کسی جرئت نداشت حرفی بهم بزنه.

صفورا راهی خونه‌ی خودش شد، بدون این‌که چیزی بگیره یا حتی چیزی بگه رفت. با خودم قرار گذاشتم وقتی یه سر به دنیای خودم زدم، حتماً وسایلی که می‌خواست رو براش بیارم تا یه وقت بهش مدیون نباشم.

ایمان بهم دل‌داری داد که روزبه مدتش اینه و چندوقت که بگذره از خر شیطان پایین میاد. من که چشمم آب نمی‌خورد.

توی عصبانیت تصمیم بجایی گرفتم؛ با خودم قرار گذاشتم دیگه برای روزبه دل نسوزونم. ایمان و ترانه رو عشقه! این دوتا بلایی سرشون نیاد، وجدانم تا حدی راحت.

چند روزی گذشت. هیچ خبری نبود و همه‌چیز در امن و امان بود. بین من و روزبه هم آتش‌بس شده بود و خونه غرق در آرامش بود.

کم‌کم داشتم به شک می‌افتادم که نکنه حمله‌ای در کار نباشه و سر کار باشیم؟
زندگی واقعاً داشت تکراری می‌شد.

مثل روتین این چند روز بیدار شدم و دور تا دور خونه رو با نگاهم وجب کردم.

ترانه پای لپ‌تاپ مشغول کار، ایمان پای برگه‌ها مشغول آماده کردن طرح.

روزبه‌ی گنده دماغ کجاست؟

بو کشیدم، وجود روزبه تو این فضا فقط با استشمام عطر تلخ سیگارش قابل فهم بود، اما ذره‌ای نیکوتین به دماغم برخورد نکرد. غیر ممکن بود روزبه امروز صبح سیگار نکشیده باشه!

سر جام سیخ نشستم و نگاهم رو دوختم به ترانه.

– روزبه کجاست؟

– صبح تو هم بخیر زیبای خفته!

– هوم صبح بخیر. روزبه کجاست؟

ترانه ل*ب گزید و با چشم اشاره کرد که داخل اتاقه!

سری تگون دادم و از جا بلند شدم. حتماً خوابه که هنوز بوی سیگارش توی خونه راه نیافتاده!

رفتم به آشپزخونه، صبحونه خوردم و بعد نشستم جلوی تلویزیون و مشغول تماشای فیلم شدم. کاری نداشتم این‌جا انجام بدم!

فیلم دیدن، شده بود جزء مهمی از زندگیم. یکی از خواصی که داشت، درگیر کردن ذهن آدم بود. یه چیز تازه هم بین فیلم‌ها کشف کرده بودم که اسمش کرا*ش بود!

ترانه می‌گفت اکثر مردم روی کاراکترهای فیلم‌ها کرا*ش می‌زنن. یعنی بهشون حس پیدا می‌کنن!

اولش متوجه نبودم ولی بعد که فیلم «انتقام جویان» رو دیدم کاملاً درک کردم کرا*ش یعنی چی! روی کاراکتر مرد آهنی کرا*ش زده بودم. لعنتی خیلی جذاب بود!

بعد از اون هم کم‌کم کاراکترهای بیشتری به لیست محبوبم اضافه شد.

به این فکر افتادم که یه موبایل هم بخرم. بعدش هم برم سلبریتی‌های مورد علاقه ام رو توی فضای مجازی دنبال کنم! تصمیم گرفتم در اولین فرصت به روزبه بگم که برام بخره.

فیلمم که تموم شد، دوباره رفتم به آشپزخونه و یه سیب برداشتم. مثل همیشه خرچ خرچ سیب رو جویدم و در همین حین به طرف اتاق روزبه رفتم.

ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود و این بشر هنوز خواب بود! شاید مرده باشه، باید یه سری بهش بزنم!

در رو باز کردم و داخل اتاق پریدم. نه غیر ممکنه! غیر ممکنه که روزبه قابلیت نامرئی شدن داشته باشه!

با حیرت دور تا دور اتاق رو گشتم ولی روزبه‌ای کشف نکردم. با داد صداش زدم اما جوابی نگرفتم.

ایمان و ترانه خودشون رو به اتاق رسوندن.

سیب از دستم افتاد و قل خورد رفت زیر تخت. با حرص فریاد زدم:

– این روزبه کجاست؟!

هر دو متحیر به اتاق خالی نگاه می‌کردن. بالاخره فانتزی‌های ذهنی ایمان بیدار شد و گفت:

– نکنه شیاطین بردنش؟!

ترانه یه سیلی به صورت خودش زد و گفت:

– وای خاک به سرم روزبه رو کشتند!

ایمان دست به ک*مر شد و اومد وسط اتاق، کنار من ایستاد. لگدی به تیشرت روزبه که پایین پام افتاده بود زد و گفت:

– پسرهی الاغ! چقدر گفتیم این طلسم لامصب رو بنداز به گردنت. قلاده سگ که نبود، برای حفظ جون خودت بود احمق!

دستم رو مقابل صورتش گرفتم تا ساکت بشه و با صدایی که از شدت حرص و عصبانیت می‌لرزید گفتم:

– هنوز معلوم نیست که کار شیاطین باشه. اگه اومده بودند ما فهمیده بودیم. خونه رو برای قشنگی که طلسم نکردیم! حتماً یه اتفاق دیگه‌ای براش افتاده.

خودم هم مطمئن نبودم کار شیاطین نیست. این‌که روزبه یهو غیبتش بزنه آخه چه دلیلی جز این می‌تونه داشته باشه؟

ترانه سکوت رو شکست:

– خب یه زنگ بهش بزنی ببینیم کجاست!

– آره فکر خوبی! زنگ بزن ایمان.

ایمان اطاعت امر کرد و با موبایلش شماره گرفت و روی بلندگو گذاشت. بعد از چند بوق کوتاه، صدای بم و گرم روزبه توی فضا پیچید:

– چی شده ایمان؟

– مرد حسابی تو کدوم گوری هستی؟!

– من؟ من سر کارم!

خون تو رگ هام یخ بست. رفته سر کار؟! بدون این‌که چیزی به ما بگه؟ اون هم تو این وضعیت که معلوم نیست چی قراره سرمون بیاد؟

خواستم سرش داد بزنم که ایمان پیش دستی کرد:

– سر کاری؟ بیشعور تو اصلاً حالیت هست که هر نفسی که می‌کشی نسیه‌ست؟

روزبه حرفی نمی‌زد. از پشت تلفن فقط صدای همهمه می‌اومد.

دیگه طاقتم طاق شده بود. نعره زدم:

– چرا جواب نمیدی؟ ها؟ لال شدی مرتیکه‌ی...

ایمان با دست جلوی دهنم رو گرفت تا فضا به فح*شا کشیده نشه. صدای روزبه بالاخره از اون‌ور خط بلند شد:

– تو ساکت باش مگانور! لازم نکرده کسی نگران من باشه. نمی‌تونستم کار و زندگیم رو ول کنم که! درضمن طلسم هم همراهه چیزی نمی‌شه... .

ترانه سریع پرید سمت میز و طلسمی که مثلاً همراه روزبه بود رو برداشت. توی هوا تابش داد و گفت:

– دروغگو، دروغ نگو! طلسم این‌جاست که!

با دیدن طلسم دیگه دود از کله‌ام بلند شد.

گوشی رو از دست ایمان قاپ زدم و درحالی که به طرف در می‌رفتم غریبم:

– مگه گیرم نیوفتی روزبه! دمار از روزگارت در میارم. بی‌فکر، بی‌خیال، احمق! تو چرا یه ذره هم مسئولیت حالیت نیست؟ صبر کن ببینمت فقط، خودم هلاکت می‌کنم!

گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه پرت کردم.

ترانه سراسیمه از اتاق بیرون زد و با هول گفت:

– آرامش خودت رو حفظ کن مگا جان! الان سخته می‌کنی که!

ایمان هم اومد پشت سرش ایستاد و گفت:

– این قدر حرص نخور بابا! چیزیش نمی‌شه. اصلاً روزه ارزش حرص خوردن نداره که! ولش کن.

چنگی توی موهام زدم و سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم اما نمی‌شد.

– نمی‌تونم بی‌خیال باشم. اگه بلایی سرش بیاد مقصر منم! اصلاً درک می‌کنین؟

در مقابل نگاه‌های متعجب هردو، با استرس شروع کردم به قدم زدن و غرغر کردن.

روزبه دیگه شورش رو درآورده بود! از دست این آدمیزاد خسته شده بودم.

تا الان از شیاطین خبری نبود، ولی اگه یهو امروز سر می‌رسیدن باید چیکار می‌کردیم؟ روزه، بی‌دفاع اون بیرون، در معرض خطر بود! دلم طاقت نمی‌آورد، باید یه کاری می‌کردم.

– باید بریم دنبالش بچه‌ها!

ایمان سری به طرفین تکون داد و گفت:

– روزه‌ی لجباز رو که می‌شناسی. قبول نمی‌کنه برگرده.

ترانه عاصی شده دست به شقیقه‌اش گرفت و گفت:

– من دیگه کلافه شدم بچه‌ها! یه فکری بکنید برش گردونیم این‌جوری که نمی‌شه.

زل زدم به قیافه‌ی اسفناک هردو. بدتر از اون‌ها خودم بودم که هم عصبانی بودم، هم بیچاره!

آخه بگو پسره‌ی بیشعور، چرا تو خونه کار نمی‌کنی؟ مگه این‌جا چه فرقی داره با اونجا؟ ایمان چطور تو خونه کار می‌کنه، تو هم مثل اون دیگه!

توی اون لحظه تنها راهی که به ذهنم می‌رسید، کمک گرفتن از صفورا بود. به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم ممکنه با خوندن وردی، روزبه رو از شرکت گرافیک تله پورت کنه به خونه!

با به یاد آوردن این‌که از صفورا شماره تلفنی چیزی ندارم، همه‌ی امیدم، ناامید شد.

با عجز نگاهی به ترانه و ایمان کردم و گفتم:

– باید یجوری صفورا رو خبر کنیم.

– چه کاری از دست اون بر میاد؟!

ترانه بود که این رو پرسید. زل زدم توی چشم‌های ورقلمبیده‌اش و گفتم:

– نمی‌دونم، ولی حس می‌کنم اون می‌تونه یه کاری کنه!

ترانه با ذوق موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

– ایول فکر خوبیه! الان بهش زنگ می‌زنم.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

– مگه تو شماره‌اش رو داری؟!

خندید و گفت:

– خودش قبل از رفتن بهم داد. گفت در صورت نیاز، باهاش تماس بگیرم. درضمن شماره‌ی من رو هم گرفت تا هروقت خواست هماهنگ کنه و بیدار دستمزدش رو بگیره.

صفورا، موجودی که همه‌چیز رو جدی می‌گیره و هیچ‌وقت چیزی فراموشش نمی‌شه. منتها نمی‌دونم برای برگردوندن روزبه چقدر دستمزد می‌گیره!

ترانه با صفورا تماس گرفت و اون گفت که خودش رو سریع می‌رسونه. کلی هم از پشت تلفن روزبه رو با فحش و ناسزا مستفیض کرد.

خیالم راحت شد که حالا یه همکار هم در قتل روزبه به همراه دارم!

صفورا حتی از من هم بیشتر عصبانی شد و معلوم بود که وقتی به این‌جا برسه خون به پا می‌کنه.

دلم شور می‌زد، این حد از نگرانی بهم ثابت می‌کرد که قراره یه اتفاقی بیوفته و من اصلاً آمادگی نداشتم.

مدام دور خونه می‌چرخیدم و نقشه‌ی قتل روزبه رو می‌کشیدم. آخ که اگه دستم بهت برسه روزبه خان، کاری می‌کنم که دیگه نتونی یه خط راست روی کاغذ بکشی! اون‌وقت دیگه شرکت بی شرکت، کار بی کار!

صدای برخورد ضربات پی در پی به در، مانع از شاخ و دم گرفتن افکارم شد.

ایمان سراسیمه خودش رو به در رسوند. درحالی که همه احتمال می‌دادیم صفورا پشت در باشه، در کمال تعجب، روزبه رو دیدیم!

همه مات و مبهوت به روزبه نگاه می‌کردیم و اون هم خونسرد چهره‌ی تک تک ما رو از نظر می‌گذروند.

سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت. بدون این‌که چیزی بگه یا عکس‌العملی نشون بده، مثل همیشه خونسرد و آروم!

به این نتیجه رسیدم که این حجم از خونسردی تنها لحظه‌ای ممکنه از بین بره که برف قرمز از آسمون بباره یا سپیده خانوم سرزده به این‌جا بیاد! در غیر این صورت روزبه رو در تمام مدت همین شکلی خواهیم دید.

بادم خوابیده بود. توقع داشتم روزبه بیاد و برامون لبخند ژوکوند بزنه و باهم دعوا بگیریم. این‌جوری لذت بیشتری داشت تا این‌که خودش رو بی‌تفاوت نشون بده.

ایمان نگاه عمیقی به من انداخت که به این معنی بود: «بفرما حالا باز هم برای این پسرهای پررو ابراز نگرانی کن!»

خواست در رو ببنده که یه پلنگ چشم عسلی از امتداد پله‌ها بالا دوید و خودش رو به ضرب داخل خونه انداخت!

دیگه چشم‌هام از اینی که بود گشاد تر نمی‌شد! صفورا سر تا پا لباس خال پلنگی پوشیده بود و عین یه پلنگ واقعی غرش می‌کرد:

– کجاست این پسرهای الدنگ؟! به چه حقی از این خونه خارج شده؟!

ترانه که تا اون لحظه نفسش در سی‌نه حبس شده بود، یهو وا رفت و گفت:

– وای صفورا!

تازه همه به خودمون اومدیم دست از اون نگاه میهوت برداشتیم.

صفورا کیفش رو عین شلاق دور سرش چرخوند و درحالی که نگاهش به پشت سر من بود نعره زد:

– می‌کشمت روزبه به‌منش!

به پشت برگشتم و با روزبه مواجه شدم که با اخم به صفورا نگاه می‌کرد.

همین که صفورا خواست به سمتش یورش ببرد، ایمان مثل همیشه پارازیت انداخت:

– تو فامیلی روزبه رو از کجا می‌دونی؟

ترانه چشم‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

– عزیزم این الان واقعاً مهمه؟

صفورا فارغ از این بحث، چنگ و دندون به روزبه نشون داد و گفت:

– بخاطر اون دختره‌ی بدقواره رفتی شرکت آره؟ نبودید ببینید بچه‌ها! یه آقای به‌منش می‌گفت، ده تا آقای به‌منش از بغلش می‌زد بیرون!

چشم‌هام دیگه نزدیک بود از کاسه بیرون بیوفته! صفورا درباره‌ی کی حرف می‌زد؟!

– کدوم دختره؟ قضیه چیه به ماهم بگید.

– همون سپیده خانوم شیربرنج دیگه! رفتم دم شرکت، گفتم با آقا روزبه کار دارم، دختره قر و غمزه‌ای اومد و گفت منظورت آقای به‌منشه؟ تو با این سر و وضع ضایع چیکار می‌تونی با آقای به‌منش داشته باشی؟

ترانه هینی کشید و به صورت خودش سیلی زد. ایمان با لحنی متعجب و ناراحت گفت:

– خاک به سرش! واقعاً بهت همچین توهینی کرد؟ این دیگه از حد گذرونده.

شعله‌های خشم از درونم زبانه کشید. فقط سپیده رو این وسط کم داشتیم!

بالاخره روزبه هم دهن باز کرد:

– تو از کجا شرکت ما رو پیدا کردی؟

– یه محله‌ست و یه شرکت گرافیکی! تو خیابون از هرکی بی‌پرسی آدرس شرکت مسخره‌تون رو بلده. نمی‌خواستم یه راست پیام اون‌جا، ولی گفتم شاید خودم بهتر بتونم قضیه رو فیصله بدم.

کیفش رو دوباره دور سرش چرخوند و ادامه داد:

– حالا طفره نرو روزبه به‌منش، جواب ما رو بده. بخاطر اون دختر از جون خودت گذشتی و رفتی شرکت یا واقعاً کار داشتی؟

ترانه با جیغ گفت:

– روزبه مگه تو نبودی که می‌گفتی سپیده برام فقط یه همکاره؟ حالا بخاطر سپیده رفتی...

روزبه دادی کشید و همه رو رسماً خفه کرد:

– این حرفا کدومه؟ چرا الکی مغلطه می‌کنید؟

کاش حداقل انکار نمی‌کرد! این‌جوری که خودش رو بی‌اطلاع نشون می‌داد قلبم بیشتر به درد می‌اومد.

صغورا بهم تشر زد که:

– مگانور چرا ماتت برده؟ الان وقتشه که خشم اژدها رو نشونش بدی!

انگار فقط منتظر یه تلنگر بودم. دستم رو بالا آوردم و گوش روزبه رو گرفتم و محکم کشیدم. داد و فریادش به هوا رفت و سعی کرد خودش رو نجات بده ولی نمی‌تونست.

– لعنت بهت روزبه! من انقدر به این در و اون در زدم تا جون شماها تو خطر نباشه اون وقت تو بخاطر سپیده بلند شدی رفتی اون بیرون، درست در مرکز خطر؟

بالاخره دستم رو از گوشش جدا کرد ولی من بدتر از قبل یقه‌اش رو چسبیدم. پوزخندی زد و متقابلاً چنگی به یقه‌ی من انداخت.

– از کدوم خطر حرف می‌زنی؟ چیزی که خودت هم مطمئن نیستی پیش میاد یا نه! – دیگه باید چطوری بهت ثابت کنم که پیش میاد؟

– حتی اگه کل کائنات هم شهادت بدن که این اتفاق میوفته، باز هم برای من اهمیت نداره. زندگی من مدتهاست با منطق من پیش می‌ره، پس نخواه که یه شبه همه‌چیز رو عوض کنم و خودم رو با این شرایط احمقانه وفق بدم.

ولش کردم. اون هم یقه‌ی من رو ول کرد و عقب رفت. تو اون لحظه به این نتیجه رسیدم که شکستن شاخ غول از حالی کردن حرفی به روزبه به مراتب راحت‌تره!

انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت و محکم‌تر از قبل گفت:

– دیگه هم لازم نکرده به فکر من باشی! من یه کلمه از این مزخرفاتت رو باور ندارم.

به معنای واقعی خفه شده بودم. صدای صفورا به جای من دراومد:

– این حرف آخرته روزبه به‌منش؟

خوبه این بهمنش رو صفورا یاد گرفت وگرنه چطور میخواست جدی و محکم با روزبه حرف بزنه؟

قبل از این که روزبه حرفی بزنه خودم زبون باز کردم:

– خیلی نمک‌شناسی! من هرکاری از دستم برمی‌اومده برات انجام دادم، چون برام مهمی! جونت برام ارزش داره! نمی‌خوام بلایی سرت بیاد که مقصرش من باشم.

رسماً داشتم بهش ابراز علاقه می‌کردم! کی انقدر ضعیف و بیچاره شدی مگانور؟ داری با دلت بازی می‌کنی؛ اشتباه محض!

روزبه نگاهم کرد. نگاهی خالی از هر حس! دیگه از اون چشم‌هایی که پر از حرف بودن خبری نبود، مردمک چشم‌هاش از سیاه‌چاله‌های فضایی هم خالی‌تر بودن. با صدای که بم بود ولی دیگه گرم نبود گفت:

– این آشی بود که خودت برامون پختی مگانور! اگه هیچ وقت پات به این جا باز نمی‌شد، الان این وضعیت رو نداشتیم.

یه چیزی، شاید یه حشره بال‌دار و بزرگ یا چیزی شبیه به همین، راه گلوم رو سد کرده بود. به دیواره‌های گلوم چنگ می‌انداخت و می‌خواست خارج بشه. دلم می‌خواست دهنم رو باز کنم و جواب روزبه رو بدم ولی اون حشره نمی‌گذاشت.

بهش می‌گن بغض! چیزی که برای خارج کردنش باید از چشم‌هات مایه بذاری. برای منی که حجم بزرگی از غرور داشتم، شکستن سد نگاهم و فراری دادن بغض از گلوم، سخت‌ترین کار ممکن بود.

دلم به حال خودم می‌سوخت. میون جنگ قلب و مغزم بودم و نمی‌دونستم چیکار باید بکنم.

مغزم می‌گفت که راه درست، عقب کشیدن! بلند فریاد می‌زد که ول کن برو!
روزبه ارزش این همه لطف تو رو نداره.

قلبم اما ساز ناکوک می‌زد. باید یه فکری برای این همه بی‌تابی می‌کردم.

تو مرام من، نمک‌شناسی جایی نداره! من به روزبه مدیونم و باید جبران کنم.
حالا اون هی بگه نمی‌خوام! اون به گردنم حق داره، اگه تو خونه‌اش پناهم نداده
بود، حتماً یه بلایی تا الان سرم اومده بود.

حالا هم که جون همه‌ی ما در خطر، فرصت جبران پیش اومده. اگه همه جون
سالم به در ببریم، خیالم راحت میشه که دیگه به آدمیزادی مدیون نیستم.

پس دیگه برام مهم نیست روزبه چی می‌خواد و چیکار می‌کنه، جونش تو
دست‌های منه! من هم حواسم بهش هست حتی اگه این رو نخواد.

از این سکوت بینمون متنفرم! چون در سکوت، صدای همه‌ی ذهن‌ها و تپش
قلب‌ها، بهتر به گوشم می‌رسه.

ایمان برای شکستن این سکوت پیش قدم شد. جای من که خفه شده بودم،
شروع کرد به کل‌کل با روزبه:

– کاریه که شده. چیزی رو نمی‌شه عوض کرد، باید یه جوری باهاش کنار بیایم
برادر من! تو هم دیگه از خر شیطون بیا پایین.

خر شیطون؟ مثلاً من خر داشته باشم؟ چه بامزه! اون وقت روزبه سوار خر من بشه.
عجب صحنه‌ی رمانتیکی!

ترانه هم به کمک شوهرش شتافت:

– ما که این مسئله رو پذیرفتیم! تو هم طلسم رو بنداز به گردنت و به جمع ما
بپیوند.

روزبه سری به تأسف تکون داد و گفت:

– چرا شماها انقدر رویایی فکر می‌کنین؟ بابا این مسخره بازی‌ها به من نیومده. خودتون برین با شیاطین بجنگین و چه‌می‌دونم، هرکار دوست دارین بکنین! دیگه هم من رو قاطی نکنین.

ایمان کوبید پشت دستش و گفت:

– عجب آدمیه‌ها!

ترانه زیر لبی غرید:

– دوباره این سپیده رو دیده، تحت تأثیر قرار گرفته!

صغورا پرید جلو و رفت طرف روزبه:

– فرزندم چرا لج می‌کنی؟ اصلاً تو هیچ کار نکن فقط این طلسم رو بنداز، کسی چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خواد.

– من مثل شماها خرافاتی نیستم، چرا نمی‌فهمید؟!

مشغول جر و بحث شدند. دیگه حتی حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌هاشون رو نداشتن.

همه‌چیز داشت رو به راه می‌شد، اگه روزبه هم از این طلسم لعنتی استفاده می‌کرد دیگه هیچ مشکلی نبود. با خارج شدن از حصار خونه هم که دیگه گل کاشت! نمی‌دونم چرا همیشه باید کاسه کوزه‌ها رو به هم بریزه!

به تراس رفتم تا شاید هوای آزاد باعث بشه بهتر فکر کنم.

باید یه راهی پیدا می‌کردم تا یه جور دیگه بتونم از روزبه محافظت کنم؛ بدون طلسم و چیزهایی که اون باهاشون مخالفه!

به قول ترانه، آخرش از دست این روزبه سخته می‌کنم! از یه طرف میگه من منطقی هستم، از طرف دیگه هم احساسی و بدون فکر عمل می‌کنه.

من دیگه چه غلطی باید بکنم؟ هیچ راهی وجود نداره. هرچی بیشتر فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم.

انگار که افتادم توی یه گردونه و مدام می‌دوئم تا به جایی برسم اما فقط دور خودم می‌چرخم.

اگه سیگار داشتم، الان عین روزبه تبدیل به یه دودکش می‌شدم و با دود کردن سیگار آروم می‌شدم. واقعاً الان بهترین موقعیت برای سیگار کشیدن!

توقع داشتم هوای آزاد و نسیم سرد این بیرون باعث بشه بتونم بهتر فکر کنم. اما انگار اشتباه می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست به جای تفکر، بشینم های‌های به حال خودم گریه کنم!

صدای حرف‌های بچه‌ها، میون صدای بوق ماشین‌ها گم می‌شد.

به دوردست‌ها خیره شدم. هر گوشه از این شهر، نورهای رنگی مختلفی داشت. خونه‌های محله‌ی روبه‌رو پر بودند از پنجره با طرح‌های متفاوت.

روی تراس بعضی واحدها، گلدون بود. بعضی تراس‌ها هم سرتاسر بند رخت ازشون آویزون بود.

چرا ما روی این تراس هیچی نداریم؟ روزبه خیر سرش گرافیسست این مملکته(!)؛ یه ذره هم خلاقیت نداره! این چه وضع خونه زندگیه آخه؟

همین‌طور داشتم به تراس خشک و خالی‌مون فکر می‌کردم، که بیهو یه چیزی روی پشت‌بوم چندتا ساختمون اون‌طرف‌تر توجه‌ام رو جلب کرد.

فاصله خیلی زیاد بود و درست دیده نمی‌شد. با این حال چشم‌هام رو ریز کردم و سعی کردم دقت بیشتری به خرج بدم.

وای! یعنی دارم درست می‌بینم؟! اون یه آدمه یا یه چیز دیگه؟!!

مطمئناً از اندازه طبیعی یه آدم بزرگ‌تره! از این فاصله واقعاً قابل تشخیص نیست. شاید یه آدم قد بلنده که لباس سیاه پوشیده؛ لباسی که شل هم داره. یهو با یه جهش خودش رو انداخت روی پشت‌بوم ساختمون کناری!

اون، اون چیز، یعنی اون موجود، هرچیزی که هست؛ قطعاً آدمیزاد نیست!

با هر حرکتی که می‌کرد بهتر می‌تونستم ببینمش. دبال‌های سیاه، پوست پولکی، شاخ‌های بلند، اندازه‌ی شاخه‌های درخت!

می‌تونستم بادی که حالا شدت گرفته بود رو حس کنم و البته حضور نیروهای ماورایی که همین نزدیکی‌ها بودند.

چیزی که روبه‌روی منه، یکی از شیاطین درجه اوله! انرژی‌ش خیلی زیاده خیلی!

چطور تا الان متوجه نشدی مگانور؟ این حجم از انرژی که در اطراف پخشه، در عرض چند ثانیه به اینجا نرسیده!

لعتی، لعتی! چرا چیزی حس نکرده بودم؟ بقیه‌شون کجا هستنند؟ چرا فقط همین یکی جلوی چشمه؟

در تمام عمرم، هرگز به این اندازه احساس خطر نکرده بودم. حتی وقتی پدر و مادرم کشته شدند و من تنها، میون لشکر خون‌خوار قبایل دیگه سرگردون بودم، تا این حد ترسیده بودم.

اون شی*طان درجه اول، سرش رو به سمت من چرخوند. اگه می‌تونستم نفس بکشم، قطعاً یه جیغ بلند سر می‌دادم!

ترس یهو به وجودم سرازیر شد. انگار الان واقعاً باید می‌ترسیدم، چون هیچ چیز سر جای قبلش نبود.

شیاطین، علیه شیاطین! اومدند تا مگانور، فرزند اگارسیا رو به سرنوشت پدرش دچار کنند.

من دیدم! مرگ خودم رو تو چشم‌های سرخ اون شی*طان دیدم! برای همین هم ترس به جونم افتاد.

شی*طان عو*ضی، لبخند کثیفی زد و بعد صدای جیغ بلندش گوشم رو سوراخ کرد! همه‌ی انرژی‌م با جیغش تحلیل رفت. نزدیک بود از بالای تراس پرت بشم پایین! نگاهش هنوز به من بود. مثل این‌که داشت با نگاهش تهدید می‌کرد. انگار منظورش این بود که: «به زودی می‌آیم سراغت مگانور!»

به خودم لرزیدم و ناگهان، موج عظیمی از هوا داخل ریه‌هام شد.

به نفس نفس افتاده بودم و قلبم به شدت می‌کوبید.

نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. فقط آرزو می‌کردم که کاش زودتر از اینجا بره.

یهو بال‌های سیاهش رو باز کرد و پرید. به سمت شمال شهر می‌رفت اما انقدر سریع پیچید که نتونستم ببینم به کجا تغییر جهت داد.

کف تراس ولو شدم. به حدی ضعف داشتم که نمی‌تونستم بایستم. پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم.

با صدای شکستن چیزی داخل خونه، چشم‌هام تا آخرین درجه ممکن باز شد.

کنه شیاطین رفته باشند تو خونه؟!

به سختی از زمین بلند شدم. باید می‌رفتم داخل، باید یه کاری می‌کردم!

در تراس رو باز کردم و پریدم تو خونه اما با مخ روی زمین فرود اومدم.
زیر دست و پاهام، پر بود از شیشه خورده! با حیرت تموم سطح زمین رو از نظر
گذروندم. تکتک وسیله‌های شکستنی افتاده بودند رو زمین و به هزار تکه
تبدیل شده بودند.

حدس زدنش سخت نبود. شیاطین چون موفق نشدند داخل بشند، از بیرون سعی
کردند یه آسیبی به اینجا وارد کنند. شاید هم یه هشدار بود برای ما!
با صدای گریه‌ی ترانه تازه به خودم اومدم. هر چهار نفر گوشه‌ای به هم چسبیده
بودند و با وحشت به من و شیشه خورده‌ها نگاه می‌کردند.

نگاهم روی صفورا ثابت موند. از چشم‌هایش معلوم بود چی تو ذهنش هست.
حدس می‌زد کار شیاطین باشه. سرم رو با تأسف تکون دادم و این تأییدی شد
برای افکارش.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و به سمتم اومد تا کمک کنه بلند بشم.
همین که کنار هم ایستادیم، روزبه قدمی به سمت ما برداشت و با صدایی که از
ترس می‌لرزید گفت:

– چه اتفاقی افتاده؟! حرف بزن مگانور!

صفورا بازوم رو محکم فشار داد. این بخاطر حرصی بود که از دست روزبه
می‌خورد.

نگاهی دردآلود به روزبه انداختم و سعی کردم باز آب دهنم رو قورت بدم.

– اگه بگم کار شیاطینه، بالاخره باور می‌کنی؟

روزبه با دهن نیمه‌باز بهم خیره موند. قلبش طوری می‌کوبید که هر آن ممکن بود قفسه سی‌نه‌اش رو بشکند و خارج بشه.

ترانه با گریه و شیون به حرف اومد:

– وای بیچاره شدیم! همه‌مون می‌میریم! نه نه من نمی‌خوام بمیرم! من هنوز آرزو دارم لباس عروس بپوشم ایمان!

ایمان با ناراحتی گفت:

– آروم باش عزیزم، آروم! چیزی نمی‌شه، مگانور همه‌چیز رو درست می‌کنه مگه نه؟

با چشم‌های غوطه‌ور در اشک نگاهم کرد. بقیه هم به من چشم دوختند.

چه توقعی داشتند؟ منی که الان حتی روی پای خودمم نمی‌تونستم بایستم چطور می‌تونستم همه‌چیز رو درست کنم؟

لشکری از شیاطین، در مقابل یه نیمه‌شی‌طان تک و تنها، اصلاً عادلانه نیست!

همه منتظر بودند تا چیزی بگم. چی می‌تونستم بگم وقتی هیچ جایی برای امیدواری نیست؟

روزبه رو چیکار کنم؟ هیچ راهی برای محافظت ازش پیدا نکردم.

بقیه چطور؟ از هیچ کدوم نمی‌تونم محافظت کنم. فکر نمی‌کردم تا این حد ضعیف و بیچاره باشم!

شاید بهتر باشه تسلیم بشم. اگه با هزار ازدواج کنم این فاجعه به اتمام می‌رسه؟

پس تکلیف این دنیا چی میشه؟ بذارم که همه‌چیز به دست هزار بیوفته؟ دنیای خودم چی؟ هزار بشه فرمانروا؟

با داد روزبه از اعماق افکارم بیرون کشیده شدم:

– چرا هیچی نمیگی؟ یه حرفی بزن، یه کاری بکن!

سرم رو پایین انداختم و زیر ل*ب گفتم:

– متأسفم.

– همین؟ متأسفی؟ لعنتی زندگی ما رو به گند کشیدی حالا میگی متأسفی؟

توان جواب دادن بهش رو نداشتم. فقط دلم می‌خواست برم تو یه کوره آتیش و ساعت‌ها بخوابم. انقدر بخوابم تا دوباره قدرتم برگرده. اون وقت بشینم به این فکر کنم که چیکار باید کرد.

دست صفورا رو پس زدم و کشون کشون خودم رو به کانپه رسوندم.

صفورا با روزبه دعوا گرفته بود و فقط داد و هوار اون دوتا تو خونه می‌پیچید.

مخاطب تموم توهین‌های روزبه من بودم. با این حال توان جواب دادن بهش رو نداشتم.

همین که روی کانپه دراز کشیدم، بیهوش شدم. به حدی ضعیف شده بودم که چشم‌هام خود به خود روی هم رفت و حتی سروصدای بقیه هم جلوی خواب عمیق من رو نگرفت.

چشم که باز کردم، طبق عادت دور تا دورم رو نگاه کردم و دنبال بقیه گشتم.

شیشه‌ها از کف خونه جمع شده بودند و همه‌جا مرتب بود.

سکوت سنگینی فضا رو در بر گرفته بود. حتی صدای نفس کشیدن هم به گوش نمی‌رسید.

سر گیجه داشتم و هنوز هم احساس ضعف می‌کردم. به سختی بلند شدم و رفتم به آشپزخونه سری بزنم.

هیچ‌کس تو خونه نبود! نه صدای ضربان قلب روزبه میومد و نه صدای افکار بقیه. نباید از خونه خارج می‌شدند. حالا که شیاطین روی زمین هستند وضع خیلی خطرناک‌تر از قبله!

شاید رفته باشند طبقه‌ی بالا، خونه‌ی ایمان.

توان بالا رفتن از پله‌ها رو نداشتم. همچنین توان بال زدن تا اون بالا رو.

بعد از آشپزخونه به تراس رفتم. در تراس رو که باز کردم، موج هوای آزاد به صورتم خورد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار نرده‌ها ایستادم. ممکن بود کسی از پنجره‌ی خونه‌های روبه‌رویی من رو ببینه ولی دیگه برام مهم نبود. فقط یه حال خوب می‌خواستم. باید فکر می‌کردم، باید یه راهی پیدا می‌کردم که واقعاً به درد بخور باشه.

به طرز عجیبی هوای بیرون گرم‌تر از هوای داخل خونه بود. با این‌که فصل پاییزه و گاهی باد و بارون میاد ولی هوا زیاد سرد نشده.

این سرمای داخل خونه خیلی عجیب بود. ناخودآگاه باعث می‌شد تن آدم مورمور بشه.

همون‌طور که دست‌هام رو ب*غل کرده بودم و تو خودم جمع شده بودم، به اطراف نگاه کردم. امروز حتی شهر هم توی سکوت عجیبی فرو رفته!

به جایی که دیشب اون شی*طان رو دیدم خیره شدم. چقدر از دیدنش وحشت کرده بودم! منی که خودم از شیاطین هستم چرا انقدر از اون شی*طان درجه اول ترسیده بودم؟

البته درجه اول‌ها از بقیه قوی‌تر هستند. سه نوع شی*طان داریم: «درجه اول، دوم و سوم.»

من خودم به حدی ضعیفم که جزء شیاطین حساب نمی‌شم!

بعضی‌ها هم درجه بندی ندارند. یعنی به قدری قوی هستند که از حد درجه هم می‌گذره.

حالا هزار چه نوع شیاطینی با خودش آورده معلوم نیست. ولی من حتی اگه درجه اول هم بودم نمی‌تونستم باهاشون مقابله کنم.

باز به خودم لرزیدم. وقتی ضعیف می‌شم ترسو و بزدل به نظر میام. اصلاً وضع خوبی نیست. دلم یکی از اون شعله‌های عدنان رو می‌خواد.

حرف‌های عدنان یادم اومد. خون جلوی ضعف رو می‌گیره!

ته دلم مالش رفت. باید خون گیر بیارم که این زیاد هم کار سختی نیست.

به قمری‌هایی که دور و اطراف در پرواز بودند نگاه کردم. یکی از اون چاق و چله‌ها اومد و روی نرده‌ها نشست.

بیچاره‌ها اول صبحی اومده بودند دنبال غذا.

خیز برداشتم و قمری رو گرفتم. آروم بود و زیاد تقلا نمی‌کرد. فقط سرش رو مدام به این‌طرف و اون‌طرف می‌برد.

آروم نوازشش کردم و بهش گفتم:

– چه پرنده‌ی خوبی! حتماً اومدی دنبال دونه برای بچه‌هات. شوهرت کجاست؟
 اصلاً تو خانومی یا آقا؟ اگه خانومی که خیلی بدبختی! اومدی دنبال غذا تا شکم
 بچه‌هات رو سیر کنی و شوهرت معلوم نیست کدوم گوریه. اگه آقای بیاید بهت
 آفرین بگم چون مسئولیت پذیری!

دستی روی سرش کشیدم و ادامه دادم:

– برات متأسفم ولی امیدوارم درکم کنی. حالم خیلی بده و به کمکت احتیاج دارم.
 نگران نباش! دعا می‌کنم که شوهرت یا خانومت به داد بچه‌هات برسه و بهشون
 غذا بده.

خب دیگه وقتشه این موعظه رو تموم کنم. برای روح قمری طلب آرامش می‌کنم،
 امیدوارم من رو به‌خاطر یتیم کردن بچه‌هاش ببخشه.

با بی‌رحمی تمام که جزء اصالت منه، سر قمری رو کندم! خونش روی دستم ریخت.
 بیچاره بین دستم بال بال می‌زد و هنوز جون تو تنش بود. اما حال من خیلی بد
 بود و با دیدن خون سرخ و گرمش بدتر هم شده بودم.

شروع کردم به خو*ردن خون قمری. از اینکه خونا شام نشدم خیلی خوشحالم. اگه
 بخوام دم به ساعت خون یه حیوون یا یه آدمیزاد بی‌گناه رو بریزم متنفرم.

جسد قمری رو انداختم پایین. کف خیابون سقوط کرد. حیف شد کاش یه مراسم
 ترحیم درست حسابی براش می‌گرفتم.

کم‌کم احساس ضعف درونم از بین رفت. دوباره قدرت به بدنم برگشت.

عجب چیزیه این خون! آب رو آتیش! با این‌که کم بود ولی مؤثر بود.

وقتش رسیده بود که برم سراغ بچه‌ها. حوصله نداشتم از پله‌ها برم برای همین
 خودم رو مثل گربه از دیوار بالا کشیدم و به سمت تراس خونه‌ی ایمان رفتم.

پریدم وسط تراس و صدای گرومب بلند شد.

در تراس بسته بود. از داخل قفل شده بود. خوبه حداقل نکات ایمنی رو رعایت کردند!

با سر انگشت به در ضربه‌های پی در پی زدم.

پرده‌ی جلوی در کنار زده شد و ایمان رو دیدم. همین که چشمش به من خورد سریع داد زد و عقب عقب رفت.

چون بیرون بودم صدای دادش خیلی ضعیف به گوشم رسید. صدای بقیه هم بلند شد که به طرف ایمان اومدند.

روزبه به تراس نگاه انداخت و اون هم سریع داد کشید و عقب رفت.

به این نتیجه رسیدم که اگه از پله‌ها رفته بودم و مثل آدم در زده بودم انقدر به این بیچاره‌ها شوک وارد نمی‌شد.

تند تند به در ضربه زدم و سعی کردم حایشون کنم که منم!

– منم بابا منم! این در رو باز کنید، چرا کولی بازی در میارید؟

ترانه بالاخره اومد و در رو باز کرد.

– وای مگانور زهره‌ترک شدیم تو چرا این شکلی شدی؟!

– وای! چه شکلی شدم؟

– دور دهنت خونیه!

این رو روزبه گفت. برگشتم و متعجب بهش زل زدم. دستی به دهنم کشیدم و دیدم که بله، خون قمری بیچاره هنوز روی صورتم.

ایمان خودش رو توی ب*غل روزبه انداخت و گفت:

– کسی رو خوردی؟ راستش رو بگو!

متعجب به رفتارهای احمقانه‌شون نگاه کردم و گفتم:

– ضعیف شده بودم بابا! یه ذره خون خوردم. اون هم خون پرنده!

روزبه پوزخند زد و گفت:

– حالا قوی شدی؟

جدی گفتم:

– مسخره نکن. آره الان حالم خوبه، تا کور شود هر آن‌که نتواند دید!

ایمان رو از خودش جدا کرد و درحالی که می‌رفت به سمت آشپزخونه گفت:

– خوبه پس حالا وقتشه یه فکری بکنی به حال ما.

دست به سی*نه و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

– اون که به موقه‌اش! فقط شماها الان میشه به من بگید چرا اومدید بالا؟

– آخه تو خواب بودی نمی‌خواستیم اذیتت کنیم.

به ترانه که این حرف رو زده بود نگاه کردم. ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

– البته خیالت راحت! صغورا قبل از این‌که بره اینجا رو هم طلسم کرد. با این‌که

سخت بود ولی تونست.

سر تکون دادم و برگشتم طرف روزبه. سیگاری آتش زده بود و یه فنجان قهوه

هم تو دستش بود.

یه دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی کاتر بیرون کشید و به سمت من اومد.

– بیا بگیر دهنتم رو پاک کن حال‌مون به هم خورد!

پشت چشمی نازک کردم و دستمال رو ازش گرفتم. صورتم رو تمیز کردم و روی زمین چمباتمه زدم.

حالا همه از اون جو متشنج خارج شده بودند. ترانه کوسن مبل رو برداشت و انداخت رو زمین. بعدش هم روش نشست.

ایمان هم همین کار رو کرد.

همین که نشستند ترانه به حرف اومد:

– خب حالا چه غلطی باید بکنیم؟

این رو گفت و لبخند دندون نمایی زد.

فکری نداشتم. در واقع به نظر می‌رسید اصلاً راهی وجود نداره. تنها کاری که از دستم برمی‌اومد، رفتن پیش عدنان بود. شاید اون یه راه‌حلی بهم می‌داد. به هر حال اون همه‌چیز دونه!

– نمی‌دونم فایده‌ای داره یا نه، ولی فکر می‌کنم بهتره یه سر برم پیش عدنان.

– اون پیرپیرک حرف‌هاش به درد عمه‌اش می‌خوره!

با چشم‌های گرد شده به ترانه نگاه کردم.

– پیرپیرک یعنی چی بی‌ادب درست حرف بزن!

ایمان به دفاع از زنش برخاست:

– راست میگه دیگه! اون یارو گفت خونه رو طلسم کنیم و به خودمون چیز میز آویزون کنیم حله. دیشب مگه ندیدی چه بلایی سرمون اومد؟ به نظرم این عدنان همه‌ی حرف‌هاش چرت و پرتیه.

– دربارهی عدنان زر زیادی نزن! همین طلسم اگه نبود الان دیشب به جای شکستن وسیله‌ها استخون‌های شما شکسته بود.

ترانه کوسن رو از زیرش کشید بیرون و کوبید تو سرم.

– شکستن وسیله‌ها که بدتر بود نکبت! داشتم سخته می‌کردم. اگه شیاطین مستقیم بهم حمله می‌کردند انقدر نمی‌ترسیدم تا این‌جوری!

هی حرف می‌زد و هی کوسن رو می‌کوبید تو سرم. با دست سعی داشتم جلوش رو بگیرم که ایمان گفت:

– خداوکیلی حیف اون همه وسیله و دکور نبود که خورد و نابود شد؟ می‌دونی قیمت این‌ها چقدره لعنتی؟ از خون من هم گرون تره!

روزبه که طرف تراس ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد، سرش رو با زاویه نود درجه چرخوند و بالاخره تو بحث ما مداخله کرد:

– تازه شکلات خوریم رو هم شکستن! یادگار مادر بزرگم بود.

بالاخره کوسن رو از دست ترانه بیرون کشیدم و به طرفی پرت کردم. بعدش هم شاکی و عصبانی گفتم:

– خطر از بیخ گوشمون گذشت، تو به فکر شکلات خوری هستی؟!

– آخه تقصیر توئه!

– وای روزبه محض رضای خدا تمومش کن! یه شکلات خوری دیگه برات بخرم حله؟

فیلتر سیگارش رو به بیرون پرت کرد و روی پاشنه پا به سمتم چرخید.

– یه شکلات خوری نه! تو کل وسیله‌های خونه رو بهم بدهکاری.

ترانه هم این وسط نرخ تعیین می‌کرد:

– تازه اون شکلات خوری یادگاری بود!

به موهام چنگ زدم و از سر جام بلند شدم.

– الان چرا سر چنین چیزی بحث می‌کنید؟ چیزهای مهم‌تری هم هست! بیاید زودتر یه راهی پیدا کنیم تا دوباره بلایی به سرمون نیومده.

روزبه دست به سی‌نه شد و نگاه تندى بهم کرد.

– می‌خوای بگی شکلات خوری مادر بزرگ من مهم نیست؟

دلم می‌خواست از دستش جیغ بکشم. خوب بلد بود حرصم رو در بیاره.

ایمان بشکنی رو هوا زد و من رو از شر یکی به دو کردن با روزبه خلاص کرد.

– هی بچه‌ها من یه فکری کردم!

روزبه اومد کنار ایمان نشست و با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت گفت:

– چه فکری کردی جناب دانشمند؟!

– روزبه دو دقیقه خفه میشی تا بچه حرفش رو بزنه یا نه؟

این رو ترانه گفت و بعد هم یه کوسن دیگه از روی مبل برداشت و پرت کرد طرف روزبه. اون هم جاخالی داد و کوسن خورد به شونه‌ی ایمان.

داشتم از دستشون دیوونه می‌شدم! اگه ولشون می‌کردی تا خود صبح می‌خواستند تو سر و کله‌ی هم بزنند.

– خفه بشید! ایمان بنال ببینم چه فکری کردی؟

ایمان فقط زل زل نگاهم کرد. ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

– خب بگو دیگه!

– آخه همین الان گفتی خفه بشید.

کم مونده بود خودم رو اون وسط تیکه پاره کنم! با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفتم:

– چرا امروز همه خل و چل شدید؟

روزبه گفت:

– حتماً بخاطر سرب موجود در هوای آلوده‌ی تهران!

خودش به این حرفش غش غش خندید.

امروز همه یه جوری شده بودند؛ روزبه‌ی عنق می‌خندید، ایمان به فکر راه‌حل بود و ترانه هم که وحشی شده بود و هی این و اون رو کتک می‌زد!

با دست مو هام رو پشت گوشم فرستادم و با تعجب گفتم:

– فکر کنم شوکی که دیشب بهتون وارد شد باعث شده مغزتون اتصالی بده!

ترانه دستی روی پاش کوبید که صدای بلندی داد و شونه هام پرید.

– راست میگی من هم حس می‌کنم یه حالی شدم. باید زودتر یه فکری بکنیم تا عقل از سرمون نپریده.

ایمان ادای گریه کردن از خودش درآورد.

– ای بابا بذارید من فکرم رو بگم!

همه تقریباً پوف کشیدیم و منتظر نگاهش کردیم.

گلویی صاف کرد و گفت:

– به نظر من باید از دوستان کمک بگیری مگانور.

– منظورت از دوستانم کیه دقیقاً؟

– شیاطین دیگه!

با تأسف نگاهش کردم و گفتم:

– ایمان می‌دونم خیلی به مغزت فشار آوردی تا این فکر رو بکنی ولی متأسفانه باید بهت بگم که شیاطین به من کمک نمی‌کنند چون همه اکثراً طرف حزار هستند که اسطوره‌ی بی‌رحمی و شرارته. نه منی که یه نیمه شیطان ضعیف و بیچاره هستم.

– یعنی واقعاً هیچ کاری نمی‌تونی بکنی؟ از اون پیرپیرک هم نمی‌تونی کمک بگیری؟ مثلاً بیاد اینجا و با شیاطین بجنگه!

ترانه با ذوق به ایمان نگاه کرد و کف دست‌هاش رو به هم زد:

– ایول ایمان عجب فکر خفنی!

با تأسف سر تکون دادم و گفتم:

– بی‌فایده‌ست، ولی خلاقیتت رو دوست داشتم ایمان.

من هم براش دست زدم و لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم.

قیافه‌ی هر سه پکر شد.

روزبه انگار باز اعصابش خورد شده بود. بلند شد و درحالی که سیگاری آتش می‌زد بهم گفت:

– حالا که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی مگانور، چگونه برامون فرشته‌ی نگهبان بگیری تا ازمون محافظت کنه!

پوزخند تلخ و غلیظی زد و رفت به تراس. این حرفش باعث شد فکری زیر پوستم بدوه. فرشته‌ی نگهبان، خودشه مگانور! روزبه یه نابغه‌ست!

شاید شیاطین بهم کمکی نکنند ولی فرشته‌ها، اون‌ها مسئول حفاظت آدم‌ها هستند. این دنیا تحت حفاظت فرشته‌هاست. اگه باخبر بشند که خطر حمله‌ی شیاطین آدمیزادی رو تهدید می‌کنه حتماً با کله بهمون کمک می‌کنند!

مشکل اینجاست که من نمی‌تونم همچین کمکی ازشون بخوام چون چیزی که عیناً بشه ارزش محافظت کرد اینجا وجود نداره.

فرشته‌ها نمی‌جنگند بخاطر مشکلی که من درست کردم. اون‌ها فقط حفاظت می‌کنند.

و اما حفاظت! من یه فکر خوب دارم. جون یه آدم اینجا واقعاً در خطره!

روزبه به‌منش، پسر لوس و لجبازی که از طلسم حفاظت استفاده نمی‌کنه.

خب تکلیف مشخص شد مگا، میری یه سر تا دروازه بهشت و یه فرشته‌ی قوی و قدرتمند پیدا می‌کنی و برای حفاظت از روزبه اون رو به اینجا می‌کشونی.

شاید موفقیت‌آمیز نباشه ولی بد نیست شانسم رو امتحان کنم.

زبون تند و تیز روزبه گاهی چقدر به درد بخوره! باعث شد راه‌حلی مناسب پیدا کنم.

بلند شدم و با ذوق به طرف روزبه شتافتم.

– روزبه عاشقتم!

همین که به طرفم برگشت پریدم رو کولش و شروع کردم با ذوق خندیدن. هنگ کرده بود و چشم‌هایش از حدقه زده بود بیرون.

ترانه و ایمان با تعجب و دهنی باز به ما نگاه می‌کردند.

روزبه به زور من رو پایین انداخت و گفت:

– چی شد یهو رم کردی؟!

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

– یافتم! یافتم!

ترانه با چشم‌های ورقلمبیده نگاهم کرد و گفت:

– باشه حالا چرا این‌جوری می‌کنی؟

ایمان دست به جیب اومد جلو و به نرده‌های تراس تکیه زد. درحالی که نگاهش رو به افق دوخته بود نفس عمیقی کشید و گفت:

– فکر کنم واقعاً بخاطر سرب هواست!

برای گفت‌وگو وقت نداشتیم. سریع رفتم بالای نرده‌ها و رو به هر سه گفتم:

– یه راه نجات پیدا کردم. فقط باید سریع برم. از خونه خارج نشید، اگر هم باز بهتون حمله شد با اون چاقوهایی که قبلاً درست کرده بودم از خودتون حفاظت کنید. نگران نباشید زود برمی‌گردم.

این رو گفتم و از مقابل چشم‌های متحیرشون بال زدم و رفتم بالا.

مستقیم دل آسمون رو شکافتم و با سرعت رفتم تو آغو*ش ابرها.

ذوق و شوقی که داشتم باعث شده بود ضعفم تمام و کمال از بین بره و حس خیلی خوبی داشتم.

البته کمی هم نگران بودم. فکر کنم پام به دروازه‌ی بهشت نرسیده فرشته‌ها بهم حمله کنند و نابودم کنند! به هر حال باید سعی خودم رو می‌کردم.

بچه که بودم عاشق فرشته‌ها بودم. حرفم این بود که چرا ماها مثل فرشته‌ها پر نداریم؟ پرهای براق و درخشان که هرکسی رو حتی شیاطین رو محو خودش می‌کرد، بال‌های خفاشی و پر از رگ و پی خودم رو دوست نداشتم. حتی به حلقه‌ی بالای سر فرشته‌ها حسودیم می‌شد. دلم می‌خواست به جای شاخ، از اون حلقه‌های نورانی داشتم.

فرشته‌های جذاب! هر کدوم یه رنگ خاصی داشتند. رنگی متفاوت به همراه نیرویی متفاوت!

همیشه دوست داشتم با فرشته‌ها بگردم، اما از این کار منع می‌شدم چون فرشته‌ها برای شیاطین خطر محسوب می‌شدند.

حالا دارم خطر می‌کنم. میرم تو دل دشمن اون هم به‌خاطر نجات جون آدم‌ها!

به رفتارهای خودم که فکر می‌کنم می‌بینم دراگون حق داشت من رو طرد کنه. هیچ یک از رفتارهام شبیه شیاطین نیست. فقط گاهی عصبی می‌شم و تندی می‌کنم. اوج بی‌رحمیم کشتن اون قمری بود.

شاید قرار بوده یه فرشته باشم و اشتباهی شی*طان شدم! شاید هم فشار هوای این بالا باعث شده چرت و پرت زیاد بگم، هوم؟

تا طبقه‌ی هفتم آسمون راه زیادی باید طی می‌کردم. دیگه کم‌کم داشتم به فس‌فس می‌افتادم.

بزرگ‌ترین بدبختی نیمه بودن، اینه که نتونی خودت رو تله پورت کنی. لعنتی جون آدم به لبش می‌رسه این‌همه راه پرواز کنه!

اواخر راه دیگه گیج شده بودم. بین اون همه ابر مسیر رو گم کرده بودم. فضا سرد و نمناک بود.

یه لحظه حس کردم تو هوا معلق موندم. انگار گیر کرده بودم و نمی‌تونستم بالاتر برم.

خب شروع شد مگا، بخش هیجانی شروع شد!

بازو هام از دو طرف کشیده شد. یه آن ترس برم داشت. نکنه جونم رو بگیرند؟! شروع به تقلا کردم و سعی کردم خودم رو از دست کسانی که گرفته بودنم نجات بدم.

با هر حرکت ابرها کنار می‌رفتند و اون موجودات نمایان می‌شدند.

دوتا فرشته‌ی بزرگ، با بال‌های بلند و طلایی! نگهبانان دروازه بودند.

بدون هیچ حرفی، با اون قیافه‌های زیبا زل زده بودند به من و فقط محکم نگاهام داشته بودند.

وقتی دیدم تقلاً بی‌فایده‌ست، شروع کردم به جیغ و داد:

– ولم کنید! ضعیف گیر آوردید نامردها؟ من که برای کار خیر اومدم این‌جا، چرا این‌جوری می‌کنید؟ ولم کنید بزارید برم! اصلاً من می‌خواهم با رئیس شما حرف بزنم. چرا جلوم رو گرفتید؟ وای ول کن دیگه دستم کبود شد!

همین‌طور یک‌سره داشتم حرف می‌زدم که یهو دیدم چندتا فرشته دیگه به این سمت میان.

اونی که جلوتر از همه بود با لحن محکم و دستوری رو به نگهبانان گفت:

– ولش کنید!

رهام کردند و یک قدمی ازم فاصله گرفتند.

نگاهم به اون فرشته‌های رو به روم دوخته شد. به معنای واقعی اینجا بهشته! عجب جذابیتی!

محو فرشته‌ی آبی بودم که انگار رئیس نگهبانان بود چون همین که دستور داد اطاعت کردند.

یه مرد بلند قامت و ورزیده، با حاله‌هایی از رنگ آبی و سفید. نور ازش می‌تابید! چشم‌های آبی و زلال که انگار ازش یخ بیرون می‌زد. نفسش سرد بود، مثل نگاهش!

با جذبۀ نگاهم می‌کرد. منتظر بود حرف بزنم ولی من دهنم به هم چسبیده بود. فقط مات اون زاویه فکش بودم و تیغۀ بینی خوش نقشش.

چقدر فرشته‌ها زیبا هستند! آدم دلش ضعف می‌ره.

فرشته‌ای که کنار رئیس ایستاده بود رو به من گفت:

– برای چی این‌جا اومدی شی*طان؟

آب دهنم رو قورت دادم. نگاهم رو به سختی از اون فرشته‌ی آبی گرفتم و به اون یکی نگاه کردم.

موهای بلند و صافی داشت و از اون هم نور آبی بیرون می‌زد. متنها ورژن زن بود!

طوری نگاهم می‌کرد که ناگاه یاد ترانه افتادم وقتی با حرص به ایمان نگاه می‌کرد. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و گفتم:

– من... من برای خیر اومدم. باور کنید دنبال دردسر نیستم.

همین که اون زنه خواست حرف بزنه رئیس پیش دستی کرد:

– تو چه خیری می‌تونی داشته باشی شی*طان؟

– میشه انقدر رسمی حرف نزنید؟ من مگانور اگاریسیا هستم از قبیله‌ی ترمیج. می‌دونم سایه‌ی افراد قبیله‌ی من رو با تیر می‌زنید اما چاره‌ای نداشتم باید می‌اومدم.

زن چشم‌هاش رو گرد کرد و برگشت به رئیس نگاه کرد.

– این چی میگه ساشا؟!

– فکر کنم خل و چله. ردش کنید بره.

فرشته‌ی آبی که ساشا خطاب شده بود دور زد و پشت به من کرد تا بره.

هول کردم و دویدم سمتش ولی لعنتی خیلی تند راه می‌رفت.

– نه نه خواهش می‌کنم صبر کنید! اول حرفم رو بشنوید بعد برید.

ساشا لحظه‌ای درنگ کرد. کسی توی مغزم بشکن زد و سیاست‌های شیطانیم فعال شد.

– جون یه آدمیزاد روی زمین در خطره! باید بهش کمک کنید.

یکی از فرشته‌هایی که نزدیک به من ایستاده بود گفت:

– از کی تاحالا جون آدم‌ها برای شیاطین مهم شده؟

بدون اینکه جواب اون فضول رو بدم ادامه دادم:

– یه لشکر از شیاطین به زمین حمله کردند. حتماً تا الان چیزی درباره‌اش شنیدید!

ساشا باز داشت می‌رفت. مردک اصلاً براش مهم نبود من چی میگم!

– اون لشکر تحت فرماندهی هزاره! هدفشون نابودی زمین و انسان‌هاست. چرا به حرفم گوش نمی‌دید؟!

فرشته خانوم بازوم رو کشید و متوقفم کرد:

– تو این قضیه رو از کجا می‌دونی؟

– اون شیاطین دنبال من هستند.

– مگه تو کی هستی؟!

این رو با جیغ گفت و باز بازوم رو کشید. فرشته‌ی وحشی!

– گفتم که من مگانورم.

– تو نوه‌ی دراگونی؟

برگشتم و با تعجب به یکی از فرشته‌ها که این حرف رو زده بود نگاه کردم.

– آره از کجا می‌دونی؟

– آخه در اگون یه نوه‌ی نیمه که بیشتر نداره. اینجا چیکار می‌کنی مگه طرد نشدی؟

– تو از کجا می‌دونی؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

– چرا انقدر گیجی؟ حالا از یه جایی فهمیدم دیگه. تو به من جواب بده.

سری تگون دادم و همه‌چیز رو براشون از نو توضیح دادم. البته خیلی کوتاه و مختصر!

حرف‌هام هنوز نصفه نیمه بود که یهو ساشا رشته‌ی کلامم رو پاره کرد و گفت:

– مشکلاتی که شیاطین درست می‌کنند به ما مربوط نیست. روز خوش مگا اگاریسیا!

دوباره برگشت به مسیر خودش و راه افتاد. دیگه واقعاً همه‌چیز رو از دست رفته می‌دیدم.

نفهمیدم چطور خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم.

با عجز شروع به حرف زدن کردم:

– می‌دونم می‌دونم که جنگ با شیاطین توی وظایف شما نیست ولی حفاظت که می‌تونید بکنید! من به کمک یه فرشته نیاز دارم. دوست آدمیزادم اون پایین میون شیاطین بی‌دفاع مونده. می‌دونم که وجدانت اجازه نمی‌ده یه آدم رو بی‌دفاع ول کنی. باور کن اگه خودم می‌تونستم ازش محافظت کنم اصلاً اینجا نمی‌اومدم. من قدرتی برای دفاع از خودم هم ندارم چه برسه به بقیه. روزبه به کمکت احتیاج داره، جونش در خطر. خواهش می‌کنم!

همین‌طور داشتم پشت سر هم زر می‌زدم که متوجه بی‌حس شدن دستم شدم. دستی که روی بازوی اون فرشته بود. از سرمای بیش از اندازه، وجود آتشینم داشت یخ می‌بست!

نگاه از دستم گرفتم و به صورتش دوختم. یا ابلیس بزرگ! این چرا این‌طور به من زل زده؟! نگاهش حتی یه میلی‌متر هم از چشم‌هام جدا نمی‌شد. متعجب بودم و زبونم برای لحظه‌ای بند اومده بود.

جیغ فرشته خانوم بلند شد:

– چرا بهش دست زدی؟ دستت رو بکش شی*طان کثیف!

حیرت زده نگاهش کردم. سریع خواستم دستم رو جدا کنم که یهو ساشا مچ دستم رو گرفت و وادارم کرد به چشم‌هاش نگاه کنم.

سرما زیر پوستم دوید. باز احساس ضعف داشتم. چرا یهو این‌طور از درون خالی شدم؟

ساشا نگاهش ازم جدا نمی‌شد. مسخ شده بود. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ من اصلاً درک نمی‌کردم!

اون فرشته که اول از همه می‌دونست من نوهی دراگونم با شکوه گفتم:

– چرا عقب نمی‌کشی؟ نمی‌دونی فرشته‌ها با هر لم*س چه اتفاقی براشون میوفته؟

فرشته خانوم هم گفت:

– چرا لمسش کردی ملعون؟!

به زور چشم از نگاه سرد ساشا برداشتم و سرم رو به طرفشون گرفتم.

– چی، چی شده مگه؟!

هر دو به سمت ما اومدند و سعی کردند من رو عقب بکشند اما ساشا خودش یهو من رو ول کرد و هولم داد.

نگاهش هنوز بهم بود. یخ زده بودم و قلبم با منت می زد. مرگم جلو چشم هام بود اما یهو با حرف ساشا وجودم گرم شد:

– اگه جون یه آدم در خطر، من نمی تونم ساکت بشینم. اما به تو هم نمی تونم اعتماد کنم شیطان! اول باید حرفت رو ثابت کنی.

رنگ نگاهش تغییر کرده بود اما هنوز هم عمیق و مفهومی بهم زل زده بود. کم کم سرما که از درونم دور شد، به همون مگانور همیشگی تبدیل شدم. گیج و منگ!

– وا! یعنی فکر می کنی من دروغ میگم؟ چطوری بهت ثابت کنم آخه؟

ساشا کلافه شده بود. به فرشته خانوم اشاره کرد و گفت:

– بیارش داخل فرسا. باید دریچه مشخص کنه راست میگه یا نه.

فرشته خانوم که از قضا اسمش فرسا بود رو کنار زدم و باز دویدم سمت ساشا.

– ای بابا یعنی خودت نمی تونی یه دقیقه مشخص کنی راست میگم یا دروغ؟ چه جور فرشته ای هستی آخه؟

– فرشته ام خدا که نیستم! باید از دریچه رو به دنیای فانی ببینم که اصلاً همچین کسی که میگی وجود داره یا نه.

– آخه ممکنه دیر بشه، یه بلایی سرشون میاد!

– راست گفتند که عجله کار شیطونه!

اخم کردم و خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که فرسا گفت:

– بلایی سرشون بیاد؟ تو که گفتی یه نفره!

به جای جواب دندون شکن مشغول ماست مالی شدم:

– در واقع سه نفر هستند. دوتاشون از طلسم استفاده می‌کنند، یکی‌شون طلسم نداره. برای همین جونش در خطر دیگه!

ساشا و فرسا نگاهی رد و بدل کردند. انگار اصلاً به من اعتماد نداشتند. خب معلومه بهت اعتماد ندارند احمق، تو شیطانی! کی حرف شی*طان رو باور می‌کنه؟ عذاب وجدان داشتم. حس می‌کردم با کمک گرفتن از فرشتگان دارم به قبیله‌ی خودم خیانت می‌کنم.

پر بودم از احساس مختلف؛ عذاب وجدان، ترس از فرشتگان، ترس از حزار، مسئولیت در برابر آدم‌ها! با این حال چاره‌ای نداشتم. تا اینجا اومدم، از اینجا به بعد هم باید ادامه بدم.

بدون حرف راه افتادند و من هم به دنبال‌شون رفتم. به دروازه‌ای رسیدیم که فقط دروازه بود! هیچ دیوار یا چیز دیگه‌ای اطرافش نبود. یه در میون زمین و هوا گذاشته بودند.

یه لحظه فکر کردم اسکلم کردند! اما ساشا در رو باز کرد و داخل شد. ما هم پشت سرش رفتیم.

با بیرون هیچ فرقی نداشت؛ یعنی همون فضا، همون ابرها و همون خنکا و نمناکی.

شاید ورودی این شکلیه! جلوتر بریم به بهشت می‌رسیم. شاید هم بهشت فقط همین، من که تاحالا ندیدم!

خیلی خیلی جلو رفتیم اما به جز هوا که سردتر می‌شد، هیچ چیز تغییر نکرد.

ساشا جلوی یه کپه ابر ایستاد و ما پشت سرش قرار گرفتیم.

بالاخره فرصت کردم به بال‌های سفیدش نگاه کنم. رگه‌های آبی بین هر پر مشخص بود.

یه آبی خاص، نه فیروزه‌ای بود و نه لاجوردی؛ یه رنگ عجیب و غیرقابل توصیف داشت.

نگاهم رو بالاتر کشیدم و به موهای چشم دوختم. بور بود، یه جورایی طلایی رنگ ولی خیلی کمرنگ‌تر از طلایی. می‌دونم توصیف قشنگی نیست ولی رنگش مثل استخون پوسیده بود! استخونی که زیر خاک سال‌ها پوسیده و زرد شده.

یه حلقه‌ی باریک و محو هم بالای سرش بود. دیوانه‌وار عاشق این حلقه‌ها بودم!

ساشا مشغول تمرکز بود و فکر کنم می‌خواست اون دریچه‌ای که می‌گفت رو باز کنه. فرسا هم کنار من ایستاده بود و تمام حواسش پیش ساشا بود.

یه چیزی ذهنم رو خیلی درگیر می‌کرد. باید جوابی به مغزم می‌دادم.

روی پنجه پا ایستادم تا قدم به فرسا برسه. سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

– یه سوالی بپرسم جواب میدی؟

آروم سری تکون داد و بهم گوش سپرد.

– برای چی نباید ساشا رو لم*س می‌کردم؟

برگشت و خیره شد تو چشم‌هام. سرم رو عقب کشیدم و صاف ایستادم. تردید تو چشم‌هاش موج می‌زد. با کمی من من گفت:

– خب ببین، این مسئله برای همه‌ی فرشته‌ها یکسانه. ما می‌تونیم به کسی دست بزنینم و هیچ اتفاقی میوفته. اما اگه کسی به ما دست بزنه ممکنه که یه ارتباط صورت بگیره و باعث بشه که...

ساشا من رو صدا کرد و حرف فرسا نصفه موند. لعنتی سر بزنگاه باید این اتفاق می‌افتاد؟ من مشتاق شنیدن جواب بودم!

ناراحت به طرف ساشا رفتم و کنارش ایستادم. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با اشاره به حفره‌ای میون کپه ابر گفت:

– خوب گوش کن ببین چی میگم. تمام مشخصات اون آدمی که مد نظرت هست رو موبه‌مو توضیح میدی. من از این‌جا می‌تونم اون آدم رو ببینم و بفهمم که واقعاً در خطر یا نه. خب حالا شروع کن.

سر تکون دادم و قیافه‌ی روزبه رو مجسم کردم. اول از همه موهای مشکی دلبرش توی ذهنم اومد. بعد هم چشم‌های نافذش و نگاه عمیقش. بینی خوش تراش و سر بالاش و ل*ب‌های برجسته و... وای خاک تو سرت مگانور! انقدر با شوق داری توضیح میدی که همه فهمیدن بهش علاقه داری!

دهنم بسته شد و خجالت زده به ساشا نگاه کردم که پوکر فیس به من زل زده بود.

پوفی کشید و دستش رو به کمرش زد و گفت:

– برای چی داری ظاهرش رو توضیح میدی؟

– خب خودت گفتی.

– من گفتم مشخصاتش!

– چه فرقی می‌کنه؟

چیزی شبیه به آه از دهنش خارج شد و بعد درحالی که سعی می‌کرد نگاهش رو جای دیگه‌ای بندازه گفت:

– چرا انقدر گیجی؟ مغزت هم مثل قدرتت نیمه‌ست؟ من مشخصاتش رو می‌خوام. مثل اسم کاملش و محل زندگیش.

ابرو بالا دادم و گفتم:

– خب زودتر می‌گفتی، من مگه علم غیب دارم که بدونم تو چی می‌خوای! بی‌حواس بازوش رو گرفتم و کشیدمش پایین تا باهام هم قد بشه، بعد در گوشش گفتم:

– ببین چیز زیادی نمی‌دونم فقط این‌که اسمش روزبه هست و فامیلیش به‌منش. ساکن تهران، شغل گرافیکست مرافیکست یه همچین چیزی... اوم... دیگه همین! ساشا فقط زلزل نگاهم می‌کرد. باز مدل نگاهش خاص شده بود. به خودم اومدم و دیدم که هنوز بازوش توی دستم هست! نباید بهش دست می‌زدم و آخر هم نفهمیدم چرا؟

سریع دستم رو عقب کشیدم و ساشا صاف ایستاد. قدش خیلی بلند بود یه جوری که برای نگاه کردن بهش باید سرم رو تا آخرین درجه بالا می‌بردم.

چندتا نفس عمیق کشیدم. از سرمای نفسش به خودم لرزیدم. نگاهش، نفسش، همه چیزش سرد بود و این من رو به ترس وا می‌داشت.

چشم‌هایش رو ریز کرد و به دریچه چشم دوخت. من هم به تبعیت از اون به همون‌جا نگاه کردم.

هیچی پیدا نبود! نمی‌دونم مشکل از چشم‌های من بود یا از دریچه، به هر حال من چیزی ندیدم اما انگار ساشا دید.

چند ثانیه بعد برگشت طرفم و گفت:

– خب حالا بگو ببینم مشکل این آقا با طلسم چیه؟

مشکلش این هست که لجبازه جناب! اما خب اگه این رو بگم حتماً ساشا هم می‌گه به من چه؟ این دیگه در حیطه کاری من نیست!

بنابر این گفتم:

– اون به این‌جور چیزها اعتقاد نداره.

دست به چونه‌اش گرفت و با فیگور متفکر گفت:

– عجب! اون وقت به فرشته‌ی نگهبان اعتقاد داره؟

حس کردم داره مسخرهام می‌کنه. با حرص جواب دادم:

– بله ممکنه اعتقاد پیدا کنه اگه شما لطف کنی و یکی رو بفرستی برای محافظت!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایش شکل گرفت اما زود از بین رفت. کمی خم شد تا صورتش بهم نزدیک‌تر بشه و در همون حالت گفت:

– قبوله مگانور! این وظیفه‌ی یک فرشته‌ست و من از زیرش در نمیرم.

نیشخندی زدم و سر تکون دادم. از حالت خمیدگی خارج شد و نگاهش رو به دوردست دوخت.

– خب دیگه بزن بریم!

متعجب نگاهش کردم و سوالی که توی ذهن من شکل گرفته بود رو فرسا پرسید:

– ساشا، کی همراهش بره؟

– خب خودم!

– چی؟ یعنی می‌خوای این‌جا رو ول کنی و بری زمین؟

– اون پایین بدجور اوضاع قمر در عقربه. خودم باید برم تا کارها رو راست و ریست کنم.

فرسا جیغ کشید و پا به زمین کوبید:

– ولی این وظیفه‌ی تو نیست!

ساشا برگشت و طوری بهش نگاه کرد که فرسای بیچاره قالب تهی کرد.

– وظیفه‌ی من حفاظت از جون آدم‌هاست فرسا. هیچ‌وقت فراموش نکن!

فرسا رسماً خفه شد. واقعاً از یه فرشته انتظار نداشتم انقدر بی‌ادب باشه! اخلاقی من رو به یاد سپیده می‌انداخت. غرغرو، خودخواه، مغرور!

سر ساشا به سمت من چرخید. نگاهش از خشم تیره شده بود. یه آبی تیره... شبیه رنگ دریا توی شب، خاص و اسرارآمیز!

– راه بیوفت مگانور. وقت برای تلف کردن نداریم.

مات و مبهوت مونده بودم! الان تکلیف چیه؟ باید با ساشا بریم زمین؟ جوری پشت سر هم اتفاقات عجیب افتاد که حس می‌کنم یه فیلم با ریتم تند دارم تماشا می‌کنم.

ساشا همین‌طور منتظر نگاهم می‌کرد. فکر می‌کردم اون رئیسه و نباید این‌جا رو ترک کنه اما این‌طور که پیدااست فقط سردسته گروهه! برای همین راحت بقیه رو ول می‌کنه تا همراهم بیاد. این‌که بخوام با ساشای منجمد برم به زمین خودش به اندازه‌ی کافی وحشتناک هست، دیگه فکر کردن به اتفاقاتی که قراره پیش بیاد دل شیر می‌خواد!

ساشا به بقیه دستوراتی می‌داد که در نبودش انجام بدن. من هم فقط نگاهش می‌کردم و فکرم به هزار جا پر می‌کشید.

کارش که تموم شد، با هم به سمت دروازه راه افتادیم.

از پشت سر می‌شنیدم که فرشته‌ها درحال جر و بحث هستند. هر از گاهی که صدایشون بالا می‌رفت نگاهی به عقب می‌انداختم ولی ساشا بی‌توجه بود. با اخم به رو به رو نگاه می‌کرد. کاملاً معلوم بود که درگیری فکری داره.

خب حالا که قراره مدتی رو باهم بگذرونیم، بهتره با هم صمیمی‌تر بشیم! با این فکر، سر صحبت رو باز کردم و چرت‌ترین سوالی که به ذهنم می‌رسید پرسیدم:

– راستی ساشا! این‌جا که الان هستیم بهشته؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و جواب داد:

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– من فکر می‌کنم نیست!

– درست فکر می‌کنی.

با چشم‌های گرد شده به نیم‌رخش نگاه کردم. می‌تونست خیلی بهتر جوابم رو بده! نمی‌تونست؟!

دلم می‌خواست توضیح بیشتری بده ولی انگار درگیری‌های فکریش مهم‌تر از سوالات من بود.

من اصولاً خیلی حراف هستم. سکوت برام عذاب‌آور، مخصوصاً وقتی صدای باد می‌آید. از بادی که این بالا می‌پیچه متنفرم! عین سوزن توی گوش آدم فرو میره. باز مثل احمق‌ها پرسیدم:

– میگم ساشا چرا این بالا این‌قدر باد می‌آید؟

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

– چطور؟ مگه تو جهنم شما باد نمی‌آید؟

ابروهام از سر تعجب بالا رفت و گفتم:

– خب اون‌جا هوا گرمه و سنگین. اصلاً جریان نداره!

– خب این‌جا متفاوت.

همین! دیگه ادامه نداد. متنفرم از این‌که کسی جوابم رو نصفه نیمه بده.

با حرص صدای جیغ مانندی از خودم در آوردم:

– میشه این‌قدر کوتاه جواب ندی؟

– هیس! رسیدیم به دروازه.

با این حرف دهنم رو بست! از من به شما نصیحت، با فرشته‌ها دمخور نشید. عو*ضی و بی‌ادب هستن!

از دروازه خارج شدیم. من که آخر نفهمیدم چرا این رو گذاشتن این وسط! وقتی از دو طرف بازه چرا باید یه در این وسط باشه؟ صد رحمت به جهنم! حداقل دور تا دورش دیوار کشیدند.

سر جای قبلی برگشتیم. ساشا مقابل من ایستاد و گفت:

– با حرکت من، همزمان خودت رو تله پورت کن.

این رو گفت و چشم‌هاش رو بست. سریع گفتم:

– نه نه نه وایسا! وایسا!

با تعجب چشم باز کرد و گفت:

– چیه؟!

– من نمیتونم تله پورت بشم.

خدا میدونه با چه خجالتی این رو گفتم. این‌که مجبور باشی به جای تله پورت، مثل کرکس هلک هلک بال بزنی تا یه مسیری رو بری ننگه، ننگ! مخصوصاً برای شی*طان مغروری مثل من.

خم شد تو صورتم و از این حرکت ناگهانی شونه‌هام پرید!

– یعنی چی که نمیتونی؟!

– من یه نیمه‌ام. چه توقعی داری؟

پوفی کشید و چند قدم فاصله گرفت. کلافگی تو رفتارش موج می‌زد. دوباره که برگشت و جلوم ایستاد، نگاهش سرشار از ترحم بود.

با هر دو دست بازو هام رو گرفت. از این حرکتش جا خوردم! درحالی که سرش متمایل به زیر بود گفت:

– باشه پس یه کار دیگه می‌کنیم.

صبورانه نگاهش کردم تا توضیح بیشتری بده.

طوری که انگار داره با خودش کلنجار میره گفت:

– می‌تونم کاری کنم تا تو هم با من تله پورت بشی، فقط نیاز به همکاری دارم. باشه؟

سر تکون دادم و قبل از این‌که چیزی بگم بیهو من رو بین بازوهاش کشید!

– محکم بچسب مگا!

از ترسم خودم رو چسبوندم به ساشا و چشم هام رو بستم. حس کردم داریم سقوط می‌کنیم. اون هم در چه حالتی! یا ابلیس بزرگ خودت به خیر بگذرون!

وقتی فهمیدم رسیدیم که ساشا ولم کرد و از اون تن منجمدش جدا شدم.

عجب تله پورت باحالی بود! خوشمان آمد!

چشم باز کردم و یه لحظه قلبم از کار افتاد.

وسط میدان آزادی بودیم، اطراف هم پر بود از آدم! جیغ کشیدم و پشت سر

ساشا مخفی شدم. ساشا هم انگار که به سفر تفریحی اومده باشه، وجب به وجب

شهر رو نظاره می‌کرد.

با همون جیغ و صدای شوکه گفتم:

– چرا اینجا اومدی؟! همه‌ی شهر ما رو می‌بینند!

– آدرس نداده بودی.

چنگ زدم به پرهای سفیدش و گفتم:

– ندادم که ندادم! باید وسط تهران فرود می‌اومدی؟ بیا بریم تو رو خدا!

جلو رفت و بال‌هایش از دستم آزاد شد. رو کرد بهم تا حرفی بزنه ولی امان ندادم.

– نگاه داره این وسط مانور هم می‌ده! می‌خوای مردم بریزن سرمون؟ بیا بریم!

دست به ک*مر نگاهم کرد و شاکی گفت:

– هی بریم بریم! کجا بریم؟ تو بگو من راه می‌وفتم.

– خونه‌ی روزبه پایین شهره. طرف جنوب.

خم شد رو زمین و گفت:

– باشه پس سوار شو.

چشم‌هام از فرط تعجب نزدیک بود بیوفته جلوی پام!

– سوار تو بشم؟!

– آره دیگه! پرواز می‌کنیم تا بین راه بتونی آدرس بدی.

بین حالا وسط شهر وایساده داره نطق می‌کنه! فکر کرده من چاقم؟ خودم بال

دارم می‌تونم پرواز کنم حضرت آقا! بعدش هم من چطوری سوار تو بشم بریم تو

آسمون؟ انگار در جریان نیست که مردم هم چشم دارند.

– نمی‌تونیم پرواز کنیم جناب! دیده می‌شیم.

کلافه از جا بلند شد و گفت:

– چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

معلوم بود از دستم خیلی عصبانیه. خب به جهنم!

– تله پورت بشیم به خونه‌ی روزبه.

– خونه‌ی روزبه رو از کجا پیدا کنم؟ آدرس دقیق بده ای بابا...

در واقع خودم هم آدرس دقیق بلد نبودم. من همیشه از اون‌جا می‌رفتم به آسمون، از همون‌جا هم مستقیم به خونه بر می‌گشتم. البته مسیر زمینی رو تقریباً بلد بودم اما از رو هوا زیاد نه! اصلاً این اطراف رو نمی‌شناختم چون تا این حد هرگز پیش نیومده بودم.

الان اگه یه موبایل داشتم چقدر به دردم می‌خورد! یه تماس با ترانه می‌گرفتم و آدرس می‌داد. نه نه! راحت‌تر از این حرف‌ها، نقشه می‌فرستاد و ما خودمون مسیر رو پیدا می‌کردیم. بهش چی میگن؟ لوکیشن؟!

ساشا همین‌طور منتظر نگاه می‌کرد. از این نگاه سنگین و سردش خجالت می‌کشیدم. زیر لبی گفتم:

– من آدرس دقیقی ندارم.

حس کردم الان با مشت می‌کوبه تو صورتم! عین رعد و برق نعره زد و تموم مردم حاضر در صحنه متوجه حضور ما شدند.

لعتنی گند قضیه دراومد! دوربین‌های موبایل به طرف ما حمله‌ور شدند و سوژه‌ی مردم شدیم.

ساشا بازو هام رو گرفته بود و تگونم می‌داد و هوار می‌زد:

– من مگه مسخره‌ی تو شدم؟ ها؟ چرا تو انقدر احمقی؟

به عقب هولش دادم و مثل خودش فریاد زدم:

– احمق خودتی احمق! تو که از دریچه قیافه‌ی روزبه رو دیدی و پیداش کردی،
آدرس خونه‌اش رو هم برمی‌داشتی!

با دست زد توی سر خودش و گفت:

– خاک تو سر من که به حرف یه شی*طان گوش کردم.

یه پسر از چند متر عقب‌تر داد زد:

– آی بچه‌ها بیاید تئاتر خیابونی!

عاشق ذهن فانتزی این پسره شدم! خوبه حداقل با این حرفش ما دیگه لو
نمیریم، اما قبل از اینکه شلوغ‌تر بشه باید بریم.

بال چپ ساشا رو گرفتم و کشیدم:

– بیا بریم حالا یجوری خونه رو پیدا می‌کنیم.

با خشم نگاهم کرد و بدون این‌که حرفی بزنه پر کشید و در مقابل چشم‌های
متحیر مردم، بالا رفت. من هم ناچار، پشت سرش رفتم به آسمون. با این‌که وسط
روز خیلی راحت دیده می‌شدیم اما چاره‌ای نبود.

امید داشتم که بتونم از این بالا خونه‌ی روزبه رو پیدا کنم. می‌دونید حس درونی
من هیچ وقت بهم دروغ نمی‌گه!

رفتیم و رفتیم. کل شهر رو از بالا فتح کردیم! دیگه کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم.
کاش می‌شد می‌رفتیم روی زمین و از مردم پرس‌وجو می‌کردیم. از این بالا
تشخیص خیابونها و خونه‌ها خیلی سخته!

خورشید غروب کرده بود که رسیدیم به یه محله‌ی قدیمی در جنوب شهر. با یه نگاه اجمالی می‌شد ساختمون سه طبقه‌ی قدیمی ساخت رو دید که مقصد ما بود! بالاخره یه نفس راحت کشیدم و درحالی که به سمت پایین می‌رفتم با خوشحالی گفتم:

– بیا اینجا ساشا! پیدااش کردم.

ساشا از وقتی اومده بودیم تو آسمون باهام حرف نزده بود. می‌تونستم عصبانیت رو از چشم‌های آبی و درخشانش ببینم. به هر حال تقصیر من که نبود! خودش اشتباهی تله پورت کرده بود.

روی تراس پریدم. ساشا همین‌طور بالای سرم پرواز می‌کرد.

داخل خونه تاریک و ظلمات بود. می‌شد حدس زد که بچه‌ها هنوز طبقه‌ی بالا هستن.

بال زدم و رو تراس خونه‌ی ایمان رفتم. به ساشا هم اشاره کردم که بیاد.

هر دو با هم رو به روی در شیشه‌ای ایستاده بودیم. پرده رو انداخته بودند و داخل خونه دیده نمی‌شد اما نور بی‌جونی به بیرون می‌تابید.

به در ضربه زدم و صداشون کردم. پرده کنار رفت و ایمان و روزبه چاقو به دست نمایان شدند.

ابروهام بالا رفت و اشاره کردم که در رو باز کنن اما حواسشون به من نبود بلکه به پشت سرم بود! برگشتم و دیدم ساشا هم به اون دوتا خیره شده. دوباره به رو به رو نگاه کردم و لبخندی تحویل روزبه و ایمان دادم.

ایمان آروم در رو باز کرد و عقب رفت. با ساشا داخل شدیم و تازه متوجه حضور ترانه پشت سر ایمان شدیم. همین که ساشا رو دید، جیغ کشید و دست روی قلبش گذاشت. آه باز هم روز از نو روزی از نو!

قبل از این که حرفی بزنند خودم شروع کردم:

– آروم باشید، هول نکنید! اینی که همراه منه، یه فرشته‌ست و خطری نداره. همون طور که گفته بودم رفتم و با یه فرشته اومدم. قراره کمکمون کنه لازم نیست ازش بترسید.

نگاهشون مات روی ساشا باقی مونده بود. حق هم داشتند، از زیبایی و جذابیت ساشا هرکسی به شگفت میاد!

توی اون تاریک و روشن فضا، ساشا می‌درخشید. جوری که نورش باعث می‌شد حتی من هم محوش بشم.

باید خودمون رو جمع و جور می‌کردیم. سرفه‌ای مصلحتی کردم و گفتم:

– میشه به من توجه کنید؟

سرها به طرف من برگشت. لبخند کمرنگی زدم و شروع به توضیح قضیه کردم:

– بذارید یه چیز رو روشن کنم. فکر نکنید الان که یه فرشته به این جا اومده قراره همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه! ساشا برای محافظت این جاست... .

ساشا پرید وسط حرفم:

– برای محافظت از روزبه!

وای وای نباید می‌گفتی! می‌خواستم یه جور دیگه توضیح بدم که سوء تفاهم نشه. حالا فکر می‌کنند این قدر خاطر روزبه رو می‌خوام که فقط برای اون محافظ اوردم.

روزبه که اسمش رو از زبون ساشا شنید، با کنجکاوی به من نگاه کرد. سعی کردم قضیه رو جمع کنم:

– آره خب، چون روزبه از طلسم استفاده نمی‌کنه ساشا رسماً می‌خواد ازش محافظت کنه. گفته بودم که! البته فقط برای این این‌جا نیست.

ساشا یه لنگه ابروش رو بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد. دست‌پاچه بازوش رو گرفتم و پایین کشیدمش و دم گوشش گفتم:

– دارم یه جوری میگم که این‌ها متوجه بشند.

سر تکون داد و دوباره صاف در جای خودش قرار گرفت. نگاهی سرسری به صورت همه انداخت و رفت رو به روی روزبه ایستاد.

قد و قواره‌اش دو سه تا سر و گردن از روزبه بلندتر بود! همه برای این‌که به صورتش نگاه کنند باید سرشون رو بالا می‌بردند.

قلب روزبه داشت از سی*نه‌اش بیرون می‌زد! صداش کرکنده بود. توی گوشم عین طبل ضرب گرفته بود.

ساشا هوم کشیده‌ای گفت و با دقت خیره شد تو چشم‌های روزبه. دست‌هایش رو بالا آورد و روی شونه‌های روزبه گذاشت. روزبه خواست که کنار بره اما ساشا محکم گرفته بودش.

اگه دخالت نمی‌کردم، روزبه سخته می‌کرد! پریدم جلو و دست روی ساعد ساشا گذاشتم.

– هی ساشا چیکار داری می‌کنی؟

سرش آروم به طرف من چرخید. چشم‌هایش دوباره آبی یک دست و درخشان شده بود. مثل این‌که هر وقت از قدرتش استفاده می‌کنه رنگ چشم‌هایش تغییر می‌کنه. من هم همین‌طور هستم! منتها چشم‌های من مشکی می‌شوند.

مردمک چشم‌هایش مشخص نبود برای همین حس می‌کردم داره به بالا نگاه می‌کنه. در همون حالت گفت:

– برای این‌که بتونم ارزش حفاظت کنم، باید روش تسلط کامل داشته باشم.

سرش به طرف روزبه برگشت و ادامه داد:

– باید برم داخل کالبد روزبه!

ترانه هینی کشید و به بازوی ایمان چسبید. روزبه هم دیگه نزدیک بود پس بیوفته!

سعی کردم اوضاع رو سامان بدم. با آرامش تصنعی گفتم:

– تترسید بچه‌ها اون‌جوری که فکر می‌کنید نیست. فقط قراره ساشا، خیلی ساده بره داخل بدن روزبه و مدتی اونجا بمونه. این اتفاق باعث نمی‌شه مشکلی برای روزبه پیش بیاد.

ساشا با سر حرفم رو تایید کرد و شونه‌های روزبه رو تگون داد و بهش گفت:

– این‌قدر هول نکن پسر! درد نداره.

همون‌طور که ریز ریز می‌خندید سرش رو بالا آورد و به ترانه نگاه کرد.

– قرار نیست که شکمش رو سفره کنم خانوم! من جسم واقعی ندارم و همین‌جوری صاف میرم تو بدنش.

ترانه با شکوه گفت:

– خدای من! تو ذهن من رو می‌تونی بخونی؟

قبل از این‌که ساشا جواب بده خودم با غرور گفتم:

– البته! این یکی از آپشن‌های موجودات ماوراییه، فراموش نکن.

دستی به سرش گرفت و گفت:

– اوه پس باید تا اون‌جا که می‌تونم به چیزی فکر نکنم!

ایمان دستش رو سر شونه‌ی ترانه گذاشت و آروم بهش گفت:

– مخصوصاً فکرهای خاک بر سری!

ترانه چشم غره‌ای رفت و دست ایمان رو پس زد.

ساشا لبخند به لب*ب به روزبه که انگار مغزش فلج شده بود نگاه کرد و گفت:

– نگران هیچی نباش و فکرت رو آزاد بذار. روی وضعیت فعلی ما تمرکز کن و سعی کن همه‌ی حواست این‌جا باشه. وقتی وارد شدم، ممکنه احساس سرگیجه و سردرد داشته باشی اما زود خوب میشه. بعد از اون هر جا بری، هر کار که بکنی، من می‌بینم و حس می‌کنم! می‌شم جزئی از وجودت. وقتی هم احتیاج به من داشته باشی، از کالبدت خارج می‌شم و تبدیل می‌شم به این که الان هستم. متوجه شدی؟

روزبه در سکوت به ساشا زل زده بود. دندون روی هم می‌سایید و صدای غرچ غرچش تو فضا پیچیده بود. بیهو دست‌های ساشا رو پس زد و خودش رو عقب کشید!

– کی گفته من اجازه میدم که وارد بدنم بشی؟

چشم‌هام از فرط تعجب گرد شد و جیغ زدم:

– روزبه!

– هان؟ چیه؟ مسخره بازیِ تو تموم بشو نیست نه؟ تا کی قراره ادامه بدی؟

– مسخره بازی چیه عو*ضی من به فکر جون توام!

– لازم نکرده به فکر من باشی. فقط می‌خوام تمومش کنی.

باز افتاده رو دنده‌ی لجبازی! همین که خواستم حق به جانب حرف بزنم، ساشا نعره‌ای زد و تو صورت روزبه گفت:

– اون تویی که باید تمومش کنی! چرا یه بار هم که شده به ما اعتماد نمی‌کنی پسر؟

روزبه درحالی که سعی داشت ساشا رو پس بزنه گفت:

– برو بابا! تو چی می‌دونی؟

ساشا عصبانی شده بود و از روی بال‌هاش رعد و برق رد می‌شد! جایی بین کتف و گردن روزبه رو گرفت و فشرد.

– فکر کردی عقل کلی آدمیزاد؟ من بیشتر از هفت قرن سن دارم! از تو بیشتر سرم میشه. وقتی یه کاری رو بهت میگم باید انجام بدی فهمیدی؟

روزبه قالب تهی کرد اما هنوز هم با تته‌پته سعی داشت لجبازی کنه. این بار من هم عصبانی شدم و هر چی قدرت تو وجودم باقی مونده بود به سرم هجوم آورد و شعله‌ور شدم.

با صدایی که دورگه شده بود داد زدم:

– تمومش کن روزبه! کاری نکن جونت رو خودم بگیرم.

ساشا باز نعره زد و بیشتر گردن روزبه رو فشرد.

اون فضای نیمه روشن، حالا غوطه‌ور در رنگ سرخ و آبی بود. از یه طرف آتش من شعله می‌کشید و از طرفی هم ساشا رعد و برق می‌زد.

ترانه به گریه افتاده بود و ایمان میهوت به ما نگاه می‌کرد.

روزبه چاره‌ای نداشت؛ باید دست از لجبازی می‌کشید و گرنه یا با برق خشک می‌شد یا با آتش می‌سوخت!

نفس زنان با آخرین توان دست ساشا رو گرفت و از ته گلو داد کشید:

– باشه... باشه ولم کنید!

این جواب خوبیه؟ فکر کنم قابل قبوله! ساشا دستش رو برداشت و عقب اومد. درست در کنار من قرار گرفت. به هم نگاه کردیم و با اشاره‌ی سر، قدرت‌هامون فروکش کرد و شدیم همون مگانور و ساشایی که قبلاً بودیم.

همه‌جا غرق در تاریکی شده بود. به بالای سرم نگاه کردم و دیدم لامپ‌های کم مصرف شکسته‌اند. آباژور هم روی زمین افتاده بود. و این بود نتیجه‌ی خشم یک فرشته و شی*طان!

توی اون تاریکی یهو صدای شترقی اومد و بعد هم آخ گفتن روزبه!

– چرا می‌زنی؟!

– چون بخاطر تو مجبوریم همچین صحنه‌هایی رو ببینیم روزبه خان!

این رو ایمان گفت. اوه ایمان روزبه رو زده؟ دمش گرم!

ترانه با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت:

– یه چیزی روشن کنید. چشم، چشم رو نمی‌بینه.

از سمت چپم نوری روشن شد. نگاه کردم و دیدم ساشا، گوی نورانی و سفیدی رو در دستش گرفته. نور کم‌کم زیاد شد و چهره‌های همه مشخص شد.

با تشکر به ساشا نگاه کردم. رفت به سمت میز پشت سرش و گوی رو روی اون گذاشت. بعد جلو رفت و دوباره مقابل روزه قرار گرفت. دست به سی*نه شد و با قاطعیت گفت:

– خب برگردیم سر بحث خودمون. حضرت آقا بالاخره راضی شدند پا بذاریم به کالبد شریفشون؟

روزبه آب دهنش رو قورت داد و به من نگاه کرد. ابرویی برایش بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم.

به سختی سر تکون داد و خودش رو به دست ساشا سپرد.

عین بیچاره‌ها شده بود. رنگ پوستش به زردی می‌زد و اشک به چشم‌هاش دویده بود.

ته قلبم برایش می‌سوخت. انگار جایگاهش درست توی قلبم بود که باعث شده بود درد بگیره.

یه لحظه گوش‌هام داغ و سرم سنگین شد. به خودم اومدم و دیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده! چه‌طور تونستم سرش داد بزنم و به مرگ تهدیدش کنم؟ از خوی بی‌رحم خودم متنفر شدم. کاش می‌شد این بی‌رحمی و بد ذاتی از وجودم پاک بشه.

قلبش خیلی آروم می‌زد. مثل این‌که بالاخره با تموم وجود تسلیم شده.

ساشا از نو دست روی شونه‌هاش گذاشت و چشم‌هاش درخشان شد.

رفتم پشت سر ساشا ایستادم تا بعد از این‌که وارد کالبد روزبه شد، مقابلش قرار بگیرم.

باد از بین موهام عبور کرد و سرتاسر خونه پیچید. یه نوای فلوت مانند توی فضا پخش شد. صدای روزبه ملودی‌وار بین نوای فلوت به گوشم رسید:

– کاش یه روز از خواب بیدار بشم و ببینم همه‌چیز فقط یه کابوس بوده!

قلبم از این حزن صداش لرزید. روزبه‌ی بیچاره! از اون زندگی معمولی و بی‌دردسر به کجا رسیدی... الان که همه توی قعر فاجعه هستیم، تنها امیدی که میشه داشت اینه که همه‌چیز فقط خواب باشه. البته خواب که نه، کابوس!

می‌بینی مگانور؟ این کابوسی هست که تو درست کردی. از اول اگه این‌جا پا نمی‌گذاشتی زندگی سه‌تا آدمیزاد این‌طور بهم نمی‌ریخت.

ساشا بال‌هاش رو باز کرد. موجی از هوا به صورتم خورد و من رو از اعماق افکارم بیرون کشید.

ضربان قلب روزبه شدت گرفت. نگران بودم، هم نگران روزبه و هم ساشا! این‌که ندونی چی قراره پیش بیاد، یکی از عذاب‌های مخصوص این دنیاست.

کاش یکی بود که از آینده بهم بگه، این‌طوری قدم‌های مطمئن‌تری برمی‌داشتم.

صدای ساشا، با بلندترین حالت ممکن در فضا پیچید:

– حواست به من باشه نه به مگا!

لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. حواس روزبه به من بود؟ یعنی داشت تو اون موقعیت به من فکر می‌کرد؟

زیاد جوگیر نشو شاید داشته بد و بیراه بهت می‌گفته! اما اگه فکر دیگه‌ای می‌کرد چی؟ وای الان از هیجان می‌میرم!

امواج نورانی دور تا دور ساشا و روزبه رو در بر گرفت. همه مات این صحنه بودیم. حتی من هم اولین بارم بود که چنین چیزی می‌دیدم. قبلاً شنیده بودم ولی درک درستی ازش نداشتم. آدم‌ها یه ضرب‌المثلی دارند که میگه: «شنیدن کی بود مانند دیدن!» دقیقاً مصداق این وضعیته!

ساشا ذره ذره تبدیل می‌شد به امواج نورانی آبی و سفید و درست به وسط سی‌نهی روزبه می‌رفت.

چشم‌های روزبه از فرط تعجب و شاید هم درد گرد شده بود. من هم مات و مبهوت فقط نگاه می‌کردم. عجب وضعی بود!

ساشا از مقابلم محو شد و من رو به روی روزبه قرار گرفتم. قلبم با منت می‌کوبید. انگار وضع همه همین بود. از بس شوکه بودیم نفس کشیدن یادمون رفته بود.

روزبه با همون چشم‌های از حدقه بیرون زده به من نگاه می‌کرد و تند و پشت سر هم نفس می‌کشید. قفسه سی‌نهایش به طرز وحشتناکی بالا پایین می‌شد.

از چشم‌هایش نور آبی بیرون می‌زد. اون دوتا تیله مشکی رنگش حالا آبی زمردی بودند. درست عین چشم‌های ساشا... .

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. هیچی نمی‌دونستم، هیچی! انگار مغزم پاک شده بود؛ شبیه یه کاغذ سفید برای طراحی‌های روزبه. از اون کاغذها که انگشت بهش می‌زنی اثرش باقی می‌مونه.

آبی چشم‌هایش رفته‌رفته ناپدید شد. بیهو پلک‌هایش روی هم رفت و از پشت افتاد!

با برخوردش به زمین، قلب من هم از جا کنده شد. دویدم سمتش و در جا کنارش زمین خوردم. سرش رو بین دست‌هام گرفتم و با وحشت صداش کردم.

ترانه و ایمان هم دوباره مغزشون به کار افتاد و بالا سر ما اومدند.

همین‌طور که صداش می‌زدم بیهو چشم‌هایش تا ته باز شد و نفس بلندی کشید. دوباره اون تیل‌ها آبی شده بودند. کم مونده بود بزنم زیر گریه! من اون چشم‌های به رنگ شب رو می‌خوام نه این دریای متلاطم!

موج آبی چشم‌های روزبه فروکش کرد و روزبه بی‌حال روی دستم افتاد. بهوش بود اما انگار جون به تنش باقی نمونده بود.

شده بود همون روزبه که می‌شناختم اما داغون! حال زاری داشت، انگار که زیر مشت و لگد گرفته بودنش.

باز از اون حشره‌های بغض تو گلوم گیر کرده بود. با صدای خش‌دار گفتم:

– روزبه؟ روزبه جان؟ چیه؟ درد داری؟

آب دهنش رو قورت داد و پلک‌هایش رو به سختی تکون داد.

کمکش کردم بشینه. ایمان هم بازوش رو گرفت. طفلک به سختی نفس می‌کشید. قلبم از این‌همه بیچارگی روزبه به درد اومد.

یکی مدام توی گوشم نجوا می‌کرد: «مقصر تویی مگانور... مقصر تویی!» شبیه یه صدای ضبط‌شده، پشت سر هم تکرار می‌شد. دقیقاً مثل زمانی که صفورا احضارم کرده بود. شبیه همون نجواها اما محکم و تحقیرآمیز! سعی کردم نشنیده بگیرم. الان حال روزبه از همه‌چیز مهم‌تره.

طرف راست روزبه نشسته بودم و مواظب بودم دوباره واژگون نشه. سرش آرام به سمت من کج شد. انگار می‌خواست حرفی بزنه. خودم رو جلو کشیدم و سرم رو نزدیک بردم و گفتم:

– جان؟ چیزی می‌خوای؟ آبی چیزی برات بیارم؟ هرچی می‌خوای بگو!

در گوشم ل*ب زد:

– سیگار می‌خوام.

من... من آخرش از دست این سخته می‌کنم، حالا ببین کی گفتم! توی این وضعیت با این حال وخیم سیگار می‌خواد! مرتیکه...!

به سختی خودم رو کنترل کردم تا یه وقت تو گوشش نزنم. آخه چرا باید این قدر رو اعصاب باشی روزبه؟

حالا تو این وضعیت هم نمی‌تونستم چیزی بهش بگم. ناچار باید با هر سازش می‌رقصیدم.

شبيه صفورا، چشم توی کاسه چرخوندم و گفتم:

– پاکت سیگارت کجاست؟

بدون این‌که جوابم رو بده، دست‌هاش رو دو طرفش جک زد و سعی کرد از زمین بلند بشه.

هول شدم و خواستم جلوش رو بگیرم:

– وای روزبه بشین الان سرت گیج میره!

دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

– خوبم، خوبم!

به زحمت خودش رو بالا کشید و ایمان هم در حالی که بهش کمک می‌کرد گفت:

– آخه برادر من با این حالت کجا می‌خوای بری؟ بتمرک سر جات دیگه!

ترانه که انگار از هفت دولت آزاد بود گفت:

– وا... ساشا چه‌طوری رفت تو؟ با اون قد بلندش چه‌طوری جا شد؟

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

– تو چرا این‌قدر عقب افتاده‌ای ترانه؟

چشم‌هایش رو درشت کرد و با حرص زل زد بهم. ادامه دادم:

– ساشا یه ساعت داشت توضیح می‌داد که جسم واقعی نداره و فلانه و بهمانه،

اون وقت تو هنوز گیر اینی که چه‌طوری جا شد؟

حق به جانب جواب داد:

– من اون موقع شوکه بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم چی داره میگه بابا.

بیهو روزبه داد زد:

– آه بس کنید دیگه! سرم داره منفجر میشه!

بی‌اختیار زیر ل*ب گفتم:

– الهی بمیرم برات!

کلافگی از سر و روش می‌بارید. دلم می‌خواست یه کاری براش انجام بدم ولی

مغزم جوابگو نبود.

وقتش هست خودت رو جمع و جور کنی مگانور! خب اول باید چی کار کرد؟ حفظ آرامش!

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم، بعد به روزبه نگاه کردم که داشت با چشم دنبال یه چیزی می‌گشت. مردمک چشم‌هاش خیلی سریع و غیرطبیعی حرکت می‌کرد و همه‌جا رو می‌کاوید. از رفتارش پیدا بود که خیلی عصبیه.

قدم بعدی چیه؟ بررسی قضیه!

روزبه که حالش خرابه، ساشا چه‌طور؟

به روزبه نزدیک‌تر شدم و به چشم‌هاش زل زدم. مردمک چشم‌هاش روم ثابت شد.

سعی کردم از طریق کابلی که بین نگاهمون ایجاد شده بود، با ساشا ارتباط برقرار کنم.

– ساشا؟ اون جایی؟ صدای من رو می‌شنوی؟ یه نشونه بده تا بفهمیم موفق شدی!

روزبه با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. جونم داشت بالا می‌اومد! چرا این ترسناک شده؟ چشم‌هاش مثل سگ پاچه می‌گیرن!

باز نوای فلوت در فضا پیچید و روزبه یهو دستش رو به سرش گرفت و عقب‌عقب رفت. باز هول کردم و خواستم به طرفش برم که متوقف شد.

صاف ایستاد و سرش رو بالا گرفت. چشم‌هاش در صدم ثانیه آبی درخشان شد و نفس سردی از سی‌نه‌اش خارج شد.

خودشه! این الان روی دوم روزبه‌ست، یعنی ساشا!

ایمان با دلهره روزبه رو صدا کرد. دستم رو بالا اوردم و این به معنای خفه شو بود. الان دیگه روزبه‌ای این‌جا نیست... جسمش هست، ولی روحش در گرو ساشاست.

ساشا رو صدا زدم. سر روزبه به طرفم چرخید. اون چشم‌ها برای روزبه اصلاً مناسب نبودند! رنگ آبی بهش نمی‌اومد. روزبه‌ای که دوست داشتم نبود. روزبه که اکثر اوقات شیهه دودکشه، الان شیهه درخت کریسمس شده! من از زمستون، برف و سرما متنفرم.

دهن روزبه باز شد اما به جای صدای اون، صدای ساشا در فضا طنین انداز شد:
– همه‌چیز مرتبه مگانور!

نفسی که حبس کرده بودم رو پوف‌مانند بیرون دادم. حالا که خیالم کمی بابت ساشا راحت شده بود، می‌تونستم فقط روی حال روزبه متمرکز بشم!
ابرو بالا انداختم و گفتم:

– خوبه، اما این‌جا هیچی مرتب نیست.

با نگاهی عمیق سر تا پام رو رصد کرد و با لبخندی کج گفت:

– چیه؟ دیگه بیشتر از این چی می‌خوای؟ همه‌چیز تحت کنترل ماست. فقط باید صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد.

– من نگران... .

پرید وسط حرفم:

– نگران روزبه هستی؟ تترس بابا حالش خوب میشه، یه ساعت بخوابه رو به راه میشه.

سری به طرفین تکون دادم. ساشا تو چی می‌فهمی؟ من چه‌طوری این حال روزبه رو تحمل کنم؟ کاش می‌شد سرش داد بزنم و بگم لعنتی از روزبه بیرون بکش! حالم از چشم‌هات به هم می‌خوره.

– راستی... .

برگشتم و نگاهش کردم. با حالتی خشی و بی‌تفاوت، درحالی که عقب‌عقب به طرف اتاق می‌رفت گفت:

– بهش بگید سیگار نکشه. از بوش حالم بد میشه.

دستی تو هوا تکون داد و داخل اتاق رفت. با حرص ل*ب‌هام رو روی هم فشار دادم و نگاه کلافه‌ای به ایمان و ترانه انداختم به معنای:

– می‌بینید چه گیری افتادیم؟

ترانه دست به ک*مر شد و با حرصی شبیه به من گفت:

– چه دستوراتی هم صادر می‌کنند آقا!

ایمان هم که هنوز نگاهش به در اتاق بود گفت:

– به نظر من این یارو قابل اعتماد نیست.

دست‌هام رو بالا گرفتم و کلافه دور خودم چرخیدم:

– وای وای ایمان باز نظر کارشناسی داد!

ترانه چشم درشت کرد و رو به ایمان گفت:

– وای! ایمان یارو فرشته‌ی نگهبانه، به فرشته جماعت اعتماد نداری یعنی؟

سرم رو کج کردم و با دهن کجی گفتم:

– ترانه جون هنوز شوهرت رو نشناختی؟ این فقط جلوی دماغش رو می‌بینه.

ایمان شاکی جواب داد:

– چه ربطی داره؟

– خب مگه دروغ میگم؟ تو فقط خودت رو می‌بینی که به هیشکی اعتماد نمی‌کنی دیگه. انگار فقط خودش و زنش خوب هستند بقیه یه مشت دزد و قاتل و... .

– پیاده شو باهم بریم مگا خانوم! چرا توهین می‌کنی آخه؟

چشم‌هام رو تا آخرین درجه گشاد کردم و گفتم:

– من کی توهین کردم بابا؟ من فقط گفتم که... .

ترانه یواش ولی با صدای جیغ مانندی گفت:

– تمومش کنید! هرچی من هیچی نمیگم باز عین بچه‌ها افتادند به جون هم. خجالت هم خوب چیزیه! بیاید بریم پایین سر و صدا کنید، این روزبه بدبخت گرفته خوابیده، حالش بده یه ذره مراعات کنید دیگه.

ایمان با احترام دست روی سی‌نه‌اش گذاشت و سرش رو خم کرد:

– چشم، اطاعت امر بانو!

ترانه به طرف در رفت. خم شدم در گوش ایمان گفتم:

– کم خودت رو شیرین کن چای نبات!

اخمی به هم تحویل دادیم و پشت سر ترانه به طبقه پایین رفتیم.

همه نگرانی‌های خودمون رو داشتیم. زندگی همه رو هوا بود و تنها راهی هم که داشتیم این بود که بشینیم ببینیم چی پیش میاد.

انقدر فکرمون درگیر بود که خواب به چشم هیچ کدوم از ما نمی‌اومد.

ایمان سرش توی لپ‌تاپ بود و داشت مقاله می‌خوند. ترانه هم یه گوشه نشسته بود و به دیوار زل زده بود. توی فکرش هم پر بود از چرت و پرت! یه بار به پدر مادرش فکر می‌کرد و با خودش ولی بلند می‌گفت:

– اگه بفهمند تهرانم چی؟

دوباره به یه چیز دیگه مثل ازدواج رسمی با ایمان فکر می‌کرد و می‌گفت:

– این ماجرا پیش اومده تا ایمان رو بهتر بشناسم! ببینم چه قدر جنم داره، اصلاً مرد زندگی هست یا نه؟

من موندم ترانه چه‌طور از این‌همه مشغله فکری مغزش نمی‌سوزه؟ خدا به ایمان صبر بده، یه عمر باید فقط خودش رو به ترانه ثابت کنه. البته لنگه‌ی همدیگه هستند! ایمان هم راحت به کسی اعتماد نمی‌کنه.

تنها مسئله‌ای که این وسط هنوز برام نامعلومه این هست که چرا این دوتا با این اختلاف طبقاتی و فرهنگی در کنار هم قرار گرفته‌اند؟ ترانه پولداره، خانواده داره، باکلاسه... ایمان شبیه گدای سر خیابونه! آه نداره با ناله سودا کنه.

اصلاً پدر و مادر ترانه چه‌طور راضی شدند دخترشون رو دست ایمان بسپرنند؟ باید با ترانه صحبت کنم و سر از قضیه در بیارم وگرنه از فضولی می‌میرم.

بلند شدم و به اتاق روزبه رفتم. من برم ترانه هم دنبالم میاد دیگه! اون وقت به حرفش می‌کشم و قضیه رو می‌فهمم.

اتاقش رو نگاه! مثل جنگل بارون خورده می‌مونه. روتختی نامرتب نصفش روی زمین افتاده بود. دور تا دور تخت پر از لباس کثیف و تمیز بود. روی بالشت هم یه لنگه جوراب افتاده بود.

کنار تختش یه جاسیگاری پر از فیلتر و اون طرف هم یه آباژور با کلاهک کج بود.

یه میز تحریر کوچک هم گوشه‌ی اتاق بود، شبیه همون میزی که توی نشیمن گذاشته ولی در اندازه‌ی متفاوت. روی میز پر بود از وسیله‌های طراحی که این چند وقت خیلی خوب باهاشون آشنا شده بودم. زغال، پاستل، قلمو، پودر صدف، پاکن خمیری، کتته و... .

کف اتاق، قاطی لباس‌ها هم کلی کاغذ و طرح ریخته بود. یه گوشه هم یه جعبه پیتزا افتاده بود که دوتا اسلایس توش بود. پیتزای کپک زده! چه بوی گندی هم میداد. انگار صد ساله همین‌طوری اون‌جا رها شدند.

بوی کپک با بوی ادکلن‌های روی میز مخلوط شده بود. فقط ببین چه‌قدر ادکلن داره اون وقت همیشه بوی سیگار و قهوه میده!

شلخته‌ترین آدم روی زمین روزبه‌ست. این حجم از کثافت کاری فقط از دست اون بر میاد.

چه غلطی کردم پا گذاشتم توی این اتاق! من که این‌جوری نمی‌تونم تحمل کنم، باید این‌جا رو مرتب کنم.

شروع کردم به جمع کردن لباس‌ها. هر لباسی که برمی‌داشتم ازش کاغذ و فیلتر سیگار پایین می‌افتاد! روزبه تو چه‌طوری زندگی می‌کردی؟ این‌جا شبیه انبار زباله‌های شهرداریه!

صدایی از پشت سرم گفت:

– نصف شبی زده به سرت مگانور؟

برگشتم دیدم ترانه تکیه به در زده و نگاهم می‌کنه. دیدی گفتم خودش میاد؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– خب چیه مگه؟

– چرا داری این‌جا رو زیر و رو می‌کنی؟ مگه خسته نیستی؟

خسته؟ از خستگی هم گذشته، جونم داره در میاد. متتها این وضعیت آشفته باعث میشه خستگی رو فراموش کنم. لبخند ریزی زدم و گفتم:

– آخه اینجا رو ببین! حال آدم گرفته میشه این وضع رو می‌بینه. حداقل یه جمع و جوری کنم.

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

– خب پس منم کمکت می‌کنم.

– نه بابا تو خسته‌ای برو بخواب!

هر هر خندید و گفت:

– مگا جون با آدم‌ها گشتی تعارف یاد گرفتی! ول کن بابا این حرف‌ها چیه؟

اومد داخل و مثل من مشغول جمع و جور کردن شد. صورتش جمع شده بود و با چندش لباس‌ها رو کنار می‌زد و طرح‌ها رو بر می‌داشت.

هم اخم کرده بود و هم چین به دماغش انداخته بود. با اون قیافه‌ی بامزه رو کرد بهم و گفت:

– این روزبه هم که تو لجن زندگی می‌کنه! آخه آدم اینقدر شلخته؟ این زندگی شد؟ خدا رو شکر ایمان نظم داره، وساییش رو مرتب می‌کنه.

وقت باز کردن سر حرفه! پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

– تنها نکته مثبتی که داره همین نظمه.

در ادامه خندیدم و ترانه با حرص دست به ک*مر زد و گفت:

– خجالت هم خوب چیزیه! هی فقط توهین کن من هم هیچی نگم.

– آخ بمیرم برات که تو اصلاً هم هیچی نمیگی!

باز خندیدم و ترانه هم درحالی که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد گفت:

– خب به شوهرم توهین می‌کنی نمی‌تونم که چیزی نگم.

باشه بابا تو هم با این شوهرت. یه جوری می‌گه کسی ندونه فکر می‌کنه شوهرش

شاهزاده‌ای چیزی هست. ایمان تحفه!

یه لباس از روی زمین برداشت و پرت کرد طرفم:

– مگانور عین بابا مامانم حرف نزن!

دینگ دینگ، سر حرف باز شد. با خنده گفتم:

– مگه چی می‌گن؟

– مثل تو فقط مسخره‌اش می‌کنند.

پریدم روی تخت نشستم و گفتم:

– چرا؟

با غم نگاهم کرد. به کنارم اشاره کردم و گفتم:

– بشین تعریف کن ببینم.

کنارم نشست و مثل اکثر اوقات شروع به بازی با موهایش کرد. نگاهش رو به

نقطه‌ای نامعلوم روی تخت دوخته بود و درحالی که توی ذهنش فلش بک می‌زد

به گذشته گفت:

– می‌دونی پدر و مادرم از اول هم با ازدواج ما مخالف بودند. آخه من و ایمان خیلی مسخره باهم آشنا شدیم و از اون مسخره‌تر ایمان با خانواده‌ام آشنا شد. بابام همین که ایمان رو دید می‌خواست تیکه پاره‌اش کنه!

ابروهام بالا رفت. داستان داره جالب میشه! مشتاق به دهن ترانه چشم دوختم. بعد از به یاد آوردن اون روزها ادامه داد:

– من هیچ وقت توقع نداشتم کسی مثل ایمان به پستم بخوره. تصورم از مرد رویاهام یکی شبیه جرج کلونی بود! اما عشق که دست خود آدم نیست. اولین بار ایمان رو تو شرکت دیدم. برای شرکت خودمون می‌خواستیم سفارش بئر بدیم. من با آقای ضیایی، مدیر شرکت رفته بودیم به اونجا. ناگفته نمونه که آقای ضیایی به من پیشنهاد ازدواج داده بود و برای همین هم من رو همه‌جا دنبال خودش می‌کشید. انقدر بدم میومد ازش! مرتیکه سیریش بود. با اون دماغ درازش و ریش بزی!

پوفی کشیدم و گفتم:

– ترانه، ایمان رو بگو!

– باشه دارم میگم دیگه! وای مگانور کاش بودی و می‌دید، ایمان اون موقع خیلی اسکل بود! روزبه هم لنگه‌ی ایمان. هردو عین درویش بودند. ریش داشتند تا سر زانو! جو هنرمندی برداشته بودند اصلاً یه وضعی... یه مرتاض هندی رو تصور کن درحال نقاشی، شبیه کارگرهای سر ساختمون هم داد می‌زدند: «هوی اون قلم رو رو بده به من! هوی به اون طرح دست نزن هنوز خشک نشده!»

با تصور چیزی که ترانه می‌گفت، انقدر خندیدم که اشک از چشم‌هام روانه شد. ترانه هم وضعش بدتر از من بود. با لب‌خند عریضی که به ل*ب داشت گفت:

– تازه با اون قیافه‌ی ضایع حجب و حیا هم داشتند پسرها! با ضیایی رفتیم پیش ایمان و من ازش پرسیدم: «آقا ببخشید مدیریت کجاست؟» سرش رو طوری پایین انداخت که صدای مهره‌های گردنش رو شنیدم! با همون حالت سر افکنده گفت: «طبقه بالا دست راست خواهرم.» من رو که می‌شناسی همش دارم یکی رو دست می‌اندازم، این ایمان شد سوژه! لبخند ژوکوند زدم و گفتم: «مرسی از شما برادر! حالا رو زمین دنبال چی می‌گردید؟» ضیایی یه سقلمه بهم زد و برگشتم با اخم نگاهش کردم. این یارو تعصبی بود مگانور. از نظرش شوخی با مرد جماعت یعنی خیانت! خواست یه چیزی بهم بگه که یهو روزبه هم اومد پیش ما. وای خدا اصلاً بهش فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیره!

باز زدیم زیر خنده. این بار صدای خنده‌مون به قدری بلند بود که ایمان هم متوجه شد. بلند شد و اومد سمت اتاق. به در تکیه زد و با لبخند گفت:

– به چی می‌خندید شماها؟

هر دو نگاهی بهش کردیم و پُقی زدیم زیر خنده. ایمان با گلایه گفت:

– آه خب به من هم بگید دیگه!

ترانه دستی دور گردن من انداخت و گفت:

– دارم خاطره‌ی آشنایی خودم و خودت رو تعریف می‌کنم براش عزیزم.

– وای آبرومون رو بردی که بانو!

زد زیر خنده و به جمع ما پیوست. چقدر جو صمیمی شده بود. انگار من هم عین یه دوست واقعی شده بودم براشون.

باید بگم که گاهی نبش قبر خاطرات می‌تونه حال و هوامون رو عوض کنه. چه تلخ و چه شیرین، همه خاطرات ما رو تو خودش غرق می‌کنه. این‌که از زمان حال پرت

بشی به گذشته عین تله پورت می‌مونه، یهو به خودت میای و می‌بینی ساعت‌ها به گذشته فکر کردی و همه مشکلاتت رو فراموش کردی. شاید گذرا باشه، ولی خوبه! باعث میشه برای مدتی هم که شده زمان حال رو از یاد ببری، مشکلات رو کنار بگذاری و... زندگی کنی، توی گذشته‌ها! درسته که از دست رفته، درسته که تکرار نشدنی، اما به یاد آوردن خاطرات، می‌تونه حالت رو تغییر بده. می‌تونه باعث بشه بهتر بشی، یا حالت رو منقلب کنه! با این حال لازمه که گاهی دفتر خاطرات رو ورق بزنی، شاید به خودت بیای و تصمیم بگیری خاطرات بهتری رو رقم بزنی. بهش میگن: «جادوی مغز انسان!»

انگار که هیجانی‌ترین سکانس زندگی رو داشتیم تعریف می‌کردیم. ایمان و ترانه با ذوق فراوان هرچی به ذهن‌شون می‌اومد رو شرح می‌دادند و می‌خندیدند. آخر هر قضیه هم می‌گفتند: «یادش بخیر!»

ایمان با خوشرویی پرسید:

– حالا تا کجا پیش گفتی؟

– تا اونجا که روزبه میاد ازت برگه بگیره.

ایمان قاه قاه خندید و به جای ترانه ادامه داد:

– عجب دورانی بود! روزبه ریش داشت تا سر زانو، موهاش هم بلند بودند و از پشت می‌بست. تریپ هنرمندی گرفته بود، از این کلاه مخملی‌ها هم سر می‌کرد. یه جوری قلمو به دست می‌گرفت انگار پیکاسو شده!

با شگفتی خندیدم و پرسیدم:

– پیکاسو کیه؟

ترانه جای ایمان جواب داد:

– یه نقاش. البته کارش از روزبه خیلی بهتره، اصلاً قابل قیاس نیست.

– چیکار داشت حالا؟

– اومد از ایمان یه کاغذ پوستی بگیره، با ضیایی دعواش شد! آخه می‌دونی، من باز هم نتونستم زبونم رو کنترل کنم. همین که چشمم بهش افتاد گفتم: «یا خدا چقدر پشتم!» ضیایی خندید و روزبه اخم کرد. برگشت به ضیایی گفت: «نخند آقا! خانوم چرا متلک می‌اندازی؟» ضیایی هم سریع شد کاسه داغ‌تر از آتش و یقه‌ی روزبه رو گرفت.

ایمان زیر ل*ب غرید:

– حالم از اون مرتیکه ضیایی بهم می‌خوره. باور کن ترانه وقتی می‌دیدم انقدر بهت توجه می‌کنه، خونم به جوش می‌اومد!

– ای بابا عزیز جان حالا که گذشت.

– گذشت ولی قیافه‌ی ضیایی هنوز جلو چشمم میاد.

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

– توی ضمیر ناخودآگاهت حک شده!

ترانه با دست تایید کرد و گفت:

– آره خب به هر حال رقیب عشقی بودند.

ایمان یهو مثل شیر غرش کرد:

– اون دماغ دراز رقیب عشقی من بود؟ ترانه یه حرفی زن که تا آخر عمر مجبور بشی چوبش رو بخوری!

– وا! مگه من چی گفتم؟

خسته از اون جر و بحث مسخره، دستم رو توی هوا تگون دادم و گفتم:

– دعوا نکنید.

هر دو عین بچه‌های لجباز به هم پشت کردند. ایمان که حسابی اخم‌هاش درهم بود. فکر کنم تعصبی شده بود چون مدام توی ذهنش نقشه قتل ضیایی رو می‌کشید و می‌خواست یه تشر هم به ترانه بزنه. ترانه هم هنوز غرق در گذشته بود و فکر می‌کرد که ایمان چقدر عوض شده!

با حرص مشتی به تشک تخت کوبیدم و گفتم:

– دست از فکر کردن بردارید. کلافه شدم!

متعجب برگشتند و بهم نگاه کردند. به بازوی ترانه ضربه‌ای زدم و گفتم:

– ادامه‌اش رو تعریف کن، این ایمان هم ول کن، الکی هارت و پورت می‌کنه بابا!

– نه دیگه دل و دماغش رو ندارم.

این بار لگدی به ایمان زدم و گفتم:

– ببین الکی اوقاتش رو تلخ کردی. پاشو برو بیرون ببینم. همیشه عین پارازیت میای وسط!

ایمان شاکی جواب داد:

– من کاری نکردم که! غیرت دست خود آدم نیست. من حتی با فکر کردن به اون مرتیکه رگ غیرتم باد می‌کنه.

– برو بابا، این حرف‌ها روی من جواب نمی‌ده، خیال کردی من هم مثل ترانه هستم
که خر بشم تو هم سوارم بشی؟

ترانه به حمایت از شوهر دل‌بندش برخاست:

– مگانور چرا همش به ما توهین می‌کنی؟

– من موندم تو عاشق چی این اسکل شدی؟!

ایمان سرم داد زد:

– خفه شو مگانور!

خون به صورتم دوید. نه از خجالت بخاطر حرفم، بلکه از عصبانیت! کل بدم رسید
به نقطه‌ی جوش. خون تو رگ‌هام قل‌قل می‌کرد. توهین به شی*طان؟ قابل
بخشش نیست.

شیرجه زدم روی ایمان و توی صورتش نعره کشیدم:

– چی گفتی؟ ها؟ جرأت داری یبار دیگه تکرار کن! من خفه بشم؟ تویی که باید
خفه بشی آدمیزاد!

ایمان به معنای واقعی قالب تهی کرده بود. ترانه اون‌طرف جیغ می‌کشید و با
التماس می‌گفت که ولش کنم.

همین چند لحظه پیش باهم عین رفقای چند ساله بودیم، اما خب من دمدمی مزاج
هستم. این یکی از ویژگی‌های شیطانی منه!

گردن ایمان رو گرفته بودم و فشار می‌دادم که یه صدایی از بیرون اومد. سر
بلند کردم و دیدم که روزبه با قیافه خسته‌ای توی قاب در ایستاده. متعجب
صداش کردم که گفت:

– باز وحشی شدی مگانور؟

با حرص دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

– مثل این‌که به شماها زیادی رو دادم پررو شدید!

با خونسردی تمام راهش رو کج کرد و بیرون رفت. بی‌توجه به وضعی که داشتیم، همه بلند شدیم و به دنبالش رفتیم.

توی آشپزخونه، یه ظرف پر از دارو رو برداشته بود و زیر و رو می‌کرد.

پریدم روی کاتر و گفتم:

– دنبال چی می‌گردی؟

– یه چیزی که این سردرد لعنتی رو آروم کنه.

ترانه از پشت سرم گفت:

– دیازپام بخور.

روزبه بدون این‌که نگاهمون کنه گفت:

– لعنتی نه کدئین هست، نه دیازپام، نه هیچ کوفت دیگه.

ایمان از کنارمون گذشت و وارد آشپزخونه شد. دستی روی شونه روزبه گذاشت و بهش گفت:

– می‌خوای برم بخرم؟

روزبه نگاه کلافه‌ای به ایمان انداخت. توی دلم ساشا رو لعنت کردم که باعث شده روزبه انقدر درد بکشه. بیچاره نای ایستادن نداره. حتماً از درد خوابش نبرده!

ترانه خودش رو جلو کشید و از روی شونه‌ام به پسرها نگاه کرد:

– چه حرف‌ها می‌زنی ایمان! این وقت شب کدوم داروخونه بازه؟

ایمان نگاهی عاقل اندر سفیه به ترانه انداخت و گفت:

– داروخونه شبانه‌روزی!

خواستم بخندم که صدای روزبه باعث شد خنده‌ام در گلو خفه بشه:

– پیدا کردم!

یه بسته قرص قرمز و شفاف رو بالا گرفت.

ترانه پرید اون‌طرف کاتر و گفت:

– آره ژلوفن هم خوبه.

روزبه بدون این‌که چیزی بگه یا حتی نگاهی بکنه رفت طرف شیر آب و یه لیوان

پر کرد و قرصش رو خورد.

ایمان دست به کمر اومد وسط آشپزخونه:

– روزبه؟ ساشا اونجا اذیت نمی‌کنه؟

بالاخره خونسردی روزبه از بین رفت و با تعجب به ایمان نگاه کرد. بعد آروم آب

دهنش رو قورت داد و نگاهش سمت من برگشت.

آهی کشیدم و گفتم:

– هی باید یادآوری کنم که کاری بهت نداره؟ چرا انقدر ترسوویی؟

روزبه تند تند سر تکون داد و گفت:

– من که ترسیدم!

- برای همین ضربان قلبت روی هزاره؟
- تو ضربان قلب من رو چطور می‌فهمی؟
- دستم رو بالا بردم و با خشم گفتم:
- روزبه یه چیزی می‌زنم تو سرت! چرت و پرت نگو، برو بگیر بخواب.
- اخم‌هاش درهم شد و از آشپزخونه بیرون رفت. هنوز نفس بعدی رو نکشیده بودم که صداش از پشت سرم اومد:
- میگم مگا...
- برگشتم با چشم‌های درشت نگاهش کردم. ادامه داد:
- یه وقت تو خواب اذیتم نکنه؟
- چنگی به موهام زدم و با صدایی که بخاطر حرص و کلافگی، دورگه شده بود گفتم:
- روزبه چرا متوجه نمیشی اونی که اونجاست یه فرشته‌ست نه شی*طان!
- ترانه یهو گفت:
- ولی فرشته‌ی خشنی بود.
- با دمم یکی زدم به پاش و جیغ کشیدم:
- تو حرف نزن!
- ترانه هم جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت. برگشتم طرف روزبه و گفتم:
- برو بگیر بخواب. مطمئن باش راحت‌ترین خواب عمرت رو تجربه می‌کنی.

روزبه زیر ل*ب چیزی گفت که متوجه نشدم. بعد هم نگاهی عمیق و دردآلود بهم انداخت. می‌شد از نگاهش خوند که چقدر از این وضع خسته شده. قلبم به درد اومد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به مسیر رفتنش خیره شدم.

مغزم داشت منفجر می‌شد، پر بود از مسائل جورواجور! خاطرات ایمان و ترانه رو هم کامل نفهمیدم. یه شب باید برم به حافظه‌اش و خودم همه‌چیز رو بفهمم. ما هروقت باهم حرف می‌زنیم آخرش به دعوا ختم میشه!

تا صبح دو سه ساعت باقی مونده بود. کاش حداقل فردا اتفاقات بهتری رقم بخوره.

روزبه که رفت به اتاقش، اون دوتا هم روی کانپه‌ها ولو شدند و بالاخره به خواب فرو رفتند.

هرچند خسته بودم، ولی نمی‌تونستم بگیرم بخوابم. اصلاً انگار یه نیروی عجیبی پلک‌هام رو باز نگه می‌داشت.

رفتم یه فنجون قهوه آماده کردم و خوردم. نمی‌دونم آدم‌ها چطور این مایع تلخ رو می‌خورند، مزه‌ی تنه درخت سوخته می‌ده! کلی شکر و شیر بهش اضافه کردم تا قابل خوردن بشه، این‌جوری مزه‌ی بهتری پیدا می‌کنه.

همراه با فنجون سفید و ساده که انگار این هم یادگار مادر بزرگ روزبه بود، به تراس رفتم.

خورشید آروم آروم داشت خودش رو بالا می‌کشید. هوا گرگ و میش بود و نسیم می‌وزید. بوی خوبی نداشت. این هوا همیشه دودی و کثیفه!

نفسم رو آه مانند خارج کردم. چون حوصله‌ام سر رفته بود، یه سر به ناخودآگاه ترانه زدم.

خاطرات آشنایی با ایمان، فصل اول!

روزبه و ایمان با یه مردی درگیر شده بودند. روزبه شبیه اسب آبی دهنش رو باز کرده بود و نعره می‌زد. از بین اون ریش و سیل، دندون‌های سفیدش پیدا بود. مثل این‌که قبلاً سیگاری نبوده. الان دندون‌هاش یه مقدار کدر شده.

ترانه با کیف می‌زد تو سر ایمان. آخی طفلک! ایمان با برخورد کیف برمی‌گرفته طرف ترانه و... دینگ دینگ! عشق در نگاه اول به این می‌گن.

ایمان بخاطر گل روی ترانه عقب می‌کشه، اون یارو هم که فکر کنم ضیایی بوده با کلی فحش و ناسزا از شرکت بیرون میره.

چند روز بعد ترانه دوباره برمی‌گرفته به شرکت و این‌بار همراه یه آقای دیگه، سفارش بنر تبلیغاتی میدن و ایمان کارشون رو قبول می‌کنه.

ضیایی از این قضیه شکیه چون کلاً از اون شرکت خوشش نیومده ولی نمی‌تونه کاری بکنه چون یه مدیر ساده هست و رییس اصلی برای همه‌چیز تصمیم می‌گیره.

چندوقت بعد که سفارش‌ها حاضر میشه، ایمان شخصاً میاد تحویل میده به ترانه و ضیایی رو اونجا می‌بینه که دور ترانه مثل پروانه می‌چرخه.

ایمان هم که غیرتی! یه مشت حواله ضیایی می‌کنه و باز دعوا میشه.

ایمان رو با آبروریزی از شرکت بیرون می‌کنند و ترانه این وسط دلش به حال ایمان می‌سوزه.

برای دلجویی میره یه جعبه شکلات می‌گیره و می‌بره به شرکت ایمان.

خب از اینجا به بعد رو باید برم به کله‌ی ایمان!

آقا ایمان وقتی ترانه رو می‌بینم مثل خری که بهش تیتاپ داده باشند ذوق می‌کنه. اون لحظه با خودش گفته: «پسر این دختره خیلی پولداره، ببین چه شکلات گرون قیمتی خریده. هر جور شده مخش رو بزن!» یعنی خاک بر سرت ایمان! من رو بگو نشستم دارم لاو ترکوندن شما دوتا رو نگاه می‌کنم.

این‌طور که شواهد نشون میده، ایمان موفق میشه طی دلبری‌های مخصوص خودش مخ ترانه رو بزنه. در قسمت‌های بعد، نه از ریش و پشم ایمان خبری هست و نه از سر به زیری این پسر! حیا رو گربه خورده.

می‌رسیم به قسمت هیجان‌انگیز! ایمان مخ ترانه رو که زد و هیچی، حالا چطور می‌خواد مخ مادر و پدرش رو بزنه؟

به این بخش از خاطرات که رسیدم، نتونستم خنده‌ام رو کنترل کنم. حالا دیگه روزبه هم اضافه شده بود.

پسرها با هم نقشه کشیدند که برن خاستگاری! روزبه قرار بود نقش برادر ایمان رو بازی کنه. نفهمیدم چرا پدر و مادر ایمان توی ماجرا حضور نداشتند. هیچ خاطره‌ای از والدینش روی صفحه ذهنش نبود. یعنی فوت شدند؟ یادم باشه وقتی رفتم آسمون، یه پرس‌وجویی از عدنان بکنم. اگه مرده باشند روحشون اون بالا هست و عدنان خبر داره.

آبروریزی واقعی زمان خاستگاری اتفاق افتاد. دوتا پسر جوان که یکی‌شون شبیه بز کوهی ریش داشت و یکی هم این چند وقته کلی تغییر کرده بود، دست در دست هم مثل دوتا دخترخاله، یه دست گل شبیه تنه درخت و یه جعبه نون خامه‌ای در دست گرفتند و رفتند خاستگاری!

پدر و مادر ترانه حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. پدر ترانه که از حرص نمی‌تونست چاقو میوه خوری به دست بگیره. مادرش هم از عصبانیت سرخ شده بود عین لبو. ترانه این وسط به حال خودش تأسف می‌خورد.

بماند نگاه‌های خصمانه‌ی والدین به فرزندشون، فاجعه اصلی اینجا بود که وقتی پدر ترانه پرسید که چرا با بزرگترها تشریف نیاوردند، روزبه یه پس گردنی به ایمان زد و رو به پدر زن آینده ایمان گفت: «ای دل غافل... کجای کاری شما آقا؟ همه کس و کار این پسر منم!» در این لحظه پدر ترانه عین موج دریا خروشید و با عصبانیت نعره زد: «از خونه من برید بیرون بی‌کس و کارها!» و اینچنین شد که دوتا اسکل گورشون رو گم کردند.

بی‌صدا از خنده ریسه رفتم. چی شد که پدر ترانه با این همه حساسیت بالاخره راضی شد یکی یدونه دخترش رو بده به ایمان؟ حتماً این پسر انقدر کنه شده که مجبور شدند بیچاره‌ها. ایمان رو که دیگه می‌شناسم، پسر هی سمج!

خب من هم جای ایمان بودم ترانه رو ول نمی‌کردم. عین یه کیسه پر پول می‌مونه! البته ایمان عاشق ترانه‌ست. شاید اولش بخاطر پول ترانه رو خواسته، ولی کم‌کم عاشقش شده.

خودم رو جمع و جور کردم و به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. عضله‌های صورتم بخاطر لبخند عریضی که از روی لبم پاک نمی‌شد درد گرفته بودند. باید به خودم کمی استراحت بدم.

خورشید کاملاً بالا اومده بود. وقت برای استراحت تقریباً... یه ساعت! امروز کار زیاد داریم. باید زود بیدار بشم.

به قصد یه چرت کوتاه، روی کانپهی عزیزم دراز کشیدم و وقتی بیدار شدم دیدم ساعت یازده شده!

ضربه‌ای به سرم زدم و گفتم:

– وای مگا قرار بود فقط یه چرت کوتاه باشه!

خودم رو بالا کشیدم و به حالت نشسته در اومدم. صدای بچه‌ها از آشپزخونه می‌اومد. نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

ترانه و ایمان پای اجاق گاز داشتند غذا درست می‌کردند. روزبه هم روی صندلی کنار کابینت نشسته بود و به مسخره بازی‌های اون دوتا نگاه می‌کرد.

با یه جهش، روی کاتر نشستم و بقیه متوجه حضورم شدند.

ایمان نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

– ساعت خواب مگا خانوم!

سرم رو کمی کج کردم خمیازه‌ای کشیدم. ترانه چرخید و به طرف کابینت سمت راست آشپزخونه رفت. به دنبال یه چیزی، قوطی‌های روی کابینت رو زیر و رو کرد. در همون حال هم گفت:

– چه عجب بیدار شدی! بیا ببین دارم چه کشک بادمجونی درست می‌کنم.

گوشه ل*ب‌هام به پایین کش اومد و گفتم:

– کشک بادمجون چیه؟

روزبه بلند گفت:

– به! تو بعد این‌همه وقت هنوز با غذاهای اصیل ایرانی آشنا نشدی؟

کاملاً به طرفش چرخیدم و با لبخند ملیحی پرسیدم:

– سردرد تو خوب شد؟

با دهن نیمه باز نگاهم کرد. سرم رو به معنای چیه تکون دادم. اون هم به معنای
هیچی سر تکون داد و نگاهش رو ازم دزدید. بعد هم آروم جواب داد:

– آره بهتر شدم.

– خوبه خیالم راحت شد.

کمی متفکرانه به رو به رو نگاه کرد و بعد یهو سرش به طرفم چرخید و با لحنی
شیطنت‌آمیز گفت:

– تو چرا انقدر تو نخ منی؟

خندیدم و خواستم جوابش رو بدم که ترانه پرید وسط:

– شاید عاشقت شده! آره مگانور؟

چشمکی بهم زد. از این صراحت ترانه جا خوردم و خواستم باز جواب بدم که
روزبه گفت:

– عاشق من؟ یا خدا! مگانور به جوونیم رحم کن.

پشت بند حرفش هم خندید. خودتون شاهد باشید که این لیاقت عشق من رو
نداره!

از روی کاتتر، پریدم داخل آشپزخونه و سریع لگدی به پاهای روزبه که از صندلی
آویزون بود زدم:

– چیه؟ چرا امروز انقدر نمک شدی؟ ساشا اونجا مغزت رو دستکاری کرده؟

صدای خنده ایمان از پشت سرم اومد. برگشتم و دیدم با کفگیر و پیش‌بند
ایستاده و نیشش بازه:

– مگانور حرص نخور پوستت چروک میشه.

ترانه هم دستی روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– آره بابا این لیاقت نداره که بخاطرش حرص بخوری.

به روزبه اشاره کرد. روزبه هم با خشم خفته از جا بلند شد و گفت:

– ببینید بچه‌ها من الان یه فرشته تو بدنمه، کلی بلا سرم اومده، شیاطین می‌خوان

سر به نیستم کنند، دیگه ظرفیت عشق یه موجود مأورایی رو ندارم!

یه اوه کشیده گفتم و دستم رو بالا گرفتم:

– حالا کی گفت من عاشق تو هستم که عصبی میشی؟ مطمئن باش اگه خود ابلیس

هم بهم دستور بده که عاشقت بشم قبول نمی‌کنم.

ترانه نگذاشت روزبه حرف بزنه و با شگفتی گفت:

– خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده! می‌بینی ایمان؟ لنگه هم هستند. هردو

لجبار و خشن!

ایمان خندید و با کفگیر زد به شونه‌ی روزبه:

– داداش این مگانور جفت خودته از دستش نده.

از عصبانیت خون به صورتم دوید. این دوتا هی من رو مسخره می‌کنند و روزبه

هم که نادیده‌ام می‌گیره. بابا یه حرفی بزن امیدوار بشم، چرا انقدر اذیت

می‌کنی؟

قهقهه ترانه توی آشپزخونه اکو شد. با حیرت نگاهش کردم. دستی توی هوا تکون

داد و گفت:

– کَشک بادمجون بخوریم یا خجالت؟ مگا مثل این‌که بدت نیومده‌ها!

از گوشه چشم به روزبه نگاه کردم. با دهن باز زل زده بود به قیافه خندان ترانه.

یه ذره شیطننت برای منی که خود شیطانم اشکالی داره؟ نه والا!

دستم رو به چونه‌ام گرفتم و با فیگور متفکر به روزبه نگاه کردم. چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– حالا همچین بد هم نیست، اگه هنوز ریش داشت بیشتر به دل می‌نشست!

نگاه روزبه به طرف من برگشت. ضربان قلبش بالا رفت و این از فرط تعجب بود.

با من من گفتم:

– تو... تو از کجا می‌دونی؟

چشمکی زدم و گفتم:

– باز من رو دست کم گرفتی؟

ترانه و ایمان از خنده غش کرده بودند. برگشتم و با ابروی بالا رفته نگاهشون کردم. یه لبخند کج زدم و گفتم:

– آره ایمان تو بخند، خوب ترانه رو خر کردی تا زنت بشه.

رنگ ایمان به وضوح پرید. دست‌هایش رو بالا گرفت و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

– مگانور اون قضیه مال قبل بود. خواهش می‌کنم کَشک نده.

مثل خودش دست‌هام رو بالا بردم و گفتم:

– باشه، نمیگم که ترانه رو فقط برای پول می‌خواستی.

ترانه هیینی کشید و برگشت طرف ایمان:

– چی می‌گه این ایمان؟!

ایمان معترضانه گفت:

– چرا حرف مفت می‌زنی مگانور؟ می‌خوای بین ما شکر آب بشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– من چیزی که دیدم رو گفتم.

ترانه پرید بین من و ایمان و گفت:

– نکنه رفتی تو کله ایمان؟

لبخند مکش مرگ مایی زدم و جواب دادم:

– تو کله تو هم رفتم.

ایمان شاکی برگشت و نگاهم کرد:

– به چه حقی میری تو افکار شخصی ما فضولی می‌کنی؟

حالا نوبت ایمان شد که بره رو اعصاب من! خواستم یکی بزخم تو دهنش که صدای

متعجب روزبه بلند شد:

– ریش منم از تو کله‌ی این دیدی؟!

توی اون وضعیت خنده‌ام گرفت. نیشم رفته رفته باز و بازتر شد اما با رفتن

ترانه کلاً از بین رفت.

نگاه کن خرس گنده مثلاً قهر کرده! قبل از اینکه حرفی بارش کنم، ایمان گفت:

– لعنت خدا بر شیطون! از دست تو چیکار کنیم مگانور؟ خودت خرابش کردی حالا هم خودت درستش کن.

سر تکون دادم و بلند گفتم:

– ترانه حالا قهر نکن، این قضیه مال اوایل آشنایی شماست. ایمان الان واقعاً عاشقته!

ترانه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– آره، تو فقط توجیه کن.

پوف کشیدم و یکی زدم تو سر ایمان تا این طور حق به جانب نگاهم نکنه. بلندتر از قبل و با حرص بیشتر گفتم:

– من مگه مرض دارم که کار شوهر تو رو توجیه کنم؟ خوشگله یا رقصش قشنگه؟ من دارم حقیقت رو میگم.

با صدایی که سعی می‌کردم تأثیرگذار به نظر بیاد ادامه دادم:

– عزیز دل تو انقدر جذابی که هرکسی بعد یه مدت عاشقت میشه.

ایمان توی ذهنش گفت:

– الحق که شیطانی!

قبل از این که لبخندم بیشتر پخش صورتم بشه، خودم رو جمع و جور کردم.

بالاخره بعد از کلی ناز کشیدن ترانه با ایمان آشتی کرد و ناهار در جو صمیمی خورده شد. بماند که چقدر روزبه روی اعصابم رفت تا بفهمه واقعاً با ریش بهتر بوده یا نه!

بعد از ناهار، ایمان و ترانه به طبقه بالا رفتند و روزبه هم رفت به سراغ کاغذ و قلم.

مثل همون روزهای اولی که اومده بودم اینجا... دقیقاً همون صحنه‌ها دوباره برام تداعی شد.

روزبه خط می‌کشید به دل کاغذ و من محو حرکات دستش بودم.

کنجکاوی آخر من رو می‌گشاه! ناامیدی مغزم رو چنگ زده بود. یه حسی بهم می‌گفت هرگز قرار نیست بفهمم راز این خط‌خطی‌ها چیه... .

حوصله‌ام به حدی سر رفته بود که وقتی به اطرافم نگاه می‌کردم، ذرات حوصله رو روی زمین می‌دیدم!

کاش ترانه الان اینجا بود و باهم غیبت می‌کردیم. خیلی حال می‌ده بشینی پشت سر یکی صحبت کنی! قبلاً که هنوز طرد نشده بودم، یکی از تفریحاتم این بود که برم تو جلد آدم‌ها و وادارشون کنم به غیبت کردن.

کاش روزبه جای نقاشی می‌اومد باهم غیبت ترانه و ایمان رو می‌کردیم. حیف که زیاد اهل حرف زدن نیست، وگرنه الان گولش می‌زدم و بساط غیبت جور می‌شد.

ساشا رو بکشم بیرون تا باهم غیبت کنیم؟ نه بابا فرشته و این حرف‌ها؟ موجود به اون پاکی و خوبی که خودش رو با گناه آلوده نمی‌کنه.

واقعاً دیگه جوری از سر و روم حوصله می‌ریخت که خودم داشتم غرق می‌شدم!

از جا بلند شدم و رفتم سر میز روزبه:

– تموم نشد؟

نه، برو حواسم رو پرت نکن.

– وا! چهارتا خط داری می‌کشی حواس می‌خوای چیکار؟

بدون این‌که نگاهم کنه، خطکش بلندش رو برداشت و از جلوی میز کنارم زد.

بیشعور، بیشعور! یکی بزnm تو سرش؟ آره می‌زنم... .

– آخ چرا می‌زنی؟

دست به ک*مر و شاکی گفتم:

– چون تو بهم بی‌محلی می‌کنی!

مدادش رو محکم انداخت روی میز و گفت:

– ای خدا یه ذره از صبر حضرت عیوب رو به من بده! من از دست این دیوونه می‌شم.

یه وا گفتم و همون‌طور مثل بز زل زدم بهش. چشم‌هاش رو درشت کرد و سوالی سر تکون داد. پاکن خمیری رو از روی میز برداشتم و کش دادم:

– حوصلم سر رفته!

– چیکار کنم؟ می‌خوای برات برقصم؟

نیشم تا بناگوش باز شد. از اون خنده‌های شیطانی کردم و گفتم:

– فکر بدی نیست.

از پشت میز بلند شد و درحالی که سعی می‌کرد پاکن رو از دستم بگیره گفت:

– دیگه چی؟ خجالت هم نمی‌کشه!

مثل بچه‌ها پا به زمین کوبیدم و گفتم:

– خب چی میشه یه قر بدی؟

کلافه چنگی به موهاش زد و به این طرف میزد اومد:

– دست بردار! بیا بریم یه فیلم برات دانلود کنم ببینی.

افتادم روی دنده لج. با آدم‌های لجباز باید هم مثل خودشون رفتار کرد!

– نمی‌خوام! باید برقصی.

نچی گفت و زیر لبی ذکر لا اله الا الله خواند. مور مورم شد. از این‌که بدنم به این ذکور واکنش نشون میده متنفرم.

همچنان متوقع نگاهش می‌کردم. روزبه‌ی بیچاره هم سعی داشت منصرفم کنه:

– ببین مگا من الان یه فرشته تو بدنمه. نمی‌تونم پیام این وسط قر بدم که!

باز خنده‌ای شیطانی کردم و گفتم:

– اتفاقاً ساشا خودش پایه‌ی رقصه!

وقتی یه شی*طان لج می‌کنه، دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست. البته این آدم‌های لجباز هم کم از شیاطین ندارند. روزبه هم مثل من لج کرده و زیر بار نمیره.

از من اصرار، از اون انکار! اون وسط ایستاده بودیم و توی سر و کله‌ی هم می‌زدیم که بیهو صدای شکستن شیشه اومد.

در سکوت زل زدیم به هم. روزبه آب دهنش رو به سختی قورت داد و ضربان قلبش بالا رفت. من هم تپش قلب گرفته بودم.

صدای چی بود؟ هیچ کدوم جرئت نداشتیم برگردیم و طرف تراس رو نگاه کنیم.

بالاخره عزمم رو جزم کردم و خواستم سرم رو بچرخونم که صدای جیغ گوش خراشی از طبقه بالا اومد.

نفسم در لحظه گرفت. توی صورت روزبه داد زدم:

– صدای ترانه بود!

نمی‌دونم اون نیرو و قوه‌ی حرکت یهو از کجا اومد تو پاهام اما هر جور که بود خودم رو به در رسوندم. روزبه هم پشت سرم می‌دوید.

توی پاگرد پله‌ها زمین خورد اما وقت نداشتم تا بهش کمک کنم.

جلوی در واحد ایمان که رسیدم، صدای جیغ ترانه برای بار دوم بلند شد.

هیچ وقت تا این حد استرس نداشتم. با تموم قوا به در کوبیدم و دستگیره‌اش شکست و باز شد.

همین که داخل شدم، هنگ کردم!

مگه... مگه این خونه طلسم نداشت؟ پس این شیاطین درجه اول اینجا چیکار می‌کنند؟!

دوتا از شیاطین توی درگاه تراس ایستاده بودند و یکی داخل شده بود. هر سه هم درجه اول!

ترانه پشت ایمان قایم شده بود و با هر حرکت اون شی*طان، جیغ می‌کشید.

باید یه کاری می‌کردم. باید... باید جلوی شیاطین رو می‌گرفتم.

قرار نبود به این زودی حمله کنند. شاید هم قرار بود و من نمی‌دونستم!

ترانه متوجه حضورم شد و با جیغ گفت:

– مگانور کمک!

تا به خودم پیام، اون شی*طان به بازوی ایمان چنگ زد و فریادش به هوا رفت.
 بیهو از پشت سرم، نور آبی تابید. برگشتم و دیدم ساشا ست!
 چشم‌هایش می‌درخشید و از همه طرفش گرد یخ بلند می‌شد. اون فضای گرم و
 جهنمی در کسری از ثانیه تبدیل به یخچال شد.
 ساشا بال‌های سفیدش رو باز کرد و به طرف شیاطین یورش برد.
 بالاخره یه حرکتی کردم و جلو رفتم تا ایمان رو عقب بکشم.
 اشک‌های ترانه مثل سیل روان بود. حالا از اون شوک اولیه، فقط لرزش و رعشه
 در بدنش باقی مونده بود.
 روی بازوی ایمان، جای سوختگی وحشتناکی خودنمایی می‌کرد. بخاطر دست داغ
 اون شی*طان همچین اثری به جا مونده بود.
 بیچاره ایمان نای حرف زدن نداشت. فقط با چشم‌هایش سعی می‌کرد به ترانه
 آرامش بده.
 صدای جیغی از طبقه پایین اومد. جیغی که شبیه به صدای شیاطین بود. اگر بخوام
 دقیق بگم، مثل این می‌مونه که یه موش رو فشار بدید و جیغش در بیاد. دقیقاً
 همین صدا ولی با ولوم خیلی بالا!
 توی اون وضع اسفناک، تازه متوجه شدم روزبه نیست!
 ساشا که اینجاست، پس روزبه چی؟ وقتی زمین خورد چه بلایی سرش اومد؟
 نگاهم به طرف ساشا برگشت. هنوز با یکی از شیاطین گلاویز بود اما نگاهش به
 من بود.

باز صدای جیغ شیاطین اومد و چشم‌های ساشا درخشان شد. این نشونه‌ی خوبی نیست... اصلاً خوب نیست!

نفهمیدم چطور ایمان رو ول کردم و به پایین دویدم. جون روزبه الان باید تو الویت قرار بگیره!

به پله‌ها که رسیدم، قلبم به معنای واقعی ایستاد. روزبه هنوز همون‌جا بود. روی زمین افتاده بود و از سرش خون می‌اومد.

قلبم تو سی*نه‌ام مچاله شد. نه... نه! روزبه نباید چیزیش بشه!

هول نکن مگانور، هول نکن! به ضربان قلبش گوش بده.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و روی قلب روزبه متمرکز بشم که باز صدای جیغ روی مغزم خط کشید.

دوتا از شیاطین درست اون‌طرف روزبه ایستاده بودند و نگاهشون به من بود.

چشم‌هام سیاه شد. همه‌ی بدنم داغ کرد. من این شیاطین عو*ضی رو می‌کشم!

بال‌هام رو باز کردم و در هوا معلق شدم. مطمئناً قدرت اون دوتا از من بیشتر بود اما وقتی مگانور عصبانی میشه هیچ‌کس نمی‌تونه باهاش مقابله کنه.

آماده‌ی حمله بودم که یکی از شیاطین خم شد و مچ پای روزبه رو گرفت. بوی سوختگی در فضا پیچید. صورتم درهم رفت. بمیرم برات روزبه!

به طرف اون شی*طان حمله کردم. دست‌هاش از روزبه جدا شد و عقب افتاد و باهم روی پله‌ها فرود اومدیم.

به سر و صورتش مشت می‌کوبیدم و هیچ‌چیز جلودارم نبود. اون هم فقط کتک می‌خورد و نمی‌تونست مقابله کنه.

اون یکی شی*طان از پشت پهلوهام رو گرفت و عقبم کشید. شروع کردم به جیغ و داد. اونی که ازم کتک خورده بود بلند شد و رو به روم ایستاد. خنده‌ای شیطانی کرد و با صدای دورگه و نامفهومی که فقط من و شیاطین دیگه متوجه می‌شدیم گفت:

– نوهی دراگون، مشتاق دیدار بودیم!

من با بقیه فرق داشتم... صدام فقط موقع عصبانیت دورگه می‌شد و در حالت عادی عین آدم‌ها بودم. از این تفاوت خوشحال شدم. دیگه هیچ علاقه‌ای برای این‌که شبیه موجود عو*ضی رو به روم باشم نداشتم.

صدام به شدت می‌لرزید؛ نمی‌دونم از خشم بود یا از استرسی که بخاطر روزبه داشتم اما به طرز فجیحی صدام وحشت‌زده به نظر می‌رسید:

– برگردید به همون جهنمی که ازش اومدید! دست از سر من بردارید.

قهقهه‌ای زد و خم شد تو صورتم و گفت:

– چرا انقدر ترسیدی؟ ما همونوع خودت هستیم. باید از آدم‌ها بترسی نه از ما مگانور!

درحالی که تقلا می‌کردم تا از چنگ شی*طان پشت سرم خارج بشم گفتم:

– حرف مفت نزن. ترس کجا بود؟ ولم کن بذار برم. به این الاغ بگو ولم کنه!

باز خندید و دندون‌های بلند و زرد رنگش رو به نمایش گذاشت. تف به روت بیاد! من فقط بفهمم کی هستی... شخصاً میرم پیش ابلیس تا شکایتت رو بکنم.

دست چپم رو گرفت. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم و اون باز محکم‌تر گرفت:

– اذیت نکن مگانور. باید بریم پیش ارباب حزار.

بالاخره دستم رو از دستش خارج کردم و گفتم:

– من پیش اون لعنتی نمیام!

هر دو دست به کار شدند و بالهام و کتفم رو گرفتند. نمی‌تونستم تکون بخورم. از تقلا خسته شده بودم.

صدای ضعیفی از پشت سر به گوش رسید:

– مگانور!

روزبه؟ روزبه بود؟! آره صدای خودش بود!

با شنیدن صداش، نیروی دوباره گرفتم و با ضرب بالهام رو از چنگ اون دوتا خلاص کردم.

به پشت سر نگاه کردم و دیدم که نشسته و با چشم‌های گرد به ما نگاه می‌کنه. از نزدیک شقیقه‌اش تا روی چشمش خون ریخته بود.

جوشش اشک رو توی چشم‌هام حس می‌کردم. لعنت به من که حواسم بهش نبود.

خیز برداشتم طرفش و گفتم:

– روزبه؟ سالمی؟

شیاطین دوباره بالهام رو گرفتند. یکی‌شون به اون یکی دستور داد:

– پسره رو بردار بریم.

با جیغ و داد شروع کردم به نه گفتن و هوار زدن. به آخرین ریسمانی که باقی مونده بود چنگ زدم... ساشا!

– ساشا... ساشا بیا کمک!

انقدر فریاد زدم که صدام خشدار شد ولی بالاخره امیدم رو بالای پله‌ها دیدم. پره‌ای بالش نامرتب بود و قسمت‌هایی از لباسش سوخته بود. با هر نفس خشمگینش، باد در فضا می‌پیچید.

یکی از شیاطین سریع دست به کار شد و روزبه رو گرفت. داد روزبه هم به هوا رفت. حالا هردو فریاد می‌زدیم و تقلا می‌کردیم.

چشم امیدم به ساشا بود. چون خودم که ارزشی نداشت ولی باید جون روزبه رو حداقل نجات می‌داد.

از بالای پله‌ها شیرجه زد به طرف ما. گردن شیطانی که من رو گرفته بود رو در دست گرفت و فریاد زد:

– روزبه رو نجات بده مگانور!

همین که از دست شی*طان آزاد شدم، پریدم طرف روزبه و دست‌هاش رو از آرنج گرفتم و کشیدم.

هم من می‌کشیدم و هم اون شی*طان. روزبه داشت از وسط نصف می‌شد! بالاخره ساشا اون یکی رو خفه کرد و اومد سراغ ما.

دست ساشا که روی دست شی*طان قرار گرفت، ازش بخار بلند شد و در لحظه هردو دستش یخ زد.

روزبه رو عقب کشیدم و باهم افتادیم روی پله‌ها. کمرم و بال‌هام داغون شد! روزبه هم افتاده بود روی من و نمی‌تونست بلند بشه.

به سختی خودم رو تکون دادم و روزبه رو کنار زدم. طفلک روزبه بازوهاش حسابی سوخته بود و درد داشت. نفسش به سختی بالا می‌اومد و داشت جون می‌داد.

کمکش کردم تا بلند بشه و در همون لحظه صدای داد ساشا اومد.

هر دو به طرف صدا برگشتیم و دیدیم که ساشا با چندتا شی*طان دیگه گلاویز شده. هرچی که می‌کشت باز هم به تعدادشون اضافه می‌شد.

نمی‌دونم چطور این همه شی*طان وارد خونه شدند و مردم اون‌ها رو ندیدند! اصلاً ساشا از پس این تعداد از شیاطین برمیاد؟ فکر نمی‌کنم چون از همین الان همهی کرک و پرش ریخته!

ساشا باز فریادی زد که چهارستون خونه لرزید. رو به من با داد گفت:

– این‌طور بر و بر من رو نگاه نکن مگا! برید بالا... عجله کن تا بهتون نرسیدند!

ساشا داد و هوار می‌کرد و من هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که روزبه دستم رو گرفت و کشید:

– بیا بریم دیگه!

سریع حرکت کرد و من به دنبالش کشیده شدم. هنوز دوتا پله هم بالا نرفته بودیم که دیدم ترانه و ایمان جلوی در واحد ایستاده‌اند و با وحشت به داخل نگاه می‌کنند.

ترانه برگشت و پایین رو نگاه کرد. ما رو که دید داد زد:

– مگانور! دارن... دارن میان تو خونه!

همون لحظه یکی از شیاطین به در چوبی واحد چنگ زد. ترانه جیغ کشید و پرید
پشت ایمان.

تنها فکری که به ذهنم رسید رو فریاد زدم:

– برید بالا! طرف پشت‌بوم!

ایمان سریع دست ترانه رو گرفت و از پله‌های پشت سرشون بالا رفتند.

وقت نداشتیم. هم از پشت سر و هم از رو به رو مورد حمله قرار گرفته بودیم.

قبل از این‌که روزبه شروع به دویدن کنه، لباسش رو گرفتم و پریدم بالا. فضا
تنگ بود و روزبه هم خیلی سنگین! با این وجود نمی‌تونستم به راحتی پرواز کنم
اما بالاخره خودم رو رسوندم به پشت‌بوم.

در آهنی و زنگ‌زده پشت‌بوم قفل داشت. چهار نفری به در مشت می‌زدیم تا بلکه
فرجی بشه اما فایده نداشت.

صدای جیغ مانند شیاطین توی راه‌پله پیچید. هیچ راهی وجود نداشت بجز این‌که
بریم به آغو*ش مرگ!

نور آبی و قرمز روی دیوارها می‌افتاد و صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. از
بس به فکر راه چاره بودم از کله‌ام دود بلند می‌شد.

چه غلطی بکنم؟ بودن یا نبودن؟ مسئله این است! هم‌اکنون همه‌ی ما به درک
واصل خواهیم شد!

صدای جیغ ترانه باز در فضا طنین انداز شد. ایمان پشت بندش داد زد:

– یه غلطی بکن مگانور!

برگشتم طرفش و تو صورتش عین خودش داد زدم:

– چه غلطی؟ ها؟ چه غلطی؟

روزبه لگدی به در زد و گفت:

– خیر سرت یه موجود مأورایی هستی! خب از قدرت استفاده کن و این در لعنتی رو بشکن.

دو سه تا مشت به سر و کله‌ی خودم زدم و گفتم:

– من یه نیمه‌ام! قدرتم کجا بود؟

روزبه با لحن کنترل‌شده‌ای غرید:

– لعنت به نیمه‌ها.

همین که خواستم جوابش رو بدم، ترانه دادی زد و یورش برد به طرف در! یه میله دستش بود و نمی‌دونم از کجا آورده بود. با میله به قفل در ضربه‌های پی در پی می‌زد و مثل دیوونه‌ها جیغ و داد می‌کرد.

ایمان سعی کرد مهارش کنه:

– عزیزم، عزیزم این راهش نیست! بده به من.

ترانه نفس بلندی کشید و میله رو به دست ایمان داد. ایمان و روزبه هم شروع به ضربه زدن کردند.

کپ کرده به ترانه نگاه می‌کردم. بیهو یه کارهایی انجام میدن که آدم شگفت زده میشه!

پسرها هنوز در حال سر و کله زدن با در بودند که یکی از شیاطین پرید روی پله‌های نزدیک به ما.

با ترانه جیغ بنفش متمایل به قهوه‌ای زدیم و همون لحظه در باز شد.

با سرعت هرچه تمام بیرون دویدیم و در رو دوباره بستیم.

ایمان میله رو پشت در نگه داشته بود تا باز نشه. بی‌فایده بود چون با اولین ضربه از طرف شیاطین، در چهارطاق باز شد و ایمان به عقب پرتاب شد.

در همون لحظه روزبه بهم تشر زد:

– یه کاری بکن الان همه‌مون رو می‌کشند! فقط بلدی برای ما شاخ و شونه بکشی؟

چیکار می‌تونستم بکنم؟ به قدری ضعیف شده بودم که نای راه رفتن نداشتم. هرچی قدرت تو وجودم بود سر نجات روزبه از دست رفت.

هر چهار نفرمون رفتیم لبه‌ی دیوار ایستادیم. به پایین نگاه کردم. خیابون به قدری خلوت بود که انگار خاک مرده پاشیدند.

هیچ شیطانی اطراف ساختمون دیده نمی‌شد. پس نتیجه می‌گیریم همه‌شون داخل ساختمون هستند.

با یه حساب سرانگشتی، حدود هفت تا این بالا نزدیک به ما بودند و پنج یا شش تا هم پایین پیش ساشا.

خب مگانور... از پس هفت شیطان درجه اول برمیای؟ معلومه که نه!

چاره‌ای جز تسلیم شدن هست؟ معلومه که هست! برو باهاشون بجنگ. آخرش که چی؟ یا کشته میشی یا گیر میوفتی.

میله‌ای که هنوز در دست ایمان بود رو گرفتم و رفتم جلو.

روزبه از پشت سر داد زد:

– خر! داری چیکار می‌کنی؟!

توی اون وضعیت خنده‌ام گرفت. میگن آدم لحظه مرگش که می‌رسه خل میشه.

مثل این‌که راست میگن!

قهقهه بلندی سر دادم و گفتم:

– بیا روزبه... تو هم بیا در رکاب من بجنگ!

صدای ترانه اومد که داشت باهاشون بحث می‌کرد:

– شما دوتا خرس گنده خجالت نمی‌کشید؟ منتظر نشستید تا بیان جونمون رو

بگیرند؟ بیاید باهاشون بجنگیم خب!

ایمان داد زد:

– مگه آدمیزاد هستند که بتونیم باهاشون بجنگیم؟ هیچ چیز جلودار این

لعتی‌های نیست ترانه!

روزبه فارغ از بحث اون دوتا اومد کنارم و بهم گفت:

– موفق میشی مگانور. مگه نه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– در حال حاضر که اون‌ها از ما موفق‌تر هستند.

با مشت به پیشونی خونی‌اش کوبید و گفت:

– لعنت بهت! مقصر تموم این اتفاقات تویی مگا، تو!

آتش خشم درونم زبانه کشید. دادی زدم که حتی پشم‌های شیاطین ریخت:

– آره تقصیر منه! حالا که چی؟ الان وقت این حرفهاست؟

روزبه متحیر نگاهم کرد. قبل از این که کسی عکس العملی نشون بده، نور آبی چشم همه رو کور کرد.

امیدم دوباره به دادمون رسید. ساشا! فرشته‌ی جذاب بهشتی!

جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

– ساشا بزن همه‌شون رو از وسط نصف کن!

ساشا خسته و داغون نگاهم کرد. با لحن شاکی فریاد زد:

– مگه با هویج طرفی؟

پوزخندی از خنده زدم و سری به طرفین تگون دادم.

ساشا درست مقابل شیاطین فرود اومد. دستش رو آورد پشت سرش و از بین بال‌های یهو نور شدیدی تابید.

از بین نور یه شمشیر درخشان و سفید که ارزش صاعقه بیرون می‌زد، پدیدار شد. دهنم مثل غار باز موند. عجب ابهتی! عجب شکوهی!

ساشا شمشیرش رو مقابل شیاطین گرفت و فریاد زد:

– مگا اون میله رو بده به روزبه و خودت عقب وایسا.

متعجب به ساشا و سپس به روزبه نگاه کردم. روزبه هم زل زده بود به من. آب دهنش رو قورت داد و سری تگون داد.

با حرص، تعجب و کمی چاشنی خشم گفتم:

– چی میگی؟ این روزبه عرضه نداره دماغش رو بکشه بالا اونوقت من میله رو بدم به این؟

روزبه انگار به غرورش برخورد چون گفت:

– بی‌عرضه خودتی نیمه شی*طان! بده من میله رو ببینم.

و باز هم شعله‌های خشم مگانور... میله رو طوری کوبیدم وسط سی*نه‌اش که نفسش رفت.

رفتم جلو و کنار ساشا ایستادم و گفتم:

– یادت رفته چرا اینجایی؟ قرار بود از روزبه محافظت کنی نه این‌که وادارش کنی به جنگ!

ساشا بدون نگاه کردن بهم دستم رو گرفت و به عقب هدایت کرد:

– الان وقت تفکیک قضایا از هم نیست مگا. من نمی‌خوام تو آسیبی ببینی. خواهش می‌کنم برو عقب.

مات و مبهوت نگاهش کردم. ساشا جزء معدود کسانی بود که نگران منه!

یهو یکی دمم رو گرفت و عقبم کشید. برگشتم دیدم روزبه‌ست.

مثل اژدهای خشمگین شده بود. اون خون روی سرش هم ترسناک‌ترش کرده بود.

تو صورتم داد زد:

– برو پیش ترانه و ایمان.

نعره کشیدم:

– نمی‌خوام. من هم می‌خوام بجنگم.

روزبه بدون بها دادن به حرفم، جلو رفت و با شیاطین درگیر شد. این حس شجاعت یهو از کجا پیدااش شد؟ روزبه آدم این‌جور کارها نیست. حاضرم شرط ببندم که الان هم خیال می‌کنه داره خواب می‌بینه!

با هر برخورد شمشیر ساشا، شیاطین دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند. دو سه تا بیشتر باقی نمونه بودند. روزبه هم که فقط الکی میله رو در هوا تگون می‌داد. همه رو ساشا داشت می‌کشت.

اون وسط بلاتکلیف ایستاده بودم که یهو یکی از سه شی*طان باقی مونده به طرفم حمله‌ور شد. سریع گارد گرفتم اما اون شی*طان یک قدم مونده بهم متوقف شد. دهنش رو باز کرد و صدای ناهنجارش توی گوشم پیچید:

– گور خودت رو کندي مگانور اگارسيا!

این رو گفت و بال‌های سیاه و سوراخ سوراخش رو باز کرد و پرید.

مستقیم به طرفم پر زد و من خودم رو با سرعت عقب کشیدم.

از بالای سرم رد شد و خنده‌ی جیغ مانندش کل شهر رو لرزوند. عین ناقوس مرگ بود، کوبنده و وحشت‌آور!

مابقی شیاطین هم بلافاصله از بالای سرم عبور کردند. سرم رو چرخوندم تا ببینم کجا رفتند که یهو زیر پام خالی شد.

اصلاً نفهمیدم چی به سرم اومد. تا به خودم اومدم دیدم کف آسفالت خیابون پخش شدم!

درد توی بدم پیچید اما حتی حس این که یه آخ بگم رو نداشتم. رو به روم آسمون سرخ غروب بود و ساختمون قدیمی و آجری رنگ. از لبه‌ی ساختمون سه‌تا کله پیدا بود که داشتند پایین رو نگاه می‌کردند. یه چیز آبی هم بالای سرشون پرواز می‌کرد. چشمم تار می‌دید و همه‌چیز محو به نظر می‌رسید.

آه... مگانور اگاریسیا، داری می‌میری. پس مرگ این‌طوریه! چه سخت و دردآلود! مثل شنا کردن توی آب‌های آزاده. نمی‌دونی به کدوم سمت میری، فقط با امواج همراه میشی و بیهو به خودت می‌ای و می‌بینی داری غرق میشی. عین فرو رفتن کشتی تایتانیک در اعماق دریا... البته برای هرکسی در اون حد باشکوه نیست! خب وقت رفتنه. پس چرا نمی‌میرم؟ فکر می‌کردم الان همه‌ی چراغ‌ها خاموش میشه و به خواب فرو میرم. می‌بینی مگا؟ حتی مرگت هم مثل بقیه نیست. باید مثل احمق‌ها جون بدی.

چرا عزرائیل نیومد؟ توقع داری ملک‌الموت بیاد پیشواز یه شی*طان؟ شاید اصلاً قرار نیست بمیرم! مگه میشه؟ آدم از اون ارتفاع بیوفته و زنده بمونه؟ این‌جوری میشه شبیه فیلم‌های اکشن هندی!

خودت هم داری میگی آدم مگا. تو که آدم نیستی! آره من یه شیطانم، مسلماً نباید این‌طوری بمیرم.

چرا پرواز نکردی؟ خاک بر سرت! حتی جوجه کبوترها هم می‌دونند وقتی از ارتفاع افتادند باید پرواز کنند. یعنی اندازه‌ی یه کبوتر هم عقل نداری؟

دست از سرزنش خودت بردار و بمیر. وقتشه این زندگی مسخره تموم بشه.

بعد از مرگ کجا می‌خوای زندگی کنی مگا؟ کاخ عمو ولهان چگونه؟ بهترین منظره‌ی
جهنم رو داره. ویو رو به گدازه‌های آتشین، صخره‌های سرخ و گناهکارانی که توی
دهنشون آب داغ دستشویی می‌ریزند.

اوه مگانور محض رضای خدا بمیر! خیلی خب دارم سعی می‌کنم. پلک‌هام سنگین
شدند. آرام آرام داره خوابم می‌گیره. پیش به سوی یه خواب عمیق و راحت...

اصوات نامفهومی به گوشم می‌رسید. از بین اون‌ها می‌شد صدای روزبه رو به
راحتی تشخیص داد.

خب مثل این‌که این عذاب الهی قرار نیست تموم بشه.

تکونی به پلک‌هام دادم و کمی بازشون کردم. با صدای ضعیفی که تاحالا از خودم
نشنیده بودم گفتم:

– اوه آقای به‌منش! اینجاایی؟

صدای روزبه واضح‌تر از قبل شنیده شد:

– آقای به‌منش؟ مثل این‌که مغزت ضربه دیده!

صدای غریبه‌ای از سمت راستم بلند شد:

– بخاطر اینکه که تازه بهوش اومده. الان یکم گیجه.

چشمهام تا آخر باز شد و برگشتم سمت راستم رو نگاه کردم.

یه مرد تقریباً سی ساله، با موهای قهوه‌ای روشن که چند تار سفید هم بینشون قرار داشت، با چشمهای خم*ار و پف کرده ولی متعجب، زل زده بود بهم.

از شوک دیدنش سیخ سر جام نشستم که یهو پشتم تیر کشید و نفسم رفت.

درد چرخ زد و چرخ زد تا توی بال چپم متوقف شد. وای بالم، بال عزیزم!

اون یارو آروم نیمخیز شد طرفم و گفت:

– آروم حرکت کن! بال چپت آسیب دیده.

با بغضی که از سر درد تو گلوم نشسته بود گفتم:

– شکسته؟

– آره، خیلی هم افتضاح شکسته! بهتره زیاد تکون نخوری.

برگشتم به روزبه نگاه کردم. توی چشمهایش ترحم موج می‌زد. ازش پرسیدم:

– این یارو کیه؟

نگاهی باهم رد و بدل کردند و روزبه جواب داد:

– از دوستان.

– دوستان کیه؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد و بعد گفت:

– مگانور تو یه چیزیت میشه‌ها! این بنده خدا دوستم هستند. سهیل نیک‌فر، متخصص ارتوپدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

– بهت نمیداد دوست دکتر داشته باشی.

روزبه با حرص دندون قروچه‌ای کرد و هیچی نگفت. برگشتم طرف دکتر و دیدم با کمی ترس و متفکرانه نگاهم می‌کنه.

همون‌طور که مرموز نگاهش می‌کردم خطاب به روزبه گفتم:

– این دوستت می‌دونه من چی هستم؟

صدای ضرب گرفتن پای روزبه روی زمین اومد و سپس صدای خودش:

– تقریباً یه توضیحاتی دادم.

لبخند کمرنگی زدم و از دکتر خوشگله پرسیدم:

– خب دکتر جون، بالم خوب میشه؟

دکتر اول نگاهی به روزبه کرد و بعد رو به من با تردید گفت:

– من هرکاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم. به هر حال من دامپزشک نیستم که زیاد از این‌جور مسائل سر در بیارم.

اخمی کردم و خیلی جدی گفتم:

– خب من هم دام نیستم!

دکتر سهیل از حرفم جا خورد و کمی به عقب متمایل شد.

برگشتم طرف روزبه و گفتم:

– نکنه به این گفتمی که من یه خفاش جهش یافته هستم؟

روزبه مثل قورباغه نگاهم کرد. وقتی میگم مثل قورباغه یعنی دقیقاً چیزی شبیه به قورباغه! با همون چشم‌های باباغوری و گرد.

با لحن حق به جانبی گفت:

– نه! باور کن من همه‌چیز رو عین حقیقت توضیح دادم.

یه لنگه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– ولی تو گفتمی تقریباً یه توضیحاتی دادی.

نفسش رو پوف مانند بیرون داد. قطرات عرق از روی شقیقه‌اش به سمت پایین سر خوردند.

تازه متوجه بانداژ روی سرش شدم. یهو همه اتفاقاتی که رخ داده بود به ذهنم برگشت. لعنتی! شکستن بال من توی این آشفته‌بازار واقعاً تأسف برانگیز بود.

علیل شدم! دیگه چطور با شیاطین مبارزه کنم؟ حالا زیاد فایده‌ای هم نداشتی مگانور، همه‌ی کارها رو ساشا کرد.

سکوت سنگین حاکم در فضا، با باز شدن در به هم خورد.

تنها کسی که همه‌ی درها رو مثل در طویله باز میکنه، ترانه‌ست!

اول بانو ترانه پرید تو اتاق و پشت سرش هم ایمان شبیه به ندیمه‌های قصر سلطنتی، سر به زیر و آروم وارد شد.

پس امیدم کو؟ ساشا کجاست؟

ترانه با شر و شور مخصوص خودش جلو اومد و گفت:

– چطوری جون دل؟

هم خنده ام گرفته بود و هم عصبی بودم. به طرز عجیبی همه چیز هم بهم ریخته بود و هم مرتب! یه آدم جدید اینجا کنار من نشسته، ساشا معلوم نیست کجاست، هیچ چیز سر جای خودش نیست ولی همه جوری رفتار می کنند انگار تغییر ایجاد نشده. از این بی خبری متنفرم.

نگاهی اجمالی به اطراف انداختم و گفتم:

– من که خوبم اما شماها خوب به نظر نمی رسید. میشه یکی برام توضیح بده چی به سرمون اومد؟

ترانه اومد و کنارم روی تخت نشست. تازه متوجه شدم که توی اتاق روزبه هستم. مثل همیشه نامرتب و کثیف و بوگندو بود.

ترانه همون طور که سر جاش وول می خورد، موهای موج و سرکشش رو زیر شال فرستاد. اولین بار بود که می دیدم موهایش رو مخفی کرده. مثل این که جلوی دکتر سهیل معذب بود. با لبخند مسخره ای بهم گفت:

– دختر تو فقط یه شب تا صبح بیهوش بودی. توقع داری توی این چند ساعت چی به سرمون بیاد؟

ایمان اومد و کنار صندلی دکتر سهیل ایستاد. بهش نگاه کردم که گفت:

– چرا گیج می زنی مگانور؟

روزبه از پشت سرم با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– گیج بودن ورژن همیشگی مگانوره.

با حرص به طرفش برگشتم و غریدم:

– تو خفه شو! من الان هم خیلی ضعیف شدم و هم خیلی درد دارم. حالم خوب نیست، سر به سرم نذار. کلی ابهامات توی مغزم به وجود اومده. میشه این ابهامات رو برام برطرف کنید؟

هیچکس جوابی نداد. مطمئنم یه چیزی شده که من ارزش خبر ندارم. فکرهای شوم مثل خوره داره مغزم رو میخوره.

جیغ ضعیفی کشیدم و گفتم:

– اول از همه میشه بگید ساشا کجاست؟

به روزبه نگاه کردم که با استرس آب دهنش رو قورت داد. سر به زیر انداخت و با خونسردی ساختگی گفت:

– ساشا دوباره رفته توی بدن من.

تقریباً خیالم راحت شد. برگشتم دیدم دکتر سهیل مثل بز زل زده به من و روزبه. با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

– خب حالا بگید ببینم این دکتر رو چرا آوردید بالا سر من؟ مگه خبر نداشتید که به جز شماها آدمی نباید من رو ببینه؟

ترانه شروع کرد به توضیح:

– خب مگا حالت خیلی بد بود. ما هم هول شدیم نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم. ساشا هم که رفت...

با شوک پریدم بالا که بالم تیر کشید:

– ساشا... آخ ساشا کجا رفت؟

روزبه مداخله کرد:

– انقدر تکون نخور. ساشا رفت تو بدن من دیگه!

دستی به بالم کشیدم و با غصه گفتم:

– چطور توی این وضعیت تونست من رو ول کنه؟

روزبه با خشم نگاهی به ترانه کرد و گفت:

– نه ببین ترانه بد منظورش رو رسوند. ساشا خودش گفت که دکتر بیاریم بالا سرت و بعد رفت.

ترانه شروع کرد به ماست‌مالی:

– آره، آره! ساشا گفت کاری از دست ما برنمیاد باید یه متخصص بالت رو ببینه.

جیغ کشیدم:

– الکی نگو! یه فرشته خودش با قدرتی که داره می‌تونه به هر موجودی سلامتی بده. بنابراین نیازی به دکتر نبود.

ایمان جلو اومد و گفت:

– الان واقعاً مسئله اینه که چرا دکتر آوردیم برات؟ خب چی شده مگه؟ این سهیل بدبخت هم باید یه نونی بخوره دیگه.

سرش داد زدم:

– نه مسئله اینه که شماها دارید یه چیزی رو پنهان می‌کنید. ساشا من رو ول نمی‌کنه بره.

روزبه از جا بلند شد و گفت:

– ساشا که ول نکرده بره! فقط رفته تو بدن من بابا.

دست به سی*نه شدم و گفتم:

– اگه راست میگی همین الان بهش بگو بیاد بیرون ببینم.

ابروهای روزبه بالا رفت. با تته پته گفت:

– من که نمی‌تونم این کار رو بکنم.

بلند شدم روی تخت ایستادم و گفتم:

– باشه پس به چشم‌های من نگاه کن تا خودم این کار رو بکنم.

قبل از این‌که روزبه چیزی بگه، مثل برگ‌گی که از درخت می‌افته، روی تخت واژگون شدم.

چقدر ضعیف شدم! نمی‌تونم روی پاهام بایستم. وای نکنه فلج شدم و بهم نگفتند؟

روزبه با ترس و نگرانی خم شد طرفم:

– چی شد مگانور؟ حالت خوبه؟

دکتر سهیل هم اومد بالای سرم:

– این‌طور که پیدااست ضعف کرده.

ترانه و ایمان هم به طرفم هجوم آوردند. ترانه یه سیلی به گونه‌ی خودش زد و گفت:

– الهی بمیرم برات! برم یه آب قند بیارم دکتر؟

قبل از این‌که دکتر حرف بزنه خودم گفتم:

– خون... خون می‌خوام.

چشم‌های دکتر سهیل نزدیک بود از کاسه بیوفته بیرون. کاش یکم این بیچاره رو توجیه کرده بودند.

ایمان یکی به پیشونی خودش زد و گفت:

– آخ راست میگی، این وقتی ضعیف میشه باید خون بخوره.

نگاه روزبه باز ترحم برانگیز شده بود. سرش رو پایین‌تر آورد و گفت:

– خون از کجا بیارم تو این گیر و ویری؟

توی اون وضعیت هم دست از لجابت برنداشتم و گفتم:

– اول ساشا رو بیار بیرون، اون خودش یه فکری برام می‌کنه.

با اخم خیره شد تو چشم‌هام و گفت:

– انقدر ساشا ساشا نکن. جون یه شیطان برای یه فرشته ارزشی نداره وگرنه ولت نمی‌کرد بره.

بغض نشست تو گلوم. چقدر روزبه رک و پوست کنده حرف می‌زنه! اصلاً حالم گرفته شد.

رو کرد به دکتر و گفت:

– سهیل می‌تونی بری بیمارستان و یه بسته خون براش بیاری؟

این‌بار مسیر نگاه متعجب دکتر سهیل به روزبه ختم شد. دستم رو بالا بردم و گفتم:

– خون یه آدم مریض رو نیاری یه وقت! حواست هم باشه طرف کمبود آهن نداشته باشه. گروه خونیش هم ترجیحاً B باشه.

سهیل با شکوه گفت:

– من که نمی‌تونم همچین کاری بکنم!

قبل از این‌که من سرش داد بزنم، روزبه دست به کار شد:

– سهیل نمی‌بینی حالش بده؟ اگه جونت رو دوست داری برو یه بسته بردار بیار.

با کائنات در نیوفت. می‌بینی که من در افتادم و وضعم الان اینه!

با تعجب گفتم:

– با کائنات در افتادی؟ جون من بگو روزبه، قضیه چیه؟

روزبه با حرص دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

– توی این حال هم دست از فضولی بر نمی‌داری؟

– نه، مدت‌هاست که می‌خوام سر از این قضیه در بیارم.

ازم رو برگردوند و به طرف در رفت:

– بعداً صحبت می‌کنیم.

این پسر باید در هر شرایطی من رو حرص بده. یعنی چه غلطی کرده؟ نکنه با

جن‌ها دوست شده؟ نکنه با ارواح ارتباط برقرار کرده؟ بجز این‌ها چیز دیگه‌ای در

را*بطه با کائنات به ذهنم نمی‌رسه.

به دکتر سهیل نگاه کردم که عین لشکر شکست خورده داره وسایلش رو جمع

می‌کنه تا بره خون بیاره.

سعی کردم روی مغزش متمرکز بشم تا ببینم توش چی می‌گذره ولی موفق نشدم.

لعتنی انقدر ضعیف شدم که حتی نمی‌تونم ذهن کسی رو بخونم.

ترانه و ایمان دو طرف تخته نشستند و ترانه دستم رو گرفت. به دکتر سهیل که داشت از در خارج می‌شد گفتم:

– نری دیگه برنگردی! یه راست میای همین‌جا تا تکلیف روشن بشه. تو الان من رو دیدی انرژی روت اثر گذاشته. ممکنه شیاطین بیان سراغت. زودی برگرد. با آه سر تکون داد و از در خارج شد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای در اومد. یعنی کی می‌تونه باشه؟! صدای باز شدن در و بعدش هم صدای نگران و عصبی صفورا توی خونه پیچید:

– مگانور؟ کجایی؟ چه بلایی سرت آوردن؟ برگشتم و با تعجب به ترانه نگاه کردم:

– این از کجا باخبر شده؟

با یه حالت بی‌تفاوت گفت:

– من بهش گفتم.

– چطوری بهش گفتی؟

– با پیامک.

کمی تو جام نیم‌خیز شدم و گفتم:

– از کی بهش پیام میدی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

– از همون شبی که دیدمش.

برگشتم به ایمان نگاه کردم. خندید و گفت:

– حسابی دوست شدند باهم!

آهی از سر بیچارگی کشیدم. صفورا در رو با ضرب باز کرد و داخل شد.

سریع دوید به سمتم و پایین تخت ایستاد و گفت:

– مگانور سالمی؟

لگدی توی هوا پروندم و گفتم:

– آره به لطف تو با اون طلسم‌های فوق‌العاده‌ات هنوز نفس می‌کشیم!

کنایه‌ی حرفم رو گرفت و با یه حالت حق به جانبی گفت:

– من فکر نمی‌کردم انقدر قوی باشن که طلسم رو بشکنند.

دستی به معنای برو بابا تکنون دادم و گفتم:

– فعلاً جلوی چشم نباش تا بعدش تکلیفت رو مشخص کنم.

طولانی و کنجکاو نگاهم کرد و بعد به ترانه چشم دوخت:

– ترانه این یه چیزیش هست!

ترانه سر تکنون داد و گفت:

– حالش خوب نیست، ضعیف شده.

صفورا نچی گفت و متأسف نگاهم کرد. با دست اشاره کردم که بیرون بره. مثل

همیشه چشم چرخوند و همون‌طور که مثل گاو داخل اتاق شده بود، مثل گاو هم

خارج شد.

ایمان و ترانه نگاهی رد و بدل کردند و بعد ایمان گفت:

– خب دیگه تا سهیل بیاد ما هم میریم بیرون تا تو راحت استراحت کنی.

بدون گفتن چیزی چرخیدم و روی شکم خوابیدم. اینطوری بالم کمتر درد می‌گرفت.

ساعتی بعد دکتر سهیل اومد. خوشم میاد دکتر صداش کنم. اینجوری حداقل حس می‌کنم یه آدم حسابی دور و برم هست.

یه بسته خون سرخ و خوش رنگ آورده بود. روزبه خون رو توی یه ظرف خالی کرد و با قاشق داد به دستم.

پشت کاتر نشسته بودم و با آرامش قاشق به قاشق خون می‌خوردم. هرکسی یه جور نگاهم می‌کرد. ایمان و ترانه مشکوک می‌زدند. توی ذهنشون مدام به چیزهای چرت فکر می‌کردند. بفرما این دوتا هم دیگه یاد گرفتند ذهنشون رو قفل کنند.

روزبه کلافه طول و عرض خونه رو طی می‌کرد. دستش یا بین موهاش بود و یا پشت سرش قلاب می‌شد.

صفورا و دکتر سهیل مرموز نگاهم می‌کردند. یه چیزی شده، مطمئنم!

تا آخرین قطره خون داخل بشقاب رو خوردم و عین خانوم‌های باکلاس، دهنم رو با دستمال پاک کردم.

ترجیح دادم در آرامش باهاشون حرف بزنم. صد البته که آرامش قبل از طوفان بود!

دست‌هام رو به هم قلاب کردم و رو به صفورا گفتم:

– می‌شنوم.

جا خورده نگاهم کرد. سری تکون دادم و دوباره گفتم:

– می‌دونم می‌خوای یه چیزی بگی. خر که نیستم! بگو چه اتفاقی افتاده.

ترانه بلند شد و اومد رو به روی من، درست جلوی کاتتر ایستاد و گفت:

– قول بده عصبانی نمیشی مگانور.

– قول نمیدم!

با ابروهای بالا رفته گفت:

– پس ما هم چیزی نمیگیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم. بالم یه ذره درد گرفت اما مهم نبود. دست به

سی*نه نگاهش کردم و گفتم:

– شماها غلط می‌کنید.

یهو خیز برداشتم و یکی محکم زدم روی کاتتر:

– حرف بزنید ببینم چه خاکی به سرمون شده!

ترانه عقب پرید و پشت صفورا قایم شد. دکتر سهیل از جا برخاست و گفت:

– فکر کنم بهتره رفع زحمت کنم.

یکی دیگه زدم روی کاتتر و بشقاب از روش افتاد:

– بشین سر جات!

بیچاره سر جاش خشک شد. روزبه اومد به سمت آشپزخونه و گفت:

– چرا اینجوری می‌کنی؟ بشقاب خورد شد!

– چیه؟ این هم یادگار مادر بزرگت بود؟

ایمان پقی زد زیر خنده. قاشقی که هنوز روی میز بود رو برداشتم و پرت کردم
طرفش. صاف خورد تو کله‌اش!

ترانه به طرف ایمان هجوم برد و هوار زد:

– چرا شوهر بیچاره‌ی من رو می‌زنی؟ زورت به ایمان رسیده نامرد؟
داد زدم:

– به شوهرت بگو هرهر نخنده تا کتک نخوره.

روزبه دستی به سرش گرفت و گفت:

– باز این قدرت گرفت جیغ و دادش شروع شد.

بی‌توجه بهش بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. درست مقابل صفورا
ایستادم و گفتم:

– بگو چی شده. تو که محض رضای خدا اینجا نیستی. یه اتفاقی افتاده که برات
نون داره صفورا خانوم.

صفورا پوزخندی زد و گفت:

– هنوز حقوق قبلیم رو ندادی ولی من برای همچین چیزی اینجا نیستم. یه
خبرهایی به دستم رسیده که باید به شماها می‌گفتم.

سرم رو پایین انداختم. چقدر سنگین شده. انگار کلی خون دور مغزم جمع شده.
بدون این‌که سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم گفتم:

– ادامه بده.

یه قدم عقب رفت و چرخ زد. شروع کرد به قدم زدن در اطرافم:

– یکی از اجنه برام خبر آورد که شیاطین به یه خونه حمله کردند. فکر نمی‌کردم اینجا باشه چون از طلسم خودم مطمئن بودم اما وقتی ترانه آخر شب بهم خبر داد چی شده، خیلی بهم ریختم. در واقع از خودم ناامید شدم. اون شب با اجنه جلسه داشتم. یکی‌شون گفت که شیاطین قراره یه حمله‌ی بزرگ بکنند. ترسیدم که بلایی سرتون بیاد. رفتم ته توی قضیه رو درآوردم و فهمیدم هزار خیلی خشمگین شده! از دستت بدجور عصبانیه مگانور! فهمیده که یه فرشته بهتون کمک کرده. نقشه چیده که قبل از هر چیز اون فرشته رو نابود کنه.

دستم رو به سرم گرفتم. یا ابلیس بزرگ! ساشا... می‌خوان ساشا رو نابود کنند! قلبم هر آن ممکنه بایسته.

سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به دهن صفورا. حتی اون که به قضیه ربطی نداشت هم ترسیده بود:

– مگانور جون اون فرشته در خطره! ترانه گفت که فقط یه نگهبان ساده‌ست پس معلومه از پس شیاطین بر نمیاد!

ترانه هینی کشید. برگشتم نگاهش کردم. با چشم‌های غوطه‌ور در اشک به من نگاه می‌کرد. ایمان هم چشم‌هاش سرخ بود. حال همه بد بود، همه! ساشا بارزش‌ترین فرد زندگی من بود. اگه کمکم نمی‌کرد الان مرده بودم. باید یه فکری می‌کردیم.

صفورا پرسید:

– الان اون فرشته کجاست؟

برگشتم طرف روزبه. با صدایی که می‌لرزید گفتم:

– توی بدن روزبه! روزبه درش بیار، یعنی... چیز کن، بذار احضارش کنم!

روزبه قدمی به عقب رفت و گفت:

– نه!

چنان نه گفت که پشتم لرزید. یعنی چی نه؟ با گردترین حالت ممکن چشم‌هام نگاهش کردم و گفتم:

– نه؟ چرا نه؟

دست‌پاچه به بقیه نگاهی انداخت. سری به طرفین تکون داد و با کلافگی و تأسف گفت:

– ساشا اینجا نیست.

می‌دونستم... می‌دونستم یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنند و از همین هم می‌ترسیدم.

حالم خراب شد. لرز افتاد توی پاهام. دویدم طرف روزبه و یقه‌اش رو گفتم:

– یعنی چی که نیست؟ چرا نسیه حرف می‌زنی؟

دست‌هام رو گرفت و سرش رو پایین انداخت:

– ساشا رفت دنبال شیاطین مگا.

نفسم قطع شد. صفورا همون چیزی که مغزم با ناله و فغان تکرار می‌کرد رو به زبون آورد:

– با پای خودش رفته به پیشواز مرگ!

هول زده روزبه رو ول کردم و زدم تو سر و کله‌ی خودم:

– وای ساشا! ساشای بیچاره... نابودش می‌کنند، خونش رو می‌ریزند! باید، باید یکاری بکنیم. باید برم دنبالش.

به دنباله‌ی حرفم دویدم طرف تراس. هنوز یه قدم موند بود که به عقب کشیده شدم. روزبه بود که گرفتم. توی صورتم فریاد زد:

– با بال شکسته کجا می‌خوای بری احمق؟

تازه یادم افتاد نمی‌تونم پرواز کنم. دنیا روی سرم خراب شد. روی زمین افتادم و زار زدم. زار که نه، عر زدم! ساشا رو می‌کشند و همه‌ی این‌ها تقصیر منه... من!

با دست محکم می‌زدم تو سر و کله‌ی خودم و با های های گریه می‌گفتم:

– لعنت به من، ساشا رو می‌کشند، بخاطر من ساشا رو می‌کشند!

روزبه نشست کنارم و سعی کرد دست‌هام رو مهار کنه:

– آروم باش، چرا خودزنی می‌کنی دیوونه؟

با صدایی که حالا بخاطر گریه دورگه و خش‌دار شده بود گفتم:

– باید بریم دنبالش، باید نجاتش بدیم.

صفورا از اون سمت داد زد:

– تو مگه می‌دونی کجا باید بریم؟

در سکوت نگاهش کردم. کجا باید بریم؟ مقر شیاطین؟ خب من که نمی‌دونم کجاست.

نالیدم:

– نه نمی‌دونم، نمی‌دونم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و اشک‌هام به روی گونه‌هام سر خوردند، عین سیل از چشم‌هام پایین می‌ریختند. فکر نمی‌کردم یه روز انقدر جون یه فرشته برام مهم بشه.

همه بلند شده بودند و به طرف ما نگاه می‌کردند. ایمان با ترحم گفت:

– خب حالا انقدر گریه زاری نداره که! میریم می‌گردیم پیدااش می‌کنیم.

صفورا با حرص رو به ایمان گفت:

– هر جایی ممکنه باشند. می‌خوای کل تهران رو بگردیم؟

ترانه مداخله کرد:

– بالاخره باید یه فکری بکنیم دیگه. نمیشه دست رو دست گذاشت تا فرشته‌ی بیچاره پر پر بشه.

با فکر این‌که ساشا پر پر بشه گریه‌ام شدت گرفت. دست‌هام رو روی قلبم جمع کردم و گفتم:

– اگه بلایی سر ساشا بیاد من خودم رو نمی‌بخشم! عذاب وجدان من رو می‌کشه...

به دنباله‌ی حرفم هق هق کردم. روزبه عاصی شده نگاهم کرد. ترانه هم این وسط دست از اکتشافات مأورایی بر نمی‌داشت:

– مگه شیاطین هم وجدان دارند؟

صفورا جوابش رو داد:

– شیاطین که نه ولی انگار مگانور داره.

با حرص گفتم:

– معلومه که دارم! اگه نداشتم الان اینجا نبودم، اگه نداشتم انقدر نگران جون شماها نبودم.

روزبه اینبار خشمگین شد و غرید:

– خیلی‌خب بسه دیگه! به جای این حرف‌ها بشین یه فکری بکن.

نگاهم رو با حرص ازش گرفتم و به تراس دوختم. چیکار کنم؟ اگه بالم سالم بود که وضعمون این نبود. راحت پر می‌زدم و می‌رفتم دنبال ساشا.

نگاهم به ساختمون رو به رویی افتاد. همون ساختمونی که اون شب اولین شی*طان درجه اول رو دیدم. یهو یه چیزی به مغزم خطور کرد. اون شی*طان موقع برگشت به طرف شمال شهر می‌رفت. دیروز هم شیاطین به طرف شمال می‌رفتند که وقتی به اون سمت برگشتم افتادم.

از جا پریدم و همه یکه خورده نگاهم کردند. سریع گفتم:

– باید، باید بریم طرف شمال! صد در صد مقرشون اون سمته.

صفورا پرسید:

– رو چه حساب این حرف رو می‌زنی؟

استدلالم رو براش تعریف کردم. خوشحالی به چهره بقیه دوید اما صفورا شاکی و حق به جانب گفت:

– خب که چی؟ کل بالا شهر رو می‌خوای بگردی؟ اگه اصلاً تهران نبودند چی؟ اگه از شهر خارج شده باشند و رفته باشند نیاورانی، چالوسی یا اصلاً یه جا دیگه، اون وقت چطور می‌خوای گیرشون بیاری؟

ترانه بهش توپید:

– چرا همش انرژی منفی میدی تو؟ میریم می‌گردیم ضرری نداره که.

رفتم جلوی صفورا ایستادم و گفتم:

– خودت خوب می‌دونی شیاطین وقتی یه جا جمع می‌شند هوای اون قسمت رو سمی می‌کنند. هر جا باشند هواش داغ و خفان‌آور میشه، مخصوصاً حالا که پاییزه بهتر میشه هوای گرم رو تشخیص داد.

صفورا با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. انگار داشت دقیق به مسئله فکر می‌کرد. بعد از چندی گفت:

– حرفت درست ولی این منطقی نیست که بخوای این‌جوری دنبال ساشا و شیاطین بگردی.

چشم‌هام رو محکم روی هم گذاشتم و با غصه گفتم:

– مهم نیست چقدر طول بکشه صفورا، این تنها کاریه که میشه کرد پس یا همراهیم کن یا کنار بکش.

دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– معلومه که همراهیت می‌کنم الاغ! کاری نداره فقط باید جستجو کنیم دیگه، ولی خب بعدش چی؟

آه کشیدم و گفتم:

– برای بعدش... بعداً تصمیم می‌گیرم.

ساکت به هم نگاه کردیم. تنها کسی که این وسط گیج می‌زد دکتر سهیل بود.

صفورا گفت:

– خب پس بهتره زودتر بریم.

ترانه هول زده جلو اومد و گفت:

– تکلیف ما چی میشه؟ یعنی منظورم اینه که این خونه دیگه طلسم نداره، چیکار کنیم؟

صفورا برگشت نگاهم کرد و گفت:

– یه طلسم دیگه بخونم؟

با دهن کجی گفتم:

– به طلسم‌های تو اعتباری نیست!

دلخور ازم رو برگردوند. به ترانه نگاه کردم و گفتم:

– از همون چاقوهایی که درست کرده بودم استفاده کنید. شک دارم که شیاطین دوباره حمله کنند ولی بهتره احتیاط کنید.

نگاهی اجمالی به همه انداختم و پرسیدم:

– حله؟

همه سر تکون دادند و یهو روزبه گفت:

– من هم باهاتون میام!

یه نگاه به قد و قامتش کردم و گفتم:

– لازم نکرده.

صورتش درهم شد. با دلخوری گفت:

– دوتا دختر تنها؟ یه مرد نباید همراه شما باشه؟

دستم رو بالا گرفتم تا بیشتر ادامه نده. با بغضی که کنترلش می‌کردم تا نشکنه گفتم:

– به اندازه کافی در برابر ساشا کوتاهی کردم، نمی‌خوام جون تو یکی هم به خطر بیوفته.

خواست مخالفت کنه ولی با تحکم جلوش رو گرفتم:

– همین که گفتم روزبه!

ل*ب‌هاش رو روی هم فشرد. اگه دست خودش بود یکی می‌خوابوند زیر گوشم. ته دلم از این‌که نگرانم شده خوشحال بودم ولی فکر ساشا امان نمی‌داد تا بروز بدم.

با استرس برگشتم طرف صغورا و گفتم:

– حالا من با این بال شکسته چطور پیام؟

با هردو دست موهای بافته شده‌اش رو گرفت کشید و گفت:

– ای وای! یادم رفت اون پودر تغییر رویه رو همراهم بیارم.

همون پودری رو می‌گفت که وقتی به روی خودم می‌پاشیدم در نگاه مردم بال‌هام دیده نمی‌شد.

پوفی کشیدم و چنگ زدم به موهام. لعنت به این شانس، حالا چیکار کنیم؟

همین رو از صفورا پرسیدم. با دقت براندازم کرد و بعد از فکری کوتاه گفت:

– مثل این که چاره‌ای نیست. یه پالتوی بلند بیپوش تا بال‌هات مخفی بشند، یه روسری هم سر کن برای شاخ‌هات.

رو کرد طرف بقیه و پرسید:

– یه پالتو یا بارونی بلند دارید؟

ترانه سریع سر تکون داد و همون‌طور که به طرف در می‌رفت گفت:

– ایمان از این پالتوها که کارآگاه‌ها می‌پوشند داره، روسری هم الان از بالا میارم.

قبل از این که به در برسه ایمان صداش کرد:

– عزیز جان بالا بهم ریخته و داغونه. چیزی سالم نمونده همه رو شیاطین داغون کردند.

ترانه چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت:

– وا! چه ربطی داره؟ شیاطین که داخل اتاق نرفتند. لباس‌ها سالمه.

ایمان نگاهی پریشون به ترانه کرد. از ذهنش گذشت:

– پالتوی قشنگم از دست رفت.

چینی به دماغم انداختم و با انزجار گفتم:

– ایمان انقدر گدا نباش. پالتو رو نمی‌خورم که پس میارم دوباره.

ترانه که حالا بیرون رفته بود، از بین در سرش رو داخل آورد و گفت:

– ایمان؟ باز داری خسیس بازی درمیزی؟

ایمان هول زده جواب داد:

– کی؟ من؟ نه من فقط... خب آخه من اون پالتو رو خیلی دوست دارم.

ترانه چشم غره‌ای رفت و در رو بست. با خنده به ایمان نگاه کردم و گفتم:

– زشت نیست آدم یه زن خرپول داشته باشه اون وقت گدا بازی دربیاره؟

ایمان کنترل تلویزیون رو که دم دستش بود برداشت و پرت کرد طرفم. جاخالی دادم و روزبه با خشم به ایمان توپید:

– آه بس کنید دیگه! ایمان بچه شدی؟

پسرک بیچاره ببخشید زیر ل*ب گفت و با حرص خیره شد بهم. با صفورا ریز ریز خندیدیم. حتی تو این وضعیت هم ایمان موجبات خنده و شادی ما رو فراهم می‌کرد!

ترانه برگشت؛ با یه پالتوی بلند و فوق گشاد به رنگ کرم و یه روسری راه‌راه سیاه و سفید. با دیدن این منظره نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم! آخه این رو سگ می‌پوشه که برای من آوردید؟ ایمان چطور این پالتو رو انقدر دوست داره؟ ده نفر آدم داخلش جا می‌شند.

با زور و حکم صفورا لباس‌ها رو پوشیدم. جلوی آئینه ایستاده بودم و به قیافه‌ی احمقانه خودم نگاه می‌کردم. از توی آئینه دیدم که روی ل*ب همه یه لبخند مضحک شکل گرفته. برگشتم طرفشون و با قیافه زار نگاهشون کردم. بیهو همه پقی زدند زیر خنده. با حرص جیغ کشیدم و گفتم:

– آخه این چه وضعیه برای من درست کردید؟!

الکی صدای گریه کردن درآوردم. صفورا درحالی که سعی می‌کرد خنده‌اش رو کنترل کنه گفت:

– حالا زیاد هم بد نیست، شبیه یه پیرزن گوژپشت شدی.

حاضرم شرط ببندم که پیرزن‌ها هم همچین چیزی نمی‌پوشند. آخه من با این چطور راه برم؟ شبیه دلک شکدم!

بخاطر حجم بال‌هام، پشتم قوز دار به نظر می‌رسید. چون لباس از پشت به طرف بالا کشیده می‌شد، آستین‌ها کوتاه‌تر به نظر می‌رسیدند. قد و قواره‌ام هم که کوتاه بود و پالتو تا مچ پام می‌رسید و تقریباً روی زمین کشیده می‌شد.

از روسری نگم براتون... به طرز ضایع‌ای بالای سرم به شکل مثلث درآورده بود. کم مونده بود شاخ‌هام پارچه رو سوراخ کنند و بیرون بزنند. بخاطر جنس پارچه که از ساتن بود روی سرم خیلی کشیده و بدشکل به نظر می‌رسید.

حالا مگه خنده‌ای این بیشعورها تموم می‌شد؟ روزبه رو نگاه چه خوشگل می‌خنده. کجاش خوشگله مگانور؟ مثل خر داره عر عر می‌کنه!

برگشتم طرف ترانه و گفتم:

– هیچ روسری دیگه‌ای نداشتی که بیاری؟ آخه این چیه؟

ترانه قر و غمزهای به گردنش داد و گفت:

– شرمنده دیگه، تنها چیزی که خونه‌ی ایمان داشتم همین بود. وگرنه من دنیا دنیا روسری و شال دارم، متها خونه‌ی بابامه.

به تلافی خنده‌هاش سری تکون دادم و با بدجنسی گفتم:

– بله بله می‌دونم ایمان گدا چیزی برای تو نمی‌گیره، هرچی داری از خونه‌ی باباته.

ترانه با چشم‌های گرد نگاهم کرد. شدید خنده‌ام گرفته بود و هرهر از چشم‌هام داشت بیرون می‌زد. ایمان هم چشم‌هاش رو مثل ترانه کرد و رو به من گفت:

– برو مگانور، برو سر جدت! برو تا بیشتر از این گند نزدی به زندگی من.

بعد از کلی جر و بحث و سوژه‌ی خنده شدن، بالاخره قصد رفتن کردیم. باز استرس و نگرانی هجوم آورده بود به سرم. حالا این وسط ایمان هم هی تیکه می‌انداخت:

– میگم مگا، می‌خوای اصلاً پالتو رو نپوشی؟ آخه این‌جوری بیشتر جلو توجه می‌کنی تا با بال!

دوباره همه زدند زیر خنده. با حرص نگاهش کردم و قبل از این‌که بزنم شل و پلش کنم دکتر سهیل زبون باز کرد:

– ببخشید من یه چیزی بگم؟

رو کردم بهش و گفتم:

– خیر.

یکه خورده نگاهم کرد و بعد یه مکث کوتاه گفت:

– باشه ولی میگم. با این وضعی که بالت داره بهتره بیرون نری.

خونسرد نگاهش کردم. از اون وقت‌هاست که باید مثل عمه لاقیس سرش نعره بزنم و بی‌رم رو سر و کولش و داغونش کنم. با این حال بالم همراهی نمی‌کنه وگرنه همین می‌شد. این‌همه بحث کردیم حالا ببین چی میگه! جون ساشا از جون خودم برام مهم‌تره، من بخاطر بالم عقب نمی‌کشم. با همون خونسردی کاذب گفتم:

– بشین سر جات و حرف نزن.

دکتر پوکر فیس نگاهم کرد. دوباره خواست حرف بزنه که این بار به روزبه توپیدم:

– این رفیقت رو خفه نمی‌کنی چرا؟

روزبه هم که در کل کلافه بود بیهو به سمت دکتر سهیل خروشید:

– سهیل خفه شو دیگه آه!

متعجب به روزبه نگاه کردم. برگشت طرفم و گفت:

– هان؟ چیه؟ برید دیگه.

– با من این جوری حرف نزن مردک! الان میریم.

چنگی توی موهایش که بخاطر خیسی از عرق به هم چسبیده بودند و روی بانداژ سرش ریخته بودند زد و گفت:

– کاش اجازه می‌دادی من هم بیام.

ته حرفش یه مامان کم داشت. عین پسر بچه‌های پنج ساله که گوش به فرمان مادرشون هستند شده بود. کم مونده بود دلم به حالش بسوزه و بگم بیا بریم ولی فکر بلایی که ممکن بود سرش بیاد سریع به مغزم حمله کرد و جلوم رو گرفت.

بعد از این که با همه وداع کردیم، راه افتادیم. قرار شد اگه مشکلی پیش اومد ترانه سریع تماس بگیره. این تماس چقدر چیز مهمیه! اگه گوشی داشتم و ساشا هم گوشی داشت، الان بهش زنگ می‌زدم و می‌فهمیدم کجاست. پیداش که کردم حتماً یه گوشی برای خودم و خودش می‌خرم. این بار دیگه واقعاً می‌خرم، قسم می‌خورم یادم نره!

بدتر از همه چیز این بود که نمی‌دونستیم کجا بریم. جاده رو مستقیم گرفته بودیم و وسط خیابون قدم می‌زدیم.

با هر قدم، بالم یه تیر می‌کشید. نفسم گرفته بود و دیگه واقعاً مثل پیرزن‌ها به هن و هون افتاده بودم.

مردم انگار موجود فضایی دیده بودند، گاهی با انزجار و گاهی هم با تعجب نگاهمون می‌کردند.

باید حواسم رو جمع می‌کردم تا دمم از زیر پالتو بیرون نزنه که شرفمون بر باد بره.

هرچی بیشتر می‌رفتیم، رنگ و روی ساختمون‌ها و خونه‌ها تغییر می‌کرد. برج‌های بلند، مغازه‌های چند دهنه، آپارتمان‌های شیک و نوساز و... حتی سر و لباس مردم هم جذاب‌تر شده بود. واقعاً بالاشهر با پایین شهر زمین تا آسمون فرق داره.

بین راه صفورا بالآخره زبون باز کرد:

– مگا تو خسته نشدی؟

– خسته که هستم ولی نگرانی امان نمیده.

– راستی چیکار می‌خوای بکنی؟ به فرض که ساشا رو پیدا کردیم، بعدش چی؟
چطوری می‌خوای نجاتش بدی؟

به این قضیه فکر نکرده بودم. در واقع انقدر نگران ساشا بودم که برام مهم نبود چی پیش میاد. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– نمی‌دونم یه خاکی به سرم می‌ریزم دیگه.

صفورا چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و با دهن کجی گفت:

– مگانور خر نشی خودت رو تسلیم کنی! اگه همچین چیزی تو فکرته بگو تا دیگه بیشتر از این پیش نریم.

زیر لبی نه گفتم و سر به زیر به راهم ادامه دادم. فکر بدی نبود، حداقل جون ساشا و بقیه با رفتن من در امان بود. راه دیگه‌ای نبود یعنی اگر هم بود عقل من قد نمی‌داد.

نمی‌دونم تو کدوم کوچه پس‌کوچه پیچیده بودیم که انقدر خلوت بود. جز صدای ضعیف خورد شدن برگ‌ها زیر پاهامون هیچ نوای دیگه‌ای شنیده نمی‌شد.

صفورا پشت سرم خیلی آروم و شل حرکت می‌کرد. ایستادم و برگشتم طرفش. اون هم ایستاد و درحالی که جلوی لباسش رو گرفته بود و تکون می‌داد گفت:

– وای هوا چقدر گرم شده، نه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. گرمی هوا... خب متوجه نشدم. من زیاد روی گرما حساس نیستم. صفورا شوکه گفت:

– وای یعنی اینجاست؟

نگاهی به اطرافم انداختم. دوباره پرسید:

– تو چیزی حس نمی‌کنی؟ تمرکز کن ببین نیروی شیطانی این اطراف هست یا نه؟

گوشه ل*ب‌هام به سمت پایین کش اومد. درحالی که کنجکاو به اطراف نگاه می‌کردم گفتم:

– انقدر بالم درد می‌کنه که نمی‌تونم روی چیز دیگه‌ای تمرکز کنم.

پوفی کشید و چند قدمی به جلو رفت.

یه کارخونه متروکه چند متر اون طرفتر بود. نمی‌شد دقیق گفت منشأ گرما از اونجاست ولی هوای اطرافش سمی به نظر می‌رسید.

به صفورا گفتم و اون هم حرفم رو تایید کرد. باهم به سمت کارخونه راه افتادیم. هرچی نزدیکتر می‌شدیم هوا بیشتر خفه و گرفته می‌شد.

وسط پاییز و این گرما؟ دیگه جای شکی باقی نمی‌موند، شیاطین یا اینجا هستند و یا قبلاً اینجا بودند.

به کارخونه رسیدیم. بزرگ و با ابهت بود. دیوارها خاکستری و دود گرفته بودند. جلومون یه انبار خیلی بزرگ بود، کنارش هم یه ساختمون طویل با در بسته. صفورا رو کرد بهم و گفت:

– من میرم این اطراف یه نگاهی بندازم، تو هم یه دوری بزن ببین چیز مشکوکی می‌بینی یا نه.

به طرف انبار رفت. من هم دست به کمر اطراف رو جستجوگر نگاه کردم. قدم زنان فضا رو بررسی کردم ولی چیز خاصی به چشم نیومد.

صدای صفورا رو شنیدم که داشت به این سمت می‌اومد:

– هیچی پیدا نکردم. انگار هرچی بوده جارو زدند بردند. حتی یه دستگاه هم تو این کارخونه نبود. یکی نیست بگه چرا در کارخونه‌ای که هیچی توش نیست رو قفل و کلون می‌بندید؟ دستم داغون شد تا اون قفل زنگ‌زده رو بچرخونم. معلوم نیست اصلاً کارخونه‌ی چیه! انبار هم که هیچی توش نیست. پس این گرما بخاطر چیه؟ نکنه شیاطین زیر زمین رفتند؟ هان مگانور؟

خواستم جوابش رو بدم که یهو یه چیزی توجه‌ام رو جلب کرد. یه چیزی روی زمین برق می‌زد. رفتم طرفش و با چیزی مواجه شدم که باورم نمی‌شد!

این... این پر، مال چه پرنده‌ای می‌تونه باشه جز ساشا؟

بغض نشست تو گلوم. پر رو برداشتم و تکون دادم و نوای محزونی تو فضا پیچید.
به بینی‌ام نزدیکش کردم و بوش رو استشمام کردم. بوی بال‌های ساشا رو
می‌داد.

برگشتم طرف صفورا که با بهت نگاهم می‌کرد. اولین قطره اشکم چکید:

– پر... پر ساشاست! وای صفورا پر پرش کردند، ساشای بیچاره!

زدم زیر گریه. صفورا به طرفم دوید و پر رو از دستم گرفت. خوب نگاهش کرد
و بعد با پرخاش گفت:

– کوفت چرا گریه می‌کنی؟ از کجا معلوم پر ساشا باشه؟ ها؟ شاید مال یه پرنده
باشه.

– پر هیچ پرنده‌ای انقدر بزرگ نیست.

– چرا هست، مثلاً شترمرغ! شاید هم پر طاووس سفید باشه.

یکه خورده نگاهش کردم. این پر ساشاست. من پر اون رو نشناسم باید برم
بمیرم.

همون‌جا روی زمین زانو زدم و های های گریه کردم. مدام هم تکرار می‌کردم که
پر مال ساشا ست.

صفورا یه دستش رو به کمرش زده بود و با ترحم نگاهم می‌کرد. ببین کارت به
کجا رسیده مگانور، این آدمیزاد باید بهت ترحم کنه. خاک بر سرت، تو که
این‌طوری نبودی!

از بین صدای گریه‌هام، زنگ ضعیف تلفن بلند شد. سرم رو بالا گرفتم و صفورا موبایلش رو از جیبش درآورد.

نگاهی بهش انداخت و بیهو چشم‌هاش گرد شدند. تماس رو وصل کرد و پرسیدم:
– کیه؟

– الوو ترانه...

اوه ترانه بود! یعنی اتفاقی افتاده؟

– چی میگی دختر؟ آروم باش... چی؟... وای خدای من!... الو انقدر داد نزن آه...
ببین برو یه گوشه قایم شو... ما داریم میایم ترانه آروم باش!
از جا برخاستم و گفتم:

– چی شده؟!

تماس رو با عجله قطع کرد و با صدای وحشت‌زده گفت:

– وای مگانور بدبخت شدیم، شیاطین رفتند اونجا!

با دو دست زدم تو سر خودم و گفتم:

– خونه‌ی روزبه؟!

صفورا تایید کرد و شروع کرد به دویدن:

– بدو بریم تا بلایی سرشون نیومده.

به حدی هول کرده بودم که اصلاً یادم نبود بالم آسیب دیده؛ پالتو رو محکم از تنم بیرون کشیدم و پاره شد، با سرعت بال‌هام رو باز کردم و پریدم اما هنوز دو متر هم از زمین فاصله نگرفته بودم که عین کلاغ پر شکسته سقوط کردم.

با صدای برخورد دم به زمین، صفورا برگشت طرفم. سرم رو از روی خاک برداشتم و به سختی نگاهش کردم. با یه دست زد به گونه‌اش و دوید سمت من:

– یا خدا! مگانور؟

از درد حتی توان نفس کشیدن هم نداشتم. لعنت به این شانس! صفورا به بالا سرم رسید و چمباتمه زد کنارم. دستم رو از زیر تنم بیرون کشیدم و تو هوا تکون دادم:

– توو برو صفورا، برو کمکشون کن.

– آخه من چطوری برم وقتی تو اینجا افتادی؟

گلووم خشک شده بود و صدام خش‌دار:

– برو من، من خوب می‌شم خودم پا می‌شم میام، تو فقط، فقط برو به دادشون برس.

روی شکم افتاده بودم و نمی‌تونستم سرم رو خیلی بالا بیارم، فقط صدای بغض‌دار صفورا رو می‌شنیدم و خودش زیاد در دامنه‌ی دیدم نبود:

– آخه من از پس اون شیاطین برنمیام!

– برو، برو از اجنه‌ها کمک بگیر، چه‌می‌دونم از ارواح کمک بگیر.

بلند شد و با استرس زیاد گفت:

– خیلی‌خب خیلی‌خب، تو فقط از جات تکون نخور باشه؟ برمی‌گردم دنبالت. پا نشی بیای‌ها!

بدون ذره‌ای درنگ، دوباره دوید و رفت. خدا کنه به موقع برسه.

نمی‌دونم از درد بیهوش شدم یا خوابم برد، با صداهایی که اطرافم بود تازه هوشیار شدم. انگار دو نفر داشتند کمی دورتر از من باهم حرف می‌زدند.

– این چیه؟ یه شی*طان سقوط کرده؟

– شبیهه نوهی دراگونه.

– چرتت نگو زاخاری! نوهی دراگون اینجا روی زمین چیکار می‌کنه؟

– مگه نشنیدی که دراگون اون رو طرد کرده؟

– نهه بابا! جدی میگی؟ آخه چطور ممکنه همچین کاری کرده باشه؟

داشتند عین مگس وزوز می‌کردند. این صدای نازک و پر از شیطنت فقط می‌تونه مال یه موجود باشه: «جکامدو!»

کامدوها یه نوع موجود افسانه‌ای پلید هستند. البته نه در اون حد که بشه بهشون پلید گفت اما حقه‌باز و بدجنس هستند.

سرم رو کمی چرخوندم و دیدم طبق حدسی که زدم دوتا کامدو کنار در انبار ایستادند و نگاهم می‌کنند.

پاهای دراز و کشیده، بسیار لاغر، کله‌های کوچک و باریک، پوستشون هم انگار که از چرم باشه برق می‌زد. تا زیر زانو پوست مشکی و تا ک*مر طوسی رنگ، بعد از اون دوباره تا بالای شکم مشکی و بقیه‌اش طوسی. بالای سرشون هم کاکلی مشکی رنگ بود.

چشم‌های زرد و درشتشون برق می‌زد. همین که دیدند دارم نگاهشون می‌کنم، دویدند و پشت در انبار مخفی شدند.

یه فکری به سرم زد؛ اگه بتونم از کامدوها کمک بگیرم و برم خونه عالی میشه!

به سختی تکونی به خودم دادم و صداشون زدم ولی جواب ندادند. کم‌کم داشتند حرصم رو در می‌آوردند.

– آه لعنتی‌ها با شماها هستم! بهتون دستور میدم همین الان بیاید جلو وگرنه... خوبی این موجودات اینه که خیلی ترسو هستند. مثل ملخ دویندن و اومدن دوباره توی دامنه‌ی دیدم.

نگاهشون سرشار از کنجکاوی بود. اگه یه آدم الان جای من بود، قطعاً سخته می‌کرد چون چشم‌های زردشون خیلی ترسناک بود ولی برخلاف چشم‌هاشون، خودشون خیلی ترسو و بی‌خطر بودند.

دست‌هام رو جک زدم زیر چونه‌ام و نگاهشون کردم:

– اینجا چه غلطی می‌کنید شماها؟

یکی‌شون جواب داد:

– داشتیم می‌رفتیم خونه‌مون.

پلکی زدم تا دیدم واضح‌تر بشه:

– اینجا مقر شیاطینه؟

اون یکی جواب داد:

– بود! همین صبح رفتند یه جا دیگه. یه فرشته به اینجا حمله کرده بود.

می‌دونستم، پر متعلق به ساشا بود. پس اینجا بوده... .

– سر اون فرشته چه بلایی اومد؟

باهم نگاهی رد و بدل کردند و یکی‌شون قدمی به جلو برداشت:

– ما که ندیدیم ولی شنیدیم درگیری سختی بوده.

سری تکون دادم. درگیری سخت؟ چه بلایی ممکنه سر ساشا اومده باشه؟ درحالی که سعی می‌کردم بلند بشم گفتم:

– خب حالا گوش کنید ببینید چی میگم. من باید فوری برم به سمت جنوب. باید بهم کمک کنید تا برم به اونجایی که می‌خوام.

چشم‌های درشتشون گشادتر شد و باهم گفتند:

– چرا خودت پرواز نمی‌کنی؟

اخم غلیظی کردم و با لحن بدی جواب دادم:

– اگه دقت کنید می‌فهمید که چرا! نمی‌بینید بالم به چه روزی افتاده؟ حتی راه که میرم تیر می‌کشه. یالا، بیاید من رو بگیرید باهم بریم وگرنه بلایی سرتون میارم که توی تاریخ هفت آسمون بنویسند.

اونی که عقب‌تر ایستاده بود به دیگری گفت:

– چیکار کنیم زاخاری؟

اونی که حالا فهمیدم اسمش زاخاریه، برگشت طرف دوستش و جواب داد:

– بهتره بریم. این‌که بالش شکسته و نمی‌تونه دنبالمون کنه.

حیغی کشیدم که کرک‌های پشت هردو لرزید. با خشم گفتم:

– جرأت دارید من رو اینجا ول کنید و برید. من که بالاخره خوب میشم، اون وقت این شمايید که بال و پرتون درهم می‌شکنه!

به صورت خیلی شیک و مجلسی تهدیدشون کردم. اون دوتا هم بالاخره تصمیم نهایی رو گرفتند و اومدند به سمتم. زاخاری که به نظر باهوش‌تر از اون یکی بود بازوم رو گرفت و درحالی که بلندم می‌کرد گفت:

– حالا اگه کمکت کنیم چی به ما می‌رسه؟

پوزخندی زدم. این موجودات همیشه به فکر منافع خودشون هستن.

– همین که جوتون رو نگیرم خودش کافیه!

زاخاری برای دوستش سری به تأسف تکون داد. هردو بازو هام رو گرفتند و زاخاری دوباره گفت:

– بی‌انصاف نباش. ما داریم بهت لطف می‌کنیم، اگه وقتی رفتیم اون بالا و ولت کردیم می‌دونی که میوفتی زمین و می‌پوکی! پس یه چیزی بهمون بده تا بلایی سرت نیاریم.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:

– آه ببین کارم به کجا رسیده که دوتا کامدو برام تعیین و تکلیف می‌کنند! بریم بابا، انقدر زر نزنید. من گور ندارم که کفن داشته باشم. الان هم دارم میرم به جنگ! اذیت نکنید خواهشاً.

بالاخره راضی شدند که بدون این‌که چیزی بگیرند کمکم کنند. نفس راحتی کشیدم و با هم به آسمون رفتیم.

بال‌های نازک و مشکی رنگ داشتند ولی قوی بودند. به راحتی از زمین کنده شدیم و بالا رفتیم. اون دوتا از من خیلی بلندتر بودند. این‌طور که شنیده‌ام، قدشون به حدود دو سه متر هم می‌رسه.

بالای بالا پرواز می‌کردیم تا توی آسمون شهر جلو توجه نکنیم. این وسط فهمیدم که اسم اون یکی هم «دانلی» هست.

به هر سختی که بود، زاخاری و دانلی من رو رسوندند به خونه اما... چی به سر اینجا اومده؟ هرچی نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر نفسم می‌گرفت.

دیگه چیزی به اسم تراس وجود نداشت و کل دیوار نیست و نابود شده بود. تکه‌های آجر هم پایین ساختمون ریخته شده بودند. همسایه‌ها تو خیابون جمع شده بودند و سر و صداشون تا آسمون هم می‌رسید.

کم مونده بود از وحشت بیهوش بشم. با این حجم از فاجعه، آیا ممکنه کسی هم زنده مونده باشه؟!

همین که به نزدیکی ساختمون رسیدیم، بازو هام رو از دست کامدوها آزاد کردم و پریدم. فکر کنم اون دوتا هم وقتی عمق فاجعه رو دیدند برگشتند به خونه‌شون.

بدون توجه به چیزی پیش رفتم. برام مهم نیست که به چشم مردم دیده بشم یا اتفاقی برای بالم بیوفته، فقط می‌خوام خیالم بابت حال دوستانم راحت بشه.

خونه به معنای واقعی درهم شکسته شده بود. اشک دیدم رو تار کرد، ببین چی به سر اینجا اومده!

روی زمین خیس از خون بود و وسایل شکسته هر طرفی افتاده بودند.

نگاهم از روی زمین به طرف جسم بی‌جون یکی از بچه‌ها کشیده شد. اون کیه؟ ایمان؟ پسرک بیچاره غرق در خون گوشه‌ی دیوار کز کرده بود. تا چشمش به من افتاد دهنش رو باز کرد و از گوشه‌ی لبش خون ریزش کرد. با صدایی ضعیف‌تر از کلمه‌ی ضعیف مدام زد.

دلم خون شد وقتی توی اون وضع دیدمش. به طرفش دویدم و کنارش با زانو زمین خوردم و صداش کردم:

– ایمان؟ وای ایمان چی به سرت اومده؟

نفسش بالا نمی‌اومد، انگار یه پس کتک حسابی خورده بود. خون از سر موهاش چکه می‌کرد. این مقدار خون از کدوم زخم این‌طور فوران کرده که جاش مشخص نیست؟ همه‌جا خون‌آلوده و زخمی در بدن ایمان هم دیده نمیشه.

ایمان دستش رو بالا آورد و به سختی خواست به یه طرفی اشاره کنه اما نمی‌فهمیدم کدوم سمت رو می‌گه.

اشکم شدت گرفت و با غصه به ایمان نگاه کردم. تازه یادم افتاد به غیر از ایمان افراد دیگه‌ای هم هستند. همین که دهن باز کردم تا از ایمان بپرسم بقیه کجا هستند یکی صدام کرد.

برگشتم طرف صدا و با صفورا مواجه شدم که پشت کاناپه‌ها ایستاده بود نگاهم می‌کرد.

صورتش خیس از اشک بود و دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا هق نزنه.

از کنار ایمان بلند شدم و دویدم به اون سمت، بازوهای صفورا رو به دست گرفتم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

– چی... چی شده؟!

قبل از اینکه حرفی از صفورا بشنوم، نگاهم جلب پایین پاهاش شد. اون دختر زخمی با صورت دود گرفته که این‌طور می‌لرزه و وحشت‌زده نگاهم می‌کنه نمی‌تونه ترانه باشه!

با دیدنش گریه‌ام به ضجه تبدیل شد. جلوی ترانه زانو زدم و خم شدم طرفش:

– ترانه؟ سالمی؟ الهی بمیرم، چی به سرت اومده؟

ترانه دهن باز کرد تا حرف بزنه. فکش به طور فجیعی می‌لرزید. با صدایی که بیشتر شبیه به ویبره موبایل بود گفت:

– مگانور اومدی؟ دیر اومدی... دیر.

یهو زیر گریه زد و خودش رو انداخت تو بغلم. بهت زده به حرکاتش نگاه می‌کردم. دیگه طاقتم طاق شد، سرم رو بالا گرفتم و به صفورا نگاه کردم که یه خراش هم برنداشته بود و فقط جلوی لباسش و پاچه شلوارش از خون کثیف شده بود.

صدام از ته چاه بلند می‌شد:

– میشه تو حداقل بگی چی به سر اینجا اومده؟

صفورا دست‌هاش رو بالا گرفت و آروم گفت:

– مگانور، من واقعاً متأسفم ولی باور کن دیر رسیدم.

– آخه یعنی چی؟ یعنی شیاطین اومدند کشتند، بردند، تموم شد؟ روزبه کجاست؟ دکتر سهیل؟

صدای سرفه‌های خشکی از نزدیکی در ورودی اومد. نگاه کردم و دیدم دکتر سهیل آتش و لاش کنار در نیمه‌باز افتاده و از کنار گردنش داره خون میره.

همون لحظه یکی زدم تو سر خودم. دکتر مملکت از دست رفت!

ترانه توی آغوشم وول خورد و باعث شد برگردم سمتش. با چنگ جلوی لباسم رو چسبید و سرش رو بالا آورد. نگاهش رو به جایی نزدیک به چونه‌ام دوخت و با همون صدای ویبره مانند گفت:

– روزبه رو بردند، زخمی و پاره پاره اش کردند و بردند، ایمان رو با اون نيزه‌های بلند زخمی کردند، نيزه فرو کردند تو شکمش، نبودی ببینی چطور اون وحشی‌ها همه رو به قصد کشت زدند. من این پشت بودم مگانور! نمی‌تونستم کاری بکنم. اگه صغورا نرسیده بود، الان منم دریده شده بودم.

همه‌ی این توضیحات رو داد ولی من فقط گیر اون حرف اولش بودم، روزبه رو بردند! چرا نباید یه آب خوش از گلوی من پایین بره؟ هان؟ من الان به دنبال ساشا باشم یا روزبه‌ی طفلکی؟ چه غلطی باید بکنم الان؟

ترانه دست‌هایش رو دور گردنم قلاب کرد و بدتر از قبل گریه سر داد. نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم، واقعاً هنگ کرده بودم.

صغورا کمی خم شد طرف ما و گفت:

– پایین مردم تجمع کردند. باید برم یجوری قضیه رو جمعش کنم. کم مونده فقط خبرنگارها بیان.

سرم رو به طرفش چرخوندم و با پوزخند تلخی گفتم:

– یه گردی بهشون بپاش تا فراموشی بگیرند و برگردند به خونه‌هاشون.

صغورا هم لبخند تلخی تحویل داد و سری به طرفین تکون داد. رفت پایین و کلی داد و بی‌داد کرد و نمی‌دونم چه ترفندی سوار کرد که بعد چندی سکوت حکم فرما شد.

تا لحظه‌ای که برگرده ترانه همون‌طور در آغوشم گریه می‌کرد و آه ناله‌ی ایمان و دکتر سهیل در فضا می‌پیچید.

صفورا که اومد بالا، من و ترانه هم بلند شدیم و اومدیم کنارش وسط خونه ایستادیم. همه فقط میهوت مونده بودیم و هنگ کرده به اطراف نگاه می‌کردیم. کسی چه می‌دونست باید چیکار کنه.

درحالی که با پام کلاهک آباژور که روی زمین افتاده بود رو تگون می‌دادم پرسیدم:

– میشه حداقل از اول توضیح بدید که یه تکلیفی روشن بکنم؟

صفورا سریع جواب داد:

– وقتی من رسیدم شیاطین ترانه رو پشت کاناپه پیدا کرده بودند و داشتند می‌رفتند سراغش. همین که وارد شدم و من رو دیدند یکی‌شون که انگار رییس بود یه چیزی به بقیه گفت و همه یهو پر کشیدند و رفتند. نمی‌دونم چی گفت چون صداش جیغ جیغی بود و واضح نبود.

برگشتم به ترانه نگاه کردم. به این معنی که ماجرا رو از اول برامون شرح بده. به هر حال با اینکه خیلی لرزش داشت ولی وضعش از بقیه بهتر بود و شاهد اصلی ماجرا اون بود.

ترانه هم انگار معنی نگاهم رو فهمید و شروع کرد به توضیح ماجرا:

– من انقدر شوکه شدم که مغزم ارور داده! اول که یهو همه جا لرزید. انگار که زلزله اومده باشه. یهو صدای شکستن در تراس اومد. اون لحظه هیچی حالیم نبود و فقط جیغ می‌کشیدم. تا به خودمون اومدیم دیدیم همه جا پر شده از شیاطین سرخ و سیاه.

زیر لبی گفتم:

– درجه اول و دوم!

ترانه پرسید:

– چی؟

گلویی صاف کردم و گفتم:

– هیچی تو ادامه بده.

شیاطین درجه اول سیاه هستند، درجه دومها سرخ و درجه سومها ترکیبی از این دو. پس گروهی که هزار با خودش آورده متشکل از درجه اولها و دومهاست.

به ادامه‌ی حرف ترانه توجه کردم. نصفش فقط وای و آخ و اوی بود:

– از ترس قالب تهی کرده بودم. ایمان و روزبه با شیاطین درگیر شده بودند، یکی می‌زدند و صدتا می‌خوردند. سهیل هم یه گوشه توی خلسه فرو رفته بود و جیک نمی‌زد. از ترسم دویدم تو آشپزخونه و تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که به شماها زنگ بزنم. بعد از اون هم دویدم پشت کاناپه و سنگر گرفتم. نمی‌دونم چرا ولی انگار هدفشون فقط روزبه بود. می‌خواستند اون رو بگیرند. این بین ایمان و سهیل رو هم کتک بارون کردند. وای مگانور روزبه‌ی بیچاره خیلی مقاومت کرد ولی آخرش خونین و مالین بردنش.

دستم رو به شقیقه‌هام گرفتم. این ترانه کل قصه‌ی حسین کرد شبستری رو گفت ولی آخر قصه رو نگفت. با نگرانی طول و عرض خونه رو طی کردم و در همون حال گفتم:

– یعنی چی آخه؟ کجا بردنش؟ هیچ ردی، نشونی از خودشون جا نگذاشتند؟ همینطوری روزبه رو زدند زیر ب*غل و بردند؟

صفورا و ترانه، این دو جاهل بی‌خبر، نگاهی رد و بدل کردند و بعد رو به من سری به طرفین تکون دادند.

با حرص خواستم غرش کنم که صدای ایمان اومد:

– مگا... مگانور...

برگشتیم طرفش. ترانه دو دستی زد تو سر خودش و رفت سمت ایمان:

– الهی بمیرم برات ایمان! خدا لعنتشون کنه ببین چی به سرش آوردند.

ایمان انگار می‌خواست یه چیزی بگه ولی صداش درست در نمی‌اومد. رفتم نزدیکتر و نگاهش کردم. دیدم با دست داره اشاره می‌کنه به پشت سرم. برگشتم و بالا، پایین و روی زمین رو نگاه کردم تا ببینم چیه که این هی اشاره می‌کنه.

یهو صفورا یه اگفت. نگاهش کردم و دیدم داره به زمین، درست جلوی پای من اشاره می‌کنه. یه تیکه پوست مشکی غرق در خون روی زمین افتاده بود. از اون پوست‌ها که اکثر شیاطین روش مکاتبه می‌کنند. این‌طور که پیدااست، برامون یه نامه گذاشتند.

پوست رو از روی زمین برداشتم و تکون دادم تا خونش بریزه، بعد جلوی صورتم گرفتمش تا محتویات داخلش رو بخونم.

ترانه و صفورا هم کنارم قرار گرفتند و همه سر در برگه فرو بردیم.

از اونجایی که نامه به زبان دنیای خودمون نوشته شده بود، شروع کردم به بلند خوندن تا بقیه هم بفهمند چی نوشته:

– سلام بر نواده ابلیس، مگانور اگاریسای کییر!

صفورا بیهو در گوشم داد زد:

– این خط خطی‌ها که معنی نداره!

با اخم برگشتم طرفش و گفتم:

– هی آدمیزاد به خط باستانی ما توهین نکن. این نامه رو یه موجود بدخط نوشته تقصیر زبان ما که نیست.

صفورا طبق عادت چشم چرخوند و اشاره کرد که ادامه بدم. برگه رو صاف گرفتم و با چشم زوم کردم روش:

– نوشته که... حرف ما این است، اگر میخواهید آن فرشته و آدمیزاد زنده بمانند، تا پایان بامداد فردا بیایید به برج میلاد.

نگاهی به ترانه و صفورا کردم و گفتم:

– برج میلاد دیگه چه کوفتیه؟

ترانه با غضب چشم درشت کرد و گفت:

– بی ادب نباش! یه برج بلند تو شمال غرب تهرانه.

صفورا ابرو بالا داد و متفکرانه پرسید:

– چرا اونجا قرار گذاشتند؟

کلافه دستم رو تو موهام فرو بردم و شروع کردم به قدم زدن:

– آخه چرا همچین جایی؟ بابا بال من شکسته نمی‌تونم تا بالای برج بیام.

ترانه زیر لبی گفت:

– عجب شیاطین خری هستن!

برگشتم و با یه اخم حاکی از سردرگمی نگاهش کردم. بریم، نریم؟ اگه نریم نکنه روزبه رو از اون بالا پرت کنند پایین! حالا ساشا شاید بتونه پرواز کنه ولی روزبه، روزبه‌ی عزیز من... آخه چرا روزبه رو بردند؟ چرا ترانه رو نبردند؟ ایمان هم گزینه‌ی خوبی بود. یعنی ممکنه از حس من نسبت به روزبه باخبر شده باشند؟ وای از فکر و خیال دیگه مغزم داره منفجر میشه!

با صدای سرفه‌های دکتر سهیل به خودم اومدم. اول از همه باید این بیچاره‌ها رو دریابیم.

تا نیمه شب مشغول بازسازی بقایای ایمان و دکتر بودیم. صغورا براشون دعا می‌خوند و کتاب باز می‌کرد و تر*پاک دود می‌کرد تا دردشون کم بشه. ترانه هم زخم‌هاشون رو پانسمان می‌کرد. این وسط من داشتم آشپزی می‌کردم! به هر حال از صبح هیچی نخورده بودیم و گشنه بودیم.

یه چیزی پختم که فقط شبیه اُملت بود. هرچی دم دستم اومده بود رو ریخته بودم توش. وقتی می‌خوردیم صدای کرچ کرچ می‌داد؛ فکر کنم بخاطر پوسته تخم‌مرغ‌هایی بود که از توش بیرون نکشیدم. آخر سر هم کسی نتونست یه لقمه ازش بخوره و زنگ زدیم پیتزا آوردند.

رفته بودیم به واحد ایمان چون اون پایین دیگه قابل زندگی نبود.

همه درگیری فکری داشتیم و به یه نقطه‌ای خیره مونده بودیم. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای تلویزیون بود که هیچ‌کس بهش توجهی نمی‌کرد.

باید یه نقشه‌ای می‌کشیدم اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید. صبح ساعت پنج یا شش باید می‌رفتیم سر قرار. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که نباید دیگه این بچه‌ها رو تنها بذارم. همه باهم میریم برج میلاد. حالا چطور برم اون بالا؟ خب حتماً

یه راهی هست دیگه، همون طور که آدم‌های دوپا و بدون بال میرن بالا، منم از همون راه میرم.

غرق در این افکار بودم که یهو صدای تلویزیون بالا رفت. بعدش هم صفورا با هول صدام کرد که به طرفشون برم.

از جا بلند شدم و رفتم به قسمتی از اتاق نشیمن که تلویزیون قرار داشت.

دکتر سهیل روی زمین دراز به دراز افتاده بود و با اینکه حال نداشت اما با چشم‌های گرد زل زده بود به تلویزیون. بقیه هم انگار گارد گرفته بودند، یه جورایی خیز برداشته بودند به سمت جلو. ایمان رو نگاه با اون دست و پای باند پیچی چطوری نشسته! با لبخند برگشتم طرف تلویزیون تا ببینم چی اینطور باعث حیرت بقیه شده که شوکه شدم. لبخندم روی لبم ماسید. این... این دیگه یه فاجعه‌ی واقعیه!

– و اما خبر حیرت‌انگیز بیست و سی امشب! چیزی که امروز فضای مجازی را ترکاند. فیلمی که مشاهده می‌کنید توسط یکی از ساکنان جنوب شهر تهران گرفته شده. موجوداتی عجیب که در سطح شهر پراکنده‌اند. به گفته شاهدان این پدیده عصر امروز رخ داده. ورود وحشیانه موجوداتی ناشناخته به یک آپارتمان. به گزارش همکار من توجه کنید.

کپ کرده به صفحه تلویزیون نگاه می‌کردیم. اینجا که محله‌ی ماست!

– عرض سلام خدمت همه‌ی بینندگان اخبار بیست و سی. اومدیم به سطح شهر تا ببینیم واقعاً چه بر سر این منطقه اومده! موجوداتی که عصر امروز، ترس و وحشت را مهمان خانه‌های مردم کردند، هم‌اکنون کجا هستند؟

دوربین برگشت طرف یه مرد سیلو. گزارشگر پرسید:

–هموطن؟ شما ساکن همین منطقه هستید؟

–بله من اصغرم. میوه فروش این محله ام.

–چیزی که مشاهده کردید رو برای مردم شرح بدید.

–والا ما داشتیم از مغازه برمی گشتیم خونه که یهو زمین لرزه شد. نگاه کردیم دیدیم مردم دارند جیغ و داد می کنند و به بالا نگاه می کنند. ما هم نگاه کردیم دیدیم یه مشت چیز...چیز بهش میگن؟ از اون چیزها... حالا هرچی! دیدیم دارند میرن تو اون خونه.

–مالک اون منزل کیه؟

–خانوم امینی. خودشون تهران نیستند. خونه رو دادند اجاره.

گزارشگر تشکر کرد و دوربین رفت سراغ یکی دیگه. این که همین همسایه رو به رویی ماست! خانومی لاغر و رنگ پریده که پسر کوچکش همیشه همراهش هست.

بدون این که گزارشگر چیزی بپرسه شروع کرد به حرف زدن:

– وای چقدر گفتم مرضیه خانوم خونه رو به کسی که نمی شناسی اجاره نده، به خرجش نرفت که! بیا طرف جن گیر از آب دراومد. من از اول هم می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ای این یارو هست. بغرما تحویل بگیر! اجنه تو خونه اش رفت و آمد دارند. معلوم نیست چند وقت دیگه به خونه های ماهم حمله می کنند.

گزارشگر با لحن کنجکاوی پرسید:

– مگه شما می دونید اون موجودات چی بودند؟

خانوم همسایه با مکثی طولانی زل زد به لنز دوربین و بیهوش سرش رو جلو آورد و فریاد زد:

– جن!

فیلمبردار دوربین رو عقب کشید. بعد از اون با چندتا از همسایه‌ها مصاحبه کردند و هرکسی یه حرفی تحویل می‌داد. در آخر هم گزارشگر مقابل آپارتمان ما ایستاد و رو به دوربین گفت:

– قضیه از چه قراره؟ آیا این یک پدیده‌ی مآورایی است؟ چه بر سر مستأجران این خونه اومده؟ هیچ‌کس جرأت نداره بره اون بالا و اونجا رو بررسی کنه. حسن محمدی‌نژاد، باشگاه خبرنگاران جوان، تهران!

دوباره استودیوی ضبط اخبار اومد و قیافه‌ی متشخص مجری پدیدار شد. برگه‌های توی دستش رو جا به جا کرد و با لبخند مکش مرگ مایی گفت:

– این تنها چشمه‌ای از هجوم بیگانگان بود. چند دقیقه بعد از پخش این ویدئو از تریبون ما، ویدئو دیگری به دستمان رسید.

فیلم بی‌کیفیتی پخش شد. میدان آزادی، دوتا موجود که توی سر و کله‌ی هم می‌زنند و خبر بد اینکه اون دوتا موجود من و ساشا هستیم!

صدای مجری همراه با فیلم پخش شد:

– مورد دیگری از حضور موجودات مآورایی در سطح شهر. این فیلم که تازه به دست ما رسیده نشان دهنده‌ی درگیری دو موجود عجیب‌الخلقه است. لازم به ذکر است که طبق گفته همکاران ما، در این فیلم هیچ‌گونه فتوشاپی صورت نگرفته است.

تصویر دوباره برگشت به استودیو:

– هم‌اکنون به اطلاع ما رسید که مسئولان گفته‌اند مردم نگران نباشند، در اسرع وقت به این موضوع رسیدگی خواهد شد و با بانیان این اتفاق برخورد خواهد شد.

اخبار رفت روی موج ورزشی و صفورا با کنترل به تلویزیون شلیک کرد و خاموشش کرد.

همه لحظاتی به همدیگه خیره موندیم. ترانه بالاخره از شوک خارج شد و گفت:

– یعنی از این بدتر هم میشه؟

با زانو روی زمین فرود اومدم و وارفته گفتم:

– کارمون دراومد!

صفورا کنترل رو پرت کرد روی میز و از جا برخاست:

– خاک بر سرمون شد! همین فرداست که مأمورها بریزند تو خونه و همه‌مون رو بگیرند.

گوشه‌های لبم به پایین کش اومد. چرا نباید یه نفس راحت بکشم؟ گرفتاری پشت گرفتاری، بدبیاری پشت بدبیاری، بهتر نیست برم خودم رو تسلیم حزار کنم تا بیشتر از این در ملع عام ضایع نشدم؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به جمع گفتم:

– حالا زیاد هم نگران نباشید. فردا که میریم پیش شیاطین، بعد از اون هم معلوم نیست زنده بمونیم یا نه.

همه با چشم‌های گرد نگاهم کردند. سری به معنی چیه تکنون دادم و ترانه گفت:

– مگانور اگه قرار باشه فردا بمیریم، من ترجیح میدم برم زندان.

صفورا به بازوی ترانه سیخونک زد و با حرص گفت:

– از کجا معلوم ببرنت زندان؟ شاید اعدامت کنند.

ترانه هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت. صدای گرفته‌ی ایمان بلند شد:

– نه بابا کی گفته؟ تو خودت این کاره‌ای صفورا، می‌دونی که بخاطر احضار جن و این جور چیزها کسی رو اعدام نمی‌کنند.

صفورا دست به سی*نه به ایمان نگاهی انداخت و گفت:

– خیر ایمان جان، به تازگی حکم عوض شده.

ترانه باز هین کشید. خسته از این اوضاع آشفته، بلند شدم و دست‌هام رو بالا بردم تا بحث رو خاتمه بدم:

– خیلی‌خب پس در هر صورت می‌میرید. فردا همه باهم میریم برج میلاد.

ایمان گردنش رو کج کرد تا از پشت ترانه من رو ببینه:

– آخه ما با این وضعیت چطور پاشیم بیایم اونجا؟

رفتم درست جلوی تلویزیون ایستادم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتشون نشونه رفتم. با لحن محکم و شاکی گفتم:

– هر وقت شماها رو تنها گذاشتم یه بلایی سرتون اومد. این بار دیگه به هر طریقی که شده همه باهم میریم تا حداقل خیالمون راحت باشه کسی اینجا نیست که شیاطین بهش حمله کنند.

همه نگاهی باهم رد و بدل کردند. ناچار قبول کردند که فردا همراه هم همگی بریم سر قرار.

بعد از چندی صدای صفورا دراومد. گیس‌هاش رو گرفت کشید و گفت:

– وای فردا رو بگو... یه مشت شی*طان توی برج میلاد! حتماً کلی خبرنگار جمع می‌شند.

ترانه آهی کشید و گفت:

– عجب سوژه‌ای شدیم!

صفورا سری به تأیید تکون داد و گفت:

– حتماً تا الان فضای مجازی رو پر کردند از عکس ساشا و مگانور.

ترانه با یه شوق عجیبی جواب داد:

– اوه راستی این فیلمه چه خفن بود! ساشا و مگانور داشتند مثل سگ و گربه توی سر و کله‌ی هم می‌زدند.

صفورا نیشخندی زد و گفت:

– بیا ببینیم می‌تونیم توی اینستاگرام اون فیلم رو پیدا کنیم یا نه.

ترانه با خوشحالی دست زد و همراه با صفورا روی زمین چمباتمه زدند. هردو سرشون رو توی موبایل فرو بردند و با شگفتی مشغول جستجو شدند.

پوکر فیس برگشتم و به دکتر سهیل و ایمان نگاه کردم. ایمان سری به تأسف تکون داد که باعث شد خنده‌ام بگیره.

رفتم پایین پای دکتر نشستم و با ترحم نگاهش کردم. ایمان هم بهش چشم دوخت و آهسته گفت:

– این بدبخت رو ببین، اومد ثواب کنه کباب شد.

سر تکون دادم و ادامه داد:

– فردا چطوری این جنازه رو ببریم؟ ویلچر نیاز داریم.

– چی هست؟

با تعجب برگشت نگاهم کرد. خندیدم و دوباره پرسیدم:

– خب نمی‌دونم چیه!

به شوخی دست بانداژ شده‌اش رو بالا آورد و زد توی سرم. شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی ویلچر.

تا خود صبح حرف زدیم و کلی برنامه ریختیم. یه ساعت مونده به طلوع خورشید، همه‌چیز رو ردیف کردیم و آماده شدیم برای رفتن به برج.

دکتر سهیل گوشه‌ی مبل افتاده بود و فقط به تکاپوی ما نگاه می‌کرد. گه‌گذاری هم می‌گفت که من رو برگردونید به خونه‌ام! منتها هیچ‌کس بهش توجهی نمی‌کرد.

ایمان هم با اون وضع داغونش باز هم کنار نمی‌کشید و پا به پای ما نقشه می‌ریخت و بانمک بازی درمی‌آورد. یه ضبط صوت کوچک دستش گرفته بود و لحظه به لحظه رو عین یه عملیات مهم ثبت می‌کرد:

– ساعت چهار و بیست دقیقه صبح، گروه هنوز به محل مورد نظر حرکت نکرده‌اند. منتظر دستور از مقامات بالا هستیم.

ترانه بالاخره از دستش عاصی شد و سرش جیغ زد:

– ایمان تمومش می‌کنی یا پیام با دمپایی دمار از روزگارت دربیارم؟

این تهدید از طرف ترانه، باعث شد که یه دعوای زن و شوهری حسابی شکل بگیره. پنج دقیقه مونده به ساعت پنج، بالاخره بحث با دخالت من تموم شد و راهی شدیم.

همه چپیدیم توی ماشین ترانه. من و ایمان و دکتر عقب نشستیم، صفورا هم جلو در کنار ترانه نشست. با اون لباس‌های مبدل جا برای من خیلی تنگ بود. بال بیچاره ام داشت له می‌شد. تا برسیم عین انار آب لمبو شدم. دکتر سهیل هم کلی آه و ناله کرد. بدبخت جاش خیلی تنگ بود و کبودی‌های تنش اذیتش می‌کردند.

وقتی رسیدیم به برج، دهنم از عظمتش باز موند. البته به پای برج‌هایی که ما توی جهنم داریم نمی‌رسه ولی خب ارتفاع زیادی داره.

اصل قضیه اینجا بود که ما مطمئن نبودیم این وقت صبح ما رو به داخل راه بدند. کلمه‌ی سحر جز چندتا نگهبان کسی اطراف برج دیده نمی‌شد.

نمی‌دونم از شانس ما بود یا این‌که واقعاً ساعت کاری برج از کلمه‌ی سحر شروع میشه ولی به هر حال درها باز بودند و ما تونستیم وارد بشیم.

بنا به تصمیم من، ایمان و دکتر همون پایین موندند و ما سه‌تا دختر راهی طبقات بالا شدیم. ایمان اولش راضی نمی‌شد که ما رو تنها بذاره ولی ترجیح داد ادامه نده چون ممکن بود اون وسط بیهوشم فوران کنه و همه‌جا رو به آتیش بکشم.

می‌دونستم که حزار قطعاً جایی اون بالا بالاها منتظر ماست. استرسی برای دیدنش نداشتم اما نگرانی برای ساشا و روزبه بدجور به جونم افتاده بود.

برای اولین بار در تاریخ بشریت یه شی*طان دست به دعا برداشته بود و جون عزیزانش رو طلب می‌کرد و اون شی*طان من بودم!

توی آسانسور که بودیم همه سکوت کرده بودند و من داشتم نقشه‌ی قتل هزار رو می‌کشیدم. مردک من رو مضحکه کرده! صبح زود پاشم پیام بین آدمیزادها بگم چند منه؟ یکی نیست بگه تو مگه مرض داری همچین جایی قرار می‌ذاری؟ همون کارخونه متروکه بهتر نبود آیا؟

این هزار از بچگی همین‌جوری بود. همه‌ی کارهاش باید با بقیه متفاوت می‌بود وگرنه غوغا می‌کرد. از همین خودنمایی‌هاش بدم میاد که حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم.

توی همین فکرها بودم که یه صدای تو دماغی اعلام کرد به طبقه‌ی آخر برج رسیدیم.

از آسانسور خارج شدیم و رفتیم به سمت راهنمای برج که پشت میزش نشسته بود و چرت می‌زد.

راهنما یه زن لاغر اندام با موهای بلوند بود که بین پرچم‌های مختلفی که روی میزش بود گم شده بود. موهاش کج و معوج از زیر کلاه فانتزی و قایق مانندش بیرون زده بودند و تصویر زشتی رو نمایش می‌دادند.

صفورا که از همه‌ی ما قدرت کلام بیشتری داشت، پیش رفت و زنگی رو که روی میز بود تکون داد.

خانوم کلاه قایقی یهو از خواب پرید و عین یه نوار ضبط شده شروع به حرف زدن کرد:

– هلو، ولکام تو میلاد تور! (Hello, welcome to Milad Tower)

یه چیزهایی بلغور می‌کرد که من درست نمی‌فهمیدم. زدم به بازوی ترانه و اون کلافه جواب داد:

– هان؟ باز گیج شدی تو؟ داره انگلیسی خوش آمد میگه.

ل*بهام به پایین کش اومدند و به خانومه چشم دوختم. صفورا دو ضربه روی میز زد و گفت:

– خانوم ما ایرانی هستیم.

بنده خدا اول شوکه نگاهمون کرد و بعد لبخندی عریض زد و گفت:

– اوه که اینطور! خب هموطنان عزیزم حتماً برای صرف صبحانه اومدید به رستوران گردون!

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

– مادر جان شما سختتون نبود تا این بالا بیاید؟

آیا من واقعاً پیر هستم یا چیزی بیشتر از سن و سالم نشون میدم؟ بابا من فقط صد و خورده‌ای سالمه!

ترانه به دادم رسید و جای من جواب داد:

– اوه نه! ننه بزرگم سال‌هاست که مشکل ک*مر دارند و الان دیگه براشون عادی شده.

ننه بزرگ رو از کجات درآوردی؟ یه ذره باکلاس باش آخه تو خیر سرت بچه بالاشهر هستی! مثل این‌که پدر ترانه راست می‌گفت این ایمان داره اخلاق ترانه رو عوض می‌کنه، همه‌چیز بهش یاد می‌ده.

صفورا چشم درشت کرد و سعی کرد اوضاع رو جمع و جور کنه:

– ببخشید خانوم میشه ما رو راهنمایی کنید؟ می‌خوایم اگه میشه از این هم بالاتر بریم.

خانوم راهنما فکری کرد و گفت:

– یعنی برید بالا نوک برج؟ برای مادر جان سخت نیست؟

صفورا چشم توی کاسه چرخوند و با حرص گفت:

– خیر خانوم. میشه بگید چطور میشه بریم اون بالا؟

راهنما قر و غمزه‌ای به گردنش داد و گفت:

– عزیزم اون بالا که نمی‌تونید برید! فقط از همین فضای بیرون می‌تونید استفاده

کنید، تا کنار همین نرده‌ها.

به بیرون اشاره ای کرد و ادامه داد:

– منظره‌ی بی‌نظیری! کل تهران زیر پای شماست. بفرمایید خیلی خوش اومدید!

با دست راه رو نشونمون داد. فکر کنم با این دبدبه و کبکبه باید برگشتنی یه

پول قلمبه هم بدیم. جدای از این‌ها، باید از یه طریقی بریم بالاتر!

پامون رو که بیرون گذاشتیم، ترانه از خنده ترکید. دستش رو روی دلش

گذاشت و به زحمت گفت:

– مادر جان... وای... وای خدا!

صفورا هم با خنده بهم نگاه کرد. رفتم نزدیک ترانه و مشتی به بازویش زدم:

– هر هر هر خر بخنده! ننه بزرگ، ننه بزرگ به ناف من می‌بنده اون وقت از

غریبه‌ها چه انتظاری میشه داشت؟

ترانه از بین خنده‌هاش جواب داد:

– به خدا عین پیرزن‌ها هستی! سرت رو هم پایین می‌گیری کسی درست نمی‌فهمه
چقدر سن و سال داری.

قاه قاه به خندیدن ادامه داد و سرش رو بالا برد. تا ته حلقش رو می‌تونستم
بینم. جای ایمان هم خالی بود که چهارتا متلک بارم کنه. خدا خوب در و تخته رو
باهم جور کرده، زن و شوهر لنگه‌ی هم!

سرم رو پایین انداختم تا خشمم رو کنترل کنم که یهو صدای خنده‌ی ترانه هم
قطع شد. نگاهش کردم و دیدم با یه ترس عجیبی زل زده به آسمون.

برگشتم طرف صفورا و دیدم اون هم رد نگاه ترانه رو دنبال کرد و به بالا چشم
دوخت.

مشکوک نگاه‌ی به هردو انداختم و گفتم:

– چی شد یهو؟

صدای خنده‌هایی از بالای سرم، باعث شد من هم نگاهم رو بدوزم به آسمون:

– ببین کی اینجاست! مگانور! اگاریسای عزیز!

خب مگانور، الان وقت ترس و لرز نیست. کسی نیست که هزاره! حزار، همونی
که وقتی بچه بودی شبیه خر دولا می‌شد تا سوارش بشی. حزار که ترس نداره،
خودش خبر نداره! اون قد و هی*کل بزرگش و اون بال‌های برافراشته که
ترسناک نیستند. چشم‌های سرخ و ریش و موی سیاهش هم اتفاقاً خیلی جذابه!
محکم باش، الان وقت نبرده. آره من دختر گلانور هستم، همون زنی که یه لشکر
رو رهبری می‌کرد. نباید ضعف نشون بدم.

ببین چطور می‌خنده! مثل خودش باش مگا، بی‌پروا و بی‌رحم.

چینی به گوشه‌ی چشمم دادم و با نیشخند گفتم:

– حزار! مشتاق دیدار...

پرید پایین و رو به روم قرار گرفت. لعتی قدش یه متر از من بلندتره!
ترانه و صفورا به هم پناه بردند و کنار ایستادند. حالا فقط گوی و میدان دست
من و حزاره.

لبخند کثیفش همچنان روی لب‌هایش بود. دستش رو جلو آورد و دستم رو
گرفت و به گرمی فشرد.
توی گلو خندید و گفت:

– فکر نمی‌کردم جون اون دوتا به قدری برات ارزش داشته باشه که حاضر بشی
از مخفی‌گاه خودت بیرون بیای.

بی‌تفاوت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– چه خبر حزار؟

جا خورده نگاهم کرد. فکر کنم زیادی خونسرد رفتار کردم! بعد از مکثی نسبتاً
طولانی جوابم رو داد:

– خبرهای خوبی ندارم برات.

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

– همیشه همین‌طوره.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نمی‌خوای درباره گروگان‌ها بپرسی؟

با لبخند شیطونی نگاهش کردم. حزار هرچی هم که باشه، عاشق منه و من خوب
 بلدم گاهی چطور زیون بازی کنم. چشمکی ضمیمه چهره‌ام کردم و گفتم:

– چه فرقی می‌کنه؟ تو که به هر حال قراره تحویلشون بدی حزار.

قهقهه‌ای زد که شیشه‌های برج لرزید.

– مگانور تو یه زن سیاستمدار هستی!

خوبه... حالا نقشه کلید می‌خوره. یه جوری بحث رو می‌پیچونم که حزار نفهمه از
 کجا خورده.

– معلومه که هستم! از دراگون چه خبر؟ هنوز زنده‌ست و نفس‌های سمی و
 بوگندوش جهنم رو زیر و رو می‌کنه؟

دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و با تعجب گفت:

– چرا باید بمیره؟ اون یه موجود جاودانه‌ست.

سری تکون دادم و همون‌طور که زیر چشمی حواسم به دخترها بود گفتم:

– یادم نبود. به هر حال مدت زیادی از خونه دور بودم، طبیعیه!

بهم نزدیک شد و بازوم رو گرفت:

– درسته، حالا هم وقتشه که برگردی خونه.

بازوم رو عقب کشیدم و رخ به رخ ایستادم و غریدم:

– من توسط دراگون طرد شدم، نکنه یادت رفته؟

سری به طرفین تکون داد و دوباره بازوم رو گرفت:

– این‌طور نیست؛ دراگون خودش من رو فرستاد دنبالت.

جیغ زدم:

– مثل سگ دروغ میگی! چرا دراگون باید تو رو بفرسته؟

اون هم بیهو داد زد:

– من خودم پیش قدم شدم! برای برگشت تو من هرکاری کردم چون دوستت دارم.

به عقب هولش دادم. با این که می‌دونستم یه سانت هم جا به جا نمیشه ولی سعی خودم رو کردم.

مگانور وحشی درونم فعال شد و با صدای خش‌دار گفتم:

– دوست داشتن تو سرت بخوره حزار! من اگه تا ابد محکوم به زمین بشم هم دیگه برنمی‌گردم به جهنم.

حزار هم خشمگین شد. مثل من دود از کله‌اش بلند می‌شد. بال‌های بلندش رو باز کرد و باد با شتاب به صورتم خورد. دلم می‌خواست بخاطر این ابهت حزار در مقابل خودم، بشینم و زار زار گریه کنم.

قبل از این که حرکتی بکنه، بیهو در شیشه‌ای و بزرگ باز شد و جیغ یه زن و داد چندتا مرد در فضا پیچید.

راهنما و نگهبان‌ها بودند که جیغ و داد می‌کردند. تازه به خودم اومدم و دیدم لباس مبدل‌م جر خورده و بال و دم‌م مثل حزار در معرض دید قرار گرفته. لعنت به وقت عصبانیت!

بیهو حزار نعره کشید و به سمتم حمله کرد. جفت بازو هام رو گرفت و توی صورتم داد زد:

– تو باید با من بیای!

با ولوم بالاتری داد زدم:

– برو گمشو!

صدای گرومب از پشت سر اومد. خانوم رهنما بود که غش کرده بود. نگهبان‌ها بلندش کردند و پا به فرار گذاشتند.

تیترا اخبار فردا، حمله موجودات مأورایی به برج میلاد! این بار دیگه واقعاً سوژه شدیم.

دست حزار توی موهام نشست و سرم رو به عقب کشید. جیغی زدم و نگاهم به بالا افتاد. دوباره از ته دل جیغ زدم و حزار هم نعره زد:

– می‌بینی؟ اون لشکر منه! همه منتظر یه اشاره هستن تا اون قفس رو ول کنند و بیوفته پایین.

یه قفس درست نوک برج که اطرافش پر بود از شیاطین. چند نفری قفس رو با زنجیرهای متصل بهش گرفته بودند و به سختی نگه داشته بودند. بدتر از همه این‌که توی اون قفس ساشا و روزبه قرار داشتند. اوه خدایا اگر روز مرگ من فرا رسیده، لطفاً زودتر تمومش کن!

حزار باز توی صورتم داد زد:

– اگه نخوای برگردی اون قفس میوفته پایین مگانور!

هی مگا الان نباید ریسک کنی. این حزار اعصاب نداره یهو یه کاری می‌کنه که یه عمر پشیمونی به بار میاد. از موضع خودت پایین بیا... .

با هر دو دستم ساعد حزار و گرفتم و اون هم موهام رو ول کرد. آروم و با بغض گفتم:

– یعنی اگه برنگردم، اون‌ها رو می‌کشی و اگه برگردم آزادشون می‌کنی؟
سرش رو تکون داد و این باعث شد موهای بلند مشکی و خیس از عرقش روی پیشونیش بریزه.

– آره مگانور، آره لعنتی، آره!

انگشت اشاره‌ام رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

– خاک بر سرت حزار! بخاطر بلاهایی که این مدت سرمون آوردی هرگز نمی‌بخشمت. تو یه فرشته و یه آدم بی‌گناه رو گروگان گرفتی تا من رو برگردونی؟
این کارت وقاحت تمامه!

نگاهش پریشون شد. یه چیزی تو مایه‌های ناراحتی. با تأسف گفت:

– این نظر دراگون بود که از اون‌ها به عنوان اهرم فشار استفاده کنم.

صدای آژیر ماشین پلیس توی شهر پیچید. می‌تونستم حس کنم که تا چند لحظه دیگه برج محاصره میشه و بیچاره می‌شیم. وقتش بود تصمیم بگیرم. یعنی اگه قبول کنم که برگردم همه چیز تموم میشه؟ یعنی حزار برای اومدن به زمین هیچ نقشه دیگه‌ای نداشته و فقط به دستور دراگون اومده دنبال من؟ میشه اصلاً به این حزار اعتماد کرد؟ لامصب یه روده‌ی راست تو شکمش نیست. اگه قبول کردم و زد زیر حرفش چی؟

تردید به سراغم اومد. من می‌تونم به حزار اعتماد کنم؟ با موج خروشان از تردید پرسیدم:

– یعنی اگه همراهت بیام، ساشا و روزبه رو آزاد می‌کنی؟

سری به طرفین تکنون داد و جواب داد:

– هردو رو نه، فقط اون فرشته!

چشم‌هام از کاسه بیرون پریدند. چرا؟ چرا فقط ساشا؟ چرا روزبه رو می‌خواد نگه داره؟ نکنه فهمیده من به روزبه حس دارم؟

بلند پرسیدم:

– چرا؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

– دستور دراگونه. ببین به من ربطی نداره، یه چیزی بین خود دراگون و این پسره هست. دراگون می‌گفت یه حسی بهش داره.

زیر لب انگار که با خودم حرف بزنم گفتم:

– بهش حس داره؟

بلند و با تعجب به سمت حزار داد زدم:

– حس داره؟ یعنی روی روزبه کراش داره؟ خاک بر سرم!

حزار نگاهی با درموندگی بهم انداخت و آهسته گفت:

– چی میگی؟!

حالا من چطور به این حالی کنم چی گفتم؟ هرچی هم توضیح بدم باز هم از فهم اون خارجه.

– ببین منظورم اینه که... آخه چطوری بگم؟ یعنی چی که حس داره چرا درست توضیح نمیدی؟

جلو اومد و دوباره دست‌های داغش رو روی بازوم گذاشت. با سری رو به پایین و صدایی که سعی می‌کرد حرص درونش آشکار نشه گفت:

– من از هیچی خبر ندارم. این یه چیزی هست بین دراگون و اون پسره.

خودم رو کنار کشیدم و رفتم سمت نرده‌ها. از اون ارتفاع می‌شد همه چیز رو تا مسافت‌ها دورتر دید. نگاهی به پایین برج انداختم و دهنم از این ازدحام جمعیت باز موند. کلی آدم اون پایین جمع شده بودند و همه می‌کردند. دور تا دور برج پر بود از ماشین‌های پلیس و آتش‌نشانی و... باید زودتر ماجرا رو حل و فصل می‌کردم.

برگشتم طرف حزار و نگاهی عمیق بهش انداختم تا بلکه بتونم ذهنش رو بخونم. اون هم بی‌پروا زل زد تو چشم‌هام.

بالاخره طاقتش طاق شد و گفت:

– مگانور خواهش می‌کنم بیا بریم. کاری نکن مجبور بشم کل این شهر رو بفرستم رو هوا.

این مرتیکه باز سر ناسازگاری برداشت. دست به کمر شدم و با حرص گفتم:

– اولاً که تو غلط می‌کنی، ثانیاً شرط اومدن من فقط اینه که هردو گروگان رو آزاد کنی.

کلافه سرش رو میون دست‌هاش گرفت و گفت:

– همیشه مگانور، همیشه! دراگون دستور داد این آدمیزاد رو براش ببریم.

کلافه‌تر از خودش داد زدم:

– آخه دراگون روزبه رو می‌خواه چیکار؟

–من چه می‌دونم؟!

چنان دادی زد که پرده‌ی گوشم لرزید. نگاهم رو با سردرگمی به اطراف انداختم که بیهو داخل برج یه چیزی دیدم.

چندتا آدم سیاه‌پوش با اسلحه کمین کرده بودند و منتظر فرصت بودند.

گاومون به معنای واقعی زایید! اگه این آدم‌ها بهمون حمله کنند، یه جنگ حسابی رخ می‌ده که دودش هم فقط تو چشم مردم میره.

یه غلطی بکن دیگه مگانور! فکر کن ببین چه راهی باقی مونده. واقعاً گزینه‌ی دیگه‌ای هم بجز همراه شدن با حزار هست؟

اگه برم، ساشا آزاد میشه ولی روزبه چی؟ پسرک بدبخت به پای حماقت من بسوزه؟ حتم به یقین دراگون بو برده که بین من و روزبه یه چیزی هست. آخه اون پیرمرد هم جام جهان بین داره.

باید یه کاری بکنم که نه سیخ بسوزه نه کباب. ناگهان یه حس قهرمانانه‌ای درونم فعال شد و زد به سرم که خودم ساشا و روزبه رو نجات بدم و همین‌جا روی زمین بمونم و عشق و حال کنم.

خب چطور؟ احمق جان تو در حدی نیستی که بتونی با یه لشکر شی*طان بعلاوه حزار بجنگی و اون‌ها رو نجات بدی.

نگاهم همچنان قفل اون سیاه‌پوش‌ها بود که بیهو کشیده شدم به سمت جلو. حزار یقه‌ام رو گرفته بود و با حرص دندون قروچه می‌کرد. محکم تکونم داد و گفت:

– لعنتی تصمیم خودت رو بگیر! زیاد وقت نداریم.

دست‌هام رو روی سی*نه‌ی ستبرش گذاشتم و با لحنی عصبی گفتم:

– تصمیم من مشخصه! یا هردو رو باهم آزاد می‌کنی یا دیگه هرگز من رو نمی‌بینی.

بهت زده و غمناک نگاهم کرد. دلم به حالش سوخت. شی*طان بدبخت چرا عاشق کسی شدی که دوستت نداره؟

حلقه‌ی اشک رو می‌تونستم توی چشم‌هایش ببینم اما سریع تغییر رویه داد و چشم‌هایش رو جمع کرد تا اشکش نریزه. بعد با صدای بمی که به وضوح می‌لرزید گفت:

– چرا اینجوری می‌کنی مگا؟ من عاشقت هستم، چرا اذیتم می‌کنی؟

این مگا گفتنش رو دوست ندارم. اکثر اوقات روزبه من رو مگا صدا می‌کرد. با ناراحتی و دلسردی گفتم:

–دیگه من رو مگا صدا نکن.

–چرا؟ این خیلی بیشتر بهت میاد.

–تنها کسی که حق داره من رو مگا صدا کنه اونه!

این رو با داد گفتم و دستم رو به سمت بالا گرفتم. مستقیم اشاره کردم به روزبه. حزار نگاهی به بالا انداخت و دوباره باهام چشم تو چشم شد:

– پس بگو چرا انقدر سنگ این آدم رو به سی*نه می‌زنی! ازش خوشت میاد نه؟ عاشق یه آدمیزاد شدی بدبخت؟

با تمام قدرتم به سمتش حمله کردم و شروع کردم به مشت زدن. با هر مشت می‌گفتم خفه شو، خفه شو! تنها مقصدی که مشت‌های پیاپی‌ام داشتند سی*نه‌ی محکم و سستبر حزار بود. لعنتی حتی جا به جا هم نمی‌شد چه برسه به اینکه دردش بیاد.

سعی می‌کرد جلوی دست‌هام رو بگیره و من تصمیم نداشتم عقب بکشم.

سرم به سمت بالا بود و داد می‌زدم. از گوشه‌ی چشم نگاهم به قفس آهنین و بزرگ افتاد که توی آسمون تلو تلو می‌خورد.

همه‌ی شیاطین حواسشون جلب ما بود و کسی به ساشا و روزبه نگاه نمی‌کرد. دیدم که ساشا داره یه کارهایی می‌کنه. نیم‌خیز شده بود روی روزبه و فکر کنم داشت دست و پای روزبه رو باز می‌کرد.

شور و شوق زیر پوستم دوید. چشم‌های درخشان ساشا به سمتم برگشت. نیشم باز شد و همچنان به داد و مشت و لگد ادامه دادم. ساشا هم سری تکون داد و اشاره‌ای کرد و فکر کنم که معنی اشاره‌اش رو خوب فهمیدم.

یه نقشه‌ی بیهویی، با فرماندهی فرشته و شیطان! اگه همینطور ادامه بدم و سر حزار و شیاطین گرم بشه، ساشا فرصت پیدا می‌کنه که خودشون رو نجات بده.

حالا چطور می‌خواد در قفس رو باز کنه؟ آه حزار این قفس کت و کلفت رو از کجا پیدا کردی تو؟

بیخیال مگانور تو به کار خودت ادامه بده. ساشا یه فرشته‌ی قدرتمنده که از پس همه‌چیز برمیاد. اگه قدرتش تموم شده باشه چی؟ پر و بالش که داغون و خون‌آلود شده، شاید قدرتش هم ته کشیده باشه!

نه، ساشا هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زنه. حتماً یه نقشه‌ای داره.

حزار بالاخره دست و پام رو گرفت و تازه به خودم اومدم. حالا چی؟ خب مگانور زبونت که سر جاش هست! یه چیزی بگو، تو که چرت و پرت زیاد می‌گی.

توی صورت حزار تف کردم و گفتم:

– ازت بدم میاد حزار. تو خیلی نامردی!

سر تکون داد و گفت:

– اشتباه می‌کنی، من خیلی دوستت دارم. عشق من به تو واقعیه.

– دروغ می‌گی. اگه عاشقم بودی اینطور اذیتم نمی‌کردی. تو اصلاً فهمیدی که بال

من شکسته؟ چطور عاشقی هستی که به معشوقت توجه نمی‌کنی؟

چشم‌هاش درشت شد و سریع عقب کشید. با هول گفت:

– وای ببخشید مگانور! نمی‌دونستم، یعنی حواسم نبود. چرا اینطوری شدی؟

– دیگه پرسیدن این چیزها چه فرقی به حال من داره؟

– من معذرت می‌خواهم عشقم. ببخش که نفهمیدم.

دست‌هام رو باز کردم و با بغض الکی گفتم:

– باشه حزار، تو مرد خوبی هستی، من تو رو می‌بخشم.

لبخندی روی لب‌هاش شکل گرفت و گفت:

– سپاس گذارم. حالا که من رو بخشیدی، بیا باهم برگردیم به خونه عزیزم.

عجب موجود فرصت طلبی! نگاهی به بالا انداختم و دیدم شیاطین مات و مبهوت

به تئاتر رماتیک ما خیره شدند. خوبه مگا، حالا یکم احساسش رو بیشتر کن.

– آخه من چطور می‌تونم برگردم به جایی که مردمش ازم متنفر هستند حزار؟

حزار فکری کرد و جواب داد:

– این که غصه نداره زیبای من! باهم میریم جایی دور از فامیل زندگی می‌کنیم.

یه خونه در منطقه‌ای وسیع، فقط برای من و تو.

دیگه حالم داشت از این غلیان احساسات بهم می‌خورد. برگشتم به جلد جسور و بی‌پروای خودم و دست به ک*مر گفتم:

– آره جون عمه‌ها!

اخم‌های حزار درهم شد و گفت:

– پای عمه طرطبه رو وسط نکش!

– چرا فقط طرطبه رو می‌گی؟ مگه لاقیس عمه‌ی تو نیست بیشعور؟ چرا بین عمه‌ها فرق می‌ذاری؟

با دمش شلاقی روی زمین زد و جواب داد:

– من با لاقیس مشکل دارم. می‌خواد به زور دخترش رو به من بند کنه.

حواسم رو دادم به بالا. ساشا بلند شد و ایستاد. با دست کتف روزبه رو گرفته بود. خب دیگه وقتشه تمومش کنم.

رفتم طرف نرده‌ها و در حین راه رفتن گفتم:

– می‌دونی چیه حزار؟ لیاقت تو همون دختر گامبالوی عمه لاقیسه!

سرم رو چرخوندم و بهش چشمکی زدم. قبل از اینکه چشم‌هاش از کاسه بیرون بیوفته و بخواد حرفی بزنه، صدای مهیبی از بالا اومد و همه‌جا غرق در نور آبی شد.

نگاه همه به طرف آسمون برگشت. بله، اون امید منه، ساشا! با بال‌های برافراشته و غرق در نور درست بالای برج معلق بود.

هنوز کامل ساشا رو آنالیز نکرده بودم که یه چیزی از کنار برج به پایین سقوط کرد.

تازه به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل، روزبه بود! بدون فکر سریع پریدم پایین و وقتی بالم تیر کشید فهمیدم چه غلطی کردم.

حالا من هم به دنبال روزبه در حال سقوط بودم. دهنم رو عین اسب آبی باز کرده بودم و نعره می‌زدم.

کی فکرش رو می‌کرد ته قصه این بشه؟ مرگ به این دردناکی؟ آیا این حق من است؟ آیا انصاف است که شی*طان زیبا و جذاب اینگونه به همراه مع*شوقه‌اش به دیار باقی برود؟

با این حال مرگ جذابی میشه. مرگ من و روزبه درست در یک مکان و یک زمان و یک حالت. موضوع اخبار چند روز آینده‌ی این مرز و بوم هم جور شد؛ سقوط انسان و شی*طان از برج میلاد! آیا آن‌ها قصد خودکشی داشتند؟ آیا این یک توطئه تروریستی است؟ آیا باز هم قرار است جوانان این سرزمین اینگونه به فنا بروند؟ این اتفاقات زیر سر کیست؟ آمریکا؟

خوبه من اومدم به زمین و شیاطین هم حمله کردند وگرنه تلویزیون چی پخش می‌کرد؟ مردم بیکار سر چی پایین برج میلاد جمع می‌شدند؟ دیدی مگانور تو هم یه فوایدی داری!

حنجره‌ام داشت سوراخ می‌شد از بس داد زده بودم. لامصب برج بلندی بود و طول می‌کشید برسیم پایین. شرط می‌بندم کل آدم‌هایی که اونجا جمع شدند دارند از ما فیلم می‌گیرند.

یادمه دربان دنیای بین بهشت و جهنم به یکی از ارواح که کالبدش توی کما بود و قرار بود دوباره به زندگی برگرده می‌گفت:

– روش خوبی رو برای مردن انتخاب نکردی. دفعه بعدی که هو*س خودکشی به سرت زد حداقل جوری بمیر که مرگت در یادها باقی بمونه.

فکر کنم من هم الان دارم جوری می‌میرم که در یادها باقی می‌مونه. جدای از اون، حتی ممکنه مرگ من و روزبه رو در تاریخ ثبت کنند.

پیش به سوی ماندگار شدن...

یهو دستی دور کمرم حلقه شد و به بالا کشیده شدم. این آغو*ش سرد، قطعاً مال ساشا ست. آه فرشته‌ی مهربون باز هم من رو نجات دادی!

دستم رو گذاشتم پشت سر ساشا تا دوباره نیوفتم. فکر کنم حالا حالاها قرار نیست جون به عزرائیل بدم!

ساشا با شتاب به پایین رفت و روزبه رو هم گرفت. هردو درست رو در روی هم قرار گرفته بودیم. روزبه با چشم‌های از حدقه بیرون زده، نفس زنان مات مونده بود و من با خوشحالی نفس نفس می‌زدم.

سرم رو به تن سرد ساشا تکیه دادم و داد زدم:

– متشکرم ساشا!

جوابی نداد اما حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد و فکر کنم منظورش این بود: «خواهش می‌کنم.»

بین سیل جمعیت فرود اومد و یهو همه کنار رفتند. فضای زیر پاهامون به اندازه یه زمین فوتبال خالی شد. امان از این مردم ترسو!

نگاهم از روی جمعیت چرخید به سمت ساشا. همون‌طور که داشت بالا می‌رفت فریاد زد:

– از جاتون جم نخورید.

با شتاب بال زد و من رو توی بهت باقی گذاشت. فکرم پیش ترانه و صفورا بود که پیش حزار و شیاطین تنها موندن. امیدوارم حزار اون دوتا رو دوباره گروگان نگیره!

سرم رو چرخوندم به طرف روزبه که روی زمین خیمه زده بود و نفس نفس می‌زد. اوه مگانور روزبه رو دریاب! ترانه و صفورا کدوم خری هستن؟ سریع رفتم کنار روزبه و صداش کردم. برگشت و وحشت‌زده نگاهم کرد. دست‌هام رو بالا گرفته بودم و سعی کردم بهش آرامش بدم:

– تموم شد پسر، تمو...

قبل از اینکه حرفم کامل بشه به سمتم خیز برداشت و محکم در آغوشم گرفت. یه لحظه هنگ کردم! دوباره مثل یه پسر بچه شده بود، یه پسر کوچولو که مادرش رو توی بازار گم کرده بوده و حالا بعد از ساعت‌ها دوباره پیدااش کرده.

با ترس به پشت پیراهنم چنگ زد و زیر گوشم گفت:

– وای مگانور! مگانور کجا بودی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ می‌دونی بهم چی گذشت؟ ولم نکن... دیگه ولم نکن.

بغضش ترکید و های های گریه کرد. این واقعاً روزبه‌ست؟! نکنه چیزخورش کردند؟! الان چیکار باید بکنم؟ مغزم به طور کامل سوخت!

به سختی دست‌هام رو بالا آوردم و روی پشتش کشیدم. طفلکی می‌لرزید و گریه می‌کرد.

الان وقتشه مگانور! باید یه کاری بکنی که روزبه متوجه بشه دوستش داری.

خب چیکار می‌تونم بکنم؟ الان اون ترسیده، اگه بهش امیدواری بدم و آرومش کنم حالش خوب میشه؟ می‌فهمه که دوستش دارم؟

اگه منطقی فکر کنیم، آدم باید خیلی احمق باشه که متوجه علاقه‌ی یه نفر به خودش نشه و دقیقاً روزبه یه احمق به تمام معناست!

به این احمق ثابت می‌کنم که چقدر برام ارزش داره! آره، اینکار رو می‌کنم... .

دهن باز کردم که بهش دلداری بدم اما قبل از اینکه صدام بلند بشه، یه چیزی با صدای مهیب کنارمون به زمین خورد.

روزبه سریع عقب کشید و برگشت به طرف اون چیز.

یه گودال عریض که عمقش حدود یه متر بود، توی دل زمین ایجاد شده بود. سخت نیست فهمیدن اینکه چی اونجاست؛ فرشته‌ی سقوط کرده، ساشا!

بلند شد و به سختی ایستاد. گرد و خاکش رو تکوند و به ما نگاه کرد.

با ناامیدی بهش چشم دوختم. توقع نداشتم بتونه با همه‌ی شیاطین مبارزه کنه اما انتظار هم نداشتم جوری ضعیف شده باشه که سقوط کنه.

سطح انرژی‌ش خیلی کم به نظر می‌رسید اما انگار خیال عقب نشینی نداشت. دوباره بال‌هاش رو باز کرد و پرید.

با هر حرکتی از سمت ما، جیغ مردم هم به هوا می‌رفت. قبل از این‌که کسی عکس‌العمل بیشتری نشون بده باز ساشا سقوط کرد. این‌بار کمی اون‌طرف‌تر و با شدت کمتر.

با نفس حبس شده به اتفاقات اطرافم نگاه می‌کردم. واقعاً می‌شد کار دیگه‌ای هم کرد؟ جوری همه‌چیز به هم ریخته بود که نمی‌دونستم قدم بعدی چیه و در حال حاضر باید چیکار کنم.

سایه‌ای عظیم بالای سرمون تشکیل شد و اولین دستور مغزم بالاخره صادر شد، فرار!

شیاطین پایین اومده بودند و افتاده بودند به جون مردم. جیغ، داد، هوار... فریاد همه سر به فلک کشیده بود.

دست روزبه رو گرفتم و با سرعت به سمت برج کشیدمش. رفتیم و نزدیک در ورودی که رسیدیم متوجه شدم که بقیه دوستانم هم اینجا هستند. چشم‌های همه‌مون گرد شده بود و نگاه همه معطوف به ساشا بود که با اون شمشیر نورانی چطور به دل شیاطین می‌زد.

اون وسط یکی اسمم رو با داد گفت. با چشم دنبال شخص مورد نظر گشتم و دیدم که هزاره! با اون گرز آهنین و سرخ رنگش بالای جمعیت ثابت ایستاده و اطراف رو نگاه می‌کنه.

آه لعنتی چرا تو دست از سر من بر نمی‌داری؟ خواستم به طرفش برم و چهارتا داد سرش بکشم که با صدای ساشا سر جام می‌خکوب شدم:

– چرا معطل موندید؟ یه کاری بکنید دیگه!

برگشتم طرفش و با داد گفتم:

– از پسشون بر نمیایم، مگر این‌که یه معجزه بشه!

با شمشیرش هم‌زمان ضربه‌ای به چن‌دوتا از شیاطین زد و اون‌ها هم دود شدند و رفتند به هوا. بعد با یه حرکت چرخید طرفم و گفت:

– پس بشینیم و دست رو دست بذاریم تا معجزه بشه؟ نمی‌بینی چه بلایی دارند سر این مردم بی‌گناه میارند؟ مگه تو وجدان نداری مگانور؟

جوابی بر خلاف چیزی که حقیقت داشت دادم:

– نه ندارم! من یه شیطانم.

–اگه شیطانی پس برو قاطی شیاطین و با ما بجنگ، یااا!

با پشیمونی نگاهش کردم. آخه الان چه توقعی داری تو؟ قریب به هزار تا شی*طان اینجاست، چطور با همه*شون مقابله کنیم؟

از اون طرف داد حزار بلند شد. بغرما این هم من رو دید. از دست این یکی دیگه خلاصی ندارم.

نمی*دونم چرا تا به حزار می*رسم، یه غرور و اعتماد به نفس عجیبی سراغم می*اد. با کلافگی نگاهش کردم و اون با سرعت به سمتم پرواز کرد. درست مقابل پام ترمز زد و داد کشید:

– از دست من در میری مگا؟!

یه هو بلند کشیدم و دستم رو توی هوا تکون دادم:

– انگار کی هست حالا! واسه من شاخ و شونه می*کشی حزار؟ نمی*دونی که می*تونم دمار از روزگارت در بیارم؟

پوزخندی زد که صداش از نعره هم بلندتر بود:

– با این بال و قدرت نصفه نیمه*ات؟ بعید می*دونم عزیزم.

دست به ک*مر نگاهش کردم و پوفی کشیدم. نجات جون مردم، کمک به دوست*هام، مبارزه با شیاطین، سر و کله زدن با حزار... کدوم یکی؟ کدوم باید در اولویت قرار بگیره؟ کاش همین الان دنیا به آخر برسه و همه راحت بشیم.

حزار دوباره دادی زد و گرزش رو دور سرش چرخوند. با چشم*هایی که از حرص درشت شده بودند نگاهش کردم و جیغ کشیدم:

– حزار اون رو به من بزنی می*میرم دیوانه!

با بیچارگی و صدایی به شدت دورگه گفت:

– بمیری بلکه راحت شیم از دستت. خون من رو تو شیشه کردی دختر. دیگه به اینجام رسیده...

به زیر گلوش اشاره کرد. با حرص پا به زمین کوبیدم و دستهام رو مشت کردم و تکون دادم:

– این نبرد عادلانه نیست!

ساشا صدام زد. برگشتم طرفش و بیهو یه تبر به سمتم پرتاب شد. تبر رو روی هوا گرفتم و با حیرت به ساشا نگاه کردم. درحالی که دوباره داشت به دل شیاطین میزد گفت:

– ببینم چه می‌کنی.

لبخند ژکوندی زدم و برگشتم طرف حزار. چشم دوخت به تبر توی دستم. معلوم بود که مال یکی از شیاطینه، داغ و گداخته! البته توی دست من داغ بودنش حس نمی‌شد، هرچی نباشه من یه شیطانم.

بیهو مثل ببر وحشی نعره زدم و حمله کردم به حزار. این همه نیرو از کجا اومد نمی‌دونم، فقط حس کردم باید بالاخره یه کاری بکنم و این حس رو عملی کردم.

به حزار ضربه می‌زدم و اون هم با گرزش جلوی تبرم رو می‌گرفت. با هر برخورد، جرقه‌ای از آتش بین سلاح‌هامون شکل می‌گرفت و این حالم رو حسابی جا می‌آورد.

حتی درد بالم هم دیگه مهم نبود. خون جلوی چشمم رو گرفته بود و باید یجوری حرصم رو خالی می‌کردم.

حزار به پرواز دراومد و دستم دیگه بهش نرسید. بهم نگاهی انداخت و گفت:

– بس کن! نمی‌خواهم بلایی سرت بیارم.

جیغ کشیدم:

– اما من می‌خواهم، می‌خواهم که جونت رو بگیرم آشغالِ کثافت!

صدای جیغی از سمت برج اومد. برگشتم به اون طرف و دیدم که دوتا شی*طان به ترانه و صفورا حمله کردند و یکی‌شون بازوی ترانه رو چسبیده. یه شی*طان هم ایمان و روزبه و دکتر رو هدف گرفته بود تا با سلاحش بهشون آسیب برسونه. بدون ذره‌ای تعلل، به سمتشون دویدم و اول با یه نعره‌ی بلند، تبرم رو کوبیدم به پشت کسی که ترانه رو گرفته بود. جیغ چندش‌آورش بلند شد و عقب کشید. ضربه‌ی دیگه‌ای زدم و حسابی درگیر شدیم. با تمام قدرتم با اون دوتا جنگیدم و یکی رو پس از دیگری دود کردم به هوا.

شیاطین پشت سر هم به سمتمون هجوم آوردند و یه درگیری حسابی شد. حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشتم.

صدای شلیک گلوله‌ها در فضا می‌پیچید. انگار آدم‌ها هم بیکار ننشستند و دارند از خودشون دفاع می‌کنند!

یکی با صدای نکره‌ای از پشت بلندگو دستور داد که تمومش کنیم. آخه آدمیزاد شیاطین مگه حرف تو رو حالیشون میشه؟ واقعاً فاز این آدم‌ها رو درک نمی‌کنم. خیلی موقعیت بدی بود. از یه طرف شیاطین و از یه طرف هم آدم‌ها. به این فکر افتادم که اگه ما بریم شاید این‌ها هم دست از کشتار بردارند.

مسئله اینجا بود که چطور؟! این قدر نبرد تنگاتنگ شده که حتی پا جلوی پا نمی‌تونیم بذاریم.

باید یجوری فرار می‌کردیم، چاره‌ای نبود. تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که بریم پشت برج و از اون طرف خودمون رو برسونیم به یه جای امن.

یه نقشه‌ی درست و حسابی توی ثانیه‌های آخر کشیدم و با بقیه سریع در جریان گذاشتم.

ترانه و صفورا رو از یه سمت فرستادم و بقیه رو از سمت مخالفش. خودم هم سر شیاطین رو گرم کردم تا اون‌ها دور بشند.

جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شدند و هرکس به طریقی فرار می‌کرد اما انگار توده‌ی شیاطین مدام شلوغ‌تر و پر قدرت‌تر می‌شد. شاید هم من دیگه ضعیف شده بودم.

با یه تصمیم آنی، خودم رو عقب کشیدم و پریدم تا از همون سمتی که پسرها رو راهی کرده بودم خودم هم فرار کنم که نعره‌ی حزار در فضا پیچید:

– بی‌عرضه‌ها، مگانور اگارسیا رو بگیرید!

نگاه تمام ملت شیطانی به سمت من چرخید. دور ساشا کاملاً خالی شد و تا به خودم اومدم دیدم هرچی شیطان‌ها داره به سمتم میاد.

جیغ کشیدم و تبرم رو مقابل صورتم گرفتم و چشم‌هام رو بستم. منتظر یه مرگ حقیقی بودم که یهو جیغ شیاطین هم بلند شد.

باد آمد و بوی عنبر آورد! اوه نه این بوی بال‌های ساشاست. از حق نگذریم همیشه توی موقعیت‌های حساس به دادم رسیده. فرشته‌ی مهربون!

با صدای رعد و برقی که در آسمون شکل گرفت چشم‌هام رو باز کردم.

حزار نزدیک ما ایستاده بود و ساشا شیاطین رو عقب فرستاده بود. حالا چشم در چشم حزار، آماده‌ی حرکت بعدی بود و مثل اژدهای خشمگین نفس می‌کشید.

می‌بینید؟ زندگی مثل یه چشم به هم زدن. یه لحظه چشم می‌بندی و وقتی باز می‌کنی می‌بینی دنیا از این رو به اون رو شده. اینم از پند اخلاقی امروز!

دوباره آسمون رعد و برق زد. نمی‌دونم خدا هم خشمگین شده یا این از اثرات خشم ساشاست ولی هرچی که هست باعث شده شیاطین مثل سگ پا سوخته عقب بکشند و بترسند.

و اینک قدرت واقعی یک فرشته! ساشا چنان نعره زد که برج هم به رعشه افتاد:

– هزار عو*ضی! چرا راحت رو نمی‌کشی و بری؟

حزار همون‌طور که در هوا معلق بود به جلو اومد:

– من تا مگانور و اون پسره رو پیش دراگون نبرم، بر نمی‌گردم.

باز طرف حساب من حزار شد و زبونم به کار افتاد:

– چی از جون ما می‌خوای؟!

چنان با جیغ این رو گفتم که چشم‌های ساشا هم علاوه بر حزار گرد شد.

حزار بعد از چندی عکس‌العمل نشون داد و با اخم گفت:

– این رو باید از دراگون بپرسی.

تبری که هنوز توی دستم بود رو به طرفش پرتاب کردم و جاخالی داد. با حرص قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

– من دیگه تا آخر دنیا هم نمی‌خوام داگون رو ببینم. تو هم برو گورت رو گم کن!

کلافه چرخ توی هوا زد و پوفی کشید. دست‌هاش رو با حرص نزدیک سرش تکون داد و گفت:

– چرا لجبازی می‌کنی؟ چرا؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم، صدای نکره‌ی بلندگو برخاست:

– موجود فضایی، لطفاً دست‌هات رو بذار پشت سرت و روی زمین بشین. به افرادت هم بگو عقب بکشند وگرنه اتفاق ناخوشایندی خواهد افتاد.

پوکر فیس برگشتم و به پلیسی نگاه کردم که بالای ماشین ایستاده بود و به حزار نگاه می‌کرد. سربازی که ب*غل دستش ایستاده بود بلند گفت:

– قربان از کجا معلوم اصلاً زبون ما رو بلد باشند؟

پلیس بلندگو به دست از اون بالا لگدی پروند و گفت:

– ولدبیگی دوماه اضافه خدمت بخاطر اینکه توی مأموریت حرف اضافه زدی.

سرباز شاکی گفت:

– ولی قربان...

پلیسه دوباره لگدی پروند و پشت بلندگو داد زد:

– حرف نزن ولدبیگی!

بعد رو به ما گفت:

– دوباره تکرار می‌کنم. موجودات فضایی لطفاً عقب نشینی کنید. تکرار می‌کنم...

همین‌طور پشت سر هم تکرار می‌کرد. بزnm دهندش پر خون بشه؟

صدای عصبانی ساشا بلند شد:

– حزار، نمی‌خوای تمومش کنی؟ می‌دونی که حتی اگر این نبرد تا قیامت هم طول بکشه من حاضر نیستم عقب نشینی بکنم.

حزار فریاد زد:

– تا مگانور نیاد من بر نمی‌گردم!

هم‌زمان با این حرف، آسمون صاعقه زد و صدای شلیک گلوله‌ها به هوا رفت.

هنوز گیج به اطراف نگاه می‌کردم که صدای جیغ ترمز ماشین هم از پشت سرم اومد.

با ساشا برگشتیم به عقب و با ماشین ترانه مواجه شدیم. خوشحالی زیر پوستم دوید و به سمت ماشین رفتم.

صدای ساشا با صدای رعدی که در آسمون شکل گرفت آمیخته شد:

– شما برید مگانور، من تمومش می‌کنم.

برگشتم طرفش. نمی‌شد تنهاش بذارم، واقعاً نامردی بود! با صدایی که درست از سمت وجدانم می‌ومد گفتم:

– نه ساشا من تنهات نمی‌ذارم!

صدای من هم با صدای گلوله‌هایی که به سمت شیاطین می‌رفتند یکی شد.

همهمه‌ای شده بود که بیا و ببین! آسمون لحظه‌ای پر از دود می‌شد و لحظه‌ی بعد صاعقه می‌زد.

این میون نگاه ساشا مات روی من مونده بود و پلک هم نمی‌زد تا اینکه حزار بالاخره باعث شد جو تغییر کنه:

– آدم‌های لعنتی! برید، پراکنده بشید، برگردید...

همین‌طور دستور صادر می‌کرد و شیاطین هم هر کدوم به یه سمتی بال می‌زدند.
با دهن نیمه باز به این هیاهو نگاه می‌کردم که ساشا صدام کرد:

—مگانور برو. من هم همین که اوضاع رو رو به راه کردم میام.

—آخه ساشا...

با برخورد چیزی به پشتم، نفسم بند اومد. این دیگه چی بود؟ خدای من چه دردی هم داره! جایی نزدیک به کتفم تیر کشید. سرم رو چرخوندم و دستم رو بردم به طرف کتفم تا ببینم چی بهش اصابت کرده که هم‌زمان روزبه و ساشا صدام کردند.

چنان با وحشت اسمم رو گفتند که هول کردم و همین که دستم به کتفم رسید، اون چیزی که بهش خورده بود رو محکم بیرون کشیدم.

نه آخی نه اوخی، گیج و منگ شده بودم. دستم رو آوردم جلوی صورتم. این چیه؟ یه لوله‌ی پنج، شش سانتی که سرش مثل سوزن تیزه و از بالا هم پشم قرمز داره!

یعنی گلوله‌ست؟ این از کجا پیدا شد آخه؟!

گوش‌هام سنگین شده بود و زبونم توی دهنم نمی‌چرخید. به سختی رو کردم طرف ساشا و ل*ب‌هام رو تکون دادم اما صدایی خارج نشد. ساشا هم حرف می‌زد اما صداش رو نمی‌شنیدم.

همین رو کم داشتم! دیگه نورالانور شد. مگانور بالاخره وقتش رسید دار فانی رو وداع بگی.

آه چقدر خوابم گرفته! تلو تلو خوران کمی به جلو رفتم و کمی به عقب. همین که ساشا به سمتم خیز برداشت یهو گرومب! پخش زمین شدم.

ساشا و روزبه دویدند بالای سرم. حرف می‌زدند اما من صدایی نمی‌شنیدم. کم‌کم چیزی هم ندیدم و پلک‌هام روی هم رفت و...

تاریکی مطلق!

گرما تا مغز استخوانم رو می‌سوزوند. اینجا کجاست؟ بالاخره حزار آوردم به جهنم؟ چرا پس انقدر تاریکه؟ جهنم ما همیشه از سرخی آتش می‌درخشید!

یه بلایی سرم اومده، می‌دونم. اگه مرده باشم، اینجا دوزخ منه! چه جای تاریکی هم هست. ملخ پر نمی‌زنه، هیچ جنبنده‌ای اینجا نیست.

چه دوزخ مسخره‌ای! می‌بینی مگا؟ دوزخات هم مثل خودت مسخره‌ست. چرا انقدر هوا گرمه؟ توقع داشتم یه جای خوش آب و هوا برم.

با صدای بلندی رو به تاریکی‌ها گفتم:

– آهای... کسی هست؟ میشه یکی بیاد من رو راهنمایی کنه؟ از کدوم طرف باید برم جهنم؟ کدوم طرف برای تقاص پس دادنه؟ پوف اینجا یه در هم پیدا نمیشه. حداقل درجه هوا رو کم کنید! درسته که شیطانم ولی این گرما گوشت رو به تن آدم آب می‌کنه.

هیچ‌کس جوابی بهم نداد. با ناراحتی راه افتادم تا بلکه راهی پیدا کنم. این هم یه جور تقاص پس دادنه! تک و تنها یه جا می‌مونی تا دیوانه بشی. این واقعاً خیلی شکنجه‌ی سختی برای کسی مثل من هست. من عادت ندارم تنها جایی باشم، باید حتماً یه هم‌صحبتی بیخ ریشم باشه.

توی این تاریکی هم که سگ صاحبش رو نمی‌شناسه! واقعاً این حق مگا
اگارسایاست؟ شیطانی که این‌همه آدم رو یهویی نجات داد باید همچین عذابی
بکشه؟ تازه مرگم هم اصلاً جالب نبود.

یه صدای از عمق تاریکی با لحن بدی گفت:

– احمق تو زنده‌ای!

با تعجب سر جام ایستادم و گوش سپردم. یه صدای زنونه که عجیب شبیه ترانه
بود هم گفت:

– داره هذیون می‌گه.

یکی هم توی تاریکی سرفه کرد. بعد با صدای خش‌دار گفت:

– طبیعیه، اکثراً موقع بهوش اومدن همه هذیون می‌گن.

صدای بم روزبه درست از جایی کنار گوشم اومد، درحالی که هیچ‌کس اونجا نبود!

– پس چرا بلند نمیشه؟

حس کردم یکی پام رو گرفت و کشید اما هنوز خودم بودم و خودم!

– شاید داره بازی درمیاره. مگانور؟ مگانور؟

این صدای ایمان بود. یعنی توهم زدم یا واقعاً اون‌ها اینجا کنارم هستنند؟

دست‌های یکی از پشت روی شونه‌هام نشست. وحشت کردم و خواستم برگردم
به عقب اما نتونستم. مدام تکونم می‌داد و صدای بچه‌ها که اسمم رو می‌گفتند
توی گوشم می‌پیچید.

نتونستم تحمل کنم و با چشم‌هایی که روی هم فشار می‌دادم جیغ بلندی کشیدم.

تکون‌ها متوقف شد و همین که پلک‌هام رو از هم فاصله دادم نور چشمم رو زد.
 کمی بعد به نور عادت کردم و چشم‌هام رو تا ته باز کردم. همون لحظه صدای
 ترانه رو شنیدم که گفت:

– خدا رو شکر!

به خودم اومدم و دیدم که توی یه اتاق ناشناخته هستم و همه دور تختم
 ایستاده‌اند. روزبه بالای سرم بود و نگران نگاهم می‌کرد. طرف دیگه هم ساشا
 ایستاده بود و ایمان هم کنارش و ترانه هم کمی دورتر. دکتر سهیل به دیوار رو
 به رو تکیه داده بود و جور خاصی نگاهم می‌کرد. صفورا از پشت سر ساشا سعی
 می‌کرد گردن بکشد و من رو ببینه.

یه نفس بلند کشیدم. هنوز هم زنده‌ام! شاید اصلاً قرار نیست به این زودی‌ها
 بمیرم، چرا انقدر توهم می‌زنم؟ هر بیهوشی که مرگ نیست. مگانور تو یه احمق
 به تمام معنا هستی!

حس کردم اتاق دور سرم می‌چرخه. دستم رو به سرم گرفتم و با ناله گفتم:

– چی به سرم اومده؟

ایمان با خنده گفت:

– تیر خوردی!

دهنم رو کج کردم و جوابش رو دادم:

– خودم می‌دونم. چیزی که نمی‌دونم اینه که چرا هنوز زنده‌ام؟

ساشا پوفی کشید و نفس سردش به صورتم خورد:

– خیر سرت یه موجود جاودانه‌ای! چرا هر بلایی که سرت میاد توقع داری بمیری؟

جاودانه‌ام؟ واقعاً؟ یه نیمه شیطان که جاودانه نمیشه، میشه؟ اگه نمیشه پس
چطور الان من صد و خورده‌ای سن دارم؟ با این حال جاودانه‌ها هم ممکنه یه بلایی
سرشون بیاد و بمیرند.

خواستم همین فکر رو به ساشا هم بگم که با دیدن قیافه‌ی خسته‌اش تازه یادم
افتاد که چه اتفاقاتی رخ داده!

خیز برداشتم طرف ساشا و با حیرت پرسیدم:

– خدای من! ما اینجا چیکار می‌کنیم؟ اینجا کجاست؟ شیاطین رفتند یا نه؟ اوه چرا
من همیشه توی موقعیت‌های حساس بیهوش میشم؟
با دو دست سرم رو گرفتم و به تاج تخت تکیه زدم.

نگاه همه متعجب و خیره روی من ثابت مونده بود تا اینکه ساشا جوابم رو داد:

– آرام باش، چرا هیجان‌زده میشی؟ اینجا خونه‌ی سهیله. صبر کن همه چی رو
برات توضیح می‌دیم.

سرم کج شد روی شونه‌ام. باز احساس ضعف می‌کردم. دکتر سهیل جلو اومد و با
نگرانی‌ای که فقط مخصوص دکترهاست پرسید:

– چی شد؟ سر گیجه داری؟ حالت تهوع؟

همه جور درد و مرضی داشتم فقط زبونم کوتاه نمی‌شد:

– تو همیشه همین قدر آماده به خدمت هستی دکتر جون؟ بذار ببینم چه خاکی
به سرمون شده دیگه آه! بگید ببینم، چرا نرفتم خونه‌ی خودمون؟

ترانه جواب داد:

– تحت تعقیب هستیم! خونه هم زیر نظره. یه خر تو خری شده که خبر نداری...
.

ساشا دست‌هایش رو به تخت تکیه داد و با آرامش تصنعی گفت:

– لازم به نگرانی نیست، الان دیگه همه چیز تموم شده.

نمی‌دونستم با این حرفش باید خوشحالی کنم یا بخاطر حرف ترانه بیشتر نگران بشم. معنی اون خر تو خری که گفته بود رو نمی‌تونستم درک کنم. با تردید پرسیدم:

– یعنی شیاطین رفتند؟

– آره...–

همین که خواستم از خوشحالی جیغ بکشم ادامه داد:

– البته فعلا!

بادم خوابید. با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

– یعنی چی؟ باز هم قراره حمله کنند؟

نگاهی به رو به رو انداخت و گفت:

– تا وقتی به هدفشون نرسند دست بر نمی‌دارند.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به روزبه رسیدم. ابرو هام بالا پرید. باز هم یه اتفاقی افتاده که من ازش خبر ندارم!

با گیجی رو کردم به ساشا و گفتم:

– هدفشون مگه برگشتن من نبود؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

– هدفشون روزبه‌ست!

حس کردم مغزم توی جمجمه‌ام یه دور چرخید. یادم افتاد که دراگون با روزبه یه کاری داشت. یعنی دلیل اصلی اومدن اون‌ها به زمین روزبه بود؟

با لحن متفکری پرسیدم:

– آخه با روزبه چیکار دارند؟

ساشا نگاهی پر از تردید بهم انداخت و بعد به بقیه نگاه کرد. توی صورت همه‌شون تردید موج می‌زد. باز سعی داشتند یه چیزی رو از من مخفی کنند. با کلافگی لگدی به ملافه زدم و دست به سی*نه و منتظر نگاهشون کردم.

صفورا خودش رو جلو کشید و با لحن مشکوکی گفت:

– مگانور حالت هنوز جا نیومده. بذاریم برای دفعه بعد.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

– نه، حال من خیلی هم خوبه! فقط نمی‌دونم چرا هر وقت من بهوش میام شماها صد و هشتاد درجه عوض می‌شید؟! یکی درست حسابی توضیح بده تا منم بفهمم اینجا چه خبره!

ترانه پشت بند حرف من دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت:

– باور کن ما خودمون هم تازه فهمیدیم چه خبره.

گنگ نگاهش کردم. هیچ کدوم لام تا کام حرف نمی‌زدند. به نظرم باید خودم به حقایق پی ببرم.

نگاه تیزی به روزبه انداختم و با حرص بهش توپیدم:

– چیکار کردی؟ هان؟ خودت لو بده چه غلطی کردی تا نزد من دخت رو بیارم!

اخم کمرنگی کرد و روش رو برگردوند. ببین کارم به کجا رسیده که حالا این هم برای من قیافه میاد. حتماً یه افتضاحی به بار آورده وگرنه روزبه آدمی نیست که به توهین‌های من پاسخ نده.

خواستم باز سرش جیغ و داد کنم که صدای محکم ساشا بلند شد:

– خیلی‌خب مگانور انقدر حرص نخور، خودم توضیح میدم. همه برید بیرون تا من بهش بگم.

همه با هم نگاهی رد و بدل کردند و بیرون رفتند. دکتر سهیل قبل از اینکه از در خارج بشه اومد سمت من و پرسید:

– مطمئنی خوبی؟ رنگت پریده، خون نمی‌خوای؟

چشم‌هام رو تنگ کردم و با لبخند کجی گفتم:

– الان که نه ولی بدم نمیاد یه مشت توی دهن تو بزنم و پر از خونس کنم و بعد خونت رو بخورم.

دست سرد ساشا روی بازوم قرار گرفت و وقتی برگشتم طرفش دیدم داره با اخم نگاهم می‌کنه. آه فرشته‌ی نگهبان یادم نبود که روی آدم‌ها کرا*ش داری!

دکتر سهیل با تأسف نچ نچی کرد و رفت بیرون. بفرما این هم روش تو روی من باز شد!

به روزبه که هنوز توی اتاق بود نگاهی کردم. اون هم بعد از اینکه آهی کشید به طرف در رفت ولی قبل از اینکه خارج بشه نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

– امیدوارم این ماجرا بهونه‌ای نشه که اذیتم کنی مگانور!

با گنجی نگاهش کردم که از در بیرون رفت. همین که در بسته شد ساشا شروع کرد به غرغر:

– تو چه جور موجودی هستی؟ زندگی این بیچاره‌ها رو که به گند کشیدی، سر و وضعشون رو نگاه! داغون شدند و همه جای بدنشون کبود و زخمی شده بخاطر تو، پلیس افتاده دنبالشون بخاطر تو، توی شهر همه‌شده بخاطر تو، پای یه دکتر هم الکی به ماجرا باز شده بخاطر تو...

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم:

– هرچی اتفاق ناگواری توی این مملکت افتاده بخاطر تو، زن همسایه اجاقش کوره بخاطر تو، حسن آقا قصاب کچل شده بخاطر تو، لایه اوزون سوراخ شده بخاطر تو! آره آره این چیزها رو هم بگو دیگه! من مقصر تمام اتفاقات هستم.

با پشیمونی نگاهم کرد و گفت:

– نگفتم که حرص بخوری، به یادت آوردم تا ببینی چیکار کردی. گفتم تا حداقل یکم خجالت بکشی ولی مثل اینکه تو چشم سفیدتر از این حرف‌هایی!

– خجالت برای چی؟

– هیچ حواست هست داری چیکار می‌کنی؟ حالا که این‌همه بلا سر این بیچاره‌ها آوردی حداقل دست از اذیت کردنشون بردار. چرا انقدر تند و عصبی باهاشون رفتار می‌کنی؟

دیگه از دست ساشا هم حرصم گرفته بود. نشسته اینجا من رو نصیحت می‌کنه! خوب کردم، هرکاری کردم خوب کردم، دلم خواست اصلاً به تو چه؟ انگار حالیش نیست من شیطانم.

با ابروهای درهم کشیده نگاهش کردم و گفتم:

– ساشا به جای اینکه به من پند اخلاقی بدی قضیه‌ی روزبه رو بگو. الکی انقدر طفره نرو!

آهی کشید و بعد از اینکه کلی متفکرانه نگاهم کرد بالاخره به حرف اومد:

– مگانور تو پررو ترین موجودی هستی که تا به حال دیدم.

ابروهام بالا رفتند و با خنده گفتم:

– این رو همه می‌گن. باور کن هرچی هم ادامه بدی بهم بر نمی‌خوره. الان هم که می‌بینی حالم زیاد خوش نیست و حوصله ندارم پس بحث رو نییچون.

دوباره طولانی مدت بهم خیره شد. دست‌هایش رو به هم قلاب کرد و روی لبه‌ی تخت گذاشت و گفت:

– مگانور چیزی که می‌خوای بشنوی فقط حدس و گمانه. ما مطمئن نیستیم که واقعاً دراگون بخاطر چنین چیزی روزبه رو می‌خواد یا نه.

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و به دهنش خیره شدم. هرچی هم که حرف‌هایش از روی حدس و گمان باشه باز هم با ارزشه. این رو می‌گم چون حتم دارم ساشا الکی یه حدسی نمی‌زنه و روی این مسئله کلی فکر کرده که به نتیجه رسیده. بنابراین خوب گوش سپردم به حرف‌هایش.

مستقیم به چشم‌هام زل زد و شروع کرد:

– من وقتی قضیه رو فهمیدم که توی مقر شیاطین بودیم. من و روزبه رو توی یه دخمه زندونی کرده بودند و هر چند دقیقه یکبار یکی میومد و بهمون سر می‌زد. هر کدوم از شیاطین وقتی میومدن یه چیزهایی درباره‌ی روزبه می‌گفتند. انگار یه شایعه‌ای شنیده بودند و داشتند باهم بررسی می‌کردند. به قضیه مشکوک

شدم و وقتی پریشونی روزبه رو دیدم ازش پرسیدم که قضیه چیه و اون هم حرف از گذشته زد.

من همیشه فکر می‌کردم که یه چیزی توی گذشته‌ی روزبه باشه. قبلاً هم گفته بود که با کائنات در افتاده. یعنی دلیل این بد حالی و پریشونی افکار ریشه در گذشته داشت؟

مشتاق به ساشا نگاه کردم تا ادامه بده. کنجکاوی همراه با ذوق توی وجودم پخش شده بود. همیشه دوست داشتم سر از کار روزبه در بیارم.

ساشا چشم‌هایش رو ریز کرد، انگار داشت خیلی عمیق روی چیزی که قراره بگه فکر می‌کرد. با همون حالت گفت:

– مثل اینکه قضیه مربوط به... حدوداً چهارده سال پیش، آره قضیه مال همون دوره‌ها بوده. روزبه اون موقع هنوز با ترانه و ایمان آشنا نشده بوده و توی یه دانشگاه دیگه پزشکی می‌خونده!

اوه روزبه‌ی دکتر، دکتر روزبه به‌منش! بهش میاد که دکتر باشه؟ اگه یه روپوش سفید تنش کنه واقعاً دکتر برازنده‌ای میشه.

ساشا بدون توجه به دهن باز من ادامه داد:

– رفاقتش با سهیل هم برمی‌گرده به همون دوران؛ علاوه بر این دوست‌های دیگه هم داشته. یه گروه شش نفره بودند از دوست‌های خیلی صمیمی، تو این جمع روزبه با یکی از دخترها صمیمی‌تر از بقیه بوده، عسل اشرفی!

به اینجای حرف که رسید، برق سه فاز از کله‌ام پرید. عسل؟ واقعاً یه دختر تو زندگی روزبه‌ی من بوده؟ باز گفתי روزبه‌ی من! حالا هرچی... این گذشته چقدر برای من ترسناکه! من نمی‌خوام این حقایق تلخ رو بفهمم.

دستم رو بالا بردم و رو به روی صورتش گرفتم:

– دختر؟! یعنی چی آخه باهاش صمیمی بوده؟ دوست دخترش بوده ساشا؟
خواهش می‌کنم بگو، من طاقتش رو دارم.

کپ کرده نگاهم کرد و بعد از مکثی گفت:

– مگانور بین تو و روزبه چیزی هست؟

نمی‌دونم اون همه صداقت یهو از کجا پیدااش شد. با عادی‌ترین لحن ممکن گفتم:

– آره من بهش حس دارم.

چشم‌های ساشا گرد شد و انگار کمی هم صورتش گرفته شد. نگاه عمیقی بهم
انداخت و آروم پرسید:

– راست میگی؟

– آره، اصلاً اگه دروغ بگم الهی مَگَمَرِنا من رو بخوره!

مگمرنا یه موجود مأورایی هست که توی دنیای ما هرکی بخواد قسم بخوره اسم
اون رو میگه. فکر کنم اینجا هم یکی مثلش وجود داره که بهش میگن تریلی! آخه
قبلاً شنیدم که یکی وقتی داشت قسم می‌خورد برای اینکه حسن نیتش رو ثابت
کنه گفت اگه دروغ بگم الهی برم زیر تریلی.

ساشا وقتی قسمم رو شنید شوکه‌تر از قبل بهم نگاه کرد و گفت:

– مگانور برای چی همچین اشتباهی مرتکب شدی؟!

شونه بالا دادم و گفتم:

– عشق که حرف حالیش نمیشه!

اخم غلیظی کرد و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت:

– این با عقل جور در نمیاد. یه شی*طان مگه عاشق آدمیزاد میشه؟ به نظرت ممکنه مگا؟

اون درگیر عشق من نسبت به روزبه بود و من هنوز پی حرفش بودم تا بفهمم که عسل خانوم دو*ست د*ختر روزبه بوده یا نه.

هه، عسل! اگه روزبه قبلاً عاشق یه عسل بوده پس غیر ممکنه عاشق یه زهر هلاهل مثل من بشه. آه یه حس عمیقی همیشه می*گفت که من باید تا آخر عمر در فراق یار بسوزم.

با تکونی که ساشا بهم داد از فکر خارج شدم و نگاهش کردم:

– چرا جواب نمیدی مگا؟

دلم می*خواست بگم به تو چه ساشا؟ تو مفتش عشق میون موجودات آسمونی با آدم*های فانی هستی؟

با حرص بهش گفتم:

– حالا وقت گیر آوردی که ته توی زندگی من رو دریاری؟ گذشته*ی کوفتی روزبه رو بگو بابا! دختره عشق اول روزبه بود مگه نه؟

پوکر فیس نگاهم کرد، بعد کمی با خشم و بعدش هم آرام شد و آهی کشید. نگاهش رو به سقف داد و ادامهی ماجرا رو گفت:

– روزبه فقط گفت که باهم صمیمی بودند، حرفی از عشق نزد. این*طور که من فهمیدم این عسل یه دختر خیلی پولدار و با اصل و نسب بوده، پدرش رو از دست داده بوده و کلی ارث بهش رسیده بوده. یه روز برای روزبه تعریف می*کنه که یه خواب بدی دیده و خیلی پریشون شده. از این که چی دیده خبر ندارم، مثل

اینکه هرچی بوده درباره پدرش بوده و چند شب هم تکرار شده و روز به روز اعصابش رو داغون تر کرده.

متفکرانه نگاهم رو به زیر انداختم. اگه خواب پدرش رو دیده پس یعنی روح پدرش به خوابش رفته.

در دو صورت خواب یه آدم مرده رو می بینیم، وقتی که روحش به سراغمون بیاد و یا وقتی که اون فرد رو خیلی دوست داشته باشیم و تصویرش توی ناخودآگاه ما ثبت شده باشه.

در صورت دوم، بیشتر خاطرات هستند که تکرار شده اند. فرقی هم نمی کنه که خوب باشه یا بد، فقط خواب اون خاطرات رو می بینیم.

خوابی که تکرار شده، خوابی که باعث پریشونی شده، قطعاً عسل تصمیم گرفته که دلیل این خوابها رو بفهمه.

هم زمان با گذر این فکر از سرم، ساشا هم همین رو گفت:

– روزبه گفت که بخاطر اینکه حال عسل بهتر بشه، تصمیم گرفتند که دلیل و منشأ این خوابها رو پیدا کنند. این موضوع رو با بقیه رفیقاها هم درمیان گذاشتند و این وسط یکی پیشنهاد داد که برید پیش یه دعانویس تا شاید یه طلسمی چیزی بده که دیگه عسل این خواب رو نبینه.

ابروهام بالا پریدند و گفتم:

– رفتند پیش دعانویس؟!

ساشا سری به تأیید تکون داد. نمی تونستم این رو قبول کنم چون روزبه آدم این کارها نبود. اون اصلاً بحث دعانویس و سحر و جادو رو قبول نداشت.

خب الان شاید بخاطر اتفاقات اخیر کم‌کم باورش شده باشه ولی قبلاً خیلی منطقی بود و این چیزها رو مسخره می‌دونست.

سری به طرفین تکون دادم:

– غیرممکنه ساشا! روزبه قبلاً به اینجور چیزها اعتقاد نداشت.

ساشا بشکنی روی هوا زد و گفت:

– خودش هم همین رو می‌گفت! اون این چیزها رو چرت و پرت می‌دونسته و بهش اعتقاد نداشته ولی بخاطر اصرار عسل و حال بدش تصمیم می‌گیره این کار رو بکنه.

آهی از ته دل کشیدم و زمزمه‌وار گفتم:

– پس لابد خیلی دوستش داشته که بخاطرش پا روی عقایدش گذاشته.

ساشا از اون نگاه‌هایی کرد که تا مغز آدم یخ می‌بنده. نگاهش آتش دلم رو خاکستر کرد. بدجور از این طرز نگاه می‌ترسیدم. یه حس عجیبی رو به وجودم سرازیر می‌کرد.

سر تکون داد و سردی نگاهش محو شد:

– حالا این کار رو کرده دیگه، گذشته رو که نمیشه عوض کرد.

هومی کشیدم و همراه با شونه بالا انداختن گفتم:

– به هر حال فرقی هم نمی‌کنه. این دعانویس‌های روی زمین اکثراً شیاد و کلاه بردار هستند.

– نه، این یکی یه دعانویس واقعی بوده!

چشم‌هام گرد شد و سریع گفتم:

– جداً؟!

با سر تایید کرد و از جا برخاست. درحالی که به سمت پنجره می‌رفت تکونی به بال‌هاش داد و نسیم خنکی در فضا پیچید.

بالشت رو پشت سرم صاف کردم و بهش تکیه دادم. بعد نگاهم رو دوختم به ساشای که با ساشای روز اول کلی فرق داشت. چجوری بگم؟ شکسته شده بود! همون‌طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، گفت:

– اصل مطلب همین‌جاست مگا، وقتی پیش دعانویس هستند اتفاقی میوفته که حتی فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی.

تنم به طور ناگهانی لرزید! نمی‌دونم چم شد، انگار یه چیزی از اعماق وجودم خودش رو نمایان کرد. تمام چیزهایی که فکرش رو نمی‌تونستم بکنم در کسری از ثانیه توی مغزم شکل گرفت.

منتظر به ساشا نگاه کردم که پشتش به من بود. آه فقط یه سیگار بین انگشتانش کم داشت. فکرش رو بکن، مردی با بال‌های فرشته، درحال سیگار کشیدن و گفتن قضایای ناگوار.

عجب فیگور خفنی!

وقتی دست از آنالیز کردن ساشا برداشتم که شروع کرده بود به گفتن ادامه ماجرا:

– می‌دونی که توی این‌طور مواقع اولین کاری که دعانویس‌ها می‌کنند چیه؟

سریع گفتم:

– احضار روح!

آروم سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

– درسته، این رو هم می‌دونی که فقط کسانی می‌تونند توی جلسه احضار شرکت کنند که به این قضیه اعتقاد داشته باشند و واقعاً دوست داشته باشند که روح اون شخص رو ببینند.

سر تکون دادم که البته چون پشتش به من بود حرکت سرم رو ندید.

خب روزبه که به همچین چیزی اعتقاد نداشته پس لابد توی جلسه شرکت نکرده. دقیقاً حرف ساشا برعکس افکار من بود:

– روزبه هم با اینکه اعتقادی نداشت بخاطر اصرار عسل توی جلسه شرکت کرد. آه جان سوزی کشیدم و باز برای لحظه‌ای لرزیدم. روزبه خیلی خاطر عسل رو می‌خواسته که توی جلسه هم شرکت کرده.

چقدر دلم برای خودم می‌سوخت. پدر من فرماندهی یه لشکر عظیم بوده، مادرم از یه لشکر هم بیشتر زیر دست داشت، پدربزرگم پسر ترمیح و من هم از نوادگان ترمیح به حساب میام اونوقت باید عاشق یه آدمیزادی بشم که عاشق یکی دیگه بوده!

از دست خودم حرصم گرفت. اصلاً کی گفته من عاشق روزبه هستم؟ من فقط ازش، یعنی بهش، آره من عاشقش هستم حالا که چی؟ ازش خوشم میاد، روش کرا*ش دارم، بهش علاقه دارم!

روزبه حق نداشت عاشق بشه. بله، بله شی*طان بزرگ تو درست میگی! روزبه غلط زیادی کرده. الان هم که مهم نیست، دیگه عسل نامی توی زندگی فعلی روزبه وجود نداره.

اگه هنوز بهش فکر کنه چی؟ آدم عشق اولش رو که فراموش نمی‌کنه!

– مگانور!

اوه ساشا کی برگشت طرف من؟! چطور توی افکارم غرق شدم که متوجه نشدم؟

شاکی نگاهم کرد و گفت:

– اصلاً می‌شنوی من چی میگم.

سرم رو تند تکون دادم تا عقلم دوباره بیاد سر جاش:

– ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد، چی می‌گفتی؟

پوفی کشید و دوباره برگشت طرف پنجره:

– مگانور وقتی توی جلسه‌ی احضار یکی از اعضا معتقد نباشه چی پیش میاد؟

– ارتباط درست برقرار نمیشه.

اوهومی گفت و ادامه داد:

– این وسط ممکنه روح درست احضار نشه یا اشتباهی یه چیز دیگه احضار بشه.

آروم برگشت طرف من و نگاهمون باهم طاقی کرد. می‌دونستم چی توی فکرش می‌چرخید. چیزی که حتی تصورش هم ترسناک بود. زمزمه کردم:

– یه چیز دیگه... .

دست‌هام رو ب*غل کردم و دماغم رو بالا کشیدم. با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد پرسیدم:

– والتازا؟!!

خیلی آهسته سرش رو بالا پایین کرد و دقیق بهم خیره شد. فکرم رفت طرف
پسرعموی عزیز پدرم، والتازا!

یه شی*طان قدرتمند از قبیله‌ی ولهان. کارش اینه که در شکل انسان یا موجود
دیگه‌ای ظاهر بشه و مردم رو گول بزنه. خوراکش هم روح‌های سرگردون آدم‌های
بی‌دفاع!

دست و پاهام سر شده بود. تنها ربطی که والتازا می‌تونست به این قضیه داشته
باشه این بود که به جای روح پدر عسل، اون ظاهر بشه!

با چشم‌های گرد به ساشا نگاه کردم و با پته پته گفتم:

– والتازا در قالب روح اون یارو ظاهر میشه مگه نه؟

با سکوت نگاهم کرد که این تأییدی بود بر روی افکارم. اخم کرد و درحالی که
سرش رو چپ و راست می‌کرد گفت:

– ازش متنفرم! همیشه بیشترین دردرسرها رو اون درست می‌کنه.

– یه کتا*فت به تمام معناست!

قدمی برداشت و به سمت تخت اومد. درحالی که هنوز سرش رو به طرفین تکون
می‌داد گفت:

– متأسفانه ماجرا به همین‌جا ختم نمیشه.

چشم دوختم به دهنش تا جمله‌ی بعدیش رو بگه. استرس مثل خوره به جونم
فتاده بود و انگاری این خوره اول از بال‌هام شروع به خو*ردن کرده بود چون
هر دو گزگز می‌کردند و تیر می‌کشیدند.

ساشا چنگی به موهایش زد و با کلافگی مشهودی گفت:

– اون عو*ضی، توی یکی از اعضای جلسه حلول می‌کنه مگا.

نفسم قطع و وصل می‌شد. هجوم خون رو به چشم‌هام حس می‌کردم. چیزی که حتی به زبون آوردنش هم سخت بود رو گفتم:

– ساشا، تو که نمی‌خوای بگی که والتازا توی بدن روزبه حلول کرده؟

برگشت و مستقیم زل زد توی چشم‌هام. دستش رو بالا آورد و بشکنی زد:

– دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم! تو ذهن من رو هم می‌تونی بخونی مگا؟

جیغی که تا نزدیکی حنجره‌ام اومده بود رو خفه کردم و با بهت بدون توجه به ذوق ساشا بخاطر حدس زدن حرفش دوباره تکرار کردم:

– والتازا، تو بدن روزبه!

یهو مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و هیینی کشیدم:

– نکنه هنوز هم اون جاست!؟

دست‌هایش رو آروم بالا آورد و با چشم‌های ورقلمبیده گفت:

– نه، البته که نه!

خیالم کمی، فقط کمی راحت شد. آخه چون روزبه الان هم آدم نرمالی نیست نگران شدم که نکنه یه وقت هنوز والتازا توی بدنش باشه.

سر جام فرود اومدم و آهسته روی تخت خیز برداشتم به سمت ساشا و گفتم:

– ادامه‌ی ماجرا رو بگو.

سری تکون داد و گفت:

– خب ببین، خودت هم می‌تونی اون شرایط رو راحت درک کنی. به محض حلول والتازا، روزبه عین جن زده‌ها میشه. دوست‌هاش هم که توی اون وضعیت کاری از دستشون ساخته نبوده، دست به دامن همون دعانویس می‌شوند. دعانویسه هم وقتی می‌بینه اوضاع تا این حد خرابه سریع جیم می‌زنه.

دستم رو بالا گرفتم تا سکوت کنه. بعد شمرده شمرده گفتم:

– بعدش هم روزبه کارش به بیمارستان می‌کشه، مگه نه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و باز سر تکون داد:

– آره... مطمئنم خوب می‌تونی اون وضع رو تصور کنی. یه آدم که عین وحشی‌ها خودش رو به در و دیوار می‌زنه و از شدت سردرد سر جاش بند نمیشه. در آخر هم بیهوش میشه و دراز به دراز میوفته روی زمین، اون هم در حالی که، از دماغ و دهنش خون بیرون می‌زنه.

حتی تصور اون صحنه‌ها باعث می‌شد چشمه اشکم سرازیر بشه. روزبه‌ی من، واقعاً تو چه ظرفیت بالایی داری که با حلول والتازا توی بدنت هنوز هم زنده‌ای. قربانی‌های والتازا یا خودکشی می‌کنند یا به یه طریقی توسط خود والتازا کشته می‌شوند. نمی‌دونم الان باید برای زنده موندن روزبه شکر گذاری کنم یا همین‌طور بهت‌زده بشینم و دلیل و مدرک برای زنده موندنش جور کنم!

به ته مونده‌ی حرف‌های ساشا گوش سپردم. تیکه‌های پازلی که وقیحانه کنار هم قرار می‌گرفتند اصلاً صحنه‌ی خوبی رو رقم نمی‌زدند.

– اینطور که تقریباً یادش بود و برام تعریف کرد، تا چند روز توی بیمارستان بوده و دکترها هم تشخیص داده بودند که بخاطر فشار عصبی اینجوری شده. بعد از مرخص شدن از بیمارستان، میاد توی خونه‌ی خودش که در حاشیه‌ی تهران بوده،

تنها! از همه فاصله می‌گیره. هیچ‌کس رو نمی‌خواسته ببینه هیچ‌کس! حتی خودش هم دلیل این کارش رو نمی‌دونسته.

–چه عجیب!

–وسط حرفم نپرا! برای من هم عجیبه، اون باید بعد از حلول تبدیل به یه قاتل روانی می‌شده اما در کمال تعجب فقط گوشه‌گیری می‌کنه و منزوی میشه.

فکرم سخت مشغول این مسئله شد. زمزمه مانند گفتم:

– یه جای کار می‌لنگه!

اومد کنارم، لبه‌ی تخت نشست و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد. با لحن بی‌تفاوتی گفت:

– زیاد هم نمی‌لنگه، بعد از چند هفته فشارهای روانی روزبه شروع میشه.

گنگ نگاهش کردم. چینی به دماغم انداختم و گفتم:

– ساشا خب از اول بگو که بعد چند وقت اینجوری میشه. این نسیه حرف زدن باعث میشه فکر من مشغول بشه!

بدون اینکه بهایی به حرفم بده، ادامه‌ی ماجرا رو تعریف کرد:

– دوست‌هاش، مخصوصاً عسل خیلی نگران روزبه بودند. هرروز سعی می‌کردند بهش نزدیک بشوند ولی بی‌فایده بود. روزی از روزها...

با حرص پریدم وسط حرفش:

– ساشا مگه قصه‌ی شب داری تعریف می‌کنی؟ روزی از روزها در جنگل هزار درخت دختر شنل قرمزی با سبدی پر از خوراکی راهی خونه‌ی ننه‌بزرگش شد و از این قبیل چیزها، من دارم از نگرانی دق می‌کنم اونوقت تو هی درگیر جزئیات

میشی! به جهنم که عسل نگران روزبه بوده به درک که همش می‌رفتند در خونه‌اش.

خیلی‌خب بلندی گفت و دست‌هاش رو بالا گرفت. بعدش هم تند و سریع گفت:
– خب اگه خلاصه می‌خوای برات خلاصه می‌کنم! روزبه می‌زنه به سرش و روانی میشه. توی تیمارستان تا سه ماه بستریش می‌کنند.

چشم‌هام از حدقه افتاد بیرون و قل خورد جلوی پام! مگانور اگارسیا تو عاشق کی شدی؟ یه روانی که توی تیمارستان بستریش کردند؟ اصلاً تیمارستان چی هست؟! چیزی شبیه به همون بیمارستان دیگه! اوه خیالم راحت شد.

ساشا رو ببین چه تند تند توضیح میده! فقط منتظر یه تلنگر بود. خب حداقل اینجوری زودتر ته ماجرا رو درمیارم. گشنه هم شدم، دلم خون می‌خواد. هی الان فقط روی این ماجرا تمرکز کن! گشنگی چیه؟ تو توی دنیای خودت که بودی نیازی به غذا نداشتی! عوض شدی مگانور.

عوض شدم؟ هرچی بیشتر می‌گذره دارم بیشتر تغییر می‌کنم. شبیه موجودات فانی شدم؛ می‌خورم، می‌خوابم، گشنه میشم، تشنه میشم، احساسات دارم، عذاب وجدان می‌گیرم، وای مگانور چه بلایی داره سرت میاد؟

شاید بخاطر زندگی توی این دنیاست! اگه این‌طوره ساشا هم باید تغییر کرده باشه. سر تا پاش رو با چشم رصد کردم. تغییری کرده؟ خب خیلی شکسته شده و خسته به نظر میاد. کرک و پرش ریخته. با این حال هنوز هم یه فرشته‌ست و شبیه به آدم‌ها نیست.

این موضوع نگران کننده‌ست. این تغییر و تحول، باعث میشه دل آشوبه بگیرم. این دل آشوبه هم یه تغییره! قبلاً اینجوری نمی‌شدم.

تازه توجه‌ام به صدایش جلب شد که دوباره داشت با شکوه و صلابت داستان تعریف می‌کرد:

– یه روز یه پیرمرد مرموزی میاد به دیدن روزبه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– صبر کن! قبلش چی شد؟

با تعجب جواب داد:

– گفتم که!

– من دوباره یه لحظه حواسم پرت شد.

با کلافگی نگاهم کرد. پوفی کشید و دست‌هایش رو روی زانوهاش گذاشت:

– امان از دست این حواس تو.

درحالی که سعی می‌کرد به اعصابش مسلط باشه دوباره حرفش رو از سر گرفت:

– گفتم که روزبه می‌زنه به سرش و سه ماه بستری میشه توی تیمارستان. دارو مصرف می‌کرده و با هیچ‌کس هم یه کلمه حرف نمی‌زده. تنها کاری که می‌کرده نقاشی روی کاغذ بوده و خط‌خطی‌های بی‌معنی. اینطور که دکتر روانشناسش تشخیص داده اون می‌خواسته از توی نقاشی‌ها به یه چیزی برسه اما آخرش فقط خط‌های درهم می‌کشیده.

فکرم رفت پی نقاشی‌ها. روزبه هنوز هم نقاشی‌های درهم می‌کشه! هیچ کدوم هم چیزی رو تداعی نمی‌کنند. توی این خط‌خطی‌ها چه راضی نهفته شده؟

ساشا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– ماه سومی که روزبه توی تیمارستان بوده، یه پیرمرد میاد ملاقات. یه پیرمرد غریبه و مرموز، می‌گفت از قیافه‌ی پیرمرد چیز زیادی یادش نیست فقط می‌دونه که دماغ خیلی درازی داشته. پیرمرد اون روز میاد و با روزبه ساعت‌ها صحبت می‌کنه. راجب چی و کی رو هم یادش نیست! معلوم نیست پیرمرد چیکار کرده که بعد از اون روز، روزبه کاملاً عوض میشه. تبدیل میشه به یه آدم نرمال که عقل و منطق سرش میشه. به تشخیص دکتر مرخص میشه و...

باز مثل قاشق نشسته پریدم وسط حرفش و گفتم:

– پایان!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

– نخیر، هنوز تکلیف والتازا رو روشن نکردیم که!

آهی کشیدم و گفتم:

– خب ادامه بده.

بلند شد و رو به روم ایستاد و ادامه داد:

– بعد از اون روزبه برمی‌گرده به زندگی قبلش اما هنوز هم توی وجودش یه حس عجیبی داشته. شب خواب‌های عجیب می‌دیده، خواب یه مردی که مدام ازش می‌خواسته خودش رو بکشه. می‌گفته که باید جون خودت رو بگیری تا رها بشی! هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. با چشم‌های گرد شده گفتم:

– روزبه خودش رو کشت؟

با حق به جانب‌ترین حالت ممکن نگاهم کرد و گفت:

– مگانور تو کلاً شوتی یا خودت رو می‌زنی به کوچه علی چپ؟

گوشه‌های لبم به سمت پایین سوق پیدا کردند. همین دیگه مونده بود که جلوی ساشا هم سوتی بدم.

ریتم مانند نچ نچ کرد و همونطور که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد گفت:

– روزبه خیلی منطقیه! همیشه با فکر و منطق سعی می‌کنه کار درست رو انجام بده. به جای رهایی خودش از این عذاب فکری و وحشتناک، میوفته به دنبال منشأ این رفتارش. از همه به طور کلی فاصله می‌گیره چون نمی‌خواسته به کسی آسیب برسونه. خودش رو توی خونه حبس می‌کنه و به سختی زندگی می‌کنه. با این حال حاضر نبوده خودکشی کنه تا راحت بشه. را*بطه‌اش رو با عسل قطع می‌کنه. این باعث میشه روحش لطمه‌ی شدیدی ببینه. روزی از روزها،

بالشتی که گوشه‌ی تخت افتاده بود رو برداشتم و پرت کردم به طرفش:

– ساشای مسخره! تو باید مجری برنامه کودک می‌شدی.

نیشخندی زد و گفت:

– خیلی‌خب چرا جوش میاری؟ از این لفظ روزی از روزها خوشم اومده، دوست دارم هی تکرار کنم.

دندون قروچه‌ای کردم. می‌دونه چقدر بدم میاد از این طفره رفتنش اونوقت باز هم کار خودش رو می‌کنه. سرم رو گرفتم طرف سقف و با ناله گفتم:

– چرا فرشته‌ها نمی‌میرند خدا؟! چرا این موجود نکبت رو از روی زمین بر نمی‌داری تا من رو انقدر عذاب نده؟

– تو خودت یکی از عذاب دهندگانی!

– خفه شو!

سرش رو به عقب گرفت و غش غش خندید. یهو متوجه شدم که دستگیره در
تکون می‌خوره. چند لحظه بعد هم سر ترانه از لای در نیمه باز هویدا شد:

– زندگی‌نامه‌ی روزبه به‌منش تموم نشد؟

این رو گفت و متعجب به ساشا نگاه کرد. ساشا خنده‌اش رو خورد و گلویی صاف
کرد. چرخید به طرف در و رو به ترانه گفت:

– رسیدم به اون قسمتی که والتازا قراره از بدن روزبه خارج بشه.

پاهام رو عین بچه‌های لوس روی زمین کوبیدم و غریدم:

– دِ جون بکن دیگه!

با نیش باز چرخ‌ی زد و رو به من گفت:

– مطمئنی آماده‌ای که بشنوی؟ آخه حاوی صحنه‌های دل‌خراشه!

با همون حالت حرصی گفتم:

– من تا به این سن که رسیدم کلی چیز دلخراش دیدم و شنیدم. طفره نرو و
حرفت رو بزن.

با یه ریتم خاص سر تکون داد. ترانه پوفی کشید و رفت بیرون و وقتی در رو
بست، ساشا شروع به حرف زدن کرد:

– خب داشتم می‌گفتم، روزی از روزها که روزبه تو خونه نشسته بوده یهو یکی
در می‌زنه. می‌ره در رو باز می‌کنه و با یه مرد کت و شلواری و یه پیرمرد مواجه
میشه. دماغ دراز پیرمرد رو که می‌بینه می‌فهمه که این همونه که اومده بوده
ملاقات.

یه لنگه ابروم رو بالا دادم و پرسیدم:

– اون یارو کت و شلواری کی بوده؟

برای لحظه‌ای اتاق در سکوت فرو رفت. ساشا دقیق زل زده بود به چهره‌ام و چشم‌هایش رو ریز کرده بود. زمزمه مانند گفت:

– کدوم یک از فرزندان شیطان وقتی در ظاهر انسان خودشون رو نشون می‌دن کت و شلوار می‌پوشند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– معلومه دیگه! پدر بزرگ من! همیشه دوست داره شیک و پیک ظاهر بشه و...

یا ابلیس بزرگ! تازه دو هزاریم افتاد. پس ربط دراگون به این قضیه اینه! اون اومده رو زمین و به سراغ روزبه رفته. سوالی که باقی می‌مونه اینه که، چرا اون؟ دراگون این همه راه هلک و هلک بلند شده اومده پیش روزبه که چی؟

با چشم‌های حیرت زده‌ام به ساشا نگاه کردم. از نگاهم فهمید که متوجه شدم اون آدم کت و شلواری کیه. لبخند تلخی بهم زد و گفت:

– درسته مگا، اون شخص دراگون، پدر بزرگ عزیزت بوده!

از جا بلند شدم و با صدای بلندی پرسیدم:

– برای چی رفته بوده سراغ روزبه؟!

بلندی صدام از فرط تعجب بود. به چیزی که می‌شنیدم شک داشتم. حرف‌های ساشا یکی از یکی بیشتر تعجب برانگیز بود:

– ولهان، دراگون رو فرستاده بوده به دنبال پسرش یعنی والتازا. می‌دونی که ترمیخ و ولهان چقدر باهم صمیمی هستند، پسرهایشون هم همین‌طور. دراگون اومده بوده تا والتازا، عموزاده‌ی عزیزش رو از بدن روزبه خارج کنه.

–پیرمرده چه کاره بوده؟

–اون هم یکی از شیاطین بوده. رفته بوده به تیمارستان تا اوضاع رو آرام کنه و روزبه بتونه از اونجا مرخص بشه. اینجوری بیرون کشیدن والتازا راحتتر بوده. درستیه، باید روزبه رو یه جایی تنها گیر می‌آوردند تا والتازا رو خارج کنند.

چشم دوختم به دهن ساشا و اون ادامه داد:

– دراگون خودش رو بازرس تیمارستان معرفی می‌کنه. به روزبه میگه اومده اوضاع زندگی اون رو بررسی کنه. داخل خونه می‌شند و روزبه ازشون پذیرایی می‌کنه. بعد از دو سه‌تا سوال متفرقه، دراگون یهو از روزبه می‌پرسه که حاضری که والتازا رو به ما پس بدی؟ روزبه اول تعجب می‌کنه. بعد یهو بدنش شروع به لرزش می‌کنه و یه صدایی توی سرش می‌پیچه. صدای والتازا بوده که از روزبه می‌خواسته خودش رو تسلیم کنه.

ساشا دست‌هاش رو جلو آورد و ادای گرفتن چیزی رو روی هوا درآورد:

– همون لحظه پیرمرده چنگ می‌زنه به بازوهای روزبه و اون رو می‌کشه به سمت جلو. دراگون هم چاقویی از پشت سرش بیرون میاره و می‌ذاره وسط سی‌نه‌ی روزبه.

با دو دست جلوی دهنم رو گرفتم تا هین نکشم. می‌شد حدس زد که اون چاقو مخصوص روح‌گیری بوده. بیرون کشیدن والتازا با اون چاقو حتماً خیلی برای روزبه دردناک بوده.

ساشا باز ادا درآورد. اینبار دو دستش رو عقب کشید. انگار که داره چیزی رو بیرون می‌کشه:

– دراگون اینطوری چاقو رو می‌گیره و اینطوری می‌کشه بیرون! در همون حال هم پیرمرده ورد می‌خونه و از والتازا درخواست می‌کنه که بیرون بیاد.

یه جوری تعریف می‌کنه انگار خودش هم اونجا بوده! واقعاً اگر ساشا آدم بود، یه مجری یا بازیگر خیلی خوب می‌شد!

همون لحظه به این نتیجه رسیدم که مغز من توی بدترین شرایط، روی جزئی‌ترین چیز ممکن کلید می‌کنه.

دهنم رو کج و معوج کردم و به ادا و اطوار ساشا چشم دوختم. زیر لبی گفتم:

– شرط می‌بندم هیچ کدوم از این چیزها اتفاق نیفتاده، فقط ساشا زیادی بزرگش کرده.

انگاری شنید چون صاف سر جاش ایستاد و گفت:

– خب من فقط خواستم کمی داستان هیجانی‌تر بشه.

چشم‌هام رو شبیه صفورا توی کاسه چرخوندم و گفتم:

– خیلی‌خب توجیه نکن! بگو ببینم بالاخره والتازا رو کشیدند بیرون یا نه؟

اوهومی گفت و ادامه داد:

– والتازا رو درآوردند و بعدش هم شرشون رو کم کردند. البته این فکر روزبه‌ست! لحظه آخر حس کرده که یه چیزی از بدنش کنده شده و بعد هم بیهوش شده.

با تعجب پرسیدم:

– یعنی فقط فکر می‌کنید که والتازا رو بیرون کشیدند؟ واقعاً ممکنه که هنوز اون‌جا باشه؟

سری به طرفین تکون داد و در جوابم گفت:

– نه، مطمئنم که والتازا اونجا نیست. من چند وقتی که توی بدن روزبه بودم حضورش رو حس نکردم. تازه فکر کردی اگه اون هنوز توی بدن روزبه بود، روزبه می‌تونست انقدر راحت به زندگی ادامه بده؟ قطعاً تا الان خودکشی کرده بود!

با خیال راحت سر تکون دادم:

– خب اینطور که پیدااست همه‌چیز به خیر و خوشی تموم شده اما، من هنوز دلیل اینکه دراگون دنبال روزبه‌ست رو درک نکردم! حالا که والتازا رفته دیگه دراگون چه کاری با روزبه داره؟

بشکنی رو هوا زد و بعد انگشت اشاره‌اش رو مقابل صورتم گرفت. با لحنی مرموز گفت:

– نکته همین‌جاست، راستش من وقتی توی بدن روزبه بودم یه چیزی فهمیدم. مکث کرد و باز نگاه سرد و مرموزش رو بهم دوخت. داره من رو از طریق کنجکاوی زنده به گور می‌کنه!

بعد از چندی بالاخره دهن باز کرد:

– روح روزبه، ناقصه مگانور!

– چی؟!

چنان گفتم چی که حتی پرنده‌هایی که روی گلدون‌های کنار پنجره نشسته بودند هم پریدند.

در کسری از ثانیه همه ریختند تو اتاق و متعجب به ما نگاه کردند.

ساشا دست‌هایش رو بالا گرفت و به آرومی گفت:

–می‌دونم دور از باور به نظر می‌رسه اما حقیقت داره! روح روزبه کامل نیست، یعنی تقریباً نیمی از روحش توی کالبدش نیست.

–این چطور ممکنه ساشا؟ کسی که روح توی بدنش نباشه می‌میره!

–گفتم که فقط نیمی از روحش نیست، با نصف روح هم میشه زندگی کرد.

صدای صفورا بلند شد و نگاه همه به طرفش برگشت:

– دلیل مشکلات روحیش هم همینه! چون روحش نصفه هست یه سری ضعف‌ها توی بدنش به‌وجود اومده.

پشت بند حرف صفورا، دکتر سهیل گفت:

– این از نظر علمی غیرممکنه!

دستم رو بالا گرفتم و عصبی گفتم:

– لطفاً تو یکی خفه شو! بعد از این‌همه اتفاقات عجیب و غریب ماورایی هنوز هم از علم حرف می‌زنی؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و حرفی نزد. برگشتم طرف روزبه و با کنجکاوی به سر تا پاش نگاه کردم. شبیه آدم‌های بی‌روحه؟ آره خب هست، دلیل این پریشونی افکار و نقاشی‌های درهم و برهمی که هنوز هم می‌کشه همینه. نصف روحش نیست! کجاست؟!

رو کردم به ساشا و گفتم:

–حالا این نصفه‌ی روحش کجا رفته؟

— حدس می‌زنم همراه والتازا از بدنش خارج شده.

هومی کشیدم و زیر ل*ب با خودم گفتم:

— پس الان باید پیش دراگون و والتازا باشه، شاید هم ترمیح و عمو ولهان!

بلندتر ادامه دادم:

— حالا دراگون افتاده دنبال روزبه که چی؟ می‌خواد از سر خیرخواهی روحش رو بهش برگردونه؟

ساشا شونه بالا انداخت و گفت:

— معلوم نیست چه هدفی از این کار داره ولی هرچی که هست مربوط به همین قضیه‌ست.

سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. روزبه با روحی نصفه! چطوری نصف روح رو از بقیه‌اش جدا کردند؟ چرا تا الان متوجه نشده بودم که روزبه روحش ناقصه؟ ساشای بیشعور هم با اینکه فهمیده زودتر به من نگفته!

راستی چرا روزبه قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت امیدواره این قضیه بهونه‌ای برای اذیت کردنش نشه؟ مگه چه فکری با خودش کرده بود؟ من چطور با دونستن این قضیه می‌تونم اذیتش کنم؟

اوه خدایا نکنه فکر می‌کنه من از طرف دراگون اومدم تا اذیتش کنم؟ هنوز هم فکر می‌کنه من برای عذابش اومدم روی زمین؟ روزبه تو، تو چقدر بیشعوری!

با شتاب سرم رو بالا آوردم و داد زدم:

— روزبه؟! —

شونه‌هاش از تحکم صدام بالا پرید و با چشم‌های گرد زل زد بهم. به طرفش
یورش بردم و درست مقابلش ایستادم:

– فکر کردی که من از طرف دراگون اومدم سراغ تو؟ چرا انقدر خنگی؟ من اگه
همچین هدفی داشتم که هیچ‌وقت برای نجات تلاش نمی‌کردم.

اخم‌هاش توی هم رفتند و صدای گرفته‌اش بالاخره بلند شد:

– من همچین فکری نکردم!

– پس چی؟ منظورت از اینکه امیدواری اذیت نکنم چی بود؟

سرش رو متمایل به زیر گرفت و با حرص آشکاری گفت:

– تو، مگانور تو همیشه دنبال بهونه هستی تا من رو آزار بدی.

آه اینکه معلومه! با مشت به سی*نه‌ام ضربه‌ای زدم و گفتم:

– چه توقعی داری؟ من شیطانم، شی*طان! کارم آزار و اذیت دیگه‌انه.

قبل از اینکه روزبه عکس‌العملی نشون بده، جیغ ترانه کل اتاق رو لرزوند. همه
شوکه برگشتیم به طرفش و با قیافه‌ی معترضش روبه‌رو شدیم.

– بس کنید دیگه! یه مشت خل و چل افتادید به جون هم، همش کل‌کل و جر و
بحث!

با تعجب گفتم:

– خیلی‌خب حالا چرا انقدر عصبانی میشی؟

به جای ترانه، صفورا جواب داد:

– این اعصابش از یه جای دیگه خورده. مادر و پدرش توی اخبار همه‌ی ما رو دیدند و چند دقیقه پیش هم زنگ زده بودند به ترانه.

اوه گاومون برای هزارمین بار زایید! همزمان با زایمان گاو، بغض ترانه هم ترکید! با زانو روی زمین افتاد و های های گریه کرد. ایمان هم کنارش نشست و شونه‌هاش رو در بر گرفت.

همه یه جورایی توی فکر فرو رفته بودیم. با این شهر آشوب و بهم ریخته چه کاری میشه کرد؟ پدر و مادر ترانه هم یه طرف ماجرا هستند. کلی درگیری به وجود اومده و این قضیه‌ی بی‌روحو‌ی روزبه هم که شده قوز بالا قوز!

صدای صفورا رو شنیدم که داشت به ترانه دل‌داری می‌داد. رو به روی ترانه چمباتمه زدم و آروم گفتم:

– باید یه فکر اساسی کرد، آه دیگه واقعاً کم آوردیم!

دلم می‌خواست همون لحظه بال بزnm و برم یه جای دور، متأسفانه این کار رو هم نمی‌تونستم بکنم چون بالم شکسته!

آیا بدبخت‌تر از من هم توی این دنیا وجود داره؟ روی زمین که هیچ‌کس مثل من نیست و توی آسمون هم، نه! حتی اگه تموم هفت آسمون رو بگردی بدبخت‌تر از مگا اگاریسیا پیدا نمی‌کنی.

باد سردی توی اتاق پیچید. سرم رو کمی کج کردم و ساشا رو دیدم که داره آروم و با فیگوری متفکر قدم می‌زنه.

نگاهش رو به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار دوخت و با صدای آرومی گفت:

– یه کاری میشه کرد.

مشتاق به دهنش نگاه کردم. آفرین فرشته تو همیشه حلال مشکلات ما هستی!

– من می‌تونم ذهن مردم رو از هر اتفاقی که توی برج میلاد و خونه‌ی روزبه افتاده پاک کنم اما...

جیغی از خوشحالی کشیدم و از جا پریدم. بالم تیر کشید و دوباره روی زمین افتادم. این زندگی داره کم‌کم تبدیل به فیلم کمدی چارلی چاپلین میشه!

ساشا پوفی کشید و با تاکید بیشتر ادامه داد:

– اما! من فقط می‌تونم ذهن‌شون رو پاک کنم، فیلم‌ها و عکس‌هایی که پخش شده رو که نمی‌تونم از بین ببرم.

خوشحالی چند لحظه قبلم از بین رفت و دوباره مغموم و افسرده شدم.

سکوت اتاق رو فقط ضرب پای ساشا روی زمین و هق هق ترانه به هم می‌زد.

کمی بعد صدای بشکن ضعیفی در فضا پیچید و بعد هم صفورا به حرف اومد:

– بچه‌ها فکر کنم منم یه کاری بتونم بکنم.

نگاه همه‌ی ما به طرفش چرخید. لبخندی عریض زد و گفت:

– یه آشنا توی صدا و سیما دارم. می‌تونه آرشیوها رو پاک کنه!

ترانه دماغش رو بالا کشید و با صدای گرفته گفت:

– یعنی اون آشنا قبول می‌کنه همچین کاری بکنه؟

ایمان هم سریع پرسید:

– این آشنا کی هست؟

صفورا به چهره تک تک ما نگاه کرد. معلوم بود توی گفتن حرفش تردید داره.
نفس عمیقی کشید و کش‌دار گفت:

– اون قبول می‌کنه این کار رو بکنه چون، یه جنه!

همه با صدای بلند گفتند:

– چی؟!

اما من در سکوت به روبه‌رو نگاه کردم و چیزی که واقعاً باورش برام سخت بود
رو به زبون آوردم:

– یعنی جن‌ها توی صدا و سیما هم رفت و آمد دارند؟ عجب پیشرفتی! قبلاً فقط
توی خرابه‌ها می‌شد پیداشون کرد.

حس کردم همه دارند با قیافه‌ای پوکر نگاهم می‌کنند. برگشتم طرفشون و با
تعجب پرسیدم:

– چیه؟!

روزبه پوفی کشید، ایمان نج نچی کرد، ترانه ایشی گفت و صفورا آهی از دهنش
خارج شد. حالا انگار چی گفتم، یه حقیقتی بود که باید گفته می‌شد، این‌همه پیف
و پوف نداره!

این وسط نگاه دکتر سهیل رو دوست داشتم. همیشه متعجب بود و اصلاً تغییر
نمی‌کرد. در کل آدم اسکل و بامزه‌ای بود.

بعد از چندی ساشا عزم رفتن رو جزم کرد. برای پاک کردن ذهن مردم باید به
سطح شهر می‌رفت. هرچند حس می‌کردم تنها پاک کردن ذهن مردم این شهر
کافی نیست؛ با توجه به گسترش سریع اخبار در این مرز و بوم، الان ما باید در
سطح کشوری معروف شده باشیم!

کاش ذهن من هم قابل پاک شدن بود. همه‌ی وقایع رو فراموش می‌کردم و با خیال راحت می‌نشستم و نون و خون می‌خوردم.

صغورا هم دنبال ساشا ریسه شد که بره به صدا و سیما و با اون جن عزیز حرف بزنه تا فیلم‌ها و عکس‌ها رو پاک کنه.

لحظه آخر کلی به ساشا سفارش کردم که مبادا ذهن دوست‌های خودمون رو پاک کنه! اگه روزبه و بقیه همه‌چیز رو فراموش می‌کردند که فاجعه بود!

بعد از رفتن اون دوتا، من باز گشنه‌ام شد. ترانه برام یه تخم‌مرغ نیمرو کرد و دکتر سهیل هم رفت به بیمارستان تا یه کیسه خون بیاره.

همین که دکتر سهیل رفت، روزبه با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

– هیچ می‌دونستی بانک خون ایران چقدر محتاج به چند قطره خونه؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

– چیه؟ نکنه فکر می‌کنی همه‌ی خون‌هاش رو من خوردم؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و طوری نگاهم کرد که حس معذب بودن بهم دست داد. خیلی شمرده و صریح گفت:

– نه ولی اگه همین‌طور ادامه بدی مملکت دچار بحران خون میشه.

صدای ترانه از آشپزخونه اومد:

– چه حرف‌ها! این‌همه مردم خون می‌دن، چطور ممکنه به این آسونی تموم بشه؟

روزبه با همون حالت قبلی گفت:

– وقتی مگانور همه رو بخوره به همین آسونی تموم میشه.

ایمان که از اول فقط شاهد جر و بحث ما بود بالاخره به حرف اومد:

– اوه حالا یه جوری میگی انگار مگانور گالون گالون خون می‌خوره! دو تا کیسه که این حرف‌ها رو نداره.

گالون؟ چه قشنگ! زمزمه وار تکرارش کردم و بعد بلند گفتم:

– گالون! چه بامزه! گالون... اسم بچه‌ام رو می‌ذارم گالون!

روزبه و ایمان با چشم‌های گرد نگاهم کردند. ترانه هم با دست‌هایی که تا آرنج توی کف بود یه بشقاب و اسکاچ هم بین انگشتانش بود از آشپزخونه بیرون اومد و متعجب زل زد بهم.

انقدر عجیب بود؟ خب همه وقتی از یه اسمی خوششون میاد می‌ذارند روی بچه‌شون. یادمه مادرم هم از اسم مگابایت خوشش اومده بود. پدرم مخالفت کرد و گفت که باید یه اسم بهتر بذاریم روی بچه!

خلاصه که مگابایت رو با اسم مادرم که گلانور بود ترکیب کردند و شد مگانور. به ابرهای توی آسمون قسم که مگابایت از مگانور خیلی بهتره! آخه مگانور زیاد پر معنا نیست، جذاب هم نیست.

آهی کشیدم یه دور دیگه به چهره‌های متعجب‌شون نگاه کردم. ترانه چند بار دهنش باز و بسته شد و آخر سر هم گفت:

– مگانور تو... تو...

ایمان ادامه‌ی حرفش رو گفت:

– تو یه خل و چل به تمام معنا هستی!

اخم‌هام رو درهم کشیدم. باز به من توهین کردند! قبل از این‌که دهنم به بد و بیراه باز بشه ترانه گفت:

– آخه گالون؟ اسم قحطه؟ باید یه چیزی باشه که به اسم خودت و بابای بچه هم بیاد. مثلاً من و ایمان تصمیم داریم اسم بچه‌مون رو بذاریم ایترا!

یهو روزبه پقی زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند! من هم خنده‌ام گرفته بود. ترانه با یه اخم غلیظ به روزبه نگاه کرد و گفت:

– کجاش خنده داره؟

روزبه زیر لبی با خودش چند بار واژه‌ی ایترا رو تکرار کرد و بعد همون‌طور که سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه گفت:

– اول اسم ایمان و خودت؟ یه کار دیگه هم می‌تونید بکنید، دو حرف آخر اسم ایمان و دو حرف اول اسم خودت! میشه، میشه...

تتونست خودش رو کنترل کنه و باز زد زیر خنده. اون دوتا هم خنده‌شون گرفته بود. ترانه هم با اخم و هم با لبخند سر روزبه داد زد:

– زهرمار!

متعجب به هر سه نگاه کردم. هرچی فکر کردم نکته خنده‌داری توی اسمی که با اون حروف تشکیل می‌شد پیدا نکردم. شاید یه چیزیه بین خود آدمیزادها!

حالا این قضیه به کنار، این سه تا چطور می‌تونند آن‌قدر سرخوش باشند؟ انگار نه انگار که تازه از مرگ نجات پیدا کرده بودند. تازه بعدش هم که معلوم نیست قراره چی پیش بیاد.

آهی کشیدم و پا رو پا انداختم. بعد از کمی جر و بحث درباره اسم بچه، خونه دوباره در سکوت فرو رفت.

ایمان و روزبه چرت می‌زدند، ترانه هم کنار من نشسته بود و با موبایلش ور می‌رفت.

حوصلم حسابی سر رفته بود. دکتر سهیل چرا نیومد؟ رفته خون بیاره یا خون بسازه؟

برای جلوگیری از هدر رفتن حوصله‌ام، از ترانه پرسیدم:

– داری چیکار می‌کنی؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره جواب داد:

– رمان می‌خونم.

لپ‌هام رو باد کردم و آروم بادش رو بیرون دادم. بعد همون‌طور که سعی می‌کردم صفحه‌ی موبایل ترانه رو بررسی کنم گفتم:

– فکر کنم منم به یکی از این‌ها احتیاج دارم.

پرسشی نگاهم کرد و وقتی اشاره‌ام رو به موبایلش دید گفت:

– آره وسیله‌ی خوبیه، باید یکی برات بخریم.

هومی کشیدم و گفتم:

– خیلی خوب میشه! اون‌جوری دیگه حوصله‌ام سر نمی‌ره.

ترانه نیم‌چه لب‌خندی تحویل داد و دوباره مشغول رمان خواندن شد. من هم فقط به مبل تکیه دادم و با نگاهم خونه رو زیر و رو کردم.

خیلی دکور ساده‌ای داشت. کاملاً نبود یه زن خانه‌دار اینجا حس می‌شد. باید دکتر سهیل رو زن بدیم! آخه این چه وضع خونه زندگیه؟!

در کمال تعجب اینجا تلویزیون هم نداشت! اگه بخوام این‌جا بمونم که دو روزه می‌میرم! برای چی خونه‌ی دکتر مملکت نباید تلویزیون داشته باشه؟ فکر می‌کردم پولدارتر از این حرف‌ها باشه.

صدای زنگ در اومد. یه زنگ عجیبی بود؛ مثل صدای بوقلمون بود! هنوز هیچ کدوم از ما برای باز کردن در اقدام نکرده بودیم که در خودش باز شد.

دکتر سهیل و صفورا توی قاب در ظاهر شدند. مثل اینکه دکتر خودش کلید داشت. پس چرا در می‌زد؟ به عقلش شک کردم.

صدایی از طرف پنجره اومد. نگاه کردم و دیدم ساشاست که با چشم‌های نورانی معلق در هوا ایستاده و داره به داخل نگاه می‌کنه.

همه با هم رسیدند. چه هماهنگ!

بیشتر از همه از اومدن دکتر سهیل خرسند بودم. اون نایلون مشکی رنگی که در دست داشت، یه کیسه خون توش بود.

بعد از ورود اون سه تا، آرامشی نسبی همه‌جا رو در بر گرفت. ساشا گفت که مأموریت پاک کردن ذهن‌ها رو به خوبی انجام داده و صفورا هم گفت که خیالمون از بابت فیلم‌ها و عکس‌ها راحت باشه.

بعد از این تنها دغدغه‌ای که می‌مونه اینه: بی‌روچی روزبه، جنگ با دراگون و حزار! باید باز جستجو می‌کردم، باید دلیلی برای کارهای دراگون پیدا می‌کردم، باید، اول باید یه ذره بخوابم! خسته‌ام و بالم هم درد می‌کنه. لعنتی این شکستگی بال از همه‌ی بدبختی‌هام بدتره!

دو هفته‌ای از اون ماجراها می‌گذشت. بالم بهتر شده بود و می‌تونستم در ارتفاع پایین پرواز کنم و از این بابت خیلی خوشحال بودم.

توی این دو هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. خبری از شیاطین نبود و ما هم هرچی روی مسئله‌ی بی‌رویی روزبه و ربطش به دراگون کار کردیم به نتیجه‌ای نرسیدیم.

همه‌چیز آرام بود و این بیشتر از همه نگرانم می‌کرد.

ترانه رفته بود خونه‌ی باباش! صفورا هم سرش به زندگی خودش گرم بود و گه‌گاهی یه سر به ما می‌زد.

هنوز خونه‌ی دکتر بودیم و جرئت نمی‌کردیم بریم خونه‌ی روزبه یه سر و گوشی آب بدیم. می‌ترسیدم همین که پا به اونجا بذاریم شیاطین بریزند روی سر کله‌مون و روزبه رو هم بگیرند ببرند.

حس می‌کردم روزهای آخر عمرم رو می‌گذرونم. زندگی خیلی کسل‌کننده شده بود و ثانیه‌ها کش می‌اومدند. حوصله‌ام از جمله‌ی «حوصلم سر رفته» هم بیشتر سر رفته بود!

بدتر از همه اینکه اینجا تلویزیون نداشت. مجبور بودم خودم رو با چیزهای مسخره سرگرم کنم.

روزبه که سر کار نمی‌رفت، مدام یه گوشه نشسته بود و نقاشی می‌کشید. ایمان هم توی لپ‌تاپ برای خودش سرگرم بود.

دلم به ساشا خوش بود که گاهی می‌نشست و باهم درد و دل می‌کردیم. با این حال هنوز هم حوصلم سر می‌رفت.

یه روز که نشسته بودم بیخ ریش روزبه و نقاشی‌های قر و قاطی می‌کشیدم، با حرص گفتم:

– ای بابا! دیگه خسته شدم از بس نشستم کنج خونه بیکار و بی‌عار! چرا یه فکری به حال من نمی‌کنید؟

روزبه همون‌طور که سخت مشغول نقاشی بود و جوری چشم‌هاش رو ریز کرده بود که انگار داره اتم می‌شکافه، گفت:

– حرف نزن!

دود از کله‌ام بلند شد. آروم باش مگا، روزبه بیشعوره تو که شعور داری مثل آدم برخورد کن. آدم؟ من شیطانم! خب پس مثل شی*طان برخورد کن، یه شی*طان باشعور!

یه تیکه ذغال برداشتم و پرت کردم طرفش. صاف خورد توی شقیقه‌اش و من کلی ذوق کردم. این اوج باشعوری منه!

روزبه آخی گفت و کاغذ و قلم رو پرت کرد اون‌طرف. نخودی خندیدم و نگاهم به ایمان جلب شد که داشت از بالای عینکش به ما نگاه می‌کرد.

روزبه تخته شاسی رو برداشت تا بزنه تو سرم و همون لحظه صدای ایمان بلند شد:

– بچه‌ها... اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفتید.

روزبه باز شده بود یه پسر پنج ساله! تخته شاسی رو ناراضی روی زمین انداخت و شاکی گفت:

– اول مگا شروع کرد!

ایمان ابروهاش بالا پرید و با تعجب گفت:

– روزبه خجالت نمی‌کشی؟ نزدیک به سی سالته پسر!

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

– اگه به سن و سال باشه که من از روزبه هم بزرگتر هستم!

حالا هردو با تعجب نگاهم می‌کردند. ایمان با بهت پرسید:

– مگه چند سالته؟

تاحالا بهشون نگفته بودم؟ خب پس از این به بعد هم نمی‌گم.

– سن خانوم‌ها رو هرگز نباید ازشون بپرسی ایمان!

آهی کشید و عینکش رو برداشت. درحالی که چشم‌هاش رو ماساژ می‌داد گفت:

– این رو ترانه بهت یاد داده، آره؟

کمی توی افکارم گشتم تا ببینم کی بهم یاد داده و در آخر هم به ترانه رسیدم.

سری تکون دادم و گفتم:

– آره، معلم خوبی بود. جاش خالی!

ایمان لپ‌تاپ رو کناری گذاشت و بلند شد اومد پیش ما. در حین راه رفتن هم گفت:

– یه جویری ازش حرف می‌زنی انگار زبونم لال، مُرده!

با خنده سری تکون دادم و متوجه نگاه روزبه شدم. به نظرم اومد داره یه فکر

پلید می‌کنه اما نمی‌تونستم ذهنش رو بخونم. لعنت به این شانس و هزار

افسوس که بار اول به جای مغزش، روی قلبش تمرکز کردم!

ایمان روی زمین چمباتمه زد و نگاهی به ورقه‌های پخش و پلا انداخت. زوم کرده بود روی نقاشی‌های بی‌سر و ته روزبه.

دمم رو مثل شلاق روی زمین کوبیدم و گفتم:

– یه نگاهی هم به نقاشی‌های من بنداز دیگه!

شونه‌های ایمان پرید و شوکه سرش رو بالا آورد. با ایما و اشاره برگه‌هایی که جلوم بود رو نشون دادم. یکی رو برداشت و گرفت جلوی صورتش. یه ذره نگاهش کرد و بیهو چشم‌هاش گرد شد.

برگه رو گرفت طرف ما و گفت:

– این چیه؟!

دست به سی*نه شدم و با غرور گفتم:

– معلومه دیگه! اون سبزه روزبه‌ست، اون قرمزه هم منم.

هنوز یه ثانیه از این حرفم نگذشته بود که قهقهه‌ای ایمان به هوا رفت. با دهن نیمه‌باز نگاهش کردم و پرسیدم:

– کجاش خنده داره؟

به طرف روزبه رو کردم و نگاهی پرسشی بهش انداختم. اون هم درحالی که سعی می‌کرد خنده‌اش رو کنترل کنه، برگه رو از ایمان گرفت و گفت:

– آخه این چیه؟ یه بچه سه ساله از تو بهتر نقاشی می‌کشه!

اخمی کردم و اون ادامه داد:

– این الان منم؟! این که فقط یه پا داره!

خودم رو جلو کشیدم و به برگه نگاهی انداختم. دستم رو روی پای سبز نقاشی گذاشتم و گفتم:

– نه این دوتا پا داره، یکی این جلو، یکی هم اون پشت؛ متتها دیدنش چشم بصیرت می‌خواد!

ایمان که دیگه داشت از فرط خنده زمین رو گاز میزد بریده بریده گفت:

– اون دایره چیه؟

– اون؟ اون بال منه دیگه.

روزبه هم همون‌طور که به برگه نگاه می‌کرد گفت:

– چرا یکی بال داری پس؟

– آخه اون یکی شکسته.

خنده‌ی روزبه هم اوج گرفت. بزخم از وسط نصفشون کنم؟! نقاشی به این خوبی کجاش خنده داره؟!

بغضم گرفت. یاد قدیم افتادم که هر کاری می‌کردم همه‌ی شیاطین مسخره‌م می‌کردند. این نیمه بودنم، این عجیب بودنم، باعث شده بود مضحکه خاص و عام بشم.

از کی شروع شد؟ از بدو تولد این‌جوری بودم؟ تا جایی که یادم میاد همیشه یه نیمه بودم. دلیلش چی بود؟ ازدواج فامیلی؟! مادر من از یه طایفه‌ی دیگه بود. چرا من باید ناقص می‌شدم؟

یه چیزی تو وجودم تکون خورد. یه حالی بهم دست داد که قابل توضیح دادن نیست. نمی‌دونم چرا همه‌ی گذشته‌ام یهو گنگ و بی‌معنی شد.

درحالی که از بغض چونه‌ام می‌لرزید، آهسته بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. حال‌م از این زندگی بهم می‌خورد. دلم نمی‌خواست مسخره بشم. راستی چرا سرنوشت‌م این‌جوری شد؟ همه‌ی این افکار به سرعت برق و باد به مغزم حمله‌ور شدند.

صدای متعجب روزبه از پشت می‌اومد:

– این بهو کجا رفت؟

ناخواسته هقی زدم. وای مگانور تو چته؟ صدای روزبه دوباره اومد که گفت:

– مگانور داری گریه می‌کنی؟

صداش نگران بود یا متعجب؟ نمی‌تونستم تشخیص بدم.

یه چیز عجیب حس کردم، چیزی که باعث شد به هیجان بیام. ضربان قلب روزبه بود که داشت اوج می‌گرفت. صداش از همین حوالی می‌اومد.

به خودم اومدم و دیدم کنارم ایستاده. نمی‌خواستم اشک‌هام رو ببینه. چرا این‌قدر این آدم برام مهم بود؟ چرا؟

باید به جلد همیشگی خودم برمی‌گشتم. جلوی هرکسی که نباید کم آورد!

سریع دستی به صورتم کشیدم تا اشک‌هام گورشون رو گم کنن و با شتاب برگشتم به طرف اون دوتا.

– خاک تو سرتون! شعور ندارید؟ نقاشی به این زیبایی کشیدم اون‌وقت شما بهش می‌خندید؟

روی لب‌های ایمان هنوز طرح لب‌خند بود. سری به طرفین تکون داد و گفت:

– خیلی‌خب مگانور، تو اصلاً پیکاسو هستی. چه بهش هم برمی‌خوره!

این رو که گفت به روزبه نگاه کرد. روزبه دیگه نمی‌خندید. نگاهش... مهربون و... نگران بود! یعنی اشک‌هام رو دیده؟ لعنتی! خودم رو تا آخر عمر به خاطر این گریه کردن نمی‌بخشم.

کم‌کم لبخند محزونی روی لب‌های روزبه هم شکل گرفت. آروم گفت:

– حالا عصبانی نباش. کارت زیاد هم بد نیست، جای پیشرفت داره.

این روزبه هم دمدمی مزاجه! انگار نه انگار که همین یه دقیقه پیش داشت هرهر بهم می‌خندید.

ایمان حرف روزبه رو با سر تأیید کرد و باز خندید. خدا مرگت بده ایمان! خاک تو سر ترانه که زن تو شده! مثل احمق‌ها فقط بلده آدم رو مسخره کنه.

با روزبه دوباره رفتیم سر جای اولمون. فقط منتظر فرصت بودم تا یه چیزی بردارم و توی سر ایمان بکوبم. حالا مگه این نیشش بسته میشه؟ شیطونه که خودم باشم میگه همین ذغال‌ها رو بردارم تو حلقش فرو کنم!

خیز برداشتم طرف جعبه ذغال و همین که توی دستم گرفتمش، صدای زنگ در اومد.

هر سه نگاهی رد و بدل کردیم و ایمان که گارد گرفته بود تا مورد حمله قرار نگیره گفت:

– یعنی کی می‌تونه باشه؟

روزبه با اخم گفت:

– میشه دیگه از این دیالوگ کلیشه‌ای استفاده نکنی؟

قبل از این‌که ایمان جواب روزبه رو بده بلند شدم و طرف در رفتم.

– شاید دکتر سهیل، همیشه با این که کلید داره باز هم زنگ می‌زنه.

ایمان آهی کشید و دنباله‌ی حرفم رو گرفت:

– بیچاره دلش خوشه یکی تو خونه هست که در رو باز کنه. آه، این پسر داره حیف میشه، باید براش آستین بالا بزنیم.

روزبه بهش توپید:

– ما همون یه بار آستین بالا زدیم بس بود. خواستگاری ترانه رو که یادت نرفته؟ صدای خنده‌ی ایمان بلند شد. روزبه هنوز داشت با شکایت گذشته‌ها رو یادآوری می‌کرد. سریع دکمه‌ی آیفون رو زدم و پیش اون دوتا برگشتم.

اوه اوه، دکتر سهیل بیاد بالا و ببینه که خونه‌اش این قدر به هم ریخته که سخته می‌کنه! به سمت کاغذها حمله‌ور شدم و با هول گفتم:

– بسه. به جای این که توی سر و کله‌ی هم بزنید کمک کنید باهم این کاغذها رو جمع کنیم.

هر دو برو بابایی تارم کردند. دیگه کم کم داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. با حرص کاغذهایی که توی دست‌هام بود رو به طرفشون پرت کردم و گفتم:

– باشه. اصلاً به من چه؟ خودتون باید شب تو خیابون بخوابید.

عقب گرد کردم و به اتاق خواستم برم ولی با دیدن چیزی که پشت سرم بود از ترس زهره ترک شدم.

– هالووین مبارک!

داد هر سه نفرمون بلند شد. سریع طرف روزبه پریدم و پشتش سنگر گرفتم. یا حضرت یوزارسیف این دیگه چه موجودیه؟!

یه عجوزه با پوست سبز و موهای زرد، دماغش هم خیلی دراز بود! صدای خنده‌های چندش‌آورش دیوارها رو به لرزه درآورد. این خنده‌ها... چرا این قدر آشناست؟

عجوزه همون‌طور که می‌خندید، دستش رو بالا آورد و به سرش گرفت. توی یه حرکت موهای زردش رو کشید و اون پوست سبز از صورتش جدا شد.

با دیدن چهره‌ای که پشت اون ماسک سبز و چندش‌آور بود، یه لحظه قلبم از کار افتاد. همه با دهن باز به فرد بیشعور مقابلمون خیره شدیم.

بین خنده‌هاش چند دفعه تکرار کرد:

– هالووین مبارک... هالووین مبارک...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و جیغ کشیدم:

– خدا لعنتت کنه صفورا!

دیگه به یقین رسیدم که هیچ یک از آدم‌های روی زمین عقل ندارند. آخه این چه کاریه؟ با خودش فکر نکرده ممکنه سخته کنیم؟ هرچند من اصلاً نتترسیدم. آره جون خودت! پس اون کی بود که از ترس به روزبه‌ی بی‌روح پناه برده بود؟! لابد عمه لاقیس!

دست از سرزنش خودم برداشتم و زل زدم به دل‌کی که رو به روم رژه می‌رفت. دوتا کیسه‌ی بزرگ توی دستش گرفته بود و هی به این طرف و اون طرف می‌کشید.

قبل از من روزبه بهش تشر زد:

– این چه کاریه آخه؟

ایمان هم گفت:

– نزدیک بود از ترس بمیرم! دلت می‌خواد ترانه بیوه بشه؟

روزبه اون وسط روی دور تذکر رفته بود.

– شماها هنوز عقد رسمی نکردید، پس با مُردن تو ترانه قرار نیست بیوه بشه.

ایمان با چشم‌های گرد به روزبه نگاه کرد. همین که دهن باز کرد تا چیزی بگه، صفورا دست از خنده کشید و گفت:

– حالا شلوغش نکنید بابا! مگه نمی‌دونید چه روزیه؟ هالووین! شاد باشید، بخندید و بترسید!

دستش رو روی دلش گذاشت و دوباره خنده رو از سر گرفت. روزبه پوفی کشید و بی‌خیال گفت:

– این مسخره بازی‌ها مال خارجی‌هاست.

صفورا پکر نگاهش کرد و گفت:

– آه، ضدحال نزن دیگه...

کیسه‌ها رو جلوی پای ما انداخت و ادامه داد:

– بیاید ببینید چی براتون آوردم.

با کنجکاوی سر کیسه‌ها رفتیم و بازشون کردیم. هر کیسه پر از لباس و پارچه بود. ایمان سوالی که توی ذهن همه‌مون چرخ میزد رو پرسید:

– این لباس‌ها برای چیه؟

صفورا با ذوق کف دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

– یه خبر خوب براتون دارم. امشب دوستم ما رو به جشن دعوت کرده، اون هم چه جشنی!

ایمان اشاره‌ای به من، روزبه و سپس خودش کرد و پرسید:

– ما رو؟

صفورا چشم توی کاسه چرخوند و گفت:

– آره دیگه! خب البته رسماً دعوت نشدید، ولی من شما رو همراه خودم می‌برم.

ایمان بلافاصله پرسید:

– چه جشنی هست حالا؟

چشم‌های صفورا در کسری از ثانیه گرد شد. با شکوه گفت:

– هالووین دیگه!

روزبه که تا اون لحظه با کنجکاوی به صفورا چشم دوخته بود، یهو تغییر حالت داد و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

– گفتم که هالووین مال خارجی‌هاست، به ما این مسخره بازی‌ها نیومده.

صفورا شاکی پا روی زمین کوبید:

– او! من این‌همه زحمت کشیدم و لباس براتون جفت و جور کردم، نمی‌خوای بیای؟

به روزبه نگاه کردم تا ببینم واقعاً قصد رفتن به اون جشن رو نداره یا الکی میگه. توی چهره‌اش که هیچی مشخص نبود. با خونسردی به صفورا زل زده بود و بالاخره بعد از مکثی طولانی یه «نُچ» گفت.

صفورا هم که حسابی عصبی شده بود ایشی گفت و روش رو برگردوند:

– به جهنم، تو نیا! ایمان و مگانور جون میان، مگه نه بچه‌ها؟

چی بگم؟ من اصلاً نمی‌دونم این جشن هالووین که صفورا می‌گه چه‌طور برگزار میشه! البته خبر داشتم که هر سال بعد از رسیدن کدو تنبل‌ها یه جشن خفن می‌گیرند، لباس ترسناک می‌پوشند و کلی خوراکی می‌خورند.

به نظر باحال میاد... قبلاً نشنیده بودم توی کشورهای مذهبی هم همچین کارهایی بکنند؛ پس باید جالب باشه!

خواستم موافقتم رو اعلام کنم که ایمان پیش‌دستی کرد:

– من که حرفی ندارم ولی... ترانه هم باید بیاد!

صفورا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

– قبل از این‌که پیام این‌جا با ترانه هماهنگ کردم، خودش میاد، تازه گفت یه لباس خفن هالووینی هم داره که برای امشب می‌پوشه.

ایمان گل از گلش شکفت. صفورا هم با همون لبخند سمت من برگشت و گفت:

– عالی میشه! ساشا و دکتر رو هم می‌بریم. تو هم میای دیگه مگانور؟

خواستم این بار موافقتم رو اعلام کنم که روزبه وسط پرید.

– مگانور هیچ‌جا نمیاد!

با بهت به طرفش برگشتم. قبل از این‌که من حرفی بزنم، ادامه داد:

– کلی شی*طان توی این شهر ول می‌گردند، اگه ما رو اون بیرون ببینند شر میشه. تازه مگانور با این بال و دم و شاخ نمی‌تونه این لباس‌های مسخره رو بپوشه.

از این‌که داشت تعیین و تکلیف می‌کرد حرمم گرفت. هرچند درست می‌گفت و ما توی وضع خطرناکی بودیم ولی... ما مدت‌هاست پا از این چهار دیواری بیرون نداشتیم. دلم می‌خواد برم جشن، تو این خونه پوسیدم!

با قدم‌های محکم رفتم و کنار صفورا ایستادم. دستی دور گردنش انداختم و رو به روزبه توپیدم:

– تو داری گیر الکی میدی! یه جشن ساده که این‌قدر ادا و اصول نداره. من حوصلم سر رفته و می‌خوام برم.

صفورا با شوق سمتم برگشت و دست‌هایش رو بالا گرفت. معنی این حرکت رو می‌دونستم بنابراین، زدم قدش! بعد از کوبش محکم دست‌هامون به هم، صفورا برای روزبه زبون درازی کرد و گفت:

– سوسک شدی روزبه خان؟ مگانور هم میاد. تو بشین روی همین مبل و در و دیوار رو نگاه کن.

روزبه با خشم از جا بلند شد و انگشت اشاره‌اش رو به سمتم نشونه رفت.

– تو عقل نداری مگه؟ این چند وقت این‌قدر احتیاط کردیم، حالا یه شبه همه رو به باد فنا بدیم؟

ایمان بین ما پرید و مداخله کرد، که اگه نکرده بود، الان دل و روده‌ی روزبه رو کف زمین پخش می‌کردم!

با صدایی که سعی می‌کرد توش آرامش باشه گفت:

– بی‌خیال داداش یه شب که هزار شب نمیشه!

این بار انگشت روزبه سمت ایمان نشونه رفت.

– تو با همین یه جمله هر سیصد و شصت و پنج روز سال رو با خوش‌گذرونی هدر میدی!

ایمان نیش‌خندی زد و دستی به ریش نداشته‌اش کشید.

– حالا جون من ضدحالی نزن دیگه! بعد از مدت‌ها یه فرصتی شده که خوش باشیم.

روزبه نگاهی از سر ناچاری به همه‌ی ما انداخت.

قبل از این‌که بخواد تصمیمی بگیره گفتم:

– چیزی نمیشه دیگه، ساشا رو هم برای محافظت می‌بریم، هیچ بنی بشری بهمون نزدیک نمیشه.

صفورا هم حرفم رو تأیید کرد:

– آره دیگه، لوس نشو روزبه!

روزبه پوفی کشید و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، زیر ل*ب گفت:

– خیلی‌خب باهم میریم.

– جونمی جون!

این رو گفتم و طرف روزبه پریدم تا بغلش کنم اما جاخالی داد و توی مبل رفتم. حس کردم شاخم شکست. ای لعنت به جد و آبادت روزبه! به سختی بلند شدم. آی و اوای کنان سر جای قبلیم برگشتم و نگاه خشم‌گینی به روزبه انداختم.

صفورا با نیش‌خندی که برای مسخره کردن من بود به همه نگاهی کرد و کیسه‌ها رو از زمین برداشت.

– خب دیگه بچه‌ها، بیاید ببینید خاله صفورا چی براتون آورده...

کیسه‌ها رو برداشت و روی میزی که کنار اوپن بود گذاشت، ماهم به همون سمت رفتیم و دور میز ایستادیم.

صدای آروم روزبه رو شنیدم که حق به جانب گفت:

– ولی من هنوز هم به این باورم که نباید بریم.

خم شدم و کنار گوشش مثل خودش زمزمه کردم:

– حواست باشه که اگه دوباره نه توی کار بیاری با خشم مگانور رو به رو میشی!

دندون قروچه‌ای کرد و دیگه جوابی نداد، من هم لبخندی زدم و به صفورا چشم دوختم.

همون‌طور که مشغول تماشای لباس‌ها بودیم و به توضیحات صفورا گوش می‌کردیم، دکتر سهیل هم رسید. امروز استثنا قائل شد و بدون زنگ زدن در رو باز کرد. همین که در چهارچوب در قرار گرفت صفورا با شوق طرفش برگشت.

– به! آقای دکتر هم اومد!

دکتر سهیل بیچاره همون‌طور هاج و واج ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد.

کلی فلسفه بافتیم و تحویلش دادیم. با توضیحات ما، اون هم راضی شد که بیاد. البته از اول هم حرفی نداشت. خوشم میاد دکتر سهیل بامرام و معرفته؛ هرچی بهش بگی نه نمی‌آره! شاید هم قدرت نه گفتن نداره و ما خبر نداریم.

چیزی به تاریک شدن هوا نمونده بود که ساشا هم برگشت. بی‌معرفت تنهایی گشت و گذار رفته بود. به محض ورودش با طعنه گفتم:

– چه عجب آقا ساشا! دور دور خوش گذشت؟!

سردتر از یخچال فریزر شاید بای شاید نگاهم کرد و جوابی نداد. این بشر خونسردی رو به کمال رسونده! اصلاً نگران نیست که وقتی میره بیرون ممکنه کسی اون رو ببینه. حالا نوبت ما که می‌رسه، همه‌ی شهر می‌شنند چشم! همین آقا میاد و میگه نه بیرون نرید چون خطرناکه!

به‌خاطر حرصی که می‌خوردم، چشم‌هام داشت سیاه می‌شد. ساشا هم هلك و هلك از مقابلم گذر کرد و اومد به میز چسبید.

– باز چه خبر شده که دور هم جمع شدید؟

صفورا قضیه‌ی مهمونی رو براش شرح داد. اول کمی فکر کرد و بعد همون حرفی رو زد که روزبه هم گفته بود. دلم می‌خواست کله‌ام رو توی دیوار بکوبم. بعد از مدت‌ها بالاخره یه فرصت پیش اومده تا بیرون بریم، حالا هی ساز ناسازگاری می‌زنند!

عین همین جمله رو بلند گفتم و با قهر رفتم روی مبل نشستم.

سنگینی نگاه روزبه و ساشا رو حس می‌کردم. آروم سرم رو بالا آوردم و غمگین نگاهشون کردم. روزبه پوفی کشید و دست به جیب شلوارش برد. پاکت سیگارش رو برداشت و یه نخ ازش بیرون کشید. با نگاهم دنبالش کردم تا وقتی که به پنجره نیمه باز رسید.

صدای صفورا با صدای فندک روزبه همراه شد.

– واقعاً که همه‌تون خیلی لوس هستید!

ساشا سریع بهش توپید:

– همه چیز زیر سر توئه! اومدی کک مهمونی و جشن رو انداختی تو تنبون این! به من اشاره کرد. ترجیح دادم جوابش رو ندم. فقط توی دلم بهش بد و بیراه گفتم.

صغورا با ساشا جر و بحث می‌کرد و من فقط تماشاچی بودم. تا این‌که جناب دودکش سیگارش رو تموم کرد و به جمع پیوست. جلو اومد و با تحکم گفت:

– به قول ایمان یه شب هزار شب نمیشه، میریم و زود هم برمی‌گردیم. قرار نیست توی دو ساعت اتفاقاتی بیوفته!

بعد از این حرف با لبخند کمرنگی به من نگاه کرد. در کمال ناباوری ساشا بالاخره راضی شد و گفت:

– خیلی خب ولی من از این لباس‌های مسخره نمی‌پوشم، ترجیح میدم برم توی بدن روزبه.

– نه!

همه با تعجب به روزبه‌ای که چنین نه قاطعی گفته بود نگاه کردیم. دست‌هاش رو بالا گرفت و شاکی گفت:

– حق نداری وارد بدن من بشی! همون دفعه اول بس بود! دیگه حاضر نیستم اون حس بد و سردرد وحشت‌ناک رو تجربه کنم. اصلاً لازم نکرده بریم!

دیگه حالم داشت از این رفتارهای ضد و نقیض به هم می‌خورد. جیغی کشیدم و گفتم:

– تو غلط می‌کنی روزبه! این‌قدر رو اعصاب من راه نرو!

و جیغ من شد آتش‌بسی بر سر این موضوع. روزبه رو به زور تسلیم کردیم و ساشا داخل بدنش حلول کرد. بعد هم راهی جشن شدیم.

با آژانس به محل مورد نظر که یه باغ خارج از شهر بود رفتیم. راننده آژانس بهمون شک نکرد چون طبیعی بود در همچین روزی مردم لباس‌های ترسناک بپوشند، بنده خدا فقط یه ذره ترسیده بود و هی برمی‌گشت به منی که عقب نشسته بودم نگاه می‌کرد.

من لباس خاصی نپوشیده بودم چون خودم به اندازه کافی ترسناک بودم، ولی بقیه سنگ تموم گذاشته بودند.

همین که به باغ رسیدیم یه حسی تموم وجودم رو پر کرد، چیز بدی نبود اما یه جورایی احساس ناامنی می‌کردم. دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که قراره یه اتفاق مزخرف دیگه رخ بده اما با این حال باز هم نگران بودم.

از ماشین که پیاده شدیم موج انرژی منفی به صورتم هجوم آورد. اوه، چه سر و صدایی! امیدوارم امشب بخیر بگذره!

حالا نگرانی و استرسی که توی وجود بقیه، به غیر از صغورا بود رو هم حس می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌هاشون نگاه کردم. روزبه عقب‌تر از ما ایستاده بود و عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته بود. با اون دندون‌های نیش بلند و شئل مشکی خیلی جذاب شده بود! با اون لباس و گریم خون‌آشامی، دیگه روزبه به‌منش نبود؛ کنت دراکولا به‌منش بود! ایمان هم شبیه یه دلچک گریم شده بود. با موهای فرفری آبی و پوست سفید که از ناحیه چشم سرخ رنگ بود، شده بود یه دلچک ترسناک!

و اما دکتر سهیل. یه کت و شلوار شیک راه راه پوشیده بود و صورتش هم پر بود از بخیه! صفورا می‌گفت این گریم دکتر ویکتور فرانکنشتاین یه شخصیت ترسناک و خفنه.

گریم روزبه و دکتر رو دوست داشتم ولی ایمان و صفورا واقعاً مضحک شده بودند. صفورا همون عجوزه‌ی سبزرنگ باقی مونده بود. هروقت نگاهم بهش می‌افتاد دلم می‌خواست بالا بیارم.

صدای موزیک هر لحظه بالاتر می‌رفت. صفورا اشاره کرد که داخل بریم. همه راه افتادیم و همین که جلوی در ورودی رسیدیم، یکی صدامون زد.

همه صد و هشتاد درجه به سمت اون صدا چرخیدیم و با یه شبح مواجه شدیم! البته اگه اغراق نکنم، یه آدم بود که پارچه‌ای سفید روی سرش انداخته بود. فقط دوتا چشم‌هاش دیده می‌شد. از همون چشم‌های نافذ و کنجکاو فهمیدم که ترانه‌ست!

اول از همه من بودم که شناختمش. بلند صداش زدم. اون هم پارچه رو بالا گرفت و با نیش باز سلام کرد. صفورا سریع عکس‌العمل نشون داد و با تعجب گفت:

– ترانه؟! لباس محشری که ازش حرف می‌زدی این بود؟!

ترانه لبخند عریضی تحویلش داد. صفورا با حرص بیشتر گفت:

– این کجاش محشره؟ تو فقط یه ملافه روت انداختی!

ترانه ل*ب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

– ای بابا غر نزن دیگه... لباس به این خوبی، هیچ‌کس من رو این‌طوری نمی‌شناسه. بریم داخل که حسابی دیر شد.

هم‌زمان با این حرف جلو اومد و بازوی ایمان رو گرفت. دلچک و شبی که به سمت ورودی رفتند، ما هم راهی شدیم.

من در کنار روزبه جانم و صفورا شونه به شونه‌ی دکتر! این صفورا خیلی مشکوک می‌زنه، مدام اطراف دکتر می‌پلکه. من که حتم دارم این جادوگر ناقلا یه نقشه‌ای برای دکتر ساده‌لوح ما کشیده.

از فکر اون‌ها خارج شدم و حواسم رو به روزبه و ساشا دادم. الان روزبه دو نفر حساب می‌شد. یه فرشته هم در باطنش داشت. آه چه شاعرانه... فرشته‌ای در باطن یک مرد! دلم از این بابت غنچ رفت. جوگیر شدم و دستم رو دور بازوی روزبه انداختم. جوری حیرت‌زده نگاهم کرد که فکر کردم الان سخته می‌کنه! خواستم دستم رو پس بکشم که یهو گفت:

– چی‌کار می‌کنی؟!

و محکم دستم رو گرفت. حالا این من بودم که متحیر شدم. مثل این‌که فرشته‌ی درونش زیادی روش تأثیر گذاشته! مثل خودش گفتم:

– خودت چی‌کار می‌کنی؟!

ابرو بالا انداخت و جواب داد:

– این‌جوری بهتره، کنارم که باشی راحت می‌تونم ازت محافظت کنم.

گیج شدم. این چرا این‌جوری می‌کنه؟ ناخودآگاه پرسیدم:

– تو روزبه‌ای یا ساشا؟

ل*ب‌هاش طرح لبخند گرفت اما با لحن بی‌تفاوتی گفت:

– روزبه‌ام.

اگه روزبه‌ست چرا می‌خواد از من محافظت کنه؟ یهو حس محبتش گل کرده؟ با گیجی پرسیدم:

– پس چرا این قدر مهربون شدی؟

این چه سوالیه؟ عqlم رو پاک از دست دادم! حالا با خودش میگه این دختره چه قدر پیگیر احوالات منه.

این بار روزبه کامل خندید. حس کردم داره مسخره‌ام می‌کنه. با این حال همچنان لحنش بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

– بی‌خیال... مگه نمی‌خواستی خوش بگذرونی؟ حالا که جای این سوال‌ها نیست.

با این حرفش تازه حواسم معطوف به اطراف شد. اوه این‌جا رو ببین! چرا الکی فکرت رو درگیر روزبه می‌کنی وقتی این همه موجودات عجیب این‌جاست؟

این مکان به معنای واقعی حرف نداشت! بهشتی برای من بود. پر از آدم‌هایی در قالب موجودات فراطبیعی! یه لحظه حس کردم به خونه برگشتم. خونه‌ای که مدت‌هاست ارزش رونده شدم... .

شبیه آسمون و جهنم نبود اما حس خیلی خوبی بهم القا می‌کرد. بعد از مدت‌ها حس کردم که جایی بین هم‌جنس‌های خودم هستم. مردمی که هر کدوم نقش یه موجود خاص رو داشتند، دکور ترسناکی که من رو به وجد می‌آورد، موزیکی که حس ترس رو به وجود هر کسی سرازیر می‌کرد... همه و همه جذاب و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسیدند.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم. باید زودتر از همه‌جا و همه‌ی مهمون‌ها دیدن می‌کردم.

روزبه رو صدا زدم اما ولوم آهنگ که حالا خیلی بالاتر رفته بود نمی‌گذاشت صدام به گوشش برسه.

در گوشش خم شدم و داد کشیدم:

– میشه سمت خوراکی‌ها بریم؟

به میز بزرگی که اون‌طرف باغ بود اشاره کردم. روزبه سر تکون داد و به اون سمت رفتیم.

دلم از دیدن اون‌همه خوراکی به ضعف افتاده بود. هر کدوم یه شکلی بودند. چشم‌های از حدقه بیرون اومده، جمجمه انسان و دل و روده‌هایی که فکر کنم از ژله درست شده بود.

به میز نرسیده بیهو یه چیزی مثل جن جلومون پرید. تعادل من رو از دست دادم و به روزبه آویزون شدم. هردو جا خورده به اون آدمی که لباس پشمالو ولی شیکی پوشیده بود نگاه کردیم. فکر کردم شاید میزبان این جشنه و اومده بهمون خوش‌آمد بگه، قیافه‌اش که خیلی آشناست. اوه این... این دختره... اسمش چی بود؟

روزبه با بهت رو به اون خانوم پشمالو گفت:

– سپیده!

آره اسمش سپیده‌ست! میگم چقدر قیافه‌اش آشناست... هی صبر کن ببینم! این سفیده‌ی تخم‌مرغ این‌جا چی‌کار می‌کنه؟!

سپیده با چشم‌های گرد شده به روزبه، من و سپس به دست‌هامون نگاه کرد و بیهو گفت:

– روزبه! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ اون هم با این... این...

دلم می‌خواست یه لبخند کج تحویلش بدم و بگم:

– شی*طان هستم خانوم!

خب مسلماً اگه این رو می‌گفتم اتفاقات ناخوشایندی رخ می‌داد. بنابراین انتخاب رو به روزبه سپردم تا خودش تصمیم بگیره من رو چی معرفی کنه.

قبل از این‌که روزبه حرفی بزنه سپیده خانوم خودش من رو شناسایی کرد!

– این همون جنی هست که تو خونه‌ات بود!

روزبه دست‌پاچه شده بود و نمی‌دونست چی جواب بده. من هم یه جورایی هنگ کرده بودم. مگه ساشا حافظه‌ی مردم شهر رو پاک نکرد؟ یعنی ممکنه این یه نفر از دستش در رفته باشه؟ خب اگه به شانس من باشه که قطعاً همین‌طوره!

سیخونکی به پهلوی روزبه زدم تا زودتر یه چیزی بگه. یه متر از جا پرید. سریع طرفم برگشت و همین که خواست دهنش رو باز کنه و دری وری بگه چشم‌هام رو براش درشت کردم و با ابرو به سپیده اشاره کردم. تازه حساب کار دستش اومد. ضربان قلبش بالا رفته بود. با نگاه به سپیده، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– گفتی جن؟ اون هم تو خونه‌ی من؟ خیالاتی شدی سپیده؟

دختره‌ی ورپریده نگاه از من بر نمی‌داشت. دستش رو به سمت نشونه رفت و گفت:

– خیالاتی نشدم، انگار تو یه چیزیت شده! نمی‌بینی کنار یه جن ایستادی؟

خوبه همون بار اول که همدیگه رو دیدیم بهش گفتم شیطانم. حالا هی بگو جن و روی اعصاب من راه برو دختره‌ی احمق!

قبل از این‌که روزبه جوابش رو بده، خودم رو جلو کشیدم و با اخم گفتم:

– محض اطلاع سرکار خانوم، جن‌ها سم دارند و پشم. خودت بیشتر شبیه به یه جن هستی تا من!

رنگ گچ مانند سپیده رفته رفته سرخ شد. لب‌هایش رو روی هم فشرد و دست‌هایش رو مشت کرد.

روزبه بین من و اون قرار گرفت تا از وقوع هر نوع حادثه جلوگیری کنه.

– سپیده این‌جا همه یه شکل و شمایل عجیبی دارند، دلیل نمیشه به همه شک کنی که نکنه واقعاً جن یا چیز دیگه‌ای باشه. مثلاً خود من، من الان واقعاً یه خون‌آشام هستم؟

سپیده فوراً جواب داد:

– مغلطه نکن روزبه! من به چیزی که می‌بینم شک ندارم.

وقت یه خورده دخالت بود. از سمت راست روزبه خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

– اوه عزیزم حتماً جذابیت لباس من باعث شده تا دچار توهم بشی! حق داری، لباسم این‌قدر گرون قیمت و طبیعیه که همه رو به شک و می‌داره.

روزبه عقب برگشت که ببینه این واقعاً من هستم که دارم این حرف‌ها رو می‌زنم یا نه!

سپیده بعد از کلی فکر بالاخره گفت:

– که این‌طور...! پس من معذرت می‌خواهم که بهتون مشکوک شدم. حالا میشه خودتون رو معرفی کنید؟

چه زود خر میشه این! خوبه بخیر گذشت.

روزبه لبخندی زد و کنار رفت و دستش رو پشت سرم، بین بال‌هام گذاشت و گفت:

– ایشون از دوستان من هستند. اسمشون هم م...م

الان می‌گه مگانور و لو میریم! سریع خواستم جلوش رو بگیرم که صدایی از پشت سرم گفت:

– ملوک!

همه به طرف صدا برگشتیم. ترانه بود که اون ملافه رو بالا زده بود و داشت زل زل بهمون نگاه می‌کرد.

من و روزبه شوک زده گفتیم:

– ملوک؟!

ترانه جلو اومد و با لبخند خیلی ضایع‌ای گفت:

– ملوک! ملوک... ملوک! اگر سیایی! از دوستان هستند سپیده جون!

آخه ملوک؟ بیهو می‌گفتی بلوک و کار رو راحت می‌کردی!

برگشتم تا عکس‌العمل سپیده رو ببینم. اون چشم‌های متعجبش کم‌کم از بهت خارج شد و بیهو قهقهه زد. درحالی که اشک گوشه‌ی چشمش رو می‌گرفت گفت:

– اوه ملوک خانوم! این روزها کی دیگه همچین اسمی داره؟!

نمی‌تونستم تحمل کنم، داشت به ملوکی که من باشم توهین می‌کرد. دست به سی*نه نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

– حداقل اسم من معنای زیبایی داره. تو چی؟ سپیده! آدم یاد تخم مرغ می‌وفته!

صدای صفورا که تازه به ما ملحق شده بود رو از حوالی گوشم شنیدم:

– دعوا راه ننداز!

لبخند کجی زدم و به سپیده زل زدم. حالا دوباره سرخ شده بود و داشت حرص می‌خورد. با صدایی از ته حلقش گفت:

– این‌طور نیست! اسم من استعاره از سپیده‌ی صبحه.

– قیافه‌ات هم شبیه یه تخم مرغ گندیده‌ست!

ترانه سریع شونه‌ام رو گرفت و به عقب کشید.

– ملوک جان باهاش شوخی نکن.

یه لنگه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– شوخی چیه؟! اصلاً نیاز به گفتن نیست... چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

سپیده مثل بمب ترکید:

– به چه حقی همچین حرفی می‌زنی؟ خجالت هم خوب چیزیه! خوبه من به تو بگم بلوک؟

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

– عمه‌ات بلوکه دختره‌ی...

ترانه پرید جلوی دهنم رو گرفت. داشتم تقلا می‌کردم تا از دستش خلاص بشم که روزبه گفت:

– خانوم‌ها خواهش می‌کنم دعوا نکنید! زشته، قباحه داره.

شده بود عین بابابزرگ‌ها! بالاخره خودم رو از دست ترانه نجات دادم و رو به بابابزرگ گفتم:

– اول ایشون شروع کردند.

صفورا پقی زد زیر خنده.

– چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه!

برگشتم و نگاه چپ‌چپی بهش انداختم. روزبه من رو به سمتشون هل داد و در همون حال گفت:

– مگا... نه چیز... ملوک جان لطفاً با بچه‌ها برو یه سر به میز نو*شی*دنی‌ها بزن. یه چیزی بخور اعصابت آروم بشه.

بین ترانه و صفورا قرار گرفتم و دستی دور گردنشون انداختم. نگاه کنجکاوی به سپیده و روزبه کردم و گفتم:

–اون وقت تو چی؟

–من از سپیده جان عذرخواهی می‌کنم و میام پیش شما.

آه این روزبه توی هر موقعیتی به راحتی می‌تونه من رو کفری کنه. انگار با دیدن سپیده دوباره فیلس یاد هندستون کرده! چه جان جانی هم می‌کنه! سپیده جان!

دیگه صدام از خشم دورگه شده بود:

– تو کاری نکردی که بخوای عذرخواهی کنی، من باید عذرخواهی کنم که به هیچ وجه حاضر نیستم همچین کاری بکنم.

روزبه پوف کلافه‌ای کشید و به ترانه گفت:

– ترانه جان، ملوک جان رو ببر خواهش می‌کنم.

چه قدر جان جان می‌کنه! تا وقتی مگانور بودم یه بار جان از دهنش درنیومد.
خواستم باز بهش تشر بزنم که با حرکت سپیده خشکم زد.

– بریم یکم بشینیم روزبه جان.

دست روزبه رو گرفت و به سمت دورترین میز راهی شدند. مات و میهوت مونده
بودم. ای دل غافل! تو روز روشن عشق آدم رو تور می‌زنند می‌برند.

دیگه اشکم داشت درمیومد. ترانه جای من با حرص گفت:

– او! دختره چه رویی داره! انگار نه انگار ما اینجاییم.

صفورا غرید:

– شیطونه میگه یه طلسم بخونم تبدیل به سنگ بشه.

ترانه با لحن مسخره‌ای گفت:

– نه تو رو خدا، دختر مردم گناه داره!

صفورا ماسکش رو از صورتش کند و با حرص و تعجب گفت:

– به من طعنه می‌زنی؟ یه جن بفرستم سراغت که هرشب موهات رو بکشه؟

دیگه حالم داشت از این جر و بحثشون به هم می‌خورد. اصلاً درک نمی‌کنند من
الان دارم شکست عشقی می‌خورم خیر سرم! جیغی کشیدم که باعث شد چند نفر
برگردند و نگاهمون کنند.

– بسه دیگه! یه کاری نکنید همین وسط با آتیش خشمم همه‌تون رو جزغاله کنم!

ترانه به حالت تسلیم دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت:

– خیلی‌خب نیازی به این‌همه خشونت نیست عزیزم!

بدون نگاه کردن بهش با حرص به سمت میز نو*شی*دنی‌ها راه افتادم. بهترین کار توی این موقعیت این بود که یه چیز خنک بخورم و ریلکس کنم. رفتم سراغ خلوت‌ترین میز که گوشه‌ی باغ بود. بدون توجه به کسی یه لیوان از روی میز برداشتم و به سمت دهنم بردم. محتویات سرد و شیرین داخلش حالم رو جا آورد.

از همون فاصله نگاهم رو معطوف به روزبه و سپیده کردم. حالا کنار دو نفر دیگه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. جوری دندون قروچه کردم که فکم درد گرفت. با چشم‌های ریز شده فقط متمرکز شده بودم روی دست سپیده که گاهی روی بازوی روزبه می‌نشست. اگه قدرت‌هام کامل بود، می‌تونستم حتی از همین فاصله جفتشون رو با یه نگاه آتشین جزغاله کنم. اوه نه این‌طوری که ساشا هم از بین می‌رفت! پس همون بهتر که قدرتی ندارم.

تیکه یخی که توی لیوان بود رو با زبونم توی دهنم کشیدم.

همون‌طور که آروم آروم ذوب می‌شد، من هم نگاهم رو آروم توی باغ چرخوندم. یه ذره کنجکاوی درباره‌ی مردم می‌تونست حواسم رو پرت کنه. این‌جوری هم بهم خوش می‌گذشت و هم الکی به‌خاطر روزبه حرص نمی‌خوردم.

صفورا و ترانه‌ی بی‌شعور رو ببین! من رو غریب این گوشه ول کردند و خودشون عشق و حال می‌کنند. به هر حال مهم نیست... یه عقاب همیشه تنه‌است!

دکتر و ایمان کجا رفتند؟ معلوم نیست خودشون چه غلطی می‌کنند که این دوتا رو ول کردند.

یه فکری عین کرم سیب توی مغزم نفوذ کرد. ترانه و ایمان، دکتر سهیل و صفورا! عالیه همه‌ی اعضای این اکیپ باهم زوج می‌شوند. چه‌قدر رماتیک! فقط سر من و

ساشا بی‌کلاه می‌مونه. روزبه هم که با سپیده خوشه. آه در هر صورت از اول هم معلوم بود من و روزبه قسمت هم‌دیگه نیستیم.

خب از این قسمت میشه یه پند اخلاقی گرفت؛ هرچی ذاتت پلیدتر باشه و وجود کثیفی داشته باشی، توی عشق شانس کمتری خواهی داشت. البته این‌که یه شی*طان باشی هم بی‌تاثیر نیست، مثلاً من یه شی*طان بدشانس هستم که همین چند لحظه پیش توی عشق شکست خوردم. به روزبه حق میدم، کی از یه شی*طان خوشش میاد که اون دومی باشه؟ ولی این‌که سپیده رو به من ترجیح بده هم اصلاً درست نیست. دختری یکبیری با اون قیافه‌اش چه‌طور می‌تونه مورد پسند روزبه باشه آخه؟

حس کردم سرم داغ شده. یه چیزی لابد توی این نو*شی*دنی بود؛ برای همین هم این‌همه چرت و پرت به مغزم هجوم آورده.

شاید ماده‌ی توهم‌زا توی این ریخته بودند. لیوان رو گرفتم جلوی چشم‌هام و به ته مونده‌اش نگاه کردم. همون لحظه سرم گیج رفت و سکندری خوردم. نکنه سمی، چیزی توش بود؟ این اتفاق طبیعی به نظر نمی‌رسه!

درست چند ثانیه بعد یه نفر از پشت صدام زد:

– مگانور اگارسیا دراگون!

این هم توهم بود؟ من ملوک هستم، نه مگانور! شاید هم مگانور بودم و بعد ملوک شدم. شاید از اول ملوک بودم. پوف چرا هوا این‌قدر گرمه؟!

دوباره اون یارو از پشت صدام زد. مطمئنم این دیگه توهم نبود. به طرف صدا برگشتم. یه مرد با کت شلوار مشکی و بال‌های شیطانی درست مثل خودم، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. این لباسه یا واقعیت؟ هرچی هست به واقعیت خیلی نزدیکه.

این‌که یکی من رو این‌جا بشناسه با عقل جور درنمیاد. شاید همین‌طوری یه اسمی برای خودش گفته ولی احتمال این‌که همین‌طوری گفته باشه یک در هزاره!

با کنجکاوای سر تا پاش رو رصد کردم. اون هم لبخند عریضی زد و به سمتم اومد. توی دستش هم یه لیوان شبیه مال خودم بود. همون‌طور که جلو می‌اومد گفت:
 – چه سعادتی نصیب من شد! دیدن نوه ارشد دراگون، اون هم توی مهمونی هالووین!

– ببخشید من شما رو می‌شناسم؟

صدام چرا بیهو عوض شد؟ دیگه شک ندارم یه تو این چیزی ریخته بودند! چیزخورم کردن لعنتی‌ها!

مرد همین‌طور با اون لبخند دخترکش جلو می‌اومد. دلم می‌خواست دهن باز کنم و بگم چه قدر خوش‌تیپی داداش! اما قبل از این‌که حرفی بزنم چشم‌هاش سرخ شد و عین دوتا گوله آتیش درخشید. یه لحظه هنگ کردم ولی سریع تعجبم رو مخفی کردم.

خب هرچی هست آدم نیست. خونسرد باش مگا و البته... آماده شو برای فاجعه‌ای که قراره این‌جا رخ بده!

لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو توی صورتم بالا پایین کرد. بعد نچ نچی کرد و گفت:

– مسلماً تو من رو نمی‌شناسی. اسمم آگوستوس دراوله.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– خب که چی؟

همون طور که نگاهم می‌کرد سرش رو پایین گرفت. چشم‌هاش از اون زاویه ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. با خنده گفت:

– انگار از دیدنم زیاد تعجب نکردی!

– چرا باید تعجب کنم؟!

تکونی به بال‌هاش داد. سریع اطراف رو نگاه کردم تا ببینم کسی حواسش به این حرکت بود یا نه. خداروشکر همه توی حال خودشون بودند. طرف آقای آگوستوس برگشتم. با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد. سری تکون دادم که گفت:

– من یه شیطانم! متوجه نشدی؟

سعی کردم خودم رو به کوچهی علی چپ بزنم.

– اوه، منم یه شیطانم. لباس من از تو خوشگل‌تره، مگه نه؟! تو زیادی رسمی هستی!

با خنده سری به طرفین تکون داد.

– شوخی جالبی بود! احمق که نیستم مگانور! انرژی شیطانی تو از هزار کیلومتری هم احساس میشه!

خب این مورد رو فراموش کرده بودم! فوراً از کوچهی علی چپ خارج شدم و توی جلد جدی خودم فرو رفتم.

– خیلی‌خب آقای مثلاً باهوش، حاشا نمی‌کنم که یه شیطانم. تو هم سریع کارت رو بگو و شر رو کم کن.

آهی کشید و با لحنی پر از حسرت گفت:

– آخه یه شی*طان درجه دوم چه کاری می‌تونه با تو داشته باشه؟

دیگه داشت حرصم رو درمی‌آورد. حالم به اندازه‌ی کافی بد بود و این هی
خر*ابتارش می‌کرد. ترجیح دادم دیگه جوابش رو ندم. لعنتی ول کن نبود و باز
پرسید:

– این جا چی کار می‌کنی؟

– دارم بادبادک هوا می‌کنم.

قهقهه‌ای زد که هرکسی از نزدیک می‌شنید می‌فهمید یه شیطان. لیوانش رو
برداشت و به لیوان من زد.

– تو خیلی بامزه‌ای مگانور!

بعد لیوان رو به طرف دهنش برد و سر کشید. همون طور که به اطراف نگاه می‌کرد
گفت:

– تنها که نیومدی. یک، دو... اوه، پنج تا از دوستانت هم این جا هستند. اون
فرشته کجاست؟ درباره‌اش زیاد شنیدم، میگن یه تنه ارتش هزار رو از پا
درآورده!

از کجا فهمید چند نفر هستند؟ آه یادم نبود این انرژی لعنتی من روی کسانی که
باهاشون ارتباط دارم می‌مونه.

از گوشه‌ی چشم به روزبه نگاه کردم. یعنی متوجه نشد که ساشا توی بدن
روزبه‌ست؟ مسلماً دیگه همچین قدرتی نداره! ولی در هر صورت می‌تونه برای ما
خطرناک باشه.

برگشتم و رخ به رخ گفتم:

– باهاشون کاری نداشته باش!

دست‌هایش رو بالا گرفت و گفت:

– من مثل تو دنبال دردرس نیستم.

دست به سی*نه شدم و با حرص نگاهش کردم.

– مگه من دنبال دردرس هستم؟

فوراً جواب داد:

– اگه نبودی که این‌همه فاجعه به بار نمی‌اومد، با لجبازی‌های تو اوضاع آسمون بدجور به هم ریخته.

به میز تکیه زدم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. این بحث داره کم‌کم جالب میشه!

– من مسئول اتفاقاتی که اون‌جا رخ میده نیستم، هرچی هست به‌خاطر بی‌کفایتی سرپرست‌های هر بخشه!

دستش رو روی میز کوبید. کم‌کم داشت از اون حالت جذاب خارج می‌شد و تبدیل به یه هیولا می‌شد.

– نه، همه چیز به‌خاطر توئه! توی جهنم همه به جوش و خروش افتادند، حتی فرزندان ابلیس هم در به در دنبال تو هستند، همه مأمور شدند که توی لعنتی رو پیدا کنند! اون‌وقت تو این‌جا داری با خیال راحت خوش‌گذرونی می‌کنی؟! با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

– من طرد شدم! چرا باید دنبال من باشند؟ دیگه شورش رو درآوردند! این مسخره بازی‌ها چیه؟!

دست‌هایش رو به دو طرف باز کرد و همون‌طور که سرش رو تگون می‌داد گفت:

– حتماً یه مشکلی هست که فقط به دست تو حل میشه. باید برگردی جهنم.

اخمی کردم و گفتم:

– من دیگه پا توی اون خر*اب شده نمی‌ذارم. همین که به اون‌جا برسم دراگون مجبورم می‌کنه با حزار ازدواج کنم، بعدش هم به جون دوست‌های آدمی‌زادم می‌افتم.

بدون این‌که حرفی بزنه نگاهم کرد. بعد از چند لحظه سرش رو جلو آورد، طوری که انگار چیز مهمی می‌خواد بگه.

– کسی به تو کاری نداره. هرچی هست مربوط به یکی از آدمی‌زاده‌هاست.

بعد زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

– دراگون دنبال یکی از این دوست‌های توئه. حالا تو بگو کدوم یکی؟ اون دخترها که صدای خنده‌شون از این موزیک هم بلندتره یا اون پسره که داره به اون زن شماره میده؟

برق سه فاز از کله‌ام پرید! سریع طرف جمعیت برگشتم تا ببینم کی به کی شماره میده.

آگوستوس اشاره‌ای به سمت چپ باغ کرد.

– اون‌جا، کنار کیک عنکبوتی.

نگاهم رو روی اون نقطه متمرکز کردم. اوه این که دکتر سهیل خودمونه! چشمم روشن چه دل و قلوهای داره رد و بدل می‌کنه! این‌قدر ضایع بود که از همون فاصله مشخص بود داره چی‌کار می‌کنه. این دکتر هم آب نمی‌بینه ولی شناگر خوبییه! بیچاره صفورا که روی این مرتیکه کرا*ش داره.

خب قطعاً دراگون با هیچ‌کدوم از این خل و چل‌ها کاری نداره جز آقای روزبه به‌منش! سریع طرف آگوستوس برگشتم که هنوز با لبخند به دکتر زل زده بود.

– دراگون با اون آدمی‌زاد چی‌کار داره؟

نگاهش طرف من برگشت و گفت:

– من نمی‌دونم، این‌ها اسرار قبیله‌ای به حساب میاد. فقط این رو می‌دونم که این ماجراها به پایان نمی‌رسه مگر این‌که تو بری به جهنم و تمومش کنی.

فکرم سخت درگیر شد. می‌دونستم که اگه به جهنم برم دیگه نمی‌تونم برگردم. باید یه راه حلی برای این مشکل پیدا می‌کردم.

حالم داشت یه جوری می‌شد. انگار هوا گرم شده بود. بطری نو*شی*دنی رو برداشتم و باز لیوانم رو پر کردم. آگوستوس سریع گفت:

– چی‌کار می‌کنی؟ اصلاً حواست بود من چی گفتم؟

لیوانم رو بالا آوردم و گفتم:

– من کاری به حرف تو ندارم. معلومه داری یه کلکی می‌زنی که من به جهنم برم. سریع گفت:

– نه این‌طور نیست! تو باید بری تا از همه چیز خبردار بشی، این حرفیه که خود دراگون زده.

دیگه حالم داشت از این پدربزرگ عو*ضی به هم می‌خورد. زیر ل*ب گفتم:

– بره به درک!

و لیوان رو سر کشیدم. آگوستوس با تأسف گفت:

– این قدر نخور، داری زیاده روی می کنی.

گوش هام داغ شده بود و اصلاً حالیم نبود داره چی میگه. قدرت این رو نداشتم که به حرف هاش فکر کنم و تصمیم بگیرم که با پای خودم برم به جهنم یا نه. اون لحظه فقط دلم می خواست یه لیوان دیگه از اون بطری خوشگل که روش قطرات سرد بخار آب تشکیل شده بود بخورم. دست بردم به طرف بطری که آگوستوس پیش دستی کرد و ازم قاپید.

– بسه دیگه مگه می خوای بمیری بچه؟ اصلاً می دونی این چی هست؟!

با لحن کشیده ای که نمی دونم از کجا یهو پیدااش شد گفتم:

– نه... چی هست؟

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

– الکل!

متعجب نگاهش کردم. الکل؟! فکر می کردم فقط توی بیمارستان ازش استفاده میشه. نمی دونستم خوردنی هم هست!

آگوستوس از مقابل چشم های گرد من کنار رفت و همون طور که با بطری دور می شد گفت:

– به حرف هام فکر کن مگانور. کاری نکن شیاطین به خونت تشنه بشند! هرچی زودتر برگردی به نفع خودت و اون آدمی زاده.

حرفش تو سرم اکو شد؛ اون آدمی زاده... به طرف روزه برگشتم تا ببینم در چه حالیه. چشم های آبی و درخشانش اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد. اوه اون الان روزه نیست، ساشاست! مستقیم هم به من نگاه می کرد.

سپیده هنوز اون جا بود و حرف میزد. معلوم بود با حرفهایش ساشا رو حسابی کلافه کرده.

ساشا اشاره کرد که به اون سمت برم. درحالی که تلو تلو میخوردم به سمتشون رفتم. سرم گیج میرفت و داغ شده بود. اصلاً نفهمیدم چهطوری پیش اون دوتا رسیدم. روزبه یا بهتره بگم ساشا، سپیده رو کنار زد و به طرفم اومد. دیدن اون نگاه کنجکاو سپیده از پشت سر خیلی حس خوبی بهم میداد. دزدیک بود روی زمین بیوفتم که نگاهام داشت. دستهایش سرد بود، درست مثل چشمهایش.

با لبخند پت و پهنی بهش چشم دوختم که گفت:

– حالت خوبه تو؟

خندهام گرفت. نمیدونم چی اینقدر به نظرم خندهدار بود! با خنده گفتم:

– عالی!

و باز هم خندیدم. صورتش توی هم رفت و گفت:

– دهنتم چه بویی میده! چیزی خوردی؟

خندهام سریع تموم شد و جاش رو به خشم داد:

– آره، کلی حرص خوردم. اون عو*ضی رو دیدی که کنارم ایستاده بود؟

سر تکون داد و ادامه دادم:

– یکی از شیاطین بود. گفت باید برم جهنم. آه ساشا من نمیخوام برم جهنم! خواهش میکنم یه فکری بکن.

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. سرم رو بهش نزدیکتر کردم تا بفهمم چی میگه که صفورا و ترانه عین عجل معلق از راه رسیدند.

صفورا درحالی که نگاهش اطراف رو می‌کاوید گفت:

– بچه‌ها شما دکتر رو ندیدید؟

نمی‌دونم اون همه وجدان و شعورم یهو کجا ناپدید شد. عین خاله زنک‌ها به گوشه‌ای که دکتر و اون زن ایستاده بودند اشاره کردم و گفتم:

– اون‌جا رو ببین، وایساده و دل می‌ده قلوه می‌گیره! فکر کنم یه عروسی افتادیم رفقا.

صفورا با دهن باز به اون نقطه خیره شد. هم دلم به حالش می‌سوخت و هم خنده‌ام گرفته بود. کم‌کم حس کردم رنگش داره کبود میشه. دست‌هاش رو بالا آورد و با خشم مشت کرد، جیغ کشید و گفت:

– مرتیکه‌ی شارلاتان! دمار از روزگارش درمیارم!

قهقهه زدم و دستم رو دور گردن صفورا انداختم.

– حالا چرا تو عصبانی میشی؟ مگه چیزی بین شما دوتا بوده؟

به دنباله‌ی حرفم از خنده ریسه رفتم. همه کپ کرده نگاهم می‌کردند. ترانه جلو اومد و من رو از صفورا جدا کرد. بعد هم متعجب پرسید:

– ببینم تو چیزی زدی؟

ساشا سریع سر تکون داد و گفت:

– یه چیزی خورده و کله‌اش داغ کرده.

ابروهای ترانه بالا رفت.

– اوه مگانور هم از این شیطونی‌ها می‌کنه؟

قبل از این‌که جوابی به سوالش داده بشه، صدای گریه صفورا بلند شد. روی زمین زانو زده بود و به صورت فجیعی اشک می‌ریخت.

ترانه رو کنار زدم و پیش صفورا نشستم. دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

– غصه نخور، دکتر سهیل همچین مالی هم نبود بابا.

با چشم‌های اشک‌آلودش نگاهم کرد. نیشم باز شد و ادامه دادم:

– البته باید بهش حق بدی، تو خیلی زشت‌تر از اون دختره هستی. چشم‌هات ورقلمبیده و لوچه، موهات هم که همیشه گیس می‌کنی و مثل پیرزن‌هاست! از همه بدتر این‌که یه جادوگر حقه‌بازی!

صفورا گوش‌هایش رو گرفت و با گریه سرش رو تکون داد.

– ادامه نده، ادامه نده!

ترانه سریع از پشت یقه‌ام رو گرفت و بالا کشید.

– خودت رو جمع و جور کن مگا! داری ناراحتش می‌کنی.

ساشا موبایل روزبه رو از جیبش درآورد و نگاهی بهش انداخت.

– فکر کنم بهتره بریم.

ترانه سریع ملافه سفید رو درآورد و زیر بغلش زد. تند تند سر تکون داد و گفت:

– آره دیگه داره آبروریزی میشه.

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

– خب واحد خبرگزاری، بگو ایمان کدوم گوری رفته!

نگاهی به اطراف کردم و بی‌خیال شونه بالا انداختم.

– حتماً اون وسط بین اون جک و جونورهاست.

اشاره‌ام به جایی بود که یه عده از مهمون‌ها ایستاده بودند و توی هم می‌لولیدند.
در واقع می‌رقصیدند!

ترانه چنگی به صورتش زد و تقریباً به اون سمت پرواز کرد.

ساشا به مسیر رفتنش نگاه کرد و بعد با تأسف گفت:

– با یه سری بی‌جنبه بلند شدیم اومدیم جشن!

دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

– ولی داره خوش می‌گذره... بهتره یکم دیگه بمونیم.

ساشا جا خورده نگاهم کرد و همین که خواست دستم رو پس بزنه، سپیده از راه رسید. اوه خدایا مرسی که فرصت تلافی رو همیشه برام فراهم می‌کنی!

دست ساشا رو محکم‌تر چسبیدم. درسته که این ساشاست ولی سپیده که نمی‌دونه.

لبخند کجی روی لب‌هام شکل گرفت. الان جوری سپیده رو ناک اوت می‌کنم که تا عمر داره یادش می‌مونه!

با نعره‌ای که سپیده زد، هردوی ما شوکه شدیم! صفورا سریع بلند شد و از ما فاصله گرفت. ما موندیم و خشم سپیده:

– روزبه داری این‌جا چیکار می‌کنی؟!

خوشحال شدم که حداقل متوجه تغییر رنگ چشم‌های روزبه نشد. بله، این‌طور که مشخصه حسادت چشم آدم رو کور می‌کنه!

ساشا کلافه پوفی کشید و یقه شل روزبه رو کمی از گردنش فاصله داد تا هوا بخوره. بعد با اخم و تخم رو به سپیده گفت:

– خانوم شما چرا دست از سر من برنمی‌داری؟

سپیده به معنای واقعی هنگ کرد! با تته پته گفت:

– روزبه تو... تو چرا یهو تغییر مود میدی؟

ساشا چشم‌هایش رو بست و با حرص گفت:

– وقت جواب دادن به سوالات شما رو ندارم. ما داریم برمی‌گردیم خونه.

با گفتن این حرف، من رو به جلو هل داد و راه افتاد. صدای سپیده از پشت سر او مد:

– چی؟ چرا این‌قدر زود؟

تازه یاد این مسئله افتادم. سر جام ایستادم و شاکی رو به ساشا گفتم:

– راست میگه ساشا! داریم خیلی زود میریم.

سپیده متعجب پرسید:

– ساشا؟

اوه عجب گاف بزرگی دادم! مگانور همیشه توی بدترین شرایط بدترین سوتی‌ها رو میدی. خاک تو سرت!

دستم رو بالا بردم و زدم توی سر خودم. ساشا باز نفسش رو پوف مانند بیرون داد و به طرفم اومد. محکم دستم رو گرفت و به طرف خروجی راهی شدیم.

حس کردم سپیده رو با کلی افکار مبهم و پیچیده تنها گذاشتیم و داریم میریم. از این بابت ناراحت شدم. اگه الان روزبه‌ی واقعی اینجا بود، سپیده ناراحت و دل شکسته باقی نمی‌موند. حتماً روزبه یه جوری قضیه رو جمع می‌کرد و اون وقت با خیال راحت به خونه برمی‌گشتیم.

وجدانم یهو بیدار شد. چرا؟ چرا باید سپیده رو ناراحت می‌کردیم؟ اون که گناهی نداره، فقط از روزبه خوشش میاد، همین! من هم از روزبه خوشم میاد. این‌که چیز عجیبی نیست.

زیر گریه زدم. ساشا متحیر برگشت طرفم و گفت:

— چرا داری گریه می‌کنی مگا؟

روی زمین زانو زدم. کنترل حرکات و احساساتم دست خودم نبود.

همون موقع بقیه از راه رسیدند. اول از همه ترانه بود که پرسید چی شده و بعد هم دکتر سهیل بود که گفت:

— چی شدی مگانور؟ زمین خوردی؟ درد داری؟ زخمی شدی؟

با چشم‌های لبالب از اشک نگاهش کردم. صفورا از پشت سر دکتر سهیل با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

— اوه دکتر همیشه این‌قدر به فکر همه هستی؟ یا مگانور هم مثل اون خانومه برات مهمه؟

مثل این‌که در همین فاصله‌ی کوتاه که ما درگیر سپیده بودیم، اتفاقاتی بین این دوتا افتاده!

دکتر چنگی توی موهاش زد و کلافه گفت:

–من چند بار باید توضیح بدم که اون خانومه فقط یکی از مریض‌هام بوده و هیچ اهمیتی برام نداره؟

صفورا با همون لحن اولیه گفت:

–برای همین بهش شماره دادی دیگه؟

بعد از این حرف هم پوزخند زد. دکتر آهی کشید و سعی کرد قضیه رو توجیه کنه:

–ببین اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست. شماره‌ام رو خودش گرفت چون می‌خواست برای درد پاش بیاد پیشم.

صفورا مثل همیشه چشم چرخوند و گفت:

–اگه کفش پاشنه بلند نپوشه، پاهاش درد نمی‌گیره. به جای شماره دادن این رو بهش می‌گفتی دکتر جون!

دیگه گریه‌ام تموم شده بود و مات و مبهوت به بحث هیجان‌انگیز اون دوتا نگاه می‌کردم. امشب کشف کردم که آدم‌ها همه‌شون رگه‌هایی از حسودی توی وجودشون دارند.

سر بلند کردم تا ببینم ساشا هم مثل من داره به این نمایش نگاه می‌کنه یا نه که با قیافه‌ی خشمگینش رو به رو شدم. داشت دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌داد. جوری که زاویه فکش کاملاً برجسته شده بود. اوه اگه همین‌طور ادامه بده دندون و فک روزبه خورد میشه!

پاچه‌ی شلوارش رو گرفتم تا بهش بگم و مطلع بشه که روزبه هنوز به اون دندون‌ها نیاز داره. سرش رو پایین آورد و به من نگاه کرد. دیدن اون چشم‌های

خشمگینش باعث شد نفسم توی سی*نه حبس بشه. دست‌های مشت شده‌اش
رو پایین آورد و غرید:

—از اول هم اومدم به این‌جا اشتباه بود.

بود، بود، بود... این فعل بود توی سرم اگو شد و بعد دیدم که جسم روزبه روی
زمین کنارم فرود اومد. با افتادنش توجه بقیه به این سمت جلب شد.

یه پیش‌خدمت که با سینی شربت داشت از کنارمون رد می‌شد، سریع سینی رو
کنار گذاشت و نشست پیش روزبه:

—آقا؟ حال تون خوبه؟

ایمان هم مثل پیش‌خدمت، نگران کنار روزبه نشست. روی سر و گردنش پر از
دونه‌های درشت عرق بود و گریم دلکش تقریباً پاک شده بود. با لحن کشیده‌ای
که مثل لحن من بود گفت:

—روزبه؟ داداش؟ تو هم چیزی زدی؟

و همون لحظه جیغ ترانه کل باغ رو لرزوند:

—ایمان خدا لعنتت کنه! چرا این‌قدر خوردی بیشعور؟

گیج و سردرگم نگاهشون کردم. جمعیت حاضر در جشن هم دور ما جمع شده
بودند و همون‌طور نگاهمون می‌کردند.

اوضاع حسابی درهم و برهم شده بود. من هم که حالم سر جاش نبود و
نمی‌تونستم کاری بکنم. توی اون موقعیت مغزم درست کار نمی‌کرد.

پیش خدمت‌ها به هر سختی که بود روزبه، ایمان و من رو از روی زمین جمع‌آوری کردند و بیرون بردند. بقیه هم پشت سر ما راهی شدند. باید هرچه زودتر از اون جشن لعنتی می‌رفتیم.

دعواها به این راحتی ختم به خیر نمی‌شد. بیرون از باغ هم باز همه به جون هم افتادند. صفورا، دکتر رو سرزنش می‌کرد و ترانه هم ایمان رو! ساشا کامل رفته بود توی جلد روزبه و قصد خودنمایی نداشت. روزبه هم روی زمین چمباتمه زده بود و سیگار می‌کشید. حتماً سردرد گرفته بود و حال خوشی نداشت. طبیعیه چون چند دقیقه قبل ساشا کنترل بدنش رو به دست گرفته بود و حالا سیستمش به هم ریخته بود.

کلافه و خسته کنار روزبه نشستم. همون‌طور که به دعاوی بقیه نگاه می‌کردم گفتم:

–کاش به حرفت گوش می‌کردم و اینجا نمی‌اومدم.

–برای پشیمونی دیگه خیلی دیره.

دلم از این لحنش گرفت. خودم رو انداختم روش و با حالت زاری گفتم:

–روزبه؟ از من ناراحت نباش لعنتی! من طاقت این حال تو رو ندارم.

به عقب هلم داد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. مرکز اصلی نگاهش ل*ب‌هام بود که به پایین کش اومده بودند. نمی‌دونم این حرف‌های لعنتی رو یهو از کجام درآوردم. حالم که دست خودم نبود! با حزن بسیار گفتم:

–هیچ پرنده‌ی عاشقی طاقت دیدن غصه‌ی جفتش رو نداره. تو الان جفت بال شکسته‌ی منی، بال تو رو هم من شکستم! وای روزبه ناراحت نباش! بال من هم شکسته بود و خوب شد، بال تو هم خوب میشه.

روزبه با تعجب گفت:

–معلوم هست چی میگی؟!

بغضم شکست و همون طور که عر می زدم گفتم:

–آره... آره عشق من! من می دونم چه قدر از من ناراحتی، این قدر زیاد که حتی نمی خوای ریخت من رو بیینی، ولی روزبه من... .

پرید وسط حرفم و گفت:

–آره نمی خوام ریختت رو بیینم. جان مادرت دست از سر من بردار!

بعد از گفتن این حرف، خودش رو به سختی از زمین بلند کرد و به یه طرف دیگه رفت.

هنوز توی شوک بودم. این الان چی گفت؟ من خیلی عاشقانه داشتم ازش عذرخواهی می کردم، چرا اینجوری کرد؟ وای خدای من بخاطر سپیده است! آره سپیده رو دیده و هوایی شده. آه زندگی لعنتی چرا روی خوش به من نشون نمیدی؟ همش ضدحالی، ضدحالی... .

نفهمیدم چطور برگشتیم فقط وقتی بیدار شدم خودم رو توی اتاق خونه ی دکتر دیدم.

سکوت محض همه جا رو در بر گرفته بود. انگار حتی گنجشک ها و قمری ها هم امروز سرطان حنجره گرفته بودند و دکتر آواز خوندن رو براشون قدغن کرده بود. حتی باد هم نمی وزید. هیچ ماشینی هم رد نمی شد و صدای لاستیک هاش نمی اومد. مگانور باز زدی رو دنده توضیحات و توصیفات اضافه! هیچ صدایی نمی اومد، همین.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. اول فکر کردم هیچکس خونه نیست اما همین که از توی راهرو بین اتاقها رد شدم، ساشا رو دیدم که روی مبل نشسته و داره روزنامه میخونه. یکی از فانتزی‌هام این بود که ساشا رو در این حال ببینم. چقدر خفن به نظر می‌رسید! یه فرشته در حال خوندن روزنامه همشهری، فنجون قهوه هم کنار دستش بود.

رفتم جلو و سلام کردم. سرش رو بالا آورد و گفت:

–چه عجب رخ نمایان کردی زیبای خفته!

از این توصیفی که کرد تعجب کردم. چشم‌هام رو با دست مالیدم و دوباره بهش نگاه کردم تا ببینم واقعاً خودش یه نه! مثل اینکه خودش بود. خیلی هم سر حال به نظر می‌رسید.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

–چه حرف‌ها می‌زنی! انگار امروز آفتاب از جهت مخالف دراومده. بگو ببینم روزبه کجاست و همین‌طور... دکتر سهیل؟

همین که ساشا دهن باز کرد تا جوابم رو بده، صدای باز و بسته شدن در اومد. برگشتم و دیدم دکتر سهیل با نون تازه توی دستش ایستاده. سلامی کرد و بدون اینکه منتظر جواب باشه به آشپزخونه رفت. واقعاً خیلی حلال‌زاده بود!

باز هم صدای در اومد اما از طرف راهرو. روزبه بود که از دستشویی خارج شد و داشت دست‌هاش رو با پشت شلوارش خشک می‌کرد.

سلام کرد و پرسید:

–بیدار شدی؟

لبخندم پرکشید و اخم کردم. به یاد حرف‌هایی افتاده بودم که دیشب زد. با دهن‌کجی بهش گفتم:

—نه پس هنوز خوابم و داری تصویر مجازی من رو می‌بینی!

پوزخندی از روی خنده زد و همون‌طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

—اوه حالا چرا ان‌قدر عصبانی هستی؟ بیا صبحونه بخوریم بابا.

دلم می‌خواست بگم من با تو دیگه کوفت هم نمی‌خورم! برو با سپیده جون صبحونه بخور. اگه این حرف رو می‌زدم باز جر و بحثمون می‌شد. باید جلوی دهنم رو می‌گرفتم.

دهنم رو بستم ولی صدای شکم در اومد. فکر کنم گشنه‌ام شده و برای همین هم اول صبحی این‌قدر عصبانی‌ام.

در یک تصمیم آنی، پشت سر روزه حرکت کردم. تو راه آشپزخونه بودم که صدای ساشا می‌خکوبم کرد:

—بعد از صبحونه بیا تا باهم حرف بزنیم.

احساسات مختلفی به سراغم اومدند. تعجب، نگرانی، کنجکاوی و احساساتی از این قبیل... .

فقط تونستم سر تکون بدم و دوباره به راهم ادامه دادم. نشستم پشت میز صبحانه و با لبخند به خوراکی‌های مقابلم نگاه کردم.

در حالی که برای خودم لقمه می‌گرفتم پرسیدم:

—چه قدر همه‌جا سوت و کوره! ایمان کی برمی‌گرده؟

ایمان دیشب رفت خونه‌ی ترانه و خانواده‌اش. چون ترانه از دستش عصبانی بود و می‌خواست حسابی غرغر کنه، ایمان باید دم دست می‌بود!

روزبه جوابم رو داد:

– احتمالاً بعد از ظهر.

سری تکون دادم و مشغول خو*ردن شدم.

بعد از چند لقمه، وقتی که فنجون چای رو بالا آوردم تا بخورم متوجه نگاه مرموز روزبه روی خودم شدم.

یه پوزخند روی ل*ب‌هاش نقش بسته بود و به من زل زده بود. نگاه پرسشی من رو که دید گفت:

– می‌گم تو دیشب یه چیزهایی می‌گفتی، در مورد پرنده‌ی بال شکسته و... .

چای پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. لعنتی یادش مونده! حالا من چطور این قضیه رو توجیه کنم؟

روزبه در حالی که خنده‌اش گرفته بود، چند ضربه به پشتم زد تا نفسم بالا بیاد. ترجیح می‌دادم خفه بشم ولی نخوام توضیحی در این باره بدم. آخه الان به این چی بگم؟ بزnm زیر همه‌چیز؟

به روزبه نگاه کردم. همون‌طور داشت مرتب به پشتم ضربه می‌زد. دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

– خوبم، خوبم!

نفسش رو آه مانند بیرون داد. لیوان آبی مقابل صورتم قرار گرفت. نگاه کردم و دیدم دکتر سهیل آب آورده. با ناراحتی نگاهم کرد و پرسید:

–خوبی تو؟ یهو چی شد؟

روزبه جای من جواب داد:

–خانوم خانوم‌ها هول کرده!

مغزم رگ به رگ شد! این الان چی گفت؟ جوری به طرفش برگشتم که مهره‌های گردنم جا به جا شد و تا نوک شاخ‌هام تیر کشید. متعجب داد زدم:

–چی‌چی چی‌چی‌ها؟

روزبه قهقهه‌ای زد که تا به امروز ندیده بودم بزنه. با خنده جواب داد:

–خانوم خانوم‌ها.

–اون وقت یعنی چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

–معنی خاصی نداره.

دکتر سهیل از اون طرف گفت:

–معنیش میشه خانومی که از همه‌ی خانوم‌ها خانوم‌تره.

پوکر فیس نگاهشون کردم و گفتم:

–هان؟ گیج شدم.

روزبه باز خندید. انگار دلک‌هستم که انقدر بهم می‌خنده! با حرص نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور کرد و در حالی که دوباره نون برمی‌داشت تا لقمه کنه، گفت:

–بیخیال... لازم نیست زیاد ذهنت رو درگیر کنی. به جای این حرف‌ها بگو ببینم این قضیه پرنده بال شکسته که دیشب می‌گفتی چی بود؟

من هنوز گیج اون خانوم خانوم‌ها بودم. نمی‌دونستم الان چی باید سرهم می‌کردم و می‌گفتم.

کتمان کن مگانور! دیشب حالت خوش نبود زر زدی، دقیقاً همین رو بگو و خلاص.

برای خودم سری تکون دادم و رو کردم به روزبه:

–من دیشب حالم خوب نبود. داشتم زر...

–صبحونه‌ات رو تموم کردی مگانور؟

برگشتم طرف صدایی که حرفم رو قطع کرد. اوه ساشا همیشه به موقع به داد آدم می‌رسه! باید یه شعار براش آماده کنم؛ مثل: «ساشا، فرشته‌ی مهربون، همیشه سر وقت!»

این چیه آخه مگانور؟ آدم یاد شعارهای اداره پست می‌افته!

همین‌طور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که ساشا دوباره گفت:

–مگانور اصلاً معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟

با هول گفتم:

–من؟ چی؟ همین‌جا!

ساشا پوفی کشید. افتاده رو دنده‌ی پوف کشیدن! تا چندوقت دیگه تهران بخاطر پوف‌های این مثل قطب شمال منجمد میشه.

درحالی که به سمت اتاق می‌رفت، گفت:

–اگه دیگه گرسنه نیستی بیا توی اتاق تا حرف بزنینم.

بعد انگار که با خودش صحبت می‌کنه گفت:

–اصلاً مگه موجودات ماورایی گرسنه می‌شند؟ چرا من این‌جوری نیستم؟

گوشه‌های لبم به سمت پایین کش اومد. برگشتم طرف اون دوتا و با عذرخواهی کوتاهی از پشت میز بلند شدم. هردو متعجب نگاهم کردند. خب طبیعیه، این مقدار از منش و رفتار انسان‌گونه از من بعیده!

یک راست به سمت اتاق رفتم؛ بعد از اینکه وارد شدم در رو بستم و نگاهم رو معطوف به ساشا کردم.

طرف پنجره ایستاده بود. با شنیدن صدای در به سمت من برگشت و به در تکیه دادم و پرسیدم:

–خب چی می‌خواستی بگی؟

آه کشید و نگاه سردش رو مستقیم به چشم‌هام دوخت.

–باید بریم مگانور.

گیج نگاهش کردم. منظورش از رفتن چی بود؟ به کجا و چرا؟ ل*ب‌هاش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد:

–باید بریم جهنم و این بازی رو تمومش کنیم.

آه لعنتی نه! فکر بازگشت به جهنم مو به تنم سیخ می‌کرد. این‌همه خودم رو به آب و آتیش زدم که چی؟ درسته که اول اون‌ها من رو نخواستند ولی حالا من دیگه دوست ندارم برگردم. اینجا چیزی هست که پایبندم کنه ولی از اونجا بیزارم.

طرد شدم... حالا برگشت دوباره‌ام چی رو اثبات می‌کنه؟ اینکه غرور ندارم! یه شی*طان زاده همیشه متکی به غرورشه. دلم دیگه نمی‌خواد که شکسته بشم. نمی‌خواد که تحقیر بشم. نمی‌خواد زیر بار نگاه شیاطین ک*مر خم کنم. دوست ندارم پوزخندشون دلم رو بسوزونه که چی؟ این همون مگانوره که هیچ قدرتی نداره. چقدر حقیر و پست!

سرم رو با شدت به طرفین تکون دادم و گفتم:

—نه، نه من بر نمی‌گردم ساشا!

دست‌هاش رو بالا گرفت و هم‌زمان با تکون دادنشون گفت:

—این تنها راهه مگا. تا ما نریم این ماجرا ختم به خیر نمیشه. باید خودمون با پای خودمون بریم و همه‌چیز رو بفهمیم.

خواستم باز مخالفت کنم که ادامه داد:

—من دیشب کلی به این موضوع فکر کردم. حق با اون شی*طان توی مهمونی بود. فقط رفتن ما همه‌چیز رو درست می‌کنه.

همون‌طور که به در تکیه داده بودم، روی زمین سر خوردم. عین شکست خورده‌ها نگاهش کردم و گفتم:

—آخه بریم که چی؟ پا به اون‌جا بذارم دراگون مجبورم می‌کنه که با هزار ازدواج کنم. بعدش هم به عنوان یه موجود بدبخت که هیچ قدرتی نداره برای همیشه تو جهنم موندگار میشم. شاید هم به عنوان کنیز ارباب هزار!

با این حرف پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. واقعاً این مسئله خیلی رو مخ بود.

ساشا نچ نچی کرد و گفت:

—من نمی‌ذارم این اتفاق بیوفته. ما فقط میریم و با دراگون دو کلام حرف حساب می‌زنیم. اون وقت می‌فهمیم اصل قضیه از چه قراره و اون‌ها از جون تو و روزبه چی می‌خوان.

بعد از این حرف، در سکوت منتظر عکس‌العمل من موند. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم حتی پلک بزنم و اون رو به عنوان جواب مثبت تلقی کنه. از برگشت واهمه داشتم. جهنم واقعاً جایگاه من نبود. حاضر بودم تا ابد روی زمین مثل یه جن زندگی کنم ولی برنگردم.

یه حسی ته قلبم بهم می‌گفت این سفر برگشتی نداره. اگه دیگه نتونم به زمین پیام، تکلیف روزبه چی میشه؟ عشق یه طرفه و دردناکم چی میشه؟ نمی‌تونم این‌جا رو ول کنم و برم.

زمین برام عین خونه‌ی دوم می‌مونه. هوای متغیر زمین برام لذتی وصف نشدنی داره. تابستون گرم، زمستون سرد، پاییز و بهار معتدل! جالب نیست؟ جهنم همیشه گرم و خشکه. هیچ چیز هیجان‌انگیزی اونجا وجود نداره. تازه غذا هم نداریم. من به خودم غذا، به روی کاناپه لم دادن، به فیلم دیدن، به همهی این‌ها عادت کردم. اگه دیگه نتونم برگردم افسردگی حاد می‌گیرم!

ساشا گلویی صاف کرد. وقت تصمیم‌گیریه! به خودت بیا مگا... زندگی اینجا چه لطفی داره وقتی هر لحظه جون خودت و روزبه و تموم دوستانت در خطر؟ حق با ساشاست. دیگه موش و گربه بازی بسه!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

—خیلی‌خب قبوله.

همیشه این تصمیم‌گیری ناگهانی کار دستم می‌ده! واقعاً می‌خوای بری جهنم؟ بس کن ساشا هم میاد. وقتی اون باشه دیگه خطری تهدیدم نمی‌کنه.

ساشا لبخند امیدوار کننده‌ای زد و گفت:

– مطمئن باش بهترین تصمیم رو گرفتی.

واقعاً؟ پس چرا حس خوبی نداشتم؟ دلم بدجور شور می‌زد. همون‌طور نشسته خیز برداشتم طرفش و گفتم:

– ولی ساشا من می‌ترسم! اگه دیگه نتونیم برگردیم چی؟ اگه گیر بیوفتیم... اگه زندانی بشیم!

جلوم زانو زد و با آرامش ذاتی فرشته‌ها گفت:

– من رو دست کم گرفتی مگانور؟ من یه فرشته‌ی بهشتی‌ام.

– خب که چی؟ همه‌ی فرشته‌ها بهشتی هستند!

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

– منظورم اینه که از بهشت اومدم. نیروی من به جهنم برتری می‌کنه.

نیش‌خندی زدم و گفتم:

– آره دیدم اون موقع که گیر شیاطین افتاده بودی چطوری کرک و پرت ریخته بود!

اخم غلیظی کرد و گفت:

– رو اعصابم راه نرو! اون موقع من هنوز به شرایط جوی زمین عادت نداشتم، برای همین هم قدرتم کم شده بود.

سر تکون دادم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

– آره باشه تو راست می‌گی... .

از جا بلند شدم. انگار دوباره یادم افتاد قراره چه غلطی بکنیم. برگشت به جهنم،
دوری از روزبه... وای خدا!

سریع با لحن نگرانی گفتم:

–وای ساشا! اگه سفرمون به جهنم چند روز طول کشید من چطور دوری از روزبه
رو تحمل کنم؟ دلم براش تنگ میشه!

ساشا اول متعجب و بعد با دقت و عمیق نگاهم کرد و پرسید:

–ببینم مگانور تو واقعاً عاشق اون شدی؟ یه خورده باورش برام سخته!

چشمهام رو براش چپ کردم. همچنان منتظر بود جوابی بهش بدم. واقعاً خودمم
نمی‌دونستم چی باید بگم.

عشق روزبه... اگه بخوام تشبیه شاعرانه بکنم میشه گیاه پیچکی که توی قلبم
ریشه انداخته و دور تا دورش رو در بر گرفته.

اگه بخوام مثل بچه آدم توضیح بدم میشه یه حس، یه عادت، یه چیز جدید برای
منی که تجربه زیادی درباره عشق ندارم.

رو کردم به سمت پنجره و آرام گفتم:

–می‌دونی ساشا، من خودم هم نفهمیدم بیهو چی شد. یعنی وقتی به خودم اومدم
دیدم ای دل غافل... چقدر من این روزبه‌ی بداخلاق و بیشعور رو می‌خوام! فکر
کنم تأثیر این مدتی بود که باهاش زندگی کردم. به بودنش، به رفتارهایش، به
کارهای عجیبش عادت کردم. وقتی به یه چیزی عادت کنی، دیگه نمی‌تونی ازش
دست بکشی. مخصوصاً اگه به اون چیز احساس دین داشته باشی. روزبه به من
پناه داد؛ ما باهم زندگی کردیم، اون هم درحالی که از دو دنیای متفاوت بودیم.
با ظاهر و افکار متفاوت!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

–روزبه من رو وابسته به خودش کرد. اون برای من عین یه حیوون خونگی می‌مونه. باید ازش مواظبت کنم و دوستش داشته باشم. تقریباً میشه گفت همچین حسی بهش دارم. یه دوست داشتن از سر عادت ولی خوب و شیرین! با لبخند برگشتم طرف ساشا که دیدم داره با تعجب نگاهم می‌کنه. بیهو از جا بلند شد و گفت:

–حیوون خونگی؟! هیچ توصیف بهتری نبود برای روزبه؟

از این تعجب کرده بود؟ به نظر خودم که جای تعجب نداشت. شونه بالا انداختم و گفتم:

–خب روزبه واقعاً عین یه حیوون خونگیه. شاید یه همستر یا گربه‌ی ناز نباشه اما قطعاً یه سگ پاچه گیر وحشی هست!

ساشا دهنش رو با حیرت باز کرد و گفت:

–چطور می‌تونی درباره کسی که عاشقشی اینطوری حرف بزنی؟!

مگه روزبه چیزی غیر از یه سگ وحشی بود؟ البته من اون رو یه سگ هاسکی خوشگل تصور کردم. خیلی هم بهش می‌اومد! کجاش بد بود؟

ساشا سری با تأسف تکون داد و همون‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

–می‌خواستم یه چیزی بهت بگم ولی پاک پشیمونم کردی! همون بهتر عاشق روزبه باشی. شما دوتا خیلی به درد هم می‌خورید!

امروز کلاً این پسر عجیب و غریب شده! چی می‌خواست بگه که پشیمون شد؟ آه مهم نیست؛ چرا خودت رو درگیر این مسائل می‌کنی خانوم اگارسیا؟

بعد از رفتن ساشا من هم خواستم از در خارج بشم که روزبه وارد شد. به محض ورود گفت:

—بمون باهات کار دارم.

امروز همه با من یه کاری دارند! دست به سی*نه نگاهش کردم تا کارش رو بگه. اومد مقابلم ایستاد و نگاهم کرد. نگاهش از بالا به پایین بود. خب طبیعیه، اون قد بلندتر از منه ولی این نگاهش آزارم می‌داد.

اخم کمرنگی روی صورتش بود. موهایش هم روی صورتش ریخته بودند. با اون اخم‌ها بیشتر شبیه به سگ بود. وای خدا من عاشق این سگ هستم! سگ جذاب و دوست داشتنی!

آروم ل*ب‌هاش رو از هم فاصله داد:

—بیا در مورد دیشب صحبت کنیم مگا.

لعتنی نمی‌خواد بیخیال بشه؟ گندی که دیشب زدم قابل ماست مالی نیست. فکر کن مگانور، یه جوری بحث رو عوض کن.

روزبه دست‌هایش رو پشت سرش برد و سرش رو بالا گرفت. جوری نگاهم می‌کرد که انگار داره بازجویی می‌کنه. البته از اون لبخند کمرنگی که زده بود هم نباید غافل بشیم!

با تکون دوباره ل*ب‌هاش به خودم اومدم:

—خب می‌شنوم. میشه درباره حرف‌هایی که زدی بیشتر توضیح بدی؟

بالاخره دهنم رو باز کردم. چنگ انداختم به آخرین ریسمانی که برام باقی مونده بود. هرچند گفتنش برای خودم هم دردناکه ولی الان بهترین موقعیت برای گفتن این مسئله‌ست. اینجوری حداقل از بازجویی جون سالم به در می‌برم.

–آم... ما فردا برمی‌گردیم جهنم روزبه!

چنان بی‌مقدمه گفتم که شوکه شد. بحث خیلی زود عوض شد و رنگ از رخ روزبه پرید. با بهت و ناباوری گفت:

–چی؟ چرا ان‌قدر بیهویی؟!

لپ‌هام رو باد کردم و آهسته نفسم رو بیرون دادم. کاش یه جور دیگه گفته بودم. بهتره برم تا کله‌ام رو نکنده! درحالی که از کنارش می‌گذشتم گفتم:

–ما اینجوری هستیم دیگه! بیهویی میایم، بیهویی میریم.

قبل از اینکه به در برسم، بازوم رو گرفت و پرتم کرد عقب:

–الان وقت شوخیه مگانور؟

با تعجب نگاهش کردم. ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. چرا بیهو ان‌قدر عصبانی شد؟

مثل یک اژدهای آتشین نفس می‌کشید. بین نفس‌هایش با صدای مرتعش گفت:

–مگه شیاطین دنبال تو نیستند؟ می‌خوای با کله بری تو دهن شیر؟

دست‌هام رو بالا آوردم و با آرامش تصنعی گفتم:

–ساشا می‌گه این تنها راهه. باید بریم تا دلیل همه‌چیز رو بفهمیم.

روزبه این‌بار داد زد:

–ساشا اگه عرضه داره خودش تنها بره! تو دیگه چرا می‌خوای همراهیش کنی؟

با دادی که زد شونه‌هام لرزید. روزبه واقعاً پتانسیل این رو داشت که تبدیل به یک شی*طان بی‌رحم بشه! سعی کردم یه جوری قانعش کنم:

–آروم باش! چرا داد می‌زنی؟ ساشا یه فرشته‌است و تنها نمی‌تونه وارد جهنم بشه. در ثانی، اون ها دنبال من هستند نه ساشا.

با یه حالت عجیبی بهم نگاه کرد و بعد از چندلحظه گفت:

–اما اون‌جا برای تو خطرناکه. اون حزار عو*ضی دنبال توئه! اگه بلایی سرت بیارن چی؟

بی‌اختیار پوزخندی زدم. از کی تا حالا ان‌قدر نگران من شدی روزبه به‌منش؟ یاد حرف‌هایی افتادم که قبلاً می‌زد. این افکار گند زد به اعصابم و باعث شد که با حرص بهش بگم:

–چه اهمیتی داره؟ یادت نیست می‌گفتی که کاش زودتر از این‌جا برم و دیگه برنگردم؟

چشم‌هاش رو بست و کلافه گفت:

–اون موقع‌ها من حسی که الان بهت دارم رو نداشتم.

توی سرم چراغونی شد و توی دلم یه گله پروانه شروع به حرکت کردند. روزبه به من حس داره؟ نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

–از چه حسی حرف می‌زنی؟

انگار از توی چشم‌هام افکارم رو خوند. سریع تغییر حالت داد و با پوزخند گفت:

–بد برداشت نکن. قبلاً ازت متنفر بودم اما الان حسم بهت فقط در حد یه دوست ساده‌است.

شک ندارم داشت کتمان می‌کرد. نگاهش یه جور خاصی بود. اصلاً رفتارش الان غیر طبیعی به نظر می‌رسید. مطمئنم یه حسی بهم داره. یه حسی بیشتر از یه دوستی ساده... .

خودم رو بالا کشیدم تا هم‌قد بشیم. دستم رو روی سمت چپ سی‌نه‌اش گذاشتم. متعجب به دستم و ناخن‌های بلندم خیره شد. سرم رو جلو بردم و گفتم: - دروغ نگو روزبه... ضربان قلبت همه‌چیز رو لو میده.

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشم‌هام دوخت. یه سردرگمی عجیبی توی عنیه‌های مشکیش موج می‌زد.

حالا وقت یه کار جدیده. چیزی که تا به حال امتحان نکردم، ولی می‌دونم که می‌تونم انجامش بدم.

چشم‌هام رو بستم و با تموم وجودم به ضربان قلب روزبه گوش سپردم. بال‌هام رو از هم فاصله دادم و با قدرت به هم زدم. همه‌ی احساسم رو در فضای اتاق رها کردم. چند ثانیه بعد، اتاق پر شد از صدای قلب روزبه!

گرومب، گرومب، گرومب... .

چشم‌هام رو باز کردم و به روزبه نگاه کردم. اون هم مات و مبهوت به من چشم دوخته بود. هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم. فقط قلب روزبه بود که هر لحظه محکم‌تر می‌کوبید. انگار دلش می‌خواست خودش هم مثل صداش، سی‌نه‌ی روزبه رو بشکافه و بیرون بپره!

روزبه فقط نگاهم می‌کرد. نگاه، نگاه، نگاه... این اتصال بین چشم‌هامون قطع نمی‌شد؛ اما روزبه این‌جا هم بیشعوری خودش رو نشون داد و پلک‌هاش رو بست. بعد هم از دستم فاصله گرفت.

صدا قطع شد. سکوت همه جا رو پر کرد. روزبه هم رفت... من موندم و یه اتاق ساکت!

تا بعد از ظهر خبری از روزبه نشد. رفته بود بیرون، نگران بودم که نکنه حتی شب هم برنگرده! دکتر مشغول مطالعه پرونده یکی از بیمارهاش بود و ساشا داشت با یه سری وسایل ور می‌رفت.

رفتم کنارش و پرسیدم:

—داری چی‌کار می‌کنی؟

—برای فردا لباس آماده می‌کنم.

خنده‌ام گرفت. ساشا اگه آدمیزاد بود، قطعاً یه زن خنده‌دار خوب می‌شد! کنارش روی زمین چمباتمه زدم و گفتم:

—چه کاریه؟ با همین سر و لباس میریم و زود برمی‌گردیم دیگه.

بند چرمی توی دستش رو چند دور پیچید و گفت:

—قراره بعد از مدت‌ها پا به جهنم بذاریم. باید ابهت داشته باشیم!

نمی‌تونستم زیاد باهاش کل‌کل کنم. دل نگران روزبه بودم. فکرش نمی‌گذاشت یه نفس راحت بکشم.

معلوم نبود ساشا این بند و لباس‌های چرمی رو از کجا آورده! حال پرسیدنش رو هم نداشتم. همون‌جا روی زمین دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم.

صدای زنگ در بلند شد. سریع شیرجه زدم به طرف در و با صدای بلند گفتم:

—روزبه‌ست، روزبه‌ست!

هر دو با تعجب نگاهم کردند. در رو که باز کردم، بادم خوابید. ایمان و ترانه بودند. پس روزبه چرا نیومد؟ صدای ایمان باعث شد به خودم پیام:

—دم در بده، بفرماییم تو؟

آهی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم. ترانه به محض ورود پرسید:

—چیزی شده؟ دپرس به نظر میای!

مثل بچه‌ها شروع کردم به چوغولی کردن:

—فردا برمی‌گردیم جهنم. من نمی‌خوام برم، ساشا به زور می‌خواد من رو ببره! روزبه هم قهر کرده رفته.

هر دو در سکوت بهم نگاه کردند. ایمان بالاخره دهنش رو باز کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

—یه روز نبودم ببین چطور همه‌شون افسار گسیخته شدند!

ترانه چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

—خفه شو ایمان! این میگه فردا برمی‌گردند جهنم! میشه بپرسم چی شده که همچین تصمیمی گرفتید؟

به جای من ساشا جواب داد:

—برای پاره‌ای از مشکلات...

ایمان پرید وسط حرفش و گفت:

—لفظ قلم حرف نزن تا ما هم بفهمیم چی میگی!

ساشا با اخم نگاهش کرد و تا خواست ادامه‌ی حرفش رو بگه، صدای در بلند شد.
پریدم سمت در و گفتم:

–این دیگه روزبه‌ست!

در رو باز کردم و با شدت به عقب کشیدم.

–آقای دکتر پول شارژ این ماه رو... یا حضرت عباس!

به مرد غریبه پشت در نگاه کردم و سریع در رو بستم. همه با تعجب برگشتند و نگاهم کردند. رو کردم به دکتر سهیل و گفتم:

–دکتر... فکر کنم... صاحبخونه‌ات!

یکی زد تو سر خودش و سریع به سمت در دوید. من هم رفتم پیش ساشا و گفتم:

–دم آخری دوباره افتضاح به بار اومد.

ساشا نچ نچی کرد و همون‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

–حافظه‌اش رو پاک می‌کنم.

ساشا که رفت، ایمان و ترانه جلو اومدند و روی مبل نشستند. ایمان یه موز از ظرف روی میز برداشت و همون‌طور که پوستش رو باز می‌کرد گفت:

–حالا روزبه چرا قهر کرده؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

–چون احساسات درونش رو افشا کردم.

ترانه با تعجب پرسید:

–چیکار کردی؟!

ایمان با حرص موز رو پرت کرد توی پیش‌دستی و گفت:

–ای بابا چرا امروز همه لفظ قلم حرف می‌زنید؟

پوفی کشیدم و بعد نشستم از سیر تا پیاز اتفاقات رو تعریف کردم. کمی بعد ساشا و دکتر هم دوباره به جمع پیوستند. خدا رو شکر ساشا حافظه صاحب‌خونه رو کامل پاک کرد. بنده خدا حتی یادش رفت اومده بوده که پول شارژ بگیره!

تا شب از هر دری حرف زدیم. ساشا کلی برای فردا برنامه‌ریزی کرد. ترانه برام فیلم دانلود کرد که فردا حداقل با دل خوش برم. ایمان و دکتر هم تو آشپزخونه مشغول بودند. داشتند پیتزا درست می‌کردند! همه‌چیز شبیه یه مهمونی خداحافظی بود. من اصلاً سرحال نبودم، فکر روزبه دست از سرم برنمی‌داشت. خب بی‌معرفت شب آخر پیشم می‌موندی چی می‌شد؟ اگه دیگه برنگردم عذاب وجدان نمی‌گیری؟ مگانور ساده‌ای؟ اون بی‌شعور عذاب وجدان سرش نمیشه!

شب از نیمه هم گذشت. ترانه با خانواده‌اش صحبت کرد که امشب رو این‌جا بمونه. به صفورا هم زنگ زد و اون هم بلند شد اومد. توی پذیرایی لحاف تشک پهن کردیم و همه قرار شد اون‌جا بخوابیم.

ایمان هرچی به روزبه زنگ زد، جواب نداد. دیگه همه نگران شده بودند. سابقه نداشت بره و اینجوری برنگرده! دکتر و ایمان بلند شده بودند برن دنبالش که خودش بالاخره تشریف فرما شد.

نگرانی‌هام به جای اینکه تموم بشه، بیشتر شد. روزبه داغون بود. چشم‌هاش قرمز بود، عین دوتا کاسه خون! موهاش هم بهم ریخته و شلخته! به محض ورودش ایمان رفت جلوش رو گرفت و گفت:

—کجا رفته بودی تو؟ ما مردیم از نگرانی!

به جای جواب دادن، نگاهش دور تا دور خونه چرخید و روی من متوقف شد. بدون این‌که چیزی بگه به اتاق رفت و در رو بست. همه میهوت مونده بودیم!

ترانه با یه لحن خواهرانه گفت:

—الهی بمیرم! چی به سرش اومده این بشر؟

صفورا تیکه انداخت:

—میگم دکتر جون برو معاینه‌اش کن، شاید چیز میز مصرف کرده!

معلوم شد صفورا هنوز با دکتر سهیل مشکل داره. الان وقت فکر به راه‌ب‌طه مخروبه این دوتا نیست مگا... روزه رو دریاب!

چیکارش کنم؟ خودش رفت، زد زیر همه‌چیز، حتی صدای قلبش رو هم نادیده گرفت. دیگه تا یه جایی دست من بود، از اینجا به بعد به تصمیم خودش بستگی داره که دوستم داشته باشه یا نه!

من هم لج کردم. حالا که اون من رو نادیده می‌گیره، من هم نادیده‌اش می‌گیرم! پریدم روی تشک و پتو رو روی سرم کشیدم.

—شب بخیر!

ترانه بلند یه وا گفت ولی بقیه هیچی نگفتند. از هزار کیلومتری هم معلوم بود میون ما شکرآب شده. بین شب آخری چطور اوقات آدم رو تلخ می‌کنند! آه مگانور چرا برات مهمه؟ ولش کن، گور باباش!

مثلاً گفتم گور باباش ولی تا خود صبح بهش فکر کردم. آخه ناراحت بودم؛ من دارم میرم ولی روزبه اینجوری می‌کنه! خب هرکی دیگه هم باشه بهش برمی‌خوره! من که از سنگ نیستم، درسته شیطانم ولی احساسات دارم.

آفتاب کم‌کم داشت طلوع می‌کرد و همه عین خرس خواب بودند. ایمان هم که خرناس می‌کشید! از جا بلند شدم و رفتم یه بالش روی دهنش گذاشتم. الهی حناق بگیری ایمان!

به طرف پنجره قدی رفتم و درش رو باز کردم. هوای تازه به داخل هجوم آورد. داشتم نفس می‌کشیدم که یهو یکی ب*غل گوشم گفت:

–بیدار شدی؟

جیغ خفه‌ای کشیدم و برگشتم دیدم ساشا دست به سی*نه ایستاده و نگاهم می‌کنه! با حرص ولی آروم گفتم:

–نه پس هنوز خوابم داری با روحم صحبت می‌کنی! چرا یهوایی می‌ای؟ نمیگی زهر ترک می‌شم؟

سرد نگاهم کرد و گفت:

–من از اول اینجا بودم، تو من رو ندیدی.

آه کشیدم و برگشتم طرف شهر مسکوت. زیر ل*ب گفتم:

–لابد تو هم خوابت نبرد.

–ما نیاز به خواب نداریم مگا.

پوفی کشیدم و گفتم:

–پس چرا من می‌خوابم؟

کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

–می‌تونی امروز این رو از دراگون بپرسی.

دوباره یادم افتاد که امروز باید برگردیم. به قول ترانه حسابی دپرس شدم. برگشتم طرف ساشا و توی چشم‌های هم زل زدیم. با ناراحتی گفتم:

–کی حرکت می‌کنیم؟

–وقتی این‌ها بیدار شدند.

–این‌ها تا ظهر می‌خوابند!

–یه ساعت دیگه خودم بیدارشون می‌کنم.

حرمم گرفت و با جیغ گفتم:

–پس نگو وقتی بیدار شدند، بگو وقتی بیدارشون کردم!

–آخه ممکنه تا اون لحظه خودشون بیدار بشند!

دلم می‌خواست با مشت بکوبم تو سر ساشا... نه، تو سر خودم تا بمیرم و راحت بشم! کنارش زدم و رفتم تا بشینم روی مبل که دیدم ایمان داره دست و پا می‌زنه. ای وای خفه شد بچه‌ی مردم!

به طرفش دویدم تا کمکش کنم. بالش رو که برداشتم شروع کرد به سرفه کردن. به این ترتیب همه بیدار شدند.

بعد از کلی مسخره‌بازی و خنده، رفتند صبحونه بخورند. من و ساشا هم رفتیم رخت سفر بر تن کنیم!

لباسی که ساشا برام آماده کرده بود، شبیه لباس‌های خودم تو اون دنیا بود. یه شلوار تا روی ساق پا، چکمه‌های بلند تا زیر زانو، لباسی کوتاه که روش یه تیکه چرم میخورد و کلی بند چرمی که به هم پیوسته بودند. چطور تو این مدت زمان کوتاه تونسته این لباس‌ها رو گیر بیاره؟ من که توی کار این فرشته موندم!

لباس‌ها رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. ساشا رو دیدم که رو به روی در ایستاده. یه زره سفید پوشیده بود، یه کمربند بزرگ چرمی هم بسته بود. انگار داشتیم به جنگ می‌رفتیم!

بچه‌ها کلی تعریف و تمجید کردند. روزبه فقط نگاهمون می‌کرد. کاش می‌تونستم بفهمم چی توی کله‌اش می‌گذره...

عقربه‌های ساعت هنوز به هشت هم نرسیده بود که ساشا گفت:

– وقتشه بریم!

ایمان متفکرانه پرسید:

– کله سحر برید، تا ظهر می‌رسید؟

ساشا همین‌طور که شمشیرش رو توی غلاف بین بال‌هاش جا می‌داد گفت:

– فرقی نمی‌کنه، تله پورت فقط یه لحظه طول می‌کشه. الان اینجا هستیم و لحظه‌ای بعد مقابل دروازه جهنم.

ترانه به من نگاه کرد و گفت:

– خب پس چرا این موقع صبح حرکت می‌کنید؟

صفورا هم گفت:

– آره بابا، شب و روز نداره که!

ساشا خیلی سرد جواب داد:

–صبح امنیت بیشتره.

دیدم اگه چیزی نگم خیلی ضایع ست پس برای خالی نبودن عریضه گفتم:

–آره، صبح راحت تر میشه وارد جهنم شد چون نگهبان ها کمتر هستند.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای پر از تحکم ساشا در فضا پیچید:

–خب دیگه، پاشید بریم رو پشت بوم.

نگاه همه به طرف ساشا برگشت. مثل اینکه متوجه نشده بودند برای همین گفتم:

–توی فضای آزاد تله پورت شدن راحت تره بچه ها!

همه شون تقریباً سر تگون دادند و باهم رفتیم بالا. اون موقع صبح هیچ یک از

همسایه ها توی راهرو نبودند و این برای ما خیلی خوب بود.

به بالا که رسیدیم متوجه شدم روزبه نیست! یعنی حتی بدرقه هم نمی خواد بیاد؟

این اوج بی انصافی در حق یه دوسته!

من و ساشا لبه ی پشت بوم ایستادیم. ترانه اول از همه جلو اومد و بغلم کرد:

–مگانور دلم برات خیلی تنگ میشه! تو رو خدا برگرد!

دستی به پشتش کشیدم و گفتم:

–شک نکن برمی گردم. جای من تو جهنم نیست.

تمام این مدت حواسم بود که ساشا داره بهم نگاه می کنه. نفر بعدی ایمان بود که

جلو اومد:

–مگانور اگارسیا، هیچ وقت اون روزی رو که آب دهنّت رو بهم نشون دادی یادم
نمیره!

خندیدم و ادامه داد:

–اگه برنگردی خودم میام جهنم دنبالت!

باز خندیدم و مشتی به بازوش کوبیدم:

–شد یه بار جدی حرف بزنی؟

با خنده سری تکون داد و بعد به سراغ ساشا رفت. خیلی جنتلمانه دست داد و
برای دیدار دوباره، اعلام امیدواری کرد. نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم!

حالا نوبت صفورا بود:

–یادت نره وقتی داشتی برمی‌گشتی برام شاخ تک شاخ سیاه بیاری!

خندیدم و محکم در آغوشش کشیدم:

–این بار دیگه این بدهی قدیمی رو صاف می‌کنم.

بعد از صفورا، نوبت به دکتر سهیل رسید:

–مواظب خودت باش. به بالات هم زیاد فشار نیار!

–سعی می‌کنم.

رو کرد به ساشا و گفت:

–ساشا جان حواست به مگانور باشه.

صفورا تیکه انداخت:

–کاش همه‌ی دکترها مثل شما نگران بیماران بودند سهیل خان!

این دختر داشت زیادی قضیه رو کش می‌داد. اخم کمرنگی کردم و گفتم:

–هی شما دوتا! وقتی برگشتم باید آشتی کرده باشید فهمیدید؟

بچه‌ها خندیدند و اون دوتا هیچی نگفتند، فقط دکتر سهیل یه لبخند محوی زد.

برای بار آخر نگاهی به جمع دوستان آدمیزادم کردم و آهی کشیدم. چقدر جای خالی روزبه حس می‌شد. آروم به طرف مخالف بچه‌ها برگشتم و گفتم:

–از طرف من با روزبه خداحافظی کنید... .

باز کسی چیزی نگفت، فقط حس کردم ترانه آه کشید.

ساشا دستم رو بین دست‌هاش گرفت؛ وقت تله پورت شدن بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که یهو صدای روزبه از چندمتر عقب‌تر اومد:

–صبر کن مگانور!

اومد بالاخره اومد! وای باورم نمیشه! انقدر هول کردم که نزدیک بود سکندری بخورم و بیوفتم پایین. دست ساشا رو سریع پس زدم و جلو رفتم. روزبه درست مقابلم ایستاد، درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

–اوه خدا رو شکر... خدا رو شکر... .

دو دستش رو روی زانوهایش گذاشته بود و تند تند نفس می‌کشید. با نیش باز صداش کردم که صاف ایستاد و بهم لبخند زد.

دست‌هاش رو روی بازوهایم گذاشت. آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

–می‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم که الان در این لحظه این‌جام؟

هم بغض کرده بودم و هم می‌خندیدم. با صدایی که شوق کاملاً درونش مشهود بود گفتم:

–اگه یه لحظه دیرتر رسیده بودی، رفته بودم!

لبخندش پهن‌تر شد و نفس عمیقی کشید. دست چپش رو از روی بازوم برداشت و به سمت جیبش برد.

عکس‌العمل بقیه رو نمی‌دیدم، همه‌ی وجودم چشم شده بود و متمرکز روی دست روزبه. با خنده دستش رو بالا آورد و گفت:

–برات یه چیزی گرفتم.

چیزی که می‌دیدم رو نمی‌تونستم حضم کنم. یه گوشی! برام گوشی خریده بود؟ حیغی از سر ذوق کشیدم و گوشی رو از دستش قاپیدم:

–وای روزبه باورم نمیشه! این واقعاً مال منه؟!

–دیشب یهو زد به سرم که برات بگیرم. ببخشید چیز بهتری به ذهنم نرسید.

گوشی لمسی ناز و جمع و جور که خیلی قشنگ بود رو به سی‌نه‌ام چسبوندم و با خوش‌حالی گفتم:

–حرف مفت زن این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونستی بهم بدی!

بلند و قشنگ خندید؛ ولی یه غمی توی خنده‌اش بود. خب البته می‌تونم درک کنم، من دارم میرم و اون مسلماً ناراحته! اینکه یکی برای نبودت احساس ناراحتی کنه هرچند تلخه، ولی حس قشنگیه! روزبه سعی می‌کرد این رو نشون نده ولی من خوب حسش می‌کردم.

به قاب صورتی رنگ گوشی چشم دوختم. عجب رنگ افتضاحی! اشکال نداره، هرچه از دوست رسد نیکوست! با اشاره‌ای که روزبه به دستم کرد، نگاهم از گوشی برداشته شد و به اون دوخته شد:

–روش سیم‌کارت هم هست، وقتی رسیدی جهنم می‌تونی بهم زنگ بزنی.

خواستم باز از خوش‌حالی جیغ بکشم که صدای ساشا مثل پتک توی سرم خورد:

–اون‌جا تلفن آتنن نمیده!

به طرفش برگشتم. دست به سی‌نه ایستاده بود و با اون چشم‌های یخی به ما را زده بود. بدجور توی ذوقم خورد! آهسته چرخیدم و دوباره به روزبه نگاه کردم. با اخمی از سر گنگی به ساشا خیره بود. آهی کشیدم و گفتم:

–اشکالی نداره... من این رو به عنوان یادگاری همیشه نگه می‌دارم.

گردن روزبه جوری به طرفم چرخید که صدای مهره‌هاش بلند شد:

–مگه قراره دیگه برنگردی؟

ساشا دوباره ضدحال زد:

–معلوم نیست باز بتونیم برگردیم یا نه.

گوشیم هنوز توی دستم بود. فشارش دادم و چیزی که خودم هم مطمئن نبودم درست باشه یا نه رو به زبون آوردم:

–این‌چه حرفیه؟! ما برمی‌گردیم ولی تا اون موقع من این رو یه جای امن نگه می‌دارم و بهش نگاه می‌کنم. این‌جوری همیشه به یادت هستم!

انگار خیال روزبه کمی راحت شد. با لبخند جلوتر اومد و سرش رو خم کرد کنار گوشم:

–من هم تا وقتی برگردی منتظرت می‌مونم مگا... .

به چشم‌های خم*ار و مشکیش زل زدم. انقدر فاصله‌مون کم بود که چشم‌هامون لوچ شده بود! یه خورده هم تار می‌دیدم. روزبه سرش رو جلوتر آورد، حالا هم تار می‌دیدم، هم دوتا می‌دیدم! همین‌طور این روند ادامه داشت که ساشا داد زد:

–بیا بریم دیگه آه!

چنان از جا پریدم که صورتم خورد توی صورت روزبه و آخِ هردوی ما بلند شد. با حرص برگشتم طرف ساشا و همون‌طور که دماغم رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

–زهرمار! چرا داد می‌زنی؟

با عصبانیت گفت:

–ظهر شد و تو هنوز ایستادی خداحافظی می‌کنی!

–الان میام دیگه ای بابا!

برگشتم طرف روزبه و گفتم:

–خب دیگه وقت رفتنه. کاری نداری؟ سوغاتی می‌خوای از جهنم برات بیارم؟

قبل از اینکه روزبه جوابی بده، صفورا گفت:

–براش بذر گل مغربی بیار.

گوشه‌ی ل*ب‌هام به سمت پایین سوق پیدا کرد. گفتم:

–اون گل بوی قبرستون میده.

صفورا چشم توی کاسه چرخوند و گفت:

– ولی رنگش قشنگه!

دیگه چیزی نگفتم و برگشتم دست‌های روزبه رو گرفتم. لبخند امیدوار کننده‌ای زدم و به این ترتیب وداع کردیم!

تا آخرین لحظه نگاهم به چشم‌های نگران بچه‌ها بود. دست‌های ساشا رو که گرفتم، دیگه چیزی نفهمیدم. چند ثانیه بعد بین ابرهای متراکم بودیم... .

چشم‌هام رو آروم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. خبری از دروازه‌ی جهنم نبود! متعجب به ساشا نگاه کردم و گفتم:

– کجاییم؟!

اون هم تازه نگاهی به اطرافش انداخت و بعد پوفی کشید و گفت:

– طبقه ششم.

لگدی به ابرها زدم و گفتم:

– لعنتی! حواست کجا بود؟ حالا چیکار کنیم، دوباره تله پورت بشیم؟

ساشا ناراضی به اطراف نگاه کرد و درحالی که بال‌هاش رو باز می‌کرد گفت:

– تا طبقه هفتم راهی نیست. پرواز می‌کنیم.

سری تگون دادم و بال‌هام رو باز کردم. تو یه حرکت، باهم بین ابرها غوطه‌ور شدیم. با استرس همه‌جا رو می‌پاییدم، چون حس می‌کردم هر لحظه ممکنه یه شی*طان از بین ابرها بپره بیرون و بهمون حمله کنه!

ساشا صدام کرد و گفت:

– مگانور بس کن داری اعصابم رو خورد می‌کنی.

– دست خودم نیست، استرس دارم!

یهو دستم رو بین دست‌هاش گرفت. شوکه برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

– جای نگرانی نیست، تا من هستم خیالت بابت همه‌چیز راحت باشه.

بعد لبخند کجی زد و نگاهش رو به جلو دوخت. آرامش به زیر پوستم دوید. چقدر خوبه که ساشا هست! اگه نبود من چیکار می‌کردم؟ تنهایی چطور با شیاطین طرف می‌شدم؟ تنها کار درستی که توی زندگیم انجام دادم، آوردن ساشا توی این ماجرا بود.

حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم چقدر ساشا رو دوست دارم! اون همیشه از ما حمایت می‌کنه، مواظب همه هست و خوب‌ترین موجودی هست که می‌شناسم. فرشته‌ای که به یه شی*طان کمک می‌کنه، مگه میشه بد باشه؟ درسته یکم بداخلاقه ولی پاک سیرت و با محبته!

به آسمون هفتم رسیدیم و به سمت چپ رفتیم. سمت راست بهشت قرار داشت، درست مخالف هم! هرچقدر به جهنم نزدیک‌تر می‌شدیم، هوا هم گرم‌تر می‌شد جوری که هردو عرق کرده بودیم. برای من زیاد سخت نبود چون وجودم از آتش بود ولی ساشا داشت اذیت می‌شد.

مقابل دروازه ایستادیم و ساشا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

– محکم باش! به این فکر کن که وقتی کارمون تموم بشه پیش روزبه برمی‌گردیم .

سرم رو بالا گرفتم و با غرور تو چشم‌هاش نگاه کردم. من محکم هستم! هیچ‌چیز نمی‌تونه مگانور اگارسیا رو از پا دربیاره.

همون لحظه صدایی از طرف دروازه بلند شد:

– اینجا چی می‌خواید؟

صدای نگهبان دروازه‌ست. غلط کردم! من محکم نیستم از همین الان دارم زهره‌ترک میشم! پریدم پشت سر ساشا و اون برگشت و با تعجب نگاهم کرد. صدای اون شی*طان نگهبان دوباره بلند شد:

– هی با شماهام!

ساشا اخمی کرد، دستم رو گرفت و من رو از پشت سر خودش بیرون کشید. حالا نگهبان رو بهتر می‌دیدم. اومد و رخ به رخ ما ایستاد. سعی کردم آروم باشم، باید خودم رو جمع و جور می‌کردم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

– من مگانور اگارسیا هستم. نوهی دراگون از قبیله‌ی ترمیج!

ابروهای نگهبان بالا پرید. دست راستش رو بلند کرد و همون موقع یه تخته شاسی توی دستش ظاهر شد. اوه مثل اینکه جهنم هم مدرن شده! نگاهی به لیست توی دستش کرد و بعد گفت:

– مگانور فرزند اگارسیا طرد شده!

بدجور از این کلمه نفرت داشتم. پریدم و یقه‌ی نگهبان رو گرفتم. آفرین مگانور، کم‌کم داری راه می‌وفتی!

– ببین جونور سیاه سوخته، من خودم می‌دونم طرد شدم. نیومدم که برگردم توی این جهنم دره‌ی خر*اب شده! می‌خوام با پدر بزرگم حرف بزنم فهمیدی؟!

حس می‌کردم چشم‌هام پر خون شده. حتماً کلی ترسناک شدم! نگهبان کمی ترسیده بود ولی از موضع خودش خارج نشد و گفت:

– باید هماهنگ کنم.

به عقب هلش دادم و گفتم:

– بفرما برو هماهنگ کن!

همون لحظه یه گردان چند نفری از دروازه خارج شدند. سخت نبود فهمیدن اینکه اینها افراد حزار هستند. روی بازوهاشون علامت مخصوص حزار بود. ما رو که دیدند با تعجب به سمتمون اومدند. یکیشون بلند گفت:

– مگانور اگارسیا! اینجا چیکار می‌کنی؟

بعد رو کرد طرف نگهبان و گفت:

– چرا نگه‌شون داشتی؟ می‌دونی حزار در به در دنبال این دختره؟ باید برم بهش خبر بدم.

صدای ساشا بالاخره بلند شد:

– لازم نکرده! ما برای کار دیگه‌ای اینجاایم.

بلافاصله من هم دست به کار شدم و نگهبان رو دوباره هل دادم:

– بذار بریم تو!

نیزه‌ی آهنی از دستش افتاد و بین ابرهای تیره فرو رفت. با تته‌پته گفت:

– خیلی‌خب شما وارد بشید ولی این فرشته حق عبور نداره.

خواستم دوباره یقه‌اش رو بگیرم که ساشا مانع شد:

– ما همراه‌همیم فهمیدی؟ یا هردو وارد می‌شیم یا برمی‌گردیم.

صدای افراد حزار بلند شد؛ هر کدوم یه چیزی می‌گفتند. یکیشون به نگهبان گفت:

– حالا که طعمه با پای خودش اومده چرا راهش رو می‌بندی؟

بعد از این هم همه‌شون خندیدند. دندون قروچه‌ای کردم و دست ساشا رو محکم چسبیدم. این وسط تمام امیدم به ساشا بود، تکیه‌گاهم بین این عو*ضی‌ها فقط اون بود، فقط... .

فکر نمی‌کردم نگهبان راضی بشه ولی بالاخره گذاشت داخل بشیم. دوشادوش ساشا حرکت می‌کردم. حواسم مدام به اطراف بود تا اگه بهمون حمله شد آماده دفاع باشم.

از هر گوشه کناری شیاطین جلو می‌اومدند و به ما نگاه می‌کردند. به وضوح می‌دیدم که اسلحه‌هاشون رو بیشتر توی دستشون فشار می‌دادند و منتظر یه خطا بودند تا بهمون حمله کنند.

ساشا محکم و با غرور راه می‌رفت، من هم سعی داشتم مثل اون باشم. به خودم نهیب زدم، مگانور چته؟ تو اینجایی که حق خودت رو از این عو*ضی‌ها بگیری! بخاطر روزبه، ایمان و ترانه که همیشه کنارت بودند باید محکم و قوی باشی.

من استاد انگیزه دادن به خودم هستم! حالا بهتر شد، سرت رو بالا بگیر و استوار باقی بمون مگانور اگرسیا... امروز روز توئه!

کف جهنم پوشیده از مه بود؛ زمین زیر پامون رو نمی‌دیدیم. تنها کاری که می‌تونستیم بکنیم جلو رفتن بود. مسیر قلعه دراگون صاف و هموار بود برای همین هم راه رفتن سخت نمی‌شد.

کم‌کم دیواره‌های قلعه‌ی دراگون پدیدار شد. مشکی، به رنگ شب! آجرهای پهن و بزرگ که از نزدیک می‌شد حرارتشون رو حس کرد. سه تا قلعه وجود داشت؛ قلعه اصلی، جایی که دراگون اونجا مستقر بود از بقیه بزرگتر و با ابهت‌تر به نظر می‌رسید. اون دوتای دیگه کمی کوچکتر بودند. بالای قلعه‌ها مخروطی شکل بود

و بالای مخروطها هم چندتا نگهبان پرواز می‌کردند. هر سه قلعه به هم راه داشتند و قلعه اصلی یه دروازه خیلی بزرگ داشت که از میله‌های آهنی تشکیل شده بود. جلوی دروازه هم نگهبانان صف بسته بودند.

از آخرین باری که اینجا بودم زیاد تغییری نکرده بود؛ البته ناگفته نماند که یه چیزی شبیه آیفون کنار دروازه اضافه شده بود! من نبودم چقدر این‌ها پیشرفت کردند! خداکنه تفنگ و تانک نداشته باشند وگرنه کارمون ساخته‌ست!

آروم به بازوی ساشا زدم و گفتم:

– هی نقشه‌ای داری؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و زیر لبی گفت:

– تو نگران نباش.

با حرص گفتم:

– بگو می‌خواهی چیکار کنی بگو دیگه!

اون هم با حرص گفت:

– ساکت شو مگانور!

دندون قروچه‌ای کردم و دیگه هیچی نگفتم. معلوم نیست می‌خواد چیکار کنه که حرف نمی‌زنه! خودم به اندازه کافی استرس دارم، حالا این هی بدترش می‌کنه.

پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم. بالاخره به قلعه رسیدیم. همون‌طور که فکرش رو می‌کردم جلوی قلعه پر از سرباز و شیطان‌های درجه‌دار بود. انگشت اشاره‌ام رو فرو کردم توی پهلوی ساشا، از درد خم شد کنارم و من هم سریع در گوشش گفتم:

– فکر کنم دیگه آخر خطه. فرشته جان اشهد بخون که رفتنی هستیم!

با اخم نگاهم کرد و قبل از اینکه چیزی بگه، صدای آشنایی از طرف قلعه برخاست:

– به به ببین کی اینجاست!

سرم رو بالا گرفتم و مستقیم نگاهش کردم.

– اوه سلام پدربزرگ!

نیشخندی زد و سری تکون داد. رو به رومون داشت پرواز می‌کرد، همراه با حزار که طرف راستش قرار داشت و والتازا که طرف چپش بود. حزار متعجب بهم نگاه می‌کرد، والتازا هم با چشم‌های کشیده و باریکش خیلی مرموز به ما چشم دوخته بود و لبخند عجیبی به ل*ب داشت.

نیشم رو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

– پدربزرگ، در نبود من چقدر چاق شدی!

ابروهای دراگون بالا پرید. شروع کردم به آنالیز کردنش. خیلی عوض شده بود؛ قبلاً چهارشونه بود و الان یکم شکم داشت. موهای جوگندمی، شاخ‌های خیلی بلند، چشم‌هایی که سرخ و تیره بود، ریش‌های کوتاه و مرتب، دماغش هم از آخرین باری که دیده بودمش یه مقدار درازتر شده بود! خوب و قبراق به نظر می‌رسید. مثل این‌که نبود من حسابی بهش ساخته!

حزار اما لاغر شده بود. پوستش هم تیره‌تر از قبل به نظر می‌رسید. یه تبر خیلی خیلی بزرگ هم توی دستش بود که ازش آتش زبانه می‌کشید.

والتازا... اصلاً تغییری نکرده بود. خیلی سال پیش دیده بودمش و هنوز همون جوری بود؛ اندام دراز و کشیده، لاغر و استخوانی جوری که انگار فقط یه پاره

استخوانه! یه شئل مشکی همه‌ی بدنش رو دربرگرفته بود. از زیر کلاه شئل، دماغ دراز و چونه‌ی بلندش بیرون زده بود و چشم‌های سفید و کشیده‌اش می‌درخشید.

بالاخره دراگون به حرف او مد و گفت:

– مگانور هنوز هم زبون دراز و پررو هستی!

پوزخندی زد م:

– پس توقع داشتی عوض بشم؟

سری به طرفین تکون داد و آروم روی زمین فرود او مد. به دنبالش حزار و والتازا هم فرود او مدند. همون‌طور که جلو می‌او مد گفت:

– من فقط امیدوار بودم که اونجا خودت رو پیدا کنی و یه شی*طان واقعی بشی اما انگار دست از پا درازتر برگشتی!

براش دهن‌کجی کردم:

– برنگشتم تا دوباره حرف‌های چرت‌وپرت برام ردیف کنی، برای التماس هم نیومدم چون زندگی دوباره در اینجا برام اصلاً مهم نیست. اینجام تا یه بار برای همیشه بفهمم دلیل این دنبال‌بازی‌ها چیه پدربزرگ!

دراگون بدون توجه به حرفم سرش رو کمی به طرف راست گرفت و پرسید:

– اون فرشته اینجا چیکار می‌کنه؟

حزار با پوزخند گفت:

– محافظ مگانوره!

دراگون به حزار نگاه کرد:

– چرا گذاشتید بیاد داخل؟!

صدای ساشا از پشت سرم بلند شد:

– توقع که نداشتی مگانور رو تنها ول کنم بین شما گرگ‌صفت‌ها؟

برگشتم و نگاهش کردم. لبخند کج و مغروری روی لب‌هایش شکل گرفته بود و مستقیم به اون سه‌تا نگاه می‌کرد.

صدای دست زدن اومد؛ دراگون داشت با خنده ساشا رو تشویق می‌کرد!

– آفرین فرشته‌ی با دل و جرأت! خیلی شجاعت به خرج دادی که پا به جهنم گذاشتی.

حزار زیر لب زمزمه کرد:

– اون یه بی‌عرضه تمام عیاره.

عصبی شدم، حق نداشت به ساشا توهین کنه! شتابان قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:

– چطور جرأت می‌کنی؟

ساشا بازوم رو گرفت و به عقب کشید. شروع کردم به تقلا کردن:

– ولم کن بذار یه مشت بخوابونم تو دهنش که دیگه حرف مفت نزنه!

دراگون با بی‌قیدی فقط می‌خندید. دادی از سر حرص کشیدم و گفتم:

– اون دهن بوگندو رو ببند مگس میره توش!

یهو سکوت تموم جهنم رو دربرگرفت؛ حتی ناله‌های گناهکاران هم تو گلو خفه شد. دراگون با خشم و تعجب نگاهم کرد و ل*ب زد:

– تو... تو چطور جرأت کردی به من توهین کنی؟!

صدای جیغ ماندی از طرف والتازا بلند شد:

– چندوقت ولش کردی، افسار پاره کرده.

دراگون دست‌هایش رو مشت کرد و بالا آورد:

– خودم ادبت می‌کنم دختره‌ی خیره سر!

وضعیت هر لحظه داشت وخیم‌تر می‌شد. ساشا گلویی صاف کرد و جلو اومد، درست کنار من قرار گرفت:

– تربیت بچه رو بذار برای یه وقت دیگه، الان باید در مورد موضوع مهم‌تری صحبت کنیم.

حزار که داشت شونه‌های دراگون رو ماساژ می‌داد تا آرام بشه، گفت:

– اول بگید برای چی اومدید به اینجا؟

چینی به دماغم انداختم و گفتم:

– اومدیم فوضول بشماریم!

چشم‌های حزار گرد شد و ساشا با اخطار اسمم رو صدا زد. خب فکر کنم بهتره چند لحظه‌ای خفه بشم. نگاهی عمیق به اون سه‌تا انداخت و گفت:

– اومدیم به این ماجرا پایان بدیم. جنگی که روی زمین اتفاق افتاد، تعقیب و گریزهایی که داشتیم... ما اینجاییم تا دلیل این کارهاتون رو بدونیم و مشکل رو حل کنیم.

حزار با پوزخند گفت:

– چه صلح طلب!

دراگون یهو دستهای حزار رو کنار زد و قدمی به جلو برداشت. از همه چیز بدتر، اون لبخندش بود که از روی ل*بهاش پاک نمی شد. دستهایش رو به دو طرف باز کرد و بلند شروع به حرف زدن کرد، جوری که صدایش تو کل جهنم می پیچید و اکو میشد:

– فکر می کردم تا الان دلیل این اتفاقات رو فهمیده باشید! خب اشکالی نداره، شماها زیاد باهوش نیستید. الان بهتون میگم که ما دنبال چی هستیم.

نگاهی به والتازا انداختم و سریع گفتم:

– دنبال اون روح هستید مگه نه؟

لبخند عمیقی روی ل*بهای والتازا شکل گرفت. بهش توجه نکردم و به دراگون گفتم:

– روح روزبه رو می خواهید؟ از اول هم دنبال همون بودید مگه نه؟ حالا دیدی باهوش هستم پیرمرد؟

پوزخند زدم و منتظر نگاهش کردم. سری تکون داد و گفت:

– آفرین نوهی عزیزم! حالا که این قضیه رو می دونی، چرا اون آدمیزاد رو برام نیاوردی فرزندم؟

همه نگاهشون به دهن من دوخته شده بود. جلو رفتم و رخ به رخ دراگون ایستادم:

– فکر کردی دوست عزیزم رو برمی دارم و میارم دو دستی تقدیمت می کنم؟ اول باید بفهمم تو اون روح رو برای چی می خواهی!

با بلند شدن صدای والتازا، همه نگاه ها به سمت اون کشیده شد:

– فقط دراگون نیست که اون رو می خواد، ما همه دنبال اون هستیم! با تموم وجودم داد زدم:

– چرا؟!

صدام انقدر بلند بود که به وضوح شونه های شیاطین پرید. والتازا خنده ای کرد و کلاه شنلش رو از سر برداشت. کلهی تاس و سفیدش زیر نور آتش جهنم برق می زد.

جلو اومد و کنار دراگون ایستاد:

– نصف اون روح متعلق به منه. خودم از تن اون آدم بیرون کشیدم، غیرممکنه ولی من تونستم! برای اولین بار یه روح پاک به دست شیاطین افتاده، بدون هیچ زحمت و جنگ و جدال. پدران ما خواهان اون روح هستند ولی کامل! ما نصف اون روح رو داریم، حالا بقیه اش رو می خوایم.

دست به ک*مر شدم و گفتم:

– چه غلط!

ساشا باز با اخطار صدام زد، بعد جلو اومد و به والتازا گفت:

– گرفتن یه روح به صورت کامل باعث مرگ شخص فانی میشه و این نقض قوانین بین دو دنیاست.

دراگون با بی‌قیدی شونه بالا انداخت و گفت:

– کی اهمیت میدی؟

بعد از این حرفش، همه زیر خنده زدند. خون خونم رو می‌خورد. می‌خواستند روح روزبه‌ی بیچاره رو بگیرند و در این صورت اون می‌مرد! نمی‌تونستم اجازه بدم این اتفاق بیوفته، باید یه کاری می‌کردم.

صدای والتازا روی افکارم خط انداخت:

– گرفتن روح یه آدمیزاد ما رو به قدری قوی می‌کنه که اشرف مخلوقات می‌شیم. پدران ما، ترمیح و ولهان جایگزین ابلیس می‌شند، ما هم در جایگاه فرزندان اصلی شی*طان قرار می‌گیریم.

دراگون ادامه‌ی حرف والتازا رو گرفت:

– و اون موقع تمام جهنم توی دست ماست!

بعد هردو خنده‌ای شیطانی کردند. برگشتم به ساشا نگاه کردم که دیدم اون هم سردرگم به من زل زده. چیکار باید می‌کردیم؟ اصلاً کاری از ما ساخته بود؟

حزار ناگهان به پرواز در اومد و خودش رو به سمت من کشید:

– این وسط هم مگانور به من می‌رسه!

دراگون نگاهی به من کرد و چشم‌هاش برق زد:

– چی بهتر از این؟

پدربزرگ عو*ضی به این میگن! نوهی خودش رو داره معامله می‌کنه، واقعاً که!

ناامید به ساشا نگاه کردم؛ چشم‌هایش حالا نورانی شده بود و معلوم بود که خشمگین شده. بال زد و درست رو به روی حزار قرار گرفت:

– فکر کردی به همین سادگیه؟ من نمی‌ذارم هیچ کدومتون به اهداف پلیدتون برسید!

دراگون اومد و پایین پای اون دوتا ایستاد، یعنی رو به روی من. سرش رو بالا گرفت و با لحن مسخره‌ای به ساشا گفت:

– مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

قبل از اینکه ساشا جواب بده، پریدم و مشتی توی سی*نه‌اش کوبیدم:

– الان بهت میگم می‌خوایم چه غلطی بکنیم دراگون! اول از همه یه کف گرگی می‌خوابونم تو گوش حزار، بعد که ساشا داره تا سر حد مرگ اون رو کتک می‌زنه، من نصف روح روزبه رو از والتازای کله لامپی می‌گیرم و بعد راهم رو می‌کشم و برمی‌گردم به زمین! البته قبلش یکم اینجا گرد و خاک می‌کنم و چندتا از شیاطین رو لت و پار می‌کنم.

دراگون اول با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و بعد قهقهه زد:

– دختر کوچولو چقدر قلدر شدی! تو یه نیمه هستی، هیچ کدوم از این کارها ازت ساخته نیست.

انقدر عصبانی شده بودم که حتی اگه جونم رو از دست می‌دادم برام مهم نبود. بند آستین‌هام رو باز کردم و درحالی که اون‌ها رو بالا می‌کشیدم گفتم:

– الان حالیت می‌کنم چه کارهایی ازم ساخته‌ست!

تصمیمم رو گرفته بودم. روح روزبه رو می‌گرفتم و بعد با ساشا برمی‌گشتیم، دراگون و بقیه هم به هدفشون نمی‌رسیدند. صبر کن مگا... واقعاً به همین آسونی همه‌چیز تموم میشه؟ آه نمی‌دونم ولی به امتحانش می‌ارزه!

همین که خواستم یقه‌ی دراگون رو بگیرم فریاد والتازا بلند شد:

– اون نصف روح پیش من نیست!

والتازا، دروغ‌گوی کثیف فکر کردی می‌تونی سر من رو شیره بمالی؟ از دراگون فاصله گرفتم و به طرف والتازا برگشتم، گفتم:

– اوه که اینطور! والی جون پس اگه پیش تو نیست، الان کجاست؟

والتازا ابرو نداشت بنابراین ماهیچه‌های صورتش رو بالا انداخت و گفت:

– فکر می‌کنی دارم دروغ میگم؟ آره اصلاً تو جیب لباسم گذاشتمش بیا بردار!

دیگه داشتم کفری می‌شدم. یعنی چی که نیست؟ مرتیکه ما رو مسخره کرده! دمم رو مثل شلاق بلند کردم و روی زمین کوبیدم:

– بگو اون روح لعنتی کجاست!

صدای بیرون کشیده شدن شمشیر از غلاف اومد. به بالا نگاه کردم و دیدم ساشا شمشیر نورانی یخ‌زده‌اش رو بالا گرفته و با خشم به شیاطین نگاه می‌کنه. با فریادی که کشید در و دیوار قلعه به لرزش دراومد!

– بگید اون روح کجاست!

دراگون با بیخیالی نگاهی به من کرد و گفت:

– نزدیکه، خیلی نزدیک.

یه لنگه ابروم رو بالا انداختم و نگاهش کردم. حزار روی زمین فرود اومد و کنار دراگون ایستاد، والتازا هم جلو اومد؛ درست عین همون لحظه اول تیم سه نفره تشکیل داده بودند. دراگون آروم جلو اومد و گفت:

– خیلی نزدیکه، همینجاست!

از شدت عصبانیت پلک چپم می‌پرید. زیر ل*ب با صدایی پر از حرص پرسیدم:

– کجا؟

دراگون قهقهه‌ای شیطانی زد و باز هم جلوتر اومد. اون جلو می‌اومد، من عقب می‌رفتم! ساشا هم فرود اومد و پشت سرم، چند متر عقب‌تر ایستاد.

دراگون با دست به اطراف اشاره کرد و گفت:

– فکر می‌کنی کجا باشه؟ گذاشتمش یه جای امن، حتی فکرش رو هم نمی‌توننی بکنی کجاست.

داشتم کم‌کم می‌ترسیدم. مثل یه گفتار بهم نگاه می‌کرد، یه گفتار گرسنه و وحشی! مسخ شده بودم و نمی‌تونستم حرکت کنم. چشمم به چشم دراگون بود و زبونم بند اومده بود که یهو دست انداخت دور گردنم! جیغی کشیدم و دستش رو محکم چسبیدم. ساشا اسمم رو صدا کرد، نمی‌دونم چرا جلو نمی‌اومد.

داشتم خفه می‌شدم اما یهو حس کردم دست دراگون از گردنم رد شد! حالا دیگه دستش رو حس نمی‌کردم فقط می‌دونستم که توی گردنم فرو رفته. با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کردم که درد کل وجودم رو فرا گرفت. با تموم وجودم فریاد زدم و دراگون یه چیزی رو از بدنم بیرون کشید!

بی‌حس با زانو روی زمین افتادم. دستم رو روی گردنم گذاشتم و شروع کردم به نفس کشیدن. یه حس افتضاح داشتم، حس می‌کردم درون بدنم کاملاً خالی شده. به سختی سرم رو بالا آوردم و به دست دراگون نگاه کردم.

دستش رو مشت کرده بود و یه هاله‌هایی از نور کهربایی دور دستش تشکیل شده بود. از شدت تعجب نمی‌تونستم حتی تکون بخورم! اون چی بود که از بدنم بیرون کشید؟ لعنتی داره چه بلایی سرم میاد؟

با صدای دراگون چشم از اون نور کهربایی برداشتم:

– می‌بینی؟ جای خیلی امنی گذاشته بودمش! قبول داری نوهی عزیزم؟

اون، اون نصف روح روزبه بود؟! این‌همه مدت توی بدن من بود و خبر نداشتم؟
چطور ممکنه؟ چطور نفهمیدم؟ چطور ساشا این رو نفهمید؟ لعنتی!

با مشت روی پیشونیم زدم و به سختی از جا بلند شدم. به معنای واقعی کم آوردم؛ دیگه نمی‌دونستم چیکار باید بکنم. ساشا داد میزد و نمی‌تونست جلو بیاد، من هم چشم دوخته بودم به دراگون و روحی که توی دستش داشت.

ناباور با صدایی تحلیل رفته پرسیدم:

– چطور ممکنه؟!

دراگون روح رو به دست والتاز داد و جلو اومد. سرش رو با یه زاویه خاص تکون داد و گفت:

– یعنی هیچ‌وقت به این موضوع شک نکردی؟ اینکه قدرتی نداری و گاهی شبیه انسان‌ها رفتار می‌کنی!

باز هم ناباور ل*ب زدم:

– امکان نداره! من از وقتی به دنیا اومدم هیچ قدرتی نداشتم، روح روزبه فقط چند ساله که از جسمش خارج شده.

ابرو بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

– کی گفته تو قدرتی نداشتی؟

با این حرفش شوکه شدم! یعنی قدرتی داشتم؟ یعنی مادرزاد یه نیمه نبودم؟ مغزم داشت از حجم سوالها منفجر می‌شد. با دست شقیقه‌هام رو گرفتم و گفتم:

– واضح‌تر صحبت کن لعتی!

چشم‌هام رو با درد بستم و فقط به صداش گوش کردم:

– تو وقتی به دنیا اومدی، یه قدرت خارق‌العاده داشتی. خب طبیعیه، فرزند باد و آتش یه موجود خاص با قدرت خاص میشه! حجم انرژی بدنت خیلی زیاد بود برای همین هم... من همون روز تولدت یه بخش زیادی ارزش رو برداشتم!

سرم رو سریع بالا آوردم و متحیر به دراگون نگاه کردم. اون قدرت من رو برداشته؟ اون خودش... خودش قدرت من رو ازم گرفته؟ باورم نمیشه!

درحالی که تموم بدنم از شدت خشم می‌لرزید گفتم:

– چطور تونستی؟ چطور تونستی همچین کاری با من بکنی؟ می‌دونی چقدر سختی کشیدم؟ می‌دونی چقدر تحقیر شدم؟ من بخاطر زیاده‌خواهی تو انقدر اذیت شدم! حالا ایستادی و می‌خندی؟ تو من رو بدبخت کردی دراگون!

با هردو دست به موهام چنگ زدم و با هق‌هق گفتم:

– تو خودت قدرتم رو گرفتی، بعدش هم خودت طردم کردی! چرا این کار رو باهام کردی دراگون؟ چرا طردم کردی اون هم وقتی که خودت مقصر بی قدرتی من شدی؟

پوفی کشید و سرش رو به طرفین تگون داد. هیچ کس حرفی نمی زد، انگار همه داشتند از این بازی لذت می بردند!

بعد از چند لحظه بالاخره زبون باز کرد:

– طرد کردنت هم دلیل خودش رو داشت. ما باید بقیه ی اون روح رو به دست می آوردیم، ولی نمی تونستیم اون آدم رو روی زمین پیدا کنیم. فقط یه راه وجود داشت و اون هم فرستادن اون نصف روح به زمین بود. می دونی همون طور که میگن خون، خون رو می کشه، روح هم روح رو می کشه! البته روح که نمی تونه همین جوری بلند بشه بره پیش جسمش برای همین هم ما اون رو توی بدن تو گذاشتیم و تو رو فرستادیم به زمین. نقشه خیلی خوب پیش رفت، تو مستقیماً رفتی سراغ صاحب روح! اما خب زیاد خوب عمل نکردی و دست بر قضا با اون آدم دوست شدی و حالا هم داری ازش محافظت می کنی!

مسخ شده فقط نگاهش می کردم. حتی رفتن من به خونه ی روزبه هم برنامه ریزی شده بود! من ساده رو بگو که فکر می کردم اتفاقی اونجا فرود اومدم. رودست خوردی مگانور... بدجور هم رودست خوردی!

هنوز یه مسئله روشن نشده بود؛ روح رو چطور توی بدن من جاسازی کرده؟ همین رو با داد و هق هق ازش پرسیدم که گفت:

– این موضوع برمی گرده به روزی که پدرت کشته شد. تو حالت بد بود و خودت رو توی کوره آتش زندانی کرده بودی، یادته؟ طبق نظری که والتازا داد، ما روح

رو توی اون کوره ول کردیم و روح خودش اومد به سراغت. چون یه بدن خالی داشتی، خالی از هر قدرتی!

با این حرف آخرش باز هم لبخند کج زد. اون روزهای سخت دوباره به یادم اومد. همه چیز بهم ریخته بود و هرکس درباره پدرم یه حرفی می زد. من حالم خیلی بد بود، پدرم بین شیاطین تنها تکیه گاه ام بود و من اون رو از دست داده بودم. اون موقع دلم می خواست یه جایی باشم دور از همه ی حرف ها و طعنه های مردم. رفته بودم توی کوره ای که ته جهنم قرار داشت؛ آتش نیروی پدرم بود، من فقط با اون آروم می شدم. توی کوره مدت ها سجده کرده بودم و زجه می زدم. مسلماً اون موقع اگه روحی وارد بدنم شده باشه من متوجه نشدم!

دوباره یادم افتاد. مرگ مشکوک پدرم، روحی که طبق نقشه ای از پیش تعیین شده واردم شده، طرد شدنم، بی قدرت بودنم... چرا پدرم باید می مرد؟ اون هم یه نقشه بود؟!

دیگه کارم از حق حق گذشته بود، داشتم زار می زدم! با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

– پدرم از قضیه باخبر شده بود، مگه نه؟ برای همین اون رو کشتی؟ چون فهمیده بود قدرت من دست توئه این کار رو کردی دراگون؟

دراگون آهی کشید و نگاهش رو به ناکجا آباد دوخت. بعد از چند لحظه گفت:

– اگارسیا رو من نکشتم، در واقع اون کار حزار بود!

فکرش رو می کردم که حزار عو*ضی هم توی این نقشه دست داشته باشه. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، پس حزار رو با چه وعده ای به طرف خودشون کشونده بودند؟

طرف حزار خیز برداشتم و اون عقب‌گرد کرد:

– پدر من رو تو کشتی کثافت؟ برای رسیدن به چی حاضر شدی همچین کاری بکنی؟

حزار دست‌پاچه شده بود. اول با بهت و بعد با تأسف نگاهم کرد و گفت:

– برای، برای رسیدن به تو!

قبل از این‌که عکس‌العملی از خودم نشون بدم یه چیزی مثل صاعقه از کنارم رد شد و به حزار برخورد کرد. بین اشعه‌های نور ساشا رو دیدم که یقه‌ی حزار رو چسبیده. عین یه ستاره وسط جهنم تاریک می‌درخشید، انقدر همه‌جا غرق نور شده بود که چشم کار نمی‌کرد.

من هم دست به کار شدم، دیگه تحمل اون وضع رقت‌انگیز رو نداشتم. رخ‌به‌رخ دراگون ایستادم، به سختی بلند شده بودم چون هنوز در درونم حس تهی داشتم. سرم تا نزدیکی گردنش می‌رسید برای همین هم برای نگاه به چشم‌هاش از اون زاویه باید سرم رو بالا می‌گرفتم. فریاد کشیدم:

– تو گند زدی به زندگی من دراگون!

اون هم فریاد کشید:

– قبول کن که ارزشش رو داشت. ما با کمک تو تونستیم اون آدم رو دوباره پیدا کنیم. حالا معامله برد برد میشه مگانور؛ ما قدرتت رو بهت پس میدیم و تو اون آدم رو به ما تحویل میدی.

با پوزخند گفتم:

– زهی خیال باطل! من بمیرم هم حاضر نیستم همچین کاری برای شما عوضی‌ها بکنم.

قبل از اینکه دراگون دهن باز کنه، والتازا جلو اومد:

– تو هم شیطانی دختر! باید کاری که به نفع شیاطین هست رو بکنی.

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم و با لحنی قاطع گفتم:

– من فقط کاری رو می‌کنم که به نفع هردو دنیاست.

صدای فریادی از سمت راستم بلند شد. تازه متوجه شدم که ساشا با حزار و شیاطین درگیر شده. همین که نگاه من رو روی خودش دید فریاد زد:

– روح رو پس بگیر مگانور، بگیرش تا از اینجا بریم!

به طرف دراگون برگشتم. منتظر بود تا ببینم چیکار می‌کنم. خب نقشه اینه؛ روح رو پس می‌گیریم، شیاطین رو لت‌وپار می‌کنیم و برمی‌گردیم زمین! البته روی قسمت اول و دومش زیاد مطمئن نیستم.

چطور روح رو پس بگیریم؟ روح دست والتازاست. اگه بیهو حمله کنم طرفش... نه! من الان قدرت حمله این‌چنینی رو ندارم. هیچی جز یه قدرت ناچیز توی وجودم نیست. در ثانی، من اگه به والتازا حمله کنم دراگون جلوم رو می‌گیره. چگونه اول حساب دراگون و شیاطین رو برسم؟ خب مگا جان، از پشش برمیای؟ معلومه که نه! مگر اینکه... یه سلاح داشته باشم!

نگاهم روی کمر بند دراگون سر خورد که یه شمشیر باریک بهش وصل بود. فکر کنم این از سلاح‌های نفرین‌شده باشه. قدرتش از یه اسلحه معمولی خیلی بیشتره.

سرم رو دوباره بالا گرفتم و زل زدم توی چشم‌های دراگون. آروم ل*ب زد:

– انتخاب کن مگانور، قدرتت در ازای اون آدمیزاد. اگه برام بیاریش، من همه‌ی قدرتت رو که توی وجودم نهفته شده بهت پس میدم. اونوقت تو باز هم یکی از ما میشی و دیگه یه موجود طرد شده نیستی.

صداش بین داد و فریاد ساشا و شیاطین سخت به گوشم رسید، ولی بالاخره رسید! چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– من با قاتل پدرم هیچ وقت معامله نمی‌کنم!

و در همون لحظه سریع شمشیرش رو از غلاف بیرون کشیدم و زیر گردنش گرفتم.

دراگون شوکه شده و با چشم‌های گرد نگاهم کرد. لبخند کجی زدم و گفتم:

– اگه جونت رو دوست داری، به والتازا بگو روح رو به من بده.

دراگون با تعجب گفت:

– تو مگه نمی‌دونی من جاودانه هستم؟!

فکر کرده می‌تونه من رو خر کنه! خنده‌ای کردم و گفتم:

– من نوه‌ی خودت هستم دراگون، به این کلک‌ها عادت دارم. درسته جاودانه هستی ولی این یه شمشیر نفرین‌شده‌ست. با یه ضربه درجا دود میشی و میری هوا!!

وقتی دید حواسم به همه‌چیز هست از حالت متعجب خارج شد و دست‌هاش رو که بالا گرفته بود، آروم پایین آورد. سری به تأسف تکون داد و گفت:

– فرزندم، بد راهی رو انتخاب کردی.

هنوز حرفش رو تحلیل نکرده بودم که یه چیزی مثل مته توی پهلوم فرو رفت. از درد فریادی کشیدم و به طرف راست پرت شدم.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و سرم رو بلند کردم که با یه شی*طان درجه اول روبه‌رو شدم. توی دستش چیزی شبیه به چنگک بود؛ چنگکی سیاه و بلند که برق می‌زد. لعنتی کارم ساخته‌ست!

به سختی از جا بلند شدم و همون لحظه دراگون دستور داد:

– جوری باهاش بجنگید که از پا در بیاد ولی کشته نشه.

شیاطین به سرعت دوره‌ام کردند. دستم هنوز روی پهلوم بود و داشتم از درد می‌مردم ولی حاضر نبودم عقب نشینی کنم. شمشیر رو بالا گرفتم و گفتم:

– عادلانه مبارزه کنیم؟ یک به یک، قبوله؟

شیاطین نگاهی رد و بدل کردند و بعد بلند قهقهه زدند. مگانور با خودت چی فکر کردی؟ این شیاطین عدالت سرشون نمیشه!

یهو همه باهم به سمتم حمله‌ور شدند. نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم فقط با شمشیر تند و تند ضربه می‌زدم و ضربه می‌خوردم. دیگه طاقت ایستادن نداشتم. از در و دیوار شی*طان روی سرم می‌ریخت. با آخرین توانم چندتا از اون‌ها رو کنار زدم و بعد اسم ساشا رو فریاد کشیدم.

پاهام سست شد و روی زمین افتادم، شیاطین هم که از خدا خواسته روی سرم آوار شدند. یهو فریاد ساشا بلند شد و بعد همه‌جا پر از دود شد. سرم رو بالا آوردم و بین گرد و غبار باقی مونده از شیاطین، ساشا رو دیدم که نفس نفس زنان شمشیرش رو بالا گرفته و نگاهم می‌کنه.

به طرفم اومد و دستم رو گرفت و بعد با کمک اون از زمین بلند شدم و دستهام رو روی شونه‌هایم گذاشتم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

– دمت گرم!

لبخند محوی زد و بعد به سراغ شیاطین رفت؛ من هم دوباره شمشیر به دست گرفتم و به دنبال والتازا گشتم. روح دست اون بود، باید پیداش می‌کردم، البته اگه تا الان گم‌وگور نشده باشه!

بال‌هام رو باز کردم و بالا رفتم. از بالا همه‌چیز بدجور بهم ریخته به نظر می‌رسید. شیاطین زیادی ساشا رو دوره کرده بودند، ساشا هم کم‌نور شده بود. مثل اینکه دیگه داره از پا درمیاد. خواستم به کمکش برم که چشمم به شئل مشکی غوطه‌ور در هوا افتاد. دور اون شئل نور کهربایی دیده می‌شد. ایول مگانور پیداش کردی! بیخیال ساشا شدم، اون از پس شیاطین برمیاد. سریع بال زدم به سمت والتازا و راهش رو سد کردم. کلاه شئل رو از سرش برداشت و نگاهم کرد. شمشیر رو بالا آوردم و گفتم:

– والی روح رو به من بده.

لبخندی زد و دندون‌های بلند و سوزن مانندش پدیدار شد:

– خیلی دل و جرأت داری دختر جون!

دست‌هام می‌لرزید و سرم داشت گیج می‌رفت. ارتفاع خیلی زیاد بود و باد هم می‌وزید برای همین هم داشتم تعادلم رو از دست می‌دادم. والتازا هم متوجه لرزش دستم شده بود. خودم رو نباختم و شمشیر رو دو دستی چسبیدم:

– آره والی، جرأت دارم چون دختر اگارسیا هستم! همونی که به ناحق جونش رو گرفتید. از اون روح بگذرم، از خون پدرم نمی‌گذرم!

دیگه فکر نکردم؛ شمشیر رو بالا بردم و با تموم قدرت فرو کردم تو سی*نه‌ی والتازا. شمشیر تا دسته توی سی*نه‌اش رفته بود. باورم نمی‌شد همچین کاری کردم! چشم‌های والتازا هم از حدقه بیرون زده بود. فریاد دراگون رو از همون نزدیکی شنیدم:

– عمو زاده!

مشت گره خورده‌ی والتازا باز شد و روح در هوا معلق شد. والتازا رو ول کردم و دراگون سریع پرید تا اون رو بگیره. دیگه تعلل نکردم و به دنبال روح رفتم. انقدر سبک بود که داشت مستقیم به بالا می‌رفت. یه قدم مونده بود بگیرمش که سرم گیج رفت. نه، نه الان وقتش نیست!

با دو دست سرم رو چسبیدم و فشارش دادم تا بلکه ثابت بایسته. جهنم داشت دور سرم می‌چرخید و حس کردم دارم سقوط می‌کنم.

تو این اوضاع قمر در عقرب چشمم به ساشا افتاد که داشت عین ترمیناتور شی*طان می‌کشت. همون لحظه متوجه شدم که حزار داره با اون تبر بزرگ به سمتش میره. ساشا حواسش به پشت سرش نبود. وای نه الان ساشا رو می‌کشه! دیگه همه‌چیز رو بیخیال شدم، روح و والتازا و دراگون و همه‌چیز... فقط با تموم وجودم فریاد زدم:

– ساشا!

همین که خواست به طرفم برگرده، تبر حزار توی پشتش فرو رفت. درست جایی بین بال‌هاش!

خون از پشت ساشا فوران کرد و بعد همه‌جا غرق در نور شد. با آخرین توانم فریاد کشیدم:

– نه!

و سقوط کردم! همه‌ی بدنم بی‌حس شده بود و نمی‌دونستم توی چه موقعیتی قرار دارم. با برخورد به زمین صدای مهیبی بلند شد و بعد درد کل وجودم رو گرفت. با این حال نتونستم صبر کنم و به سختی چشم‌هام رو باز کردم. دیگه از نور خبری نبود؛ دور ساشا رو مه غلیظی گرفته بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد.

نمی‌دونستم چی به سرش اومده. جون نداشتم که بلند بشم و به سمتش برم. خودم رو روی زمین کشیدم، شیاطین بدون هیچ حرفی از سر راهم کنار رفتند و بالاخره رسیدم به ساشا.

خون... خون کف جهنم رو گرفته بود! ساشا روی شکم افتاده بود و زخم عمیقی روی پشتش خودنمایی می‌کرد. بال‌هاش با خون سرخ گلگون شده بود و از بین شکاف هر پر، نور کمرنگی می‌تابید.

چیکار باید می‌کردم؟ هول شده بودم، مغزم قفل کرده بود. هرچی صداش کردم جواب نداد. ناله‌های جهنمیان روی اعصابم خط می‌کشید. چرا تمومش نمی‌کنن؟ چرا خفه نمی‌شن تا من صدای نفس‌های ساشا رو بشنوم؟

عین دیوونه‌ها شروع کردم به صدا کردنش:

– ساشا؟ ساشا پاشو! جون من پاشو ساشا! لعنتی یه چیزی بگو دیگه، تو رو خدا یه چیزی بگو! صدام رو می‌شنوی ساشا؟

به حق حق افتاده بودم و مدام التماسش می‌کردم. صدای دراگون بلند شد:

– اوه عجب تقدیری داشت این فرشته! چه تأسف برانگیز!

سرم رو بالا گرفتم و به دراگون نگاه کردم. والتازا نیمه جون توی بغلش بود و هردو زل زده بودند به من و ساشا. یکی اومد و سد نگاهم شد. حزار بود که با

ترحم مقابلم ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود. فکر می‌کردم خوشحال باشه چون به یه فرشته ضربت زده، اما انگار پشیمونه!

دیگه دلم نمی‌خواست بهشون نگاه کنم. حالم داشت از این همه درد و رنج بهم می‌خورد. سریع برگشتم طرف ساشا و به سختی بدنش رو چرخوندم. چشم‌هاش بسته بود و دهنش نیمه‌باز. خم شدم و دو طرف صورتش رو گرفتم:

– ساشا چشم‌هات رو باز کن! آخه یه فرشته قوی مثل تو با همچین ضربه‌ای می‌میره؟ با من شوخی نکن، پاشو! پاشو باید مقاومت کنی، باید باز با این عو*ضی‌ها بجنگی! می‌شنوی چی میگم؟

حس کردم زمین زیر پام داره سست میشه. داشتیم فرو می‌رفتیم! اوه نه این یعنی... یعنی قراره سقوط کنیم!

صدای دراگون از نزدیکی به گوشم رسید:

– اون تبر نفرین‌شده بود. آه فرشته‌ی بیچاره... داره سقوط می‌کنه! مگانور از کنارش بلند شو اگه نمی‌خوای با مخ بیوفتی رو زمین.

سقوط... فرشته‌ها وقتی می‌میرند سقوط می‌کنند و بعد وقتی روی خاک زمین افتادند، تلاشی می‌شند و برمی‌گردند به آسمون. میشه اینطور شرح داد که اول هبوط می‌کنند و بعد عروج! یه روند خیلی تلخ... .

ساشا که طوری نیست! اون هنوز داره نفس می‌کشه، پس چرا ما داریم سقوط می‌کنیم؟ آخه چرا باید اینجوری بشه؟ من کم آوردم، واقعاً دیگه کم آوردم! دیگه نمی‌کشم خدا!

زیر پام ناگهان خالی شد. دراگون داد زد:

– بلند شو مگا!

ساشا به سرعت بین ابرها فرو رفت. من هم به دنبالش داشتم سقوط می‌کردم. نمی‌تونستم بال‌هام رو حرکت بدم، دیگه توان انجام هیچ کاری رو نداشتم.

طبقه‌ی ششم، طبقه‌ی پنجم، چهارم و... رو با شتاب رد کردیم و آسمون شهر پدیدار شد. سعی کردم بال‌هام رو تکون بدم و جلوی سقوط خودم رو بگیرم ولی زیاد موفقیت‌آمیز نبود.

روی زمین افتادیم؛ درد شدیدی توی زانوهایم پیچید. درک درستی از زمان و مکان نداشتم، چشمم فقط به ساشا بود که کف خیابون افتاده بود و داشت جون می‌داد.

با همون زانوهای دردآلود چهار دست‌وپا به سمتش رفتم و سرش رو توی آغوشم گرفتم. اشک دیدم رو تار کرده بود، چندبار پلک زدم و اشک‌هام روی صورت ساشا ریختند. با دست آروم به صورتش سیلی زدم:

– ساشا؟ اگه زنده‌ای نفس بکش! اوه خدایا چی دارم میگم؟ دارم دیوونه میشم پاشو ساشا!

جمله‌ی آخرم رو فریاد زدم. پلک‌های ساشا از هم فاصله گرفت و بعد شروع کرد به سرفه کردن. خون از دهنش بیرون ریخت و بند دلم پاره شد. دو طرف صورتش رو گرفتم و اون هم با پلک‌های نیمه‌باز بهم خیره شد. دهنش رو چندبار باز و بسته کرد. با گریه گفتم:

– جان؟ جانم ساشا چی می‌خوای بگی؟

با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد مدام زد. چشم دوخته بودم به دهنش و منتظر بودم تا هر حرفی که زد رو با گوش‌هام ببیستم!

به سختی و بریده بریده گفت:

– مگانور، آروم باش، دیگه وقتش رسیده که، داستان من هم، تموم بشه.

عین دیوونه‌ها سرش نعره کشیدم:

– خفه شو، حرف از مردن زن! تو نباید بمیری فهمیدی لعنتی؟

دوباره سرفه کرد و بعد ل*ب‌هاش طرح لبخند گرفت. مثل قبل مابین سرفه‌هاش گفت:

– تو دختر قوی‌ای هستی، نباید، اینطور خودت رو ببازی.

به شدت سرم رو به طرفین تکون دادم و اشک‌هام توی هوا معلق شدند. خدایا اگه ساشا رو می‌خوای ببری پیش خودت من رو هم ببر! من نمی‌تونم درد نبودش رو تحمل کنم.

ساشا چندبار نفس عمیق کشید. می‌خواست حرف بزنه ولی انگار نمی‌تونست. سرم رو نزدیک دهنش بردم تا صداش رو بشنوم.

– تو از پس همه‌چیز برمیای، کاری کن که، که همه‌چیز به خیر و خوشی تموم بشه.

نفسی گرفت و بعد با لبخند تلخی ادامه داد:

– مگانور تو، یه شی*طان خوبی، آه خیلی تناقض داره، نه؟ ولی تو واقعاً خوبی، با بقیه فرق می‌کنی، من این رو حس می‌کنم.

دستم رو روی گونه‌هاش گذاشتم و با غم توی چشم‌هاش خیره شدم. می‌شد دردش رو حس کرد، داشت جون می‌داد ولی هنوز هم نمی‌تونست لبخند بزنه.

آروم دستش رو درحالی که می‌لرزید بالا آورد و زوی دستم گذاشت. دوباره نفس گرفت و زمزمه‌وار گفت:

– لم*س دست‌هات، از اولین بار تا همین لحظه، هر وقت بهم دست زدی دلم، دلم
لرزید برات.

آه ساشا، ساشای بیچاره‌ی من! دلت برای من لرزیده؟ چطور ممکنه؟

نگاهش روی صورتم لغزید و سخت‌تر از قبل ل*ب زد:

– یادت میاد اولین بار، دستم رو گرفتی، فرشته‌ها شاکی شدند، می‌دونی چرا؟
چون، چون هرکس یه فرشته رو لم*س کنه، اون فرشته عاشقش میشه،
نمی‌دونستی مگه نه؟

خنده‌ی تلخی کرد. با ناباوری گفتم:

– ساشا تو عاشق من شدی؟!

– یه عشق ممنوع، خیلی دردناکه مگا، مخصوصاً وقتی که می‌دیدم از احساسات،
راجع به روزبه، حرف می‌زدی.

به طرز فجیعی زیر گریه زدم. دیگه طاقت شنیدن حرف‌های تلخش رو نداشتم.
فرشته‌ی مهربونم چی کشیده این چند وقت! چطور تونسته تحمل کنه؟ سرش رو
محکم به سی*نه‌ام فشردم و زمزمه کردم:

– من رو ببخش ساشا. ببخش که حواسم بهت نبود.

آروم تکون خورد و ازم فاصله گرفت. هنوز هم لبخند روی لبش بود. اون هم
مثل من زمزمه کرد:

– اشکالی نداره، مواظب خودت باش.

این رو گفت و نگاهش چرخید به سمت شمشیرش که چند متر اونورتر توی
آسفالت خیابون فرو رفته بود. دورش رو هاله‌ای از نور دربر گرفت و کم‌کم نور

شدت یافت. چشم‌هام رو محکم بستم تا نور کورم نکنه. همون نوای مخصوص ساشا توی گوشم پیچید و بوی خاص بال‌هاش مشامم رو پر کرد.

چند لحظه بعد که چشم‌هام رو باز کردم، ساشایی در کار نبود. فقط چندتا پر باقی مونده بود و شمشیری که هنوز هم برق می‌زد.

توی شوک مونده بودم و فقط به پره‌های رو به روم نگاه می‌کردم. الان می‌خوای چی‌کار کنی مگانور؟ هیچ چیز جوری که می‌خواستم پیش نرفت. واقعاً ساشا رو از دست دادم؟ من نمی‌خواستم هیچ‌کس آسیب ببینه.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون چشم دوختم. ابرها آماده‌ی باریدن بودند، رنگشون خاکستری بود و رعد و برق از بینشون رد می‌شد. با بغض به ابرها خیره شدم و گفتم:

– خدایا اون‌جایی؟ واقعاً اون‌جایی؟ اگه این‌قدر نزدیکی پس چرا کاری نمی‌کنی؟ یکی از فرشته‌هات همین الان از دست رفت و تو هیچ کاری نکردی. روح یک آدم رو می‌خوان بگیرن و تو باز هم هیچ کاری نمی‌کنی. من خیلی تنهام خدا! تنهایی از پس این‌همه مشکل بر نمیام. خسته شدم، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

اشک‌هام یکی پس از دیگری پایین می‌اومدند و با قطرات بارون همراه می‌شدند. دست‌هام رو مشت کردم و کف خیابون کوبیدم، هم‌زمان فریاد زدم:

– یه کاری کن خدا!!

باز هم جواب نداد، هیچ‌وقت جواب نمیده. چرا این‌قدر من رو نادیده می‌گیره؟ ساشا رو هم ازم گرفت. تنهایی چه‌طور ادامه بدم؟ صدای ساشا مدام توی سرم اکو می‌شد:

– قوی باش مگانور، محکم باش!

چه‌طور ساشا؟ من همه‌ی امیدم به تو بود، تو همه‌ی امیدم بودی! من الان ناامیدم، نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم!

از گوشه‌ی چشمم برق شمشیر ساشا رو دیدم. بالاخره که چی مگانور؟ باید تمومش کنی. نباید بذاری بلایی سر روزبه و بقیه بیاد. یه تنه با همه‌شون بجنگ، رمز موفقیت در اقتداره!

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. خوبیش اینه که خوب به خودم دلدار می‌دم وگرنه الان من هم زنده نبودم.

از جام بلند شدم و دونه به دونه پره‌ای ساشا رو جمع کردم. پرها رو توی مشتتم گرفتم و سراغ شمشیر رفتم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و دسته‌اش رو گرفتم و کشیدم. به سختی شمشیر رو بیرون آوردم و توی دستم گرفتم. شمشیرت رو برای کی جا گذاشتی ساشا؟ برای من؟

نگاهم رو از برق شمشیر گرفتم و دوباره به آسمون چشم دوختم. می‌تونم پرواز کنم؟ اگه برم روی یه بلندی، آره! به دور و اطرافم نگاه کردم و تازه متوجه شدم کجا هستم. همون خیابون، با همسایه‌های فضولش و... خونه‌ی روزبه! آه انگار هر وقت به زمین میام اول به این‌جا می‌رسم. عجب فرودگاهی!

خونه مثل یک خرابه بود. این‌طور که پیدااست هنوز تعمیرش نکردند. شمشیر رو دنبال خودم روی زمین کشیدم و داخل شدم. چه سوت و کور! انگار واقعاً متروکه شده. خونه‌ی مخروبه با دیوارهای خونی و وسایل شکسته، شبیه شکنجه‌گاه شده! کاناپه‌ی عزیزم رو ببین، روش خاک نشست. میز روزبه رو نگاه، انگار روش سر بریدند! همه‌چیز بیش از حد داغونه.

برای آخرین بار از هوای خونه استشمام کردم و بعد به تراس رفتم. دیگه نمیشه بهش گفت تراس، چه بلایی به سر اون در شیشه‌ای اومد؟ چقدر راحت همه‌چیز نابود شد.

بال‌هام رو باز کردم و آماده‌ی پریدن شدم. اگه باز هم سقوط کنم مهم نیست، دوباره پرواز می‌کنم. این‌قدر تکرارش می‌کنم تا بالاخره اوج بگیرم. دیگه به پشت سر هم نگاه نمی‌کنم. مستقیم، رو به جلو! مسیر پشتم ویران شده ولی من درستش می‌کنم، تنهایی درستش می‌کنم!

پر‌ها رو توی یقه‌ی لباسم فرو کردم و شمشیر رو دو دستی چسبیدم. این‌قدر سنگین بود که نمی‌شد باهاش پرواز کرد ولی چاره‌ای جز بردنش نبود.

نفسم رو حبس کردم و بعد پریدم. اولش تعادل نداشتم ولی به هر سختی که بود خودم رو بالا کشیدم و به سمت آسمون پر زدم. زنده باد مگانور اگاریا! دیدی؟ حتی توی شرایط سخت هم میشه پرواز کرد!

طبقات رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم و درست جایی که می‌خواستم رسیدم. بال‌هام داشت از کتفم پایین می‌افتاد، این‌همه پرواز برای منِ بال شکسته طاقت فرسا بود.

گفتم طاقت فرسا، یاد فرِسا افتادم! همون فرشته‌ای که همراه ساشا بود. خب هدف مشخص شد مگا، بیا یکم مسئولیت‌ها رو تقسیم کنیم.

به سمت بهشت رفتم. با وجود شمشیر ساشا، وارد شدن بهش مثل آب خوردن بود. مقابل دروازه ایستادم و بهش نگاه کردم. روی سر درش با خط ابری نوشته شده بود بهشت! خبری هم از نگهبان‌ها نبود، لابد دارند بین ابرها پرسه می‌زنند.

دروازه خود به خود باز شد. بدون توجه به اطرافم مستقیم جلو رفتم و وارد محوطه شدم. فرشته‌های جذاب بین کاخ‌های مرمری درحال رفت و آمد بودند.

همه جا پر بود از نوای خاص بال فرشته‌ها. اوه آدم ناخودآگاه با وجود اون همه شکوه هنگ می‌کنه!

وقت تنگه، باید فرسا رو پیدا کنم.

– این جا چی کار می‌کنی شی*طان؟!

به این میگن خوش‌شانسی! فرسای عزیز خودش به سراغم اومد اما انگار با دیدن قیافه داغونم زیاد خوش حال نشده.

نگاهش روی شمشیر توی دستم سر خورد و متعجب گفت:

– اون دست تو چی کار می‌کنه؟!

باید توضیح می‌دادم؟ ظرفیت شنیدن اون همه فاجعه رو داشت؟ بی‌خیال، الان به انرژی نیاز دارم تا برم و تیکه روح روزبه رو پس بگیرم و بهتره خودم رو با حرف زدن خسته نکنم.

یهو به سمتش پریدم و اون سریع گارد گرفت. شمشیر رو به دستش دادم و گفتم:

– متأسفم که این رو میگم ولی ساشا کشته شد و من الان به کمکت نیاز دارم.

آب دهنش رو قورت داد و متحیر نگاهم کرد. ادامه دادم:

– برو زمین پیش اون آدمی زادهایی که ساشا ازشون محافظت می‌کرد، کار ساشا رو ادامه بده و منتظر باش تا من برگردم. این کار رو برام می‌کنی؟

مات و مبهوت بعد از چند ثانیه گفت:

– صبر کن، من نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنی! میشه واضح تر...

دو ضربه روی شونه‌هایش زدم و درحالی که راه برگشت رو پیش می‌گرفتم گفتم:
 – این یعنی اوکی! پس برو به زمین و مراقبشون باش. من یه کار نیمه تموم دارم.
 هرچی صدام زد صبر نکردم و زود از بهشت خارج شدم. موندن بیشتر مساوی
 بود با توضیحات بیشتر!

خب نقشه اینه؛ میرم به جهنم، احتمالاً با دراگون یه مقدار مشاجره می‌کنم،
 شیاطینی که جلوم رو می‌گیرند رو لت و پار می‌کنم و روح رو پیدا می‌کنم و برش
 می‌دارم و برمی‌گردم زمین... اوه نه، قبلش تقاص خون ساشا و پدرم رو هم از
 حزار می‌گیرم!

خب موضوع اصلی اینه؛ چه‌طور؟ لعنت به این منطق کوفتی که وسط فانتزی‌های
 فکری بیهو ظاهر میشه و گند می‌زنه به همه‌چیز! می‌پرسی چه‌طور منطق جان؟ خب
 معلومه، هر طور که می‌خواد پیش بره! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.
 حتی اگه به قیمت جونم هم تموم بشه، من این کار رو می‌کنم! نمی‌ذارم زحمت‌های
 ساشا به هدر بره و البته... نمی‌ذارم خونش پایمال بشه!

عین گاو وحشی به سمت جهنم دویدم و دروازه رو چهارطاق باز کردم. البته گاو
 وحشی‌ای که انگار چند روزه غذا نخورده و به جاش کلی کتک خورده!

هنوز چشمم به جمال آتش جهنم روشن نشده بود که یه چیزی مثل پتک توی
 صورتم خورد! سرم داشت گیج می‌رفت و جهنم دور سرم می‌چرخید. چی بود
 خدایا، چی بود؟ هرچی بود، خیلی درد داشت... آه، خیلی... .

«چهار سال بعد»

دراگون دست به سی*نه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. همین که پیش پاش رسیدم نطقش باز شد و شروع به راه رفتن روی اعصابم کرد.

– چه عجب! زیر پام گل خرزهره سبز شد از بس لغتش دادی.

درحالی که بند لباس‌هام رو سفت می‌کردم گفتم:

– آماده شدنم طول کشید.

پوزخندی زد.

– اگه رفت و برگشتت هم این قدر طول بکشه که تا قیامت دستمون به اون روح نمی‌رسه! حواست رو جمع کن مگانور، این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست! این دفعه دیگه باید کارت رو درست انجام بدی.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و گره زدم. به سمت پرتگاه راه افتادم و در همون حال گفتم:

– خیلی‌خب، این قدر تذکر نده.

دنبالم راه افتاد و با هیجان گفت:

– دست خودم نیست، خیلی استرس دارم! همش می‌ترسم گند بزنی.

با سردی جواب دادم:

– این همه تمرین نکردم که الان بخوام گند بزنم. از همه جهت خیالت راحت باشه.

جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

– خیلی‌خب، دیگه چی مونده؟ چیزی هست که بخوام یادآوری کنم؟ آهان، خنجرت رو برداشتی؟ راستی تا یادم نرفته، اون‌جا نرنی کسی رو تیکه پاره کنی‌ها! یادت باشه در صلح و آرامش روح رو بیرون بکشی و بیای. اگه هم نشد، آدمیزاد رو بردار بیار خودم ترتیبش رو میدم.

– باشه دراگون سرسام گرفتم خفه شو دیگه!

هینی کشید و چشم‌هاش رو گرد کرد.

– واقعاً که! این زبون تو رو من هنوز نتونستم درست کنم.

نگاهی به ابرهای متلاطم انداختم و شروع به بررسی محیط کردم. همه چیز خوب به نظر می‌رسید، شرایط پرواز هم مهیا بود.

نفس عمیقی کشیدم و به پایین چشم دوختم. اون‌جا، روی زمین یه روح منتظر من بود تا خودش رو بهم تسلیم کنه! حس می‌کردم عزرائیل هستم در قالب یک شیطان. کلی تمرین کرده بودم تا بتونم کارم رو خوب و بی‌نقص انجام بدم. چهره‌ی اون آدمی‌زادها از جلوی چشمم پاک نمی‌شد، گذشته‌ام بهشون پیوند خورده بود اما هرچی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد چه‌طور، چرا و چگونه! خاطراتم مدام عین یه فیلم توی سرم گذر می‌کردند و من ربطشون رو به هم درک نمی‌کردم. دراگون می‌گفت یه مدت برای تحلیل فضا و شرایط به زمین رفت بودم. قدرتم رو مصادره کرده بودند تا روی زمین مشکلی پیش نیاد و من بتونم با اون آدم‌ها خو بگیرم. همه‌ی این‌ها جزو نقشه‌ی تصاحب روح یه آدم بود! من مأمور بودم تا نقشه رو اجرا کنم، اون آدم رو تسلیم دراگون کنم تا روحش رو بگیره و بعد خاندان ما تبدیل به یه خاندان قدرتمند می‌شد.

مدام این سوال رو از خودم می‌پرسم که چرا من؟ من چه‌طور برای این مأموریت انتخاب شدم وقتی خودم چیزی ازش یادم نیست؟ طی این چند سال افکارم به شدت درهم ریخته و مبهم شدند. درک درستی از گذشته ندارم و فقط خاطرات محوی جلوی چشم‌هام هستند. دراگون می‌گه به‌خاطر اینکه که یه بار قدرتم رو از دست دادم و دوباره وارد وجودم شده، حالا خاطراتم قر و قاطی شدند. ولی درک این موضوع دیگه برام مهم نیست چون هرچی هم سعی کنم نمی‌تونم به افکارم نظم بدم. طبق خواسته‌ی دراگون، فقط باید روی مأموریت‌م تمرکز کنم؛ چون من یه فرمانده‌ام! فرمانده، سرلوحه تمام شیاطین زیر دستش قرار می‌گیره و من باید کارم رو خوب انجام بدم تا همه بهم افتخار کنند.

قبلاً این نبودم، قبلاً یه دختر لاغر مردنی بودم با وضعی رقت‌انگیز! دراگون می‌گفت به‌خاطر زندگی روی زمین اون‌جوری شده بودم. حالا همه چیز عوض شده؛ به جز خاطرات لعنتی که حالم رو بد می‌کنند، همه‌چیز تغییر کرده. از وقتی دوباره قدرتم به وجودم برگشته زیر و رو شدم. تمرینات سخت، مبارزه‌های گوناگون، همه و همه باعث شدند تا یه فرماندهی واقعی بشم. دراگون می‌گه شبیه مادرم شدم. خاطراتش رو خوب به یاد دارم، همین‌طور خاطرات پدرم رو! فقط دلیل این که الان نیستند برام مبهمه. لعنت به این مأموریت! اگه به‌خاطر این نبود من قدرتم ازم گرفته نمی‌شد، اون‌وقت همه‌چیز رو درست و حسابی به یاد داشتم نه نصفه نیمه.

با صدای دراگون رشته افکارم پاره شد:

– درضمن توصیه آخر، با دیدن اون آدم‌ها جوگیر نشو! می‌دونی که هرچی قبلاً با اون‌ها داشتی ساختگی بوده. پس حواست رو جمع کن تا دوباره درگیرشون نشی.

نگاه گنگی بهش انداختم. یادم نمیاد چیزی ساختگی بوده باشه. انگار واقعاً کنارشون زندگی می‌کردم! هیچ‌کدوم از خاطراتم ساختگی به نظر نمی‌رسید، فقط کامل نبودند. این ناقص بودنشون کفرم رو درمی‌آورد.

سری تکون دادم تا هم حرف دراگون رو تأیید کرده باشم و هم افکار مزاحم رو کنار بزنم. دراگون بعد از این‌که بهم قوت قلب داد، عقب رفت و من آماده‌ی پریدن شدم. هنوز بال‌هام از هم فاصله‌ای نگرفته بودند که یکی از پشت سر صدام زد. برگشتم و با دو نفر از شیاطین رو به رو شدم. سر و وضعشون شبیه بقیه نبود. انگار درجه‌دار نبودند. یکی‌شون نقشی از خورشید روی پیشونی داشت و اون یکی ماه. لباس‌های یکی‌شون به رنگ‌های گرم بود و اون یکی رنگ‌های سرد، هردو هم دختر بودند. منتظر نگاهشون کردم تا بالاخره اون دختر خورشیدی جلو اومد و گفت:

– سلام فرمانده! به ما دستور دادند تا شما رو همراهی کنیم.

که این‌طور! لابد به‌خاطر نگرانی‌های دراگونه. یادم نمیاد قبلاً همچین پدربزرگ خوبی بوده باشه!

گوشه‌های لبم به سمت پایین کش اومد و گفتم:

– لازم نکرده!

دختر ماه پیشونی هم جلو اومد و کنار خورشیدی قرار گرفت:

– ما نمی‌تونیم از دستورات سرپیچی کنیم فرمانده. لطفاً اجازه بدید همراهتون بیایم.

در حقیقت خودم هم از این که تنها بخوام به زمین برم واهمه داشتم. می‌ترسیدم اون‌جا اتفاق بدی بیوفته، من هم که عqlم ناقصه! نمی‌تونم کاری رو درست از پیش ببرم. خب معطل نکن مگانور، بهشون اجازه بده تا باهات همراه بشند.

آهی کشیدم و با سری برافراشته گفتم:

– باشه می‌تونید بیاید. قبل از هرچیز باید بگم که سرتون تو کار خودتون باشه، این مأموریت مال منه پس حق ندارید توش دخالت کنید. اون‌جا هم شلوغ کاری نکنید و به دست و پام نیچیید. شیر فهم شد؟

هر دو همزمان گفتند:

– بله فرمانده!

«هومی» زیر ل*ب گفتم و بعد پرسیدم:

– اسمتون چیه؟

دختر خورشیدی پیش دستی کرد و بعد هم ماه پیشونی خودش رو معرفی کرد:

– من سان هستم.

– و من مان هستم فرمانده.

اوه بله، اسم‌هایی کاملاً شایسته به معنای خورشید و ماه! سری تگون دادم و همون‌طور که برای پریدن خیز برمی‌داشتم گفتم:

– بسیار خب، عجله کنید که وقت تنگه!

هر دو با اشتیاق کنارم ایستادند و حالا قیافه‌هاشون رو بهتر می‌تونستم ببینم. موهای مان سفید بود و چشم‌هاش آبی، سان هم موهایی طلایی رنگ داشت و

چشم‌هایی عسلی که برق می‌زدند. میمیک چهره‌شون کاملاً مثل هم بود. می‌شد حدس زد که دوقلو هستند.

بعد از رد و بدل نگاه و لب‌خند، باهم توی ابرها شیرجه زدیم. صدای دراگون رو از دور شنیدم که گفت:

– ناامیدم نکن مگانور!

مسلماً الان باید می‌گفت مواظب خودت باش ولی خب همیشه برای دراگون خودش مهم‌تر از باقی چیزهاست. بی‌خیال، بعد از انجام مأموریت کارم با دراگون تموم میشه و میشم یه فرماندهی مستقل و متکی به قدرت خودم! فقط اون روح رو که این‌همه مدت زندگیم رو درگیر خودش کرده می‌گیرم و تمام... .

خیلی زودتر از انتظارم به زمین رسیدیم. سان و مان پشت سرم پرواز می‌کردند و من جلو افتاده بودم. مقصد کاملاً مشخص بود پس بدون تردید به سمتش پر زدم. درست رو به روم، ساختمون سه طبقه‌ای قرار داشت که توش خاطرات زیادی رو ساخته بودم. همه چیزش رو به یاد دارم جز لحظه‌ای که اومدم و لحظه‌ای که رفتم. با این حال دیدنش باعث شده بود که خاطراتم پررنگ‌تر بشن و واضح! دم غروب بود و خیابون خلوت؛ پرنده پر نمی‌زد. نور نارنجی رنگ تیر چراغ برق با رنگ خورشید فرو رفته در مغرب هم‌خونی داشت. در شیشه‌ای تراس اون خونه هم با نوری که بهش می‌تابید، هایلایت مانند شده بود.

خیلی آروم و بی‌صدا روی تراس پریدم. نفسم تنگ شده بود، هم استرس داشتم و هم یکم می‌ترسیدم. چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا آروم شدم. رو کردم به سان و مان، گفتم:

– بچه‌ها، من میرم داخل و شما همین‌جا منتظر بمونید. اگه لازم شد خودم صداتون می‌کنم.

مخالفتی نکردند و فقط سر تکون دادند. دستم رو روی در تراس گذاشتم و آروم بازش کردم. درست مثل قدیم‌ها... این خونه هنوز امنیت نداره! یه پرده قهوه‌ای سوخته مقابلم بود، یادم نمیاد قبلاً این‌جا پرده داشته باشه! البته این چیز عجیبی نیست، من خیلی چیزها یادم نمیاد.

با یه تصمیم آنی، پرده رو کنار زدم و داخل پریدم. چشم‌هام رو بسته بودم، می‌خواستم اول به خودم مسلط بشم و بعد محیط رو ببینم؛ اما با صدای جیغی که بلند شد سریع چشم‌هام رو باز کردم و به طرف صدا برگشتم.

با یه زن و یه مرد که هردو با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کردند، رو به رو شدم. همون لحظه تصاویری توی ذهنم ردیف شدند و اون دوتا رو شناختم. ایمان و ترانه! اوه خدا هیچ تغییری نکردند! فقط ترانه چاق‌تر شده و ایمان لاغرتر. نگاهم روی شکم ترانه سر خورد و با چیزی که دیدم از تعجب شاخ درآوردم؛ شاخ که داشتم، فکر کنم شاخ‌هام بلندتر شدند! حالا چشم‌های من هم مثل اون دوتا از حدقه بیرون زده بودند.

ایمان نگاهش ماتم‌زده شد و ترانه با تته پته به حرف اومد:

– تو... تو...

چشم‌هاش رو تنگ کرد و بعد یهو انگار کشف بزرگی کرده باشه گفت:

– مگانور!

اون لحظه این‌قدر تو کف شکم ترانه بودم که نتونستم عکس‌العملی از خودم نشون بدم. یعنی حامله بود؟! ازدواج کردند؟! راستی، این‌جا چی‌کار می‌کنند؟ این‌جا مگه خونه‌ی روزبه نبود؟

ترانه قدمی به جلو برداشت. نگاهم رو از شکمش گرفتم و به صورتش دوختم.
انگشت اشاره‌اش رو به سمتم نشونه رفت و گفت:

– مگانور، خودتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بالا پایین کردم. چه خوب تونست من رو بشناسه! برعکس اون‌ها، من کلی تغییر کرده بودم. قدم بلندتر از قبل شده بود و موهام هم بلندتر شده بودند. شاخ‌هام هم قد کشیده بودند یه پیچ خورده بودند رو به بالا. بال‌هام هم که... عین زغال گداخته شده، سرخ و سوزان شده بودند! زمین تا آسمون با قبل فرق داشتم ولی خب حتماً ترانه به‌خاطر هوش سرشاری که داره من رو شناخته!

یهو عین جن‌زده‌ها به سمتم حمله‌ور شد و خواست توی آغوشم بکشه که جاقالی دادم و گارد گرفتم. بی‌حواس دوباره به سمتم اومد و در همون حال گفت:

– مگانور عزیزم تو کجا بودی؟! می‌دونی چقدر منتظرت بودیم؟ بیا این‌جا عزیزم، بیا بغلم!

ایمان جلو اومد و بازوش رو گرفت.

– ترانه هیجان‌زده نشو برای بچه خوب نیست!

ترانه هول‌زده به طرف ایمان برگشت و گفت:

– اما ایمان این مگانوره! می‌بینی برگشته؟ واقعاً خودشه! من الان چه‌طور هیجان‌زده نشم؟

یهو رنگ صورتش پرید و نفس‌هاش به شماره افتاد. ایمان که حالا هول کرده بود، زیر بغلش رو گرفت و آروم به سمت کاناپه هدایتش کرد.

– عزیزم آروم باش، نفس عمیق بکش. دم، بازدم، دم، بازدم...

ترانه شروع کرد به دم و بازدم. همین‌طور که اون مشغول نفس کشیدن بود، ایمان به من نگاه کرد و گفت:

– واقعاً مگانوری؟

نمی‌دونم طنز درونم یهو از کجا سر و کله‌اش پیدا شد و باعث شد بگم:

– نه پس سیانورم!

ایمان با حالتی که انگار نمی‌دونست باید بخنده یا گریه کنه دوباره پرسید:

– واقعی هستی؟

خاطراتم هر لحظه روشن و روشن‌تر می‌شدند. ناخودآگاه دستم رو توی دهنم کردم و هم‌زمان با بیرون آوردنش گفتم:

– واقعی‌ام! ببین آب دهن دارم!

ایمان با بغض خندید. ترانه که حالا نفسش بالا اومده بود، خودش رو جلو کشید و دو دستش رو به سمتم گرفت.

– آره واقعیه و برگشته! آی روزبه کجایی؟ بیا ببین کی اومده!

هر دو شروع به صدا زدن روزبه کردند. روزبه، صداش، برق نگاهش، قیافه‌ی حق به جانبش... روزبه به‌منش! توهم زدم یا واقعاً دلتنگ اون هستم؟

همون‌طور که به بال‌بال زدن ایمان و ترانه نگاه می‌کردم صدایی از پشت سر گفت:

– چیه، چیه؟ بچه داره به دنیا میاد؟

به طرفش برگشتم و اون هم نگاهش روی من میخ شد. این... واقعاً روزبه‌ست؟! چه واژه‌ای برای بیان حالش باید به کار ببرم؟ شکسته شده، نه! داغون شده! قبلاً موهایش یه دست مشکی بود اما حالا پر شده از تارهای سفید! قد بلندتر بود، انگار کمرش خم شده!

با دیدنش ذهنم پر کشید به گذشته:

«مگا، همه‌ی این‌ها تقصیر توئه، زندگیم رو نابود کردی، می‌دونم اشتباه قضاوت کردم، نه از پیشم نرو، دیگه ولم نکن، خانوم خانوم‌ها، بگو ببینم این قضیه پرنده بال شکسته که دیشب می‌گفتی چی بود؟، تا وقتی برگردی منتظرت می‌مونم مگا...»

این همون روزبه‌ست! همونی که باهاش هم‌خونه بودم، همونی که... که دوستش داشتم! دوستش داشتم یا این هم جزئی از نقشه بود؟ چقدر تشخیص حقیقت و واقعیت سخته!

روزبه صدام کرد، مثل همون موقع‌ها صداش بم و گرم بود اما الان درگیر بغض شده بود و می‌لرزید. آروم جلو می‌اومد، انگار می‌ترسید همین که بهم برسه ناپدید بشم. دوباره ل*ب باز کرد و صدام زد:

– مگا واقعاً خودتی؟ زنده، سالم، سرحال! واقعاً برگشتی؟!!

به سختی ل*ب زدم:

– برگشتم.

دست‌هایش رو به دو طرف باز کرد. می‌خواست بغلم کنه که مثل دفعه قبل جاخلی دادم و نفس زنان نگاهش کردم. این‌قدر بهت زده بودم که نمی‌دونستم باید الان چه عکس‌العملی نشون بدم.

نگاه روزبه تیره و تار شد و بغضش سنگین‌تر از قبل.

– می‌دونی چه‌قدر منتظرت بودم لعنتی؟

صدای ترانه از پشت سر بلند شد:

– چهار سال تموم ما رو قال گذاشتی! می‌تونی درک کنی چهار سال مساوی با چه‌قدر انتظار و نگرانیه؟

حالت صداش عوض شد و با هیجان بیشتر گفت:

– ولی خب بالاخره اومدی! بالاخره این‌همه انتظار جواب داد و باز تو رو دیدیم. تو این چهار سال خیلی چیزها عوض شده.

نگاه از روزبه گرفتم و کامل به سمت ترانه چرخیدم.

– آره، دارم می‌بینم چه‌قدر همه چیز عوض شده، چه‌قدر شماها عوض شدید! بی‌مقدمه پرسیدم:

– کی ازدواج کردید؟

صورت ترانه گلگون شد و بیشتر توی بـغل ایمان فرو رفت.

– تو که رفتی و تا مدت‌ها پیدات نشد، ماهم دیگه دوران نامزدیمون زیادی طولانی شده بود. یه سال بعد از این‌که رفتی عقد کردیم. الان هم طبقه بالای همین‌جا زندگی می‌کنیم.

نگاهش رو به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و ادامه داد:

– وقتی به جای تو فرسا برگشت...

– فرسا؟!

فکر کنم فرسا یه فرشته بود، آره! ولی جز چهره‌ی ماتش چیزی یادم نمیاد. نگاه ترانه به سمتم برگشت و تأکید مانند گفت:

– آره فرسا. وقتی برگشت و گفت که چه بلایی سر ساشا اومده ما خیلی نگرانت شدیم. می‌ترسیدیم همون بلا هم سر تو بیاد. نمی‌دونی چه قدر غصه خوردیم!

ساشا! این اسم عین بمب توی سرم ترکید و فضای مغزم پر شد از ساشا. چه‌طور فراموشش کرده بودم، چه‌طور؟ صداش توی گوشم پیچید:

«مگانور تو یه شی*طان خوبی! لم*س دست‌هات؛ هروقت بهم دست زدی دلم لرزید برات، هرکس یه فرشته رو لم*س کنه اون فرشته عاشقش میشه، تو قوی هستی، نباید کم بیاری، مواظب خودت باش.»

ساشا، ساشا، ساشا... دو دستی سرم رو چسبیدم و روی زمین خم شدم. صدای نگران روزبه بلند شد:

– چی شد مگانور؟

نمی‌تونستم جواب بدم. حالم بدجور خر*اب بود. معلوم شد که یه چیزهایی بوده، چیزهایی که دراگون درباره‌اش بهم نگفته. قسمتی از خاطراتم که تا الان نبود، کم‌کم دوباره داشت به یادم می‌اومد!

صدای ترانه هم به گوشم رسید:

– حالت خوبه؟

سرم رو بلند کردم، الان وقت غش و ضعف نبود. آروم گفتم:

– خوبم فقط سرم گیج رفت.

بعد به زور لبخند زدم و ادامه دادم:

– خب داشتی می‌گفتی، پس ازدواج کردید و طبقه بالا زندگی می‌کنید!
سر تکون داد و گفت:

– این‌جا رو دو ساله که شریکی خریدیم. الان مالک خودمون هستیم.
چه خوب! حالا تمام و کمال این فرودگاه مال روزبه و ایمانه. لفظ فرودگاه باعث
شد لبخند بیشتر روی لبم جا خوش کنه. سری تکون دادم و پرسیدم:
– حالا این‌جا چی‌کار می‌کنید؟ چرا تو خونه‌ی خودتون نیستید؟
ایمان بالاخره به حرف اومد:

– هنوز هم مثل قدیم‌ها ادای صاحب‌خونه‌ها رو درمیاری!
ترانه نخودی خندید و بعد به سوال من جواب داد:
– آخه می‌دونی، از وقتی تو این‌جوری ناپدید شدی روزبه هم داغون شد. سهیل
گفت به‌خاطر این‌که افسردگیش بیشتر نشه و وضعش وخیم‌تر نشه دورش رو
پر کنیم و تنه‌اش نذاریم.

سهیل؟ دکتر سهیل؟! اوه آره، همون دکتر اسکل که صفورا ازش خوشش
می‌اومد! صفورا؟! صفورای جادوگر با اون طلسم‌های به دردخورش!
با خوش‌حالی از این‌که اون‌ها رو هم به یاد آوردم رو به ترانه کردم و گفتم:
– راستی دکتر سهیل کجاست؟

ترانه اول جا خورده نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و درحالی که سرش رو تکون
تکون می‌داد گفت:

– خب بذار بعد از این همه مدت یه خوش خبری بهت بدم؛ سهیل همین پارسال ازدواج کرد! یه خونه بزرگ هم اجاره کرده و با زنش اونجا زندگی می‌کنند.

خوش‌حالیم چند برابر شد و پرسیدم:

– با کی ازدواج کرد؟

لبخند محزونی زد و گفت:

– با نگار!

بادم خوابید. فکر کردم الان می‌گه صفورا! با صدایی تحلیل رفته پرسیدم:

– پس صفورا چی؟

سکوت سنگینی فضا رو پر کرد. استرس به جونم افتاده بود و دیگه طاقت نداشتم که بفهمم چی به سر صفورا اومده. ترانه بالاخره به سکوتش خاتمه داد و گفت:

– بعد از رفتن تو، روابطی بین اون و سهیل شکل گرفت اما این زیاد خوب نبود، خیلی باهم اختلاف نظر داشتند و هی به هم شک می‌کردند. خلاصه که یه روز سهیل خسته شد و از صفورا دست کشید. وقتی سهیل ازدواج کرد، صفورا هم گم و گور شد! چند ماه بعد پست‌چی یه نامه از آمریکا برامون آورد. نامه از طرف صفورا بود! نوشته بود نگرانش نباشیم، توی ترانسیلوانیا با یه گروهک جادوگری مشغول به فعالیت شده و تصمیم داره ادامه‌ی زندگی‌ش رو همونجا بگذرونه.

بعد از اتمام حرفش، نفس عمیقی کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد. چرا داستان این دوتا تراژدی شد؟ آه صفورای بیچاره از هیچی توی زندگی شانس نیاورد.

سرم رو پایین انداختم و زمزمه‌وار گفتم:

– آخرش هم اون بدهی رو باهاش صاف نکردم.

پوفی کشیدم و بعدش دوباره خونه توی سکوت فرو رفت. خوبه، برای سازماندهی اطلاعات توی مغزم احتیاج به سکوت داشتم! اما روزبه نگذاشت زیاد طول بکشه و گفت:

– خب حالا تو بگو! تو این مدت کجا بودی؟ تو این چهار سال چه اتفاقاتی افتاد؟

سرم رو آرام بلند کردم. نگاهش حق به جانب و دلخور بود ولی عمق نگاهش پر از دلتنگی بود. هنوز هم ضربان قلبش رو می‌تونستم واضح بشنوم!

آهی کشیدم و دست‌هام رو به دو طرف باز کردم. نگاهی به خودم و بعد به اون‌ها انداختم و گفتم:

– خب من... فرمانده شدم!

ترانه با شوق از جا پرید و گفت:

– قدرت‌هات رو به دست آوردی؟!

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

– الان یه شیطان کامل هستم. یه لشکر عظیم ازم پیروی می‌کنند و کلی ارج و قرب دارم!

پوزخندی که روزبه زد باعث شد به سمتش برگردم و نگاهش کنم.

– چی شد که برگشتی؟

این حرفش بوی طعنه می‌داد. دست به سی‌نه شدم و نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم. با لحنی جدی گفتم:

– برای یه مأموریت این جا هستم.

رنگ از رخ روزبه پرید و قبل از این که بخواد حرفی بزنه صدای ایمن بلند شد:

– یعنی نیومدی که بمونی؟

نمی دونستم چه جوابی بدم که سوال بعدی توسط ترانه مطرح شد:

– تنهایی اومدی؟

با یه لحن مشکوکی پرسید. هول کردم و گفتم:

– راستش نه! همراهانم همین بیرون هستند.

ایمن با ترس نگاهی به تراس انداخت و متحیر ل*ب زد:

– لشکرکشی کردی به این جا؟!

مثل خودش متحیر شدم و گفتم:

– نه بابا، مگه جنگه!

رفتم به سمت تراس، در رو باز کردم و به اون دوتا که روی نرده ها نشسته بودند گفتم:

– هی بچه ها، بیاید داخل!

هر دو سریع از جا پریدند. لحظه ای بعد سه تایی وسط اتاق نشیمن ایستاده بودیم و بقیه با تعجب نگاهمون می کردند. ترانه انگار آل دیده باشه، دستش رو روی شکمش گذاشته بود و پشت ایمن پناه گرفته بود. روزبه و ایمن هم پوکر فیس به اون دوتا نگاه می کردند. دستم رو از دو طرف دور شونه های اون دوتا انداختم و گفتم:

– معرفی می‌کنم، سان و مان!

با لبخندی که سان و مان زدند، جو متشنج خوابید و باب آشنایی باز شد.

وقتی ایمان و ترانه مشغول آنالیز کردن سان و مان بودند، سنگینی نگاه روزبه رو روی خودم حس کردم. یهو برگشتم و با نگاهم غافلگیرش کردم. لبخند تلخی روی لب‌هایش شکوفا شد و بعد اومد و رخ به رخم ایستاد. با احتیاط دستم رو گرفت و گفت:

– بیا یه چیزی بهت نشون بدم.

– اوه باشه!

به دنبالش سمت اتاق کشیده شدم. در همون حین یهو انگار یکی بهم نهیب زد که مگانور داری چه غلطی می‌کنی؟ اومدی اینجا برای مأموریت یا دید و بازدید؟ تازه یادم اومد برای چه کاری اینجا هستم؛ برای بردن روزبه اومدم! حالا که همه چیز برام شفاف‌تر از قبل شده، باز هم باید روزبه رو تسلیم دراگون کنم؟ چی درست‌ه و چی غلط؟ حرف‌های پدر بزرگم درست‌ه یا خاطرات پراکنده‌ی خودم؟ یه چیز رو خوب می‌دونم و اون اینه که من با این آدم‌ها واقعاً دوست بودم، ولی این دلیل نمیشه که بخوام از دستورات سرپیچی کنم. همه چیز عوض شده، حالا من یه فرماندهی تابع قوانین و اصول هستم. چاره‌ای جز تحویل دادن روزبه ندارم، ولی...

اول روزبه پا به اتاق گذاشت و بعد من وارد شدم. اوه، اینجا رو ببین! اصلاً توقع چنین چیزی رو نداشتم! دیوارها پر شده بود از نقش من! طرح روی اون کاغذهای چسبیده به دیوار، من بودم. البته من قدیمی! چهره‌ی چهار سال پیش... طرح‌ها نامنظم بودند اما می‌شد به خوبی چهره و هیبت من رو بین اون‌ها مشاهده کرد.

متحیر به روزبه که لبخندزنان به من نگاه می‌کرد چشم دوختم و لب‌ب‌ب زدم:

– این‌ها رو تو کشیدی؟!

منحنی لبش کج شد و درحالی که به نقاشی‌ها نگاه می‌کرد گفت:

– همون خط‌خطی‌ها هستند مگا، همون‌ها که وقتی به سرم می‌زد می‌کشیدم.

همون‌ها که هیچ‌وقت به سرانجام نمی‌رسید، حالا به سرانجام رسیدند مگا!

با ناباوری نگاهش کردم. دستش رو توی جیب گرم‌کن مشکی رنگش فرو کرد و

ادامه داد:

– همون روز که تو رفتی، من بالاخره راز این خط‌خطی‌ها رو پیدا کردم؛ تو!

بعد از این حرف به سمت دیوار رفت و یه برگه رو جدا کرد. برگه رو مقابلم گرفت

و گفت:

– این رو همون روزی که رفتی کشیدم. دیدی بالاخره یه چیزی از توش دراومد؟

خنده‌ی تلخی کرد و نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند.

– تموم این سال‌ها، همدم من قلم و کاغذ بودند مگا. فقط تو رو می‌کشیدم، فقط

به تو فکر می‌کردم... آه لعنتی خیلی منتظرم گذاشتی!

حس کردم الان می‌زنه زیر گریه! چی‌کار باید می‌کردم؟ از یه طرف قلبم برای

روزبه پای‌کوبی می‌کرد و از طرفی هم عقلم فریاد می‌زد:

«پس مأموریت چی؟!»

چاره‌ای جز این نیست مگانور، نباید درگیر احساسات بشی. اما خب میشه یه

مقدارش رو جوری حل کرد که احساساتت هم لطمه نیینند، هوم؟ مثلاً با...

عذرخواهی!

بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم. باید تا دیر نشده این کار رو تموم کنم! دستهام رو به سمت روزبه دراز کردم و درحالی که به سمتش می رفتم گفتم:

– روزبه من... متأسفم!

صدام چه قدر بغض آلود شده بود! از بمی صدام خودم هم متعجب شدم. روزبه سرش رو بالا آورد با چشمهای خیسش نگاهم کرد. قدم بعدی رو برداشتم و گفتم:

– واقعاً، واقعاً متأسفم!

دماغش رو بالا کشید و بغضش رو قورت داد. با لبخندی کج و معوج گفت:

– اشکال نداره.

سرم رو تند تند به طرفین تکون دادم و گفتم:

– نه! من خیلی در حقت بدی کردم، خیلی اذیتت کردم، کارهایی که کردم جبران نمی‌شن روزبه. ولی بدون که واقعاً بابت همه‌چیز متأسفم!

لبخندش محو شد و با ناراحتی گفت:

– گفتم که، مهم نیست مگا.

– نه نه، من خیلی متأسفم، باور کن!

– نیاز نیست متأسف باشی، تو تقصیری نداری.

– چرا، همه‌چیز تقصیر منه، من عذر می‌خوام روزبه، ببخشید، متأسفم!

دست‌هایش رو به سمتم دراز کرد و حالا فقط یه قدم باهم فاصله داشتیم. نگاهمون به هم گره کوری خورده بود و جدا شدنی نبود. صدای یه نفر تو اتاق پیچید:

– مگانور اگاریسیا سر جات وایسا!

اون فرسا بود! فرشته‌ی نگهبان انگار خوب جای ساشا رو پر کرده! وقت تحلیل اوضاع رو نداشتم، همین که روزبه طرفش برگشت دوباره صداش کردم. حالا دوباره طرف من بود و دست‌هایش فقط چند سانت باهام فاصله داشت که یهو فرسا شمشیر کشید. اون شمشیر ساشا بود!

به سمتمون دوید و گفت:

– بهت اخطار میدم مگانور اگاریسیا...

قبل از این‌که به ما برسه، دست‌های روزبه رو گرفتم و بعد همه‌چیز تیره و تار شد.

چشم باز کردم و دیدم دقیقاً همون‌جایی هستیم که انتظار داشتم. ترانه با وحشت به پیراهن ایمان چنگ زد و پرسید:

– کجاییم؟ کجاییم؟

فرسا جوابش رو داد:

– به نظرت کجا می‌تونیم باشیم؟ جهنم!

ایمان هم وحشت‌زده شد و داد زد:

– یا حضرت عباس!

فرسا با اخم به طرفم برگشت و گفت:

– چرا همچین کاری کردی مگانور؟

چی می‌تونستم بگم؟ اوه چون مأموریت داشتم روح روزبه رو بگیرم همه رو همزمان تله پورت کردم به جهنم؟ این رو بگم کفایت می‌کنه؟

صدای قدم‌های کسی و بعد خنده‌ای شیطانی از پشت سر به گوشم خورد. برگشتم و دیدم که... بله! پدربزرگ خوبم، همون که یه دنیا مهربونه، قصه‌های قشنگی برای من می‌خونه! آره، همون پدربزرگ خوب و مهربون دقیقاً پشت سرم بود.

با اشتیاق فراوان کف دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

– چه عجب یه کار رو درست انجام دادی!

صدای جیغ ترانه بلند شد و بعد سردرد عجیبی گرفتم. سرم گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم اما زمین نخوردم خدا رو شکر! به طرف ترانه برگشتم و دیدم که چندتا از شیاطین محاصره‌شون کردند. سریع رو به دراگون کردم و غریدم:

– داری چی‌کار می‌کنی؟

دست‌هاش رو پشت سرش برد و به هم قلاب کرد. با پرستیژ خاص خودش نگاهم کرد و گفت:

– خب بازی دیگه تمومه! آدمی‌زاد رو تحویل دادی، من هم قدرتت رو بهت می‌بخشم.

خاطراتم توی مغزم جا به جا شدند. خودخواهی‌های دراگون به یادم اومد، بی‌رحمی‌هاش و بدی‌هایی که در حقم کرده بود! مغزم داشت به‌خاطر این حجم از اطلاعات یهوایی ارور می‌داد.

دو دستی توی سرم کوبیدم تا بلکه درونش سر و سامون بگیره اما فقط دردم بیشتر شد. پاک دیوونه شدم! به طرف دراگون خیز برداشتم و داد زدم:

– چه بلایی سرم آوردی لعنتی؟ چرا من هیچی نمی‌فهمم؟

با بی‌قیدی شونه بالا انداخت و گفت:

– من کاری باهات نکردم، فقط یه سری تسویه حساب قدیمی داشتیم که الان حل شد.

با زانو زمین خوردم و درد توی کل بدنم پیچید. یه نفر انگار توی سرم نشسته بود و مدام پازل خاطراتم رو کنار هم می‌چید تا سرهم بشند ولی نشدنی بود چون بعضی تیکه‌ها گم شده بودند!

خواستم دوباره از دراگون سوال کنم که سر و کله‌ی یه نفر پیدا شد. دراگون رو به اون کرد و گفت:

– اوه حزار اومدی! این‌جا رو ببین، مگانور بالاخره مأموریتش رو تموم کرد.

حزار؟ دوباره قسمتی از خاطراتم رنگ گرفتند. تصویر ساشا و پدرم توی ذهنم نمایان شد. آره این همون قاتل کثیفه! صدای فرسا رو از چند متر عقب‌تر شنیدم:

– مأموریت؟ با دراگون معامله‌ای کردی مگانور؟

خواستم به سمت فرسا برگردم که حرف دراگون مانع از حرکتش شد.

– معامله؟ این فقط یه مأموریت کوچیک بود که به مگانور سپرده شده بود. از اولش هم با همین هدف اون رو به زمین فرستادیم، مگه نه نوه‌ی عزیزم؟
بین موهام چنگ زدم و گفتم:

– نه، نه، نه! یه چیزی درست نیست، من نمی‌فهمم چی این وسط کمه!

دراگون پوفی کشید و به حزار نگاه کرد.

– فکر خوبی نبود، نه؟ پاک کردن خاطراتش ایده‌ی کدوم احمقی بود حزار؟ اگه پاک نکرده بودیم الان لازم به این همه توضیح نبود.

حزار نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

– اگه پاک نکرده بودیم که این آدمی زاد رو برامون نمی‌آورد!

مات و مبهوت به اون دوتا نگاه کردم و گفتم:

– شماها با من چی‌کار کردید؟!

دراگون باز پوف کشید و آروم شروع به توضیح دادن کرد:

– خاطراتت رو پاک کردیم عزیزم. البته باور کن این فکر من نبود! روزی که برای انتقام خون اون فرشته اومدی ما گیت انداختیم و با سحر و جادو یه سری چیزها رو از مغزت برداشتیم. باور کن این به نفع همه بود! حالا همه به اون چیزی که می‌خواستیم رسیدیم. من به روح پرفتوح این جوانک رسیدم و تو هم... تو همیشه می‌خواستی به قدرت برسی اگه اشتباه نکنم.

کم‌کم همه‌چیز رو به یاد آوردم. من طبق یه برنامه از پیش تعیین شده طرد شدم و همراه با یه نصفه روح توی وجودم به زمین اومدم، بعد به‌خاطر انرژی اون روح به سمت صاحبش کشیده شدم، شیاطین برای گرفتن روح حمله کردند، ما برای آتش بس به جهنم رفتیم، ساشا رو حزار کشت، پدرم هم قربانی این ماجرا بود، من برگشتم تا هم نصفه روح رو پس بگیرم و هم انتقام خون ساشا و پدرم رو ولی... من رو گرفتار کردند دوباره! عین همون موقع که قدرتم رو گرفتند و من رو بازیچه کردند تا براشون یه روح رو شکار کنم! دوباره بازیچه شدم، بازیچه‌ی طمع پدر بزرگم! آه خدایا اگه صدام رو می‌شنوی، باید بگم که واقعاً این گندترین سرنوشتی بود که می‌تونستی برای یه شی*طان زاده رقم بزنی!

سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌هایی که از زور فشار مغزی پر از اشک شده بودند به دراگون نگاه کردم، گفتم:

– من رو پله کردی برای ترقی خودت دراگون؟ باز هم من شدم وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف؟ ساشا و پدرم رو ناعادلانه کشتی فقط برای رسیدن به اون روح ناچیز آدمی‌زاد؟

دراگون سری به طرفین تکون داد و گفت:

– ناعادلانه نیست! ما اون فرشته و پدرت رو کشتیم و تو هم والتازا رو کشتی، البته اگه یادت باشه! عدالت رعایت شده. اوه، و اون مسئله که راجب روح گفتم، خب زیاد هم ناچیز نیست. من همیشه دنبال یه روح بودم و وقتی شرایط مهیاست چرا ازش دست بکشم؟

قبل از این‌که سر دراگون نعره بزnm صدای ناباور روزبه بلند شد:

– همه‌ی این‌ها به‌خاطر روح منه؟!

هیچ‌کس جوابی بهش نداد. فقط لبخند خبیث دراگون بود که هر لحظه بیشتر روی صورتش پخش می‌شد.

حالا که همه‌چیز به یادم اومده، دیگه نمی‌ذارم دراگون به هدفش برسه! همیشه می‌خواستم از روزبه حفاظت کنم و الان باز هم این کار رو ادامه میدم، چون عاشقشم! درسته که به اشتباه اون و بقیه رو به جهنم کشوندم و جونشون رو به خطر انداختم اما... الان میشه جبران کرد، البته امیدوارم!

از جا بلند شدم و رو به روزبه کردم. سر و صورتش عرق کرده بود و داشت نفس نفس می‌زد. یه آدم زنده، توی جهنم! عمراً بذارم این‌جا بمیره، هنوز کلی کار باهم داریم! اگه همون مگانور قدیمی بودم شاید از پس دراگون بر نمی‌اومدم، ولی

الان من قدرتم رو کامل دارم. یه فرشته هم این جا هست که بهم کمک کنه و همین طور دو تن از افرادم، سان و مان! روی روزبه هم میشه حساب کرد، اون هم قدرت اراده‌ی انسانی داره و یه روح محکم و استوار که با وجود این که نصفه‌ست هنوز هم اون رو سرپا نگه داشته.

دست هام رو پشت سرم بردم و دوتا خنجرم رو از غلاف بیرون کشیدم. لبخند کجی زدم و به روزبه گفتم:

– همون طور که قبلاً هم گفتم، متأسفم! ولی جبران می‌کنم! می‌دونی که مگانور همیشه به قولش عمل می‌کنه.

بدون این که حالت چهره‌اش عوض بشه گفت:

– آره مگانور قول داد که خیلی زود برگرده ولی چهار سال من رو تو آب نمک گذاشت! واقعاً خیلی خوش قوله!

الان، درست وسط جهنم توی دل آتیش، وقت طعنه زدن بود؟ نه شما به من بگو، واقعاً بود؟ این آدم‌ها یه کارهایی می‌کنند که باعث میشه به عقلشون شک کنی! اخمی کردم و با حرص گفتم:

– الان وقت شخم زدن گذشته نیست! اگه روح تو رو می‌خوای باید بهم اعتماد کنی.

روزبه انگار خیلی دل و جرأت پیدا کرده بود چون پوزخندی زد و گفت:

– روحم رو نمی‌خوام، چیزی که می‌خوام تویی!

جا خورده نگاهش کردم. این الان چی بلغور کرد؟ صدای دراگون مانع از حرکت فانتزی‌های ذهنیم شد و روی اعصابم خط کشید.

– اوه چقدر رمانتیک! حیف که بدون روح زیاد دوام نمیاری آدمک!

بیخیال روزبه شدم و به طرف دراگون برگشتم. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

– زیاد مطمئن نباش پدربزرگ. کسی که امروز روحش رو از دست میدی فقط و فقط خود تویی!

دراگون قهقهه‌ای سر داد و با صدای مرتعشی گفت:

– پس می‌خوای بازی کنی، آره؟ باشه من هم پایه‌ام!

به حزار اشاره کرد و اون هم به سمت من حرکت کرد. اتفاقاً حزار گزینه خوبی برای نبرد بود. این‌قدر ازش کینه داشتم که حاضر بودم جونم هم بدم ولی اون رو بکشم!

حزار که مقابلم قرار گرفت، دراگون به سمت روزبه رفت. اوه نه، روزبه نباید آسیب می‌دید! همون‌طور که به حزار خیره بودم داد زدم:

– فرسا حواست به روزبه باشه!

و بعد سرم رو به طرف چپ گرفتم:

– سان، مان! ایمان و ترانه رو نجات بدید!

سان و مان واقعاً سربازهای وفاداری بودند چون سریع اطاعت کردند و به شیاطین حمله کردند.

صدای فرسا با پس‌زمینه برخورد شمشیرها به گوشم رسید:

– ببین تو چه بدبختی گیر افتادیم! همه‌ی این‌ها تقصیر توئه.

خنجرهام رو مقابل حزار گرفتم و در همون حال داد زدم:

– روی مبارزه تمرکز کن، بعداً هم میشه دنبال مقصر گشت.

پوزخندی زدم و ابرو هام رو برای حزار بالا انداختم.

– مگه نه حزار؟

انگار فقط منتظر یه محرک بود تا وحشی بشه! تبر بزرگش رو بالا گرفت و به سمتم دوید. یه لحظه قالب تهی کردم! الان از وسط دو شقه میشم! سریع جاخالی دادم و حزار با تبر کف جهنم فرو رفت.

دوباره از جا برخاست و این بار من بهش حمله کردم. بدون هیچ تعللی شروع به ضربه زدن کردم و با هر ضربه سرزنشش کردم.

– قبلاً می‌گفتی عاشقمی، آره؟ چقدر بی‌شعور بودی حزار! آدم پدر عشقش رو می‌کشه؟ هیچ‌کس در حق عشقش این‌قدر بدی نمی‌کنه!

حزار هم با تبرش جواب تمام ضرباتم رو می‌داد.

– عشق تو برام پوچ شد مگانور! درست وقتی که دل‌بسته‌ی یه آدمی‌زاد شدی! از همون موقع که با فرشته‌ها رفیق شدی، درست از همون موقع من هم ازت متنفر شدم!

روی نقطه حساسم دست گذاشته بود! خون جلوی چشم‌هام رو گرفت، اون حق نداشت حرفی از ساشا یا روزبه بزنه. خودم خونت رو می‌ریزم قاتل کثیف!

دیگه نفهمیدم چی شد و اون قدرت سرشار یهو از کجا پیدا شد؛ فقط می‌دونستم که باید حق حزار رو کف دستش بذارم. خنجر توی دست چپم رو بلند کردم و خیلی ناگهانی توی سی‌*نه‌ی حزار فرو کردم. شوکه شد، تبرش از دستش افتاد و نگاهش روی من ثابت موند. توی صورتش داد زدم:

– قاتل کثا*فت! این به‌خاطر پدرم بود...

خنجر توی دست راستم رو هم بالا بردم و با شدت بیشتری توی سی*نه‌اش فرو کردم.

– و این به‌خاطر ساشا!

فریاد حزار در و دیوار جهنم رو به لرزه درآورد و بعد جسم بی‌جونش روی زمین افتاد. ذره ذره دود شد و توی جهنم معلق شد. آه بالاخره انتقام گرفتم و خیالم راحت شد!

با فریادی که دراگون زد تازه نگاهم به اون سمت کشیده شد. برگشته بود به طرف من و روزه پشت سرش بود، فرسا هم کمی اون‌طرف‌تر مشغول نبرد با شیاطین بود. دراگون با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد و غرید:

–چه غلطی کردی مگانور؟!

خنجرهام رو توی دست چرخوندم و براش پوزخند زدم:

–انتقام گرفتم پدربزرگ.

دندون قروچه‌ای که کرد رو از اون فاصله هم تونستم ببینم. مشت‌های گره خورده‌اش رو بالا برد و فریاد زد:

–همیشه بر ضد ما کار می‌کنی! به خودت بیا، تو شیطانی! نباید بر علیه ما اقدام کنی بچه‌ی نفهم!

مثل خودش با خشم فریاد کشیدم:

–آره من شیطانم ولی هیچ‌وقت جایی توی جهنم ندارم، هیچ‌وقت کاری که تو می‌خوای رو نمی‌کنم چون...

بغض کردم. حرف ساشا یادم اومد و همون رو به دراگون گفتم:

–چون من یه شی*طان خوبم!

اول در سکوت نگاهم کرد و بعد قهقهه‌ای سر داد. دوباره چرخید به سمت روزبه. برق نگاه سرخ رنگش رو می‌تونستم ببینم و وحشت روزبه و ضربان قلبش که روی هزار بود رو می‌تونستم حس کنم. با صدایی که درونش قدرت موج می‌زد گفت:

–خیلی‌خب شی*طان خوب! بشین و تماشا کن چطور روح دوست عزیزت رو بیرون می‌کشم.

تمومه مگانور دیگه تمومه، دیگه نمی‌تونی جلوش رو بگیری! نه باید بتونم، من هیچ‌وقت کم نمی‌ارم. خنجرهام رو به طرفش پرت کردم اما فاصله خیلی زیاد بود و بهش نرسیدند. شروع کردم به دویدن و همزمان فریاد زدم:

–دراگون دست نگه دار! این‌همه فاجعه به وجود آوردی اون هم فقط بخاطر روح یه آدم؟ اگه می‌خواستی زمین رو تصرف کنی یه چیزی ولی آخه فقط یه روح؟ این برات افت نداره پدربزرگ؟

حقه و فریب تنها سلاح باقی مونده بود. می‌خواستم اون غرور خفته در وجود دراگون رو بیدار کنم اما با حرفی که زد نقشه‌هام نقشه بر آب شد:

–باور کن ارزشش رو داره.

دیگه چاره‌ای ندیدم و به آخرین ریسمان باقی مونده چنگ زدم:

–فرسا جلوش رو بگیر!

اون هم نمی‌تونست کمکی بکنه، شیاطین محاصره‌اش کرده بودند. دیگه واقعاً تمومه! اون‌همه زحمت به باد رفت. چقدر از روزبه محافظت کردم، آخرش هم خودم دو دستی تحویلش دادم به دراگون. مسلماً اگه دراگون فریبم نمی‌داد الان

اینجوری نمی‌شد ولی تا قسمتی هم تقصیر خودم بود. من احمق باید خیلی زودتر از این‌ها به نقشه‌ی دراگون پی می‌بردم. مثلاً از همون روزی که پدرم مرد، باید خیلی چیزها برام روشن می‌شد یا... اون روزی که شیاطین حمله کردند به زمین و روزبه رو بردند. من اگه اون قدر احمق نبودم الان این اتفاقات نمی‌افتاد. شاید الان ساشا هم زنده بود! آره همه چیز تقصیر منه و حالا دیگه کاری از دستم ساخته نیست. باختم... به معنای واقعی باختم!

با دیدن چیزی که دست فرسا بود کور سوی امیدی ته دلم روشن شد. ساشا، امیدم، درسته نیستی ولی می‌دونم که همیشه هوام رو داری! با تمام وجودم داد زدم:

—فرسا! شمشیر!

فرسا نگاهش به شمشیر افتاد، شمشیری که می‌درخشید و ازش صاعقه ساطع می‌شد. به فاصله‌ی بین خودش و روزبه نگاه کرد. در یک حرکت ناگهانی شمشیر رو از روزنه بین شیاطین پرت کرد بیرون و شمشیر اون مسیر رو پرواز کرد تا این‌که مستقیم به دست روزبه افتاد! درسته... تنها کسی که توی این موقعیت می‌تونه روزبه رو نجات بده، فقط خودش نه من، خودش!

روزبه می‌دونست باید چیکار کنه، این از قیافه‌ی مسموم و جدی‌اش مشخص بود. شمشیر رو بالا گرفت و همون لحظه که دراگون به سمتش خیز برداشت شمشیر رو فرو کرد توی شکمش! فریاد روزبه و دراگون باهم درآمیخت و بعد موج عظیمی از انرژی همه‌ی جهنم رو پر کرد.

با شدت به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم. زمان انگار همون‌جا متوقف شد؛ جهنم غرق در نور و سکوت شد و من جز سفیدی دیگه چیزی ندیدم....

پلک‌هام رو از هم فاصله دادم و نگاهی به اطراف انداختم. تصاویر رفته رفته واضح‌تر شدند و بالاخره درکی از محیط اطرافم پیدا کردم. توی یه کلبه چوبی بودم که بوی نم و خاک می‌داد. از حالت درازکش بلند شدم و سرم گیج رفت. دستم رو روی سرم گذاشتم و با درد زمزمه کردم:

–من کجام؟

صدای باز شدن در کلبه اومد و بعد قامت عدنان پدیدار شد:

–اوه بهوش اومدی!

نگاه تبادلم رو بهش دوختم و ل*ب زدم:

–من اینجا چیکار می‌کنم؟

–خودت چی فکر می‌کنی؟

کم‌کم افکارم دوباره مرتب شدند و یه چیزهایی رو به خاطر آوردم ولی هیچ‌کدوم جواب این‌که من این‌جا چیکار می‌کنم نبود. عدنان ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. با تأسف سر تکون دادم و گفتم:

–نمی‌دونم، دلیل این‌جا بودنم یادم نمیاد.

–خب چی یادت میاد؟

باز بازی کثیفش رو شروع کرد. مثل همیشه ان‌قدر سوال و جواب می‌کنه که خودت به همه‌چیز پی ببری. به مغزم رجوع کردم تا ببینم چی یادم میاد و همزمان شروع به گفتن کردم:

–خب ما داشتیم می‌جنگیدیم، من حزار رو کشتم، دراگون به سمت روزبه رفت، روزبه با شمشیرِ ساشا به دراگون ضربه زد و بعد... بعد...

عدنان کمک کرد تا حرفم کامل بشه:

–و بعد زمان توی جهنم متوقف شد.

اوه درسته وقتی از یه شیء الهی توی جهنم استفاده بشه، زمان برای چند لحظه کند و متوقف میشه. سر تکون دادم و گفتم:

–که اینطور... ولی بعدش چی؟ چی به سر بقیه اومد؟

راه افتاد به سمت دم و دستگاهش و درحالی که قوطی‌های مختلف رو به دنبال چیزی زیر و رو می‌کرد گفت:

–منظورت اون آدم‌ها هستن؟ خب اون‌ها برگشتند خونه‌شون! بذار خیالت رو راحت کنم، صحیح و سالم رسیدند.

نفس راحتی کشیدم و بعد از چند لحظه پرسیدم:

–سر دراگون چه بلایی اومد؟

از گوشه‌ی چشم بهم نگاهی انداخت و گفت:

–دوست داری چی بشنوی؟ خبر مرگش رو یا خبر زنده بودنش رو؟

به وضوح داشت مغلظه می‌کرد! حیف که من همیشه توی موقعیت‌های خاص بیهوش میشم و از دنیا عقب می‌مونم وگرنه نیاز نبود انقدر منت عدنان رو بکشم تا دو کلام حرف بزنه.

کلافه دستی توی موهام فرو کردم و گفتم:

–نمی‌دونم عدنان، حقیقت رو بگو!

به طرفم برگشت و لبخند ژوکوند زد:

—دراگون توسط آدمیزاد کشته شد! حالا بگو ببینم این خبر خوب بود یا بد؟
خوشحال شدی؟

خوشحال شدم؟ واقعاً نمی‌دونم، یه حس عجیبی پیدا کرده بودم. الان یعنی پدربزرگم مُرده و داره‌توی اتاق مخصوص خودش در جهنم عذاب می‌بینم؟ درسته خیلی در حقم بدی کرد ولی در هر حال پدربزرگم بود. باید از مرگش خوشحال باشم یا ناراحت؟

—یه جوری شدم عدنان؛ نه خوشحالم و نه ناراحت. کلاً ختی هستم.

عدنان سری تکون داد و بالاخره یه قوطی رو برداشت:

—درک می‌کنم.

بعد از چند لحظه سکوت دوباره بهش گفتم:

—حالا بگو من اینجا چیکار می‌کنم!

آهی کشید و قوطی رو روی میز گذاشت. خودش هم به میز تکیه داد و دست به سی*نه گفت:

—متأسفانه طردت کردند.

جوری سرم رو چرخوندم که گردنم رگ به رگ شد. طردم کردند؟ دوباره؟ چرا؟!

همین‌ها رو از عدنان پرسیدم و اون در کمال آرامش جواب داد:

—چه توقعی داری بچه جان؟ زدی سرجوخه هزار رو کشتی، توی قتل دراگون هم که هر جور حساب کنیم دست داشتی. کاری مونده که نکرده باشی؟

با حالت حق به جانبی گفتم:

—حزار پدرم رو کشته بود عدنان! من حق داشتم جونش رو بگیرم. دراگون هم داشت قانون شکنی می کرد، هیچ کس حق نداره روح آدم ها رو بگیره جز عزرائیل. به قول خودت هر جور حساب کنیم، من عدالت رو اجرا کردم!

دست هاش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

—می دونم دختر، می دونم. ولی این تصمیم سران قبایل بوده، همیشه کاریش کرد. بنابراین تو طرد شدی و به عنوان مجازات تبعید شدی به طبقه اول آسمون. قدرتت و خنجرهات رو هم مصادره کردند.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

—عجب سعادت! مگه من چندروز بیهوش بودم که برای خودشون بریدند و دوختند؟ چرا صبر نکردند حداقل بیهوش پیام و بعد حکم صادر کنند؟

با لبخند بامزه ای جواب داد:

—خب تو دو روز بیهوش بودی، اون ها هم صبر نکردند چون می دونستند روی حکم اعتراض می زنی. حالا زیاد هم ناراحت نشو، اینجا کلی کار می تونی بکنی. هر روز کلی روح از اینجا عبور می کنند، می دونی که عزرائیل مدتی هست که پرکار شده! با این وجود حوصله ات سر نمیره. راستی نکیر و منکر هم گاهی به اینجا سر می زنند. خدا رو چه دیدی، شاید یکی شون ازت خوشش اومد و بختت باز شد!

پوکر فیس به عدنان نگاه کردم و اون هم با لبخند جوابم رو داد. پوفی کشیدم و به بالای تخت تکیه دادم:

—ولی این چیزی نبود که من می خواستم.

عدنان اومد و کنارم نشست. به چشم هام زل زد و پرسید:

—پس تو چی می خواستی؟ زندگی توی جهنم؟

– نه من برای اون جا ساخته نشدم.

– پس چی؟

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. با صدای ضعیفی گفتم:

– کاش تبعید می‌شدم به زمین!

عدنان بلند اوه گفت و از جا برخاست. با خنده به سمت در کلبه رفت و گفت:

– پس دل تنگ شدی!

و بیرون رفت! با شوک به در بسته نگاه کردم. عدنان، تو همه‌چیز رو از کجا می‌دونی لعنتی؟

بلند شدم و آهسته از کلبه خارج شدم. عدنان توی باغچه ایستاده بود و نخ‌هایی رو بین دو میله می‌بست. برای چی نخ می‌بندد؟ هیچ‌کس از کار این عدنان سر در نمی‌آورد!

نگاهی به اطراف انداختم و جز ابرهای متراکم چیزی ندیدم. با کلافگی دوباره به عدنان نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

– آره دل تنگ شدم. تو که از همه‌چیز خبر داری!

با خنده شروع به چک کردن نخ‌ها شد و در همون حال گفت:

– پس باید بری به زمین!

– می‌تونم برم؟

آروم برگشت به سمتم و با لبخند گفت:

– آره، البته چهارصد سال دیگه!

چشم‌هام از تعجب اندازه‌ی پرتقال شد. چهارصد سال؟ یعنی دوران تبعیدم انقدر طول می‌کشید؟ با صدای تحلیل رفته گفتم:

–هیچ راهی نیست که بتونم زودتر برم؟

باز لبخند زد و در کمال آرامش گفت:

–همیشه به راهی هست، ولی این بستگی داره به این‌که تو چی بخوای.

باز داشت مغلطه می‌کرد. پوفی کشیدم و روی پله چوبی کلبه نشستم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون دوم نگاه کردم و زمزمه‌وار افکارم رو به زبون آوردم:

–من همیشه حس می‌کردم که تو این دنیا جایی ندارم. یعنی نه به بهشت تعلق دارم و نه جهنم! وقتی به زمین رفتم این حس تبدیل به واقعیت شد. من رو زمین خود واقعیم بودم، هرچیزی که می‌خواستم اونجا بود.

مجدداً به عدنان نگاه کردم و ادامه دادم:

–تا تجربه نکنی نمی‌تونی بفهمی عدنان! نمی‌تونی بفهمی غذا خوردن چه لذتی داره، فیلم دیدن چقدر کیف میده، ور رفتن با گوشی و بالا پایین کردن صفحات مجازی، خوندن کتاب و مجله، نقاشی کردن و... همه‌چیز! همه‌چیز اونجا هیجان‌انگیزه عدنان!

عدنان با شیطنت گفت:

–عشق رو هم به همه‌ی این‌ها اضافه کن.

آره عشق هم یکی از بهترین چیزهایی هست که روی زمین پیدا میشه. من کتمان نمی‌کنم، همیشه رک هستم و احساساتم رو بروز میدم. بنابراین حرف عدنان رو تایید کردم:

– فکر نمی‌کردم یه روز عشق زمینی من رو گرفتار کنه. همیشه ازش فراری بودم چون یه علامت ممنوع بزرگ روش خودنمایی می‌کرد ولی خب... دست خودمون که نیست عدنان! انقدر شیرینه که همیشه ازش دست کشید.

دیگه حرفی نزدم و سکوت برقرار شد. چند لحظه بعد عدنان بی‌مقدمه گفت:

– پس می‌خوای برگردی به زمین و باز هم با اون پسره زندگی کنی هوم؟ این چیزیه که می‌خوای؟

فقط تونستم سر تکون بدم. خواسته‌ی قلبی و حقیقی من دقیقاً همین بود! عدنان خنده‌ای کرد ولی من بی‌توجه به خنده‌اش با لحن ناامیدی پرسیدم:

– راهی هست که بشه رفت به زمین عدنان؟

خنده‌اش تبدیل به لبخندی شد. اومد جلو و مقابلم ایستاد، من هم از روی پله بلند شدم و ایستادم. دست‌هایش رو پشت سرش برد و سی*نه سپر کرد. قیافه‌ی خردمندانه‌ای به خودش گرفت و گفت:

– یه راه هست که با پارتی بازی می‌تونم ترتیبش رو بدم. فقط تو این راه باید یه چیزهایی رو از دست بدی مگانور.

من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. آب که از سر گذشت، چه یه وجب چه صد وجب!

سرم رو آرام بالا و پایین کردم و عدنان یهو یه چیزی از پشت سرش درآورد و مقابلم گرفت. یه قوطی کدر رنگ و استوانه‌ای شکل.

نگاهم به همراه کلی علامت سوال بین قوطی و چهره‌ی عدنان در گردش دراومد تا این‌که عدنان در قوطی رو باز کرد. نور کهربایی رنگی از قوطی به بیرون ساطع شد و دور دست عدنان هاله‌ای تشکیل داد. متحیر ل*ب زدم:

–این... این...

عدنان سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

–این همون نصفه روح کوچولو و سرگردانه که از جهنم خارج شده و حالا رسیده به دست من.

دهنم رو باز و بسته کردم ولی نتونستم بیشتر از یه کلمه بگم:

–خب؟

ابروهای عدنان بالا پرید و گفت:

–خب به جمالت بچه جان! این کلید تو برای رفتن به زمینه.

سرم رو کج کردم و درحالی که به روح نگاه می‌کردم گفتم:

–خب من باید با این چیکار کنم؟

عدنان نوک انگشت‌های دستش رو جمع کرد و به سمت شکمم گرفت. چندبار بالا پایین کرد و صدایی مثل «هوپ» از خودش درآورد! متعجب سر تکون دادم که گفت:

–این باید بره توی تو!

چشم‌هام رو ریز کردم و با اشاره به خودم پرسیدم:

–بره توی من؟

تند سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

–این میره داخل بدنت و بعد تو تبدیل به یه موجود فانی به اسم آدمیزاد میشی.

چندلحظه با ناباوری در سکوت نگاهش کردم و در آخر پرسیدم:

—به همین سادگی؟

یهو خودش رو عقب کشید و ازم یه قدم فاصله گرفت. بعد روح رو دوباره توی قوطی جا داد و گفت:

—به همین سادگی هم نیست. باید چندتا تعهدنامه امضاء کنی و درضمن ته مونده قدرتت بعلاوه جاودانگیت، شاخهات، بالهات و اون دم جذابت هم مصادره میشه.

دستهام رو از هم فاصله دادم و جا خورده پرسیدم:

—و بعدش آدم میشم؟

تند تند سرش رو بالا و پایین کرد. صبر کردم تا این مسئله توی سرم جا بیوفته و بعد دوباره پرسیدم:

—تو من رو تبدیل به آدم می‌کنی؟

برعکس دفعه قبل، این بار سری به طرفین تگون داد و گفت:

—من نه! در واقع... اون!

بعد با چشم و ابرو به بالا اشاره کرد. به بالا نگاه کردم و گیج پرسیدم:

—اون؟ کی؟

—همون اون.

—کدوم اون؟

—همون اون دیگه، اون!

—آهان اون!

مسلماً اون، همون اون بود دیگه! منظورم خدای تبارک و تعالی‌ست. سری به نشونه تفهیم تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

عدنان با لبخند رو از آسمون گرفت و بعد قوطی رو پشت سرش برد و لای کمر بندش گذاشت. درحالی که دوباره به سمت نخ‌ها می‌رفت گفت:

—خب دیگه حالا تصمیم با توئه. یا آدم شو و یا چهارصد سال دیگه صبر کن و بعد به زمین برو. البته تا اون موقع قطعاً اون آدمیزادها فوت کردند. می‌گیری که چی میگم؟

سرش رو با زاویه چرخوند و نگاهم کرد. اوهومی گفتم و ادامه داد:

—خب پس برو فکرها رو بکن. یه هفته بهت وقت میدم که...

—قبوله!

این قدر بی‌مقدمه گفتم که عدنان از جا پرید و کامل به سمتم برگشت. متعجب گفت:

—مگانور این یه مسئله‌ی مهم و سرنوشت‌سازه! عجولانه تصمیم نگیر.

عجولانه؟ من نمی‌خوام دیگه تردید کنم. به قدر کافی فرصت زندگی کنار روزبه رو از دست دادم، دیگه بیشتر از این نمی‌تونم به خودم و اون رنج و عذاب رو تحمیل کنم.

بدون ذره‌ای تعلل به سمت عدنان رفتم و کنار نخ‌ها ایستادم:

—تصمیمم عوض نمیشه عدنان. از ته دل می‌خوام برم به زمین و با روزبه زندگی کنم. برام مهم نیست که در ازای این کار باید این‌چه بهایی بپردازم.

عدنان دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

–از کجا معلوم اون روزبه جونت باز بخواد باهات زندگی کنه؟ هوم؟ تو اون رو بردی جهنم و تحویل دراگون دادی. اگه ازت کینه به دل گرفته باشه چی؟

حرفهای عدنان باعث شد به فکر فرو برم ولی خیلی زود به نتیجه رسیدم و با بیخیالی گفتم:

–نه روزبه از این اخلاقها نداره. اگر هم من رو پس زد، خب میرم سراغ یه آدم دیگه! روی زمین پره از آدمهای خوشگل و خوشتیپه عدنان.

به دنبالهی حرفم خندیدم و عدنان با تأسف گفت:

–عجب عاشق پیشه‌ای هستی تو!

خنده‌ام تبدیل به لبخند ژکوندی شد. بعد از چندی عدنان پوفی کشید و دوباره قوطی رو از بین کمر بندش بیرون آورد:

–خب اگه مطمئنی، دیگه حرفی باقی نمی‌مونه.

مطمئن بودم، هیچ وقت تو عمرم انقدر مطمئن نبودم که الان بودم!

صدای همهمه‌ی مردم با صدای بوق و چرخ ماشین‌ها درهم آمیخته بود. همه با عجله در رفت و آمد بودند و هرکس از کنارم رد می‌شد بهم طعنه‌ای می‌زد. گنج و منگ به اطرافم نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. این بار توی فرودگاه مخصوص خودم فرود نیومده بودم، توی محله‌ی روزبه این‌ها بودم ولی با خونه خیلی فاصله داشتم.

خب مگانور یه حرکتی بزن دیگه، تا شب که نمی‌تونی همین‌جا بمونی! یه زن با هیکلی تنومند از کنارم رد شد و همین که خواست بهم طعنه بزنه ساعد دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. قدش حدود ده سانت از من بیشتر بود برای همین هم سرم رو کمی بالا گرفتم و بعد گفتم:

–ببخشید خانوم، ما تو چه سالی هستیم؟

زن با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد و بعد مشکوک پرسید:

–ببینم تو با ماشین زمان از آینده به گذشته سفر کردی؟

متعجب شدم و گفتم:

–نه!

ل*ب‌هاش رو به طرز مسخره‌ای کج کرد و گفت:

–پس از کدوم تیمارستان فرار کردی که نمی‌دونی تو چه سالی هستیم؟

بفرما مگانور گند زدی! حالا بیل بیار و جمعش کن. نچی گفتم و سر تکون دادم:

–خیلی‌خب این رو ولش کن، بگو ببینم الان چه فصلیه؟

باز سر تا پام رو نگاهی کرد و بعد گفت:

–معلومه! الان تابستونه. مثل این‌که واقعاً دیوونه هستی که توی این گرما پالتو پوشیدی!

اوه میگم چرا این‌قدر هوا گرمه پس تابستونه! بدشانسی پشت بدشانسی... .

دست زن رو ول کردم و گفتم:

–اوکی ممنون خانوم!

زن ایشی گفت و راهش رو گرفت و رفت. ای مگانور دیوونه! چرا آدرس خونه رو ازش نپرسیدی؟ عقل نداری مگه؟ خب با وجود یه نصف روح تو بدنم که مال روزبهی خنگوله، قطعاً به باهوشی قبل نیستم!

راه افتادم به سمت ناکجاآباد تا بلکه فرجی بشه و خود به خود خونه رو پیدا کنم. از بازگشتم به زمین چند ساعتی می‌گذره و از وقتی اومدم مدام دارم به در و دیوار می‌خورم. چه بال داشتن چیز خوبی بود و قدرش رو ندونستم! اگه مثل قبل بود، پرواز می‌کردم و از بالا خونه رو راحت پیدا می‌کردم.

هیچ چیز دیگه مثل قبل نیست جز قیافه‌ام! همه چیز رو اون بالا جا گذاشتم و اومدم. تازه عدنان یکی از شاخ‌هام رو یادگاری برای خودش برداشت! من هم یه یادگاری از اون دنیا هنوز همراهم هست؛ یکی از پرهای ساشا رو هنوز دارم!

آهی کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم. چه زندگی پر فراز و نشیبی داشتم! چه گذشته‌ی خارق‌العاده‌ای! به قول شاعر: «با تصورش کلاه از سر کودک عقل می‌افتد!»

کی فکرش رو می‌کرد یه روز در قالب یه آدم توی خیابون‌های تهران قدم بزنم، اون هم وقتی که یه پالتوی مشکی و کهنه به تن کردم و توی گرمای تابستون شرشر عرق می‌ریزم! هی خدا، حتی آدم شدنم هم مثل آدم نیست! سرنوشت من رو با خودکاری نوشتند که جوهرش خشک شده.

با صدای داد یه نفر از جا پریدم و برگشتم سمت صدا. یه مرد سیلو توی میوه‌فروشی ایستاده بود و داد می‌زد:

—آی هندونه، آی هندونه، ارزون بخر ببر خونه!

اوه این اصغر آقا میوهفروشه! همونی که توی تلویزیون بود، درباره‌ی حمله‌ی شیاطین به خونه‌ی روزبه می‌گفت! اصغر آقا بود یا اکبر آقا؟ همچین درست حسابی هم یادم نمیاد.

خب اگه این میوهفروشی اینجاست پس خونه هم همین نزدیکی‌هاست. نگاهم رو به ته خیابون انداختم و بله... ساختمون سه طبقه‌ی قدیمی رو دیدم! با لبخند به ته خیابون نگاه کردم. آه روزبه جان، یوسف گمگشته باز آید به کنعان، غم مخور!

با خوشحالی خواستم به طرف خونه پرواز کنم که یادم اومد بال ندارم. پوفی کشیدم و نگاه غمگینم رو به اطراف انداختم. چشمم به هلوهای رسیده و درشت توی مغازه میوهفروشی افتاد. هلوهای بزرگ و آبدار، صورتی رنگ و نرم... .

روزبه از هلو خوشش میاد. اون روز تو ماشین خودش گفت که هلو دوست داره و من هم گفتم یادم می‌مونه و واقعاً هم یادم موند!

خب حالا که دارم میرم خونه‌اش، زشته دست خالی برم. با این فکر به میوهفروشی رفتم و مقابل هلوهای روی میز قرار گرفتم. با لبخند به اصغر آقا یا همون اکبر آقا یا حالا هرچی نگاه کردم و گفتم:

—ببخشید چندتا دونه از این‌ها می‌خواستم.

بدون این‌که نگاهم کنه همون‌طور که مشغول مشتری هندونه‌هاش بود، یه نایلون بهم داد و گفت:

—بردار آجی، هرچی می‌خوای بردار.

نایلون رو باز کردم و با وسواس چندتا هلو سوا کردم و انداختم توش. بعد نایلون رو زدم زیر بـغل و راهی شدم که صدای اصغر یا اکبر آقا بلند شد:

—هوی کجا؟ پولش رو ندادی که!

لعنت به جهنم! پول نداشتم که! اصلاً هم یادم نبود برای گرفتن چیزی در زمین باید بهاش رو پردازی.

شیطان خفته در درونم به سراغم اومد و گفت که مگانور درسته پول نداری ولی هنوز هم حقه‌های شیطانی رو بلدی مگه نه؟

توی دلم لبخندی زدم و برای میوه‌فروش قیافه‌ام رو مظلوم کردم:

—کیفم رو خونه جا گذاشتم آقا. حالا بعدش میام حساب می‌کنم، خونه‌ام همین ته خیابونه.

نگاهی به ته خیابون کرد و متعجب گفت:

—اونجا زندگی می‌کنی آبجی؟

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

—آره، من زنِ روزبه‌ام!

خودم از حرفی که زدم جا خوردم چه برسه به اون بنده خدا! بعد از این‌که از بهت زدگی خارج شد گفت:

—واقعاً؟ روزبه کی ازدواج کرد؟ حالا مهم نیست، برو به سلامت آبجی. بعدش بگو روزبه بیاد حساب کنه.

تشکر کردم و راه افتادم به سمت خونه. جلوی ساختمون که رسیدم خواستم بال‌هام رو باز کنم و بپریم روی تراس که یادم افتاد ای دل غافل! بال ندارم!

ناچار از در ساختمون که نیمه‌باز بود وارد شدم و به سراغ راه‌پله‌ها رفتم. طبقه‌ی اول هنوز هم خالی بود، انگار روزبه و ایمان تصمیم ندارند مستأجر بگیرند! با

هن و هون بسیار خودم رو به طبقه‌ی دوم رسوندم. از بالا صدای جر و بحث می‌اومد. ترانه بود که می‌گفت:

–ایمان من هوس توت‌فرنگی کردم!

ایمان سعی داشت متقاعدش کنه:

–عزیز من آخه کی توی ماه نهم بارداری هوس چیزی می‌کنه که تو هوس کردی؟

–این قدر حرف نزن من توت‌فرنگی می‌خوام! نمیری بخری؟ باشه اگه می‌خوای بچه‌ات کور و کچل به دنیا بیاد خب نرو بخر.

ایمان دوباره مشغول متقاعد کردن ترانه شد و من با خنده رفتم و مقابل در خونه‌ی روزبه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو زدم. بخاطر استرس نوک انگشت‌هام یخ شده بود و دلم از درون می‌لرزید.

هرچی منتظر شدم در باز نشد بنابراین انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و پیاپی فشار دادم. بالاخره صدای روزبه اومد که می‌گفت:

–خیلی‌خب اون لامصب سوخت! اومدم، اومدم.

تا بیاد به اندازه‌ی یه قرن گذشت. بالاخره دستگیره در بالا و پایین شد و در باز شد. قامت روزبه نمایان شد و خیلی زود هم صداش بلند شد:

–بله؟ بفرمایید؟

همین که نگاهش به من افتاد خشکش زد. شناخت؟ نشناخت؟ فکر کنم شناخت! آخه یه جووری نگاه می‌کنه انگار جا خورده. شاید نشناخته! نه قیافه‌ام که زیاد عوض نشده پس شناخته!

با لبخند عریضی زل زدم بهش. مثل این‌که تصمیم نداشت حرکتی بکنه.
پلک‌هایش رو چندبار باز و بسته کرد و بعد بی‌صدال*ب زد:
–مگانور.

نیشم رو باز کردم و سر تکون دادم:

–سلام! خودم هستم ولی خب یه جورایی هم خودم نیستم. می‌فهمی چی میگم؟
خودم هستم در قالب فانی!

باز هم گیج و سردرگم نگاهم می‌کرد. صلاح نبود بیشتر راجع به این موضوع حرف
بزنم پس نایلون حاوی هلوها رو بالا گرفتم و گفتم:

–آم... این‌ها برای توئه، برای تو خریدم. البته پولش رو خودت باید بدی چون
می‌دونی که من پول ندارم.

بعد غش‌غش خندیدم و نایلون رو تکون دادم. روزبه همچنان میهوت بود. لبخندم
رو جمع و جور کردم و جدی نگاهش کردم که دوباره ولی این‌بار با صدال*ب زد:
–مگانور!

سرم رو کج کردم و گفتم:

–فکر کنم بهتره دیگه این رو نگی آخه روی زمین همچین اسمی با عقل جور در
نمیاد. یه چیز دیگه باید بگی؛ مثلاً... مثلاً ملوک!

با یادآوری خاطره‌ای که با این اسم داشتم، هم زیر خنده زدم و هم اشک‌هام
جاری شدند. غم نگاه روزبه هم از بین رفت، تبدیل شد به شوق و از چشم‌هایش
پایین چکید. اون هم خندید. بعد از مدتها دوباره خنده‌اش رو دیدم.

می‌خندید و می‌خندیدم، خنده‌های تلخ، همراه با اشک! می‌گن قشنگ‌ترین عشق برای خنده و گریه‌ست؛ اون‌ها هیچ‌وقت همدیگه رو همزمان ملاقات نمی‌کنند، ولی اگه ملاقات کردند، اون لحظه بهترین لحظه زندگی شماست!

این الان چیزیه که بین ماست! یه حس تلخ و شیرین، شاید هم ترش. ولی خیلی خوبه خیلی! این‌قدر خوبه که دلم نمی‌خواد هرگز تموم بشه.

اگه همین‌جا مقابل روزبه به عنوان یه موجود فانی بمیرم هم مهم نیست، خیالم راحت‌ه توی جایی می‌میرم که بهش تعلق دارم.

بهم لبخندی از ته دل زد و پرسید:

—برگشتی؟

پلک‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

—برگشتم!

—دیگه نرو!

از ته دل خندیدم و گفتم:

—اومدم که بمونم!

نفس عمیقی کشید و با خیال راحت خندید. چقدر قشنگ می‌خنده! آدم کیف می‌کنه وقتی خنده‌اش رو می‌بینه. تو آدمی مگانور؟ البته که هستم! دیگه از این به بعد باید به این لفظ عادت کنم. بس کن انقدر زر زن، از این لحظه لذت ببر خواهش می‌کنم. خیلی‌خب، سکوت! سکوت بعلاوه‌ی حس خوب و... و... آرامش!